نام کتاب : بغض غزل

نویسنده : فرخنده موحد راد

« کتابخانه مجازی تک سایت »

wWw.TAK-SITE.IR

WWW.TAK-SITE.IR

هیچ وقت فکر نمی کردم برایم اینقدر سخت باشه.همیشه می گفتند بهترین روزهای عمر آدم دوران دبیرستان است،اما هیچ وقت منظورشون رو نفهمیدم.بعد از اینکه آخرین امتحانم رو تمام کردم دوست نداشتم از سر جلسه و از

پشت میز و نیمکت بیرون بیایم ولی آن روز آخرین روزی بود که با بچه ها توی مدرسه کنار هم بودیم.باورش برایم سخت بود که منم بزرگ شده باشم و دیگر نخواهم به مدرسه برم البته هرچند می دونستم تابستان دوباره برمیگردم چون صد درصد دو، سه درس رو تجدید به ارمغان می آوردم.دلم گرفته بود،بغض کرده بودم ولی مجبور بودم برای آخرین بار با بچه ها این راه همیشگی را برگردم، راهی که دیگر هیچ وقت با بچه ها نمی اومدم و نمی رفتم.

وقتی به خونه رسیدم کلافه و خسته بودم،حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم، حتی نیما،نیما برادرم و بیست و چهار ساله است.هر روز لحظه شماریمی کردم تا از سر کار برگردد ولی اون روز حتی نمی خواستم نیما رو هم ببینم.مسئولین مدرسه گفته بودند ده روز بعد برای گرفتن کارنامه بریم و اصلا دوست نداشتم زمان بگذرد و آن روز از راه برسد چون اصلا حوصله ی غرغر مامان و بابام رو نداشتم.

خیلی دلم گرفته بود،تصمیم گرفتم برم سراغ عکس های دوران مدرسه و دوباره تجدید خاطره کنم.با دیدن هر عکس بغض گلویم رو می گرفت.باورم نمی شد که دیگر نه مدرسه می رفتم که بخوام با بچه ها باشم نه صفورا را می دیدم. صفورادوستم و همسایه ی ما بود که شش ماه قبل با علی ازدواج کرده و از این جا رفته بود،صفورا از من چهار سال بزرگتر و با عسل خواهرم همکلاس و همسن بود با وجود این با من هم خیلی صمیمی و خونگرم بود. در واقع او برای من حکم سنگ صبور رو دارد ولی بعد از ازدواجش دسترسی به او سخت تر شده بود.هم چنان مشغول تماشای عکس های مدرسه بودم که مامان از طبقه ی پایین توی آشپزخونه صدایم کرد،مجبور شدم آلبوم رو ببندم و به آشپزخانه برم و گفتم:

-بله مامان کارم داشتی ؟

مامان نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: آره غزل جان، یه دستی به سر و روی این خونه بکش قراره مهمون

برامون بیاد.

-مامان ! من تازه از امتحان برگشتم خسته ام.

-دخترم،منم خسته ام،می گی چکار کنم با دوتا دست؟

-عسل کجاست؟

-هنوز از دانشکده برنگشته،تو هم از وقتی اومدی رفتی تو اتاقت در رو هم بستی،معلوم نیست که چته،ببینم نکنه امتحانت رو خراب کردی؟

-نه بابا

-پس چته ؟

-فقط حوصله ندارم،همین! حالا کی می خواد بیاد؟

-یعنی چی کی می خواد بیاد؟

-یعنی مهمون کیه ؟

-اول خونه رو تمیز کن تا بهت بگم.

-اذیت نکن مامان بگو دیگه.

-اگه بگم قول میدی ظرف ها رو هم بشوری ؟

-دیگه چی ؟ نمی خوای غذا هم من درست کنم؟

-بد نمیگی ها! اگه می تونی درست کن.

-خداییش دیگه داری سوء استفاده می کنی ها مامان.

-خب حالا می خوای بهت بگم یا نه ؟

-من ظرف نمی شورم ها!

-باشه بابا نشور.

-خب بگو.

-دایی پیام

-برو مامان! من میگم حوصله ندارم شما هم سربه سرم می ذاری.

-جدی گفتم غزل خانوم،به قیافه ام می خوره شوخی کنم؟ دایی صبح زنگ زد و گفت داره می یاد این جا مثل اینکه تهران یه کاری داره،سه چهار روزه هم برمیگرده!

-مامان! جون غزل راست میگی ؟

-وای غزل، کلافه ام کردی،دروغم چیه ؟

-آخ جون، مامانی هم خونه رو تمیز می کنم،هم ظرف هارو می شورم،هم غذا می پزم،اصلا هرکاری بگی انجام میدم!

-تو نمی خواد خودتو اذیت کنی همون خونه رو مرتب کن،شاهکار کردی!

در همین حین نیما از سرکار برگشت و گفت: سلام!من اومدم.

نمی دونستم چطور باید خوشحالی ام رو با یکی دیگه تقسیم کنم.دایی پیام داشت می اومد،دایی پیام بیست ونه سال بیشتر نداشت،شاید به همین خاطر خیلی با هم صمیمی بودیم هرچند نمی واست زن دایی مرجان و عرشیا کوچولو را همراه خود بیاورد. ولی باز هم خیلی خوشحال بودم به همین خاطر وقتی صدای سلام نیمارو شنیدم از خوشحالی خودم

رو توی بغلش انداختم و بوسیدمش.نیما که از کارهای من تعجب کرده بود گفت:

-خدا امرزو رو بخیر کنه چه خبر شده که تو دوباره زده به سرت!؟

-داداش مژده بده.

-مژده کیه ؟

-مژده کیه،چیه؟ میگم مژدگانی بده.

-شرمنده من از این پول ها ندارم.

-گدا بابا پول نمی خوام ولی مژدگانی بده.

-خب اگه مژدگانی بدون پول می خوای باشه بگو.

-پیام داره میاد اینجا.

-خبر خوشت همین بود؟!

-داداش، میگم پیام داره از رامسر میاد تهران اون هم خونه ی ما!

-خب بیاد.

-وا! تو چرا این طوری می کنی؟

نیما انگار نه انگار که من حرف می زنم، به اتاقش رفت که لباسش رو عوض کند با تعجب از مامان پرسیدم: نیما چرا اینطور کرد ؟

مامان گفت: چه طور کرد؟

-اصلا خوشحال نشد که پیام داره میاد.

-نه خیر مامان جان،سرکارت گذاشته.

-یعنی چی ؟

-یعنی اینکه من صبح بهش گفتم که پیام داره میاد و خبر تو دست دوم بوده.

نیما پشت سر ظاهر شد و گفت: نه مامان جان دست سوم بوده.

-مامان گفت: تو کی اومدی پایین؟

-همین الان.

-حالا یعنی چی دست سوم بوده؟

-آخه پیام هم خودش با من تماس گرفت و گفت که داره میاد.

من که دیدم نیما دستم انداخته عصبانی شدم و گفتم: نیما خان! واقعا بدجنسی!

نیما خندید و گفت:بدجنس خودتی.

-خیلی لوسی،بی نمک،بی خاصیت...

هنوز حرفم تمام نشده بود که خودش ادامه داد: بی مصرف،بی ظرفیت،بی شخصیت و همه ی بی های عالمم.

با اخم رویم را برگرداندم و گفتم: همش همین بود که گفتی.

-نه می خوای باز هم بگو،خجالت نکشی ها یه وقت،بگو خواهرم،بگو عزیزم.

از لحن کلام او خنده ام گرفته بود ولی به روی خود نیاوردم.پاشدم تا خونه رو تمیز و مرتب کنم که نیما گفت:

-آهای ورپریده!

با تعجب گفتم: با منی؟!

-مگه غیراز تو و من و مامان این جا کس دیگه ای هم هست؟!

-نه.

-خب عقل کل با تو هستم دیگه! امتحانت رو چی کار کردی؟ هرچند نگی هم می دونم فقط لطف کن نگو چه می

دونم که من دیگه نسبت به این کلمه حساسیت پیدا کردم.حالا بگو چه کار کردی.

-خب چه می دونم!

حسابی حرصش گرفته بود.خیاری که توی دستش داشت به طرف من پرتاب کرد.آخه هردفعه که از من می پرسید

امتحانت چه طور بود من همین جواب رو بهش می دادم و او هم نسبت به این کلمه حساس شده بود.

ساعت حدود نه و نیم شب بود که پیام اومد،خونه ی ما شور و حال دیگری داشت.همه ی ما پیام را دوست

داشتیم،مامان،بابا،من،نیما ،عسل و حتی سهیل دوست صمیمی نیما.چون که با پیام خیلی صمیمی بود و و قتی فهمیده بود

که قراره بیاد او هم اومده بود.سهیل بیست و پنج سال داشت و یک سال از نیما بزرگتر بود ولی از بچگی با نیما بزرگ

شدند،مادر سهیل سر زایمان سهیل مرده بود و او هیچ کس رو جز پدرش نداشت که متاسفانه او را هم سال پیش در طی یک سانحه ی رانندگی از دست داده بود.پدر من خیلی هوای سهیل رو داشت. او از همون بچگی پایش به خونه ی

ما باز شد و به راحتی خونه ی ما رفت و آمد داشت و به همین دلیل با همه ی اعضای فامیل هم مثل اعضای خانواده ی ما گرم و صمیمی و خودمانی بود و همه او را پسر آقای مهربانی یعنی پسر بابای من می گفتند. خلاصه اون شب با پیام و نیما و سهیل و شوخی ها و جک های آنها خیلی خوش گذشت.روز بعد نیما و پیام و عسل هم زمان بیرون رفتند و مامان هم به مطب رفت.من هم که مثلا خیر سرم بیست و پنج روز دیگر امتحان کنکور داشتم و باید درس می خواندم

ولی هیچ وقت از این که کتاب دستم بگیرم و بخوام درس بخونم خوشم نمی اومد،نمی دونم به کی رفته بودم.مادرم پزشک و بابام هم مهندس صنایع بود و بنا به کارش مدام در ماموریت بود،نیما هم که مثل سهیل مهندس معماری وعسل هم دانشجوی سال آخر گرافیک بود. در واقع همه ی اعضای خانواده از درس خوندن به جایی رسیده بودند جز

من.

کتاب رو گرفته بودم دستم و توی خونه قدم می زدم تا اگر مامان برگشت و کتاب رو دستم ندید غر نزنه که چرا درس نمی خونم؟

تمام آن روز هرچه قدر با خودم کلنجار رفتم بیشتر از ده صفحه نتونستم درس بخونم! نیما وقتی به منزل برگشت و فهمید که فقط ده صفحه درس خوندم دادش به هوا رفت و شروعع به غرغر کردن کرد.آخه نیما و سهیل همیشه در درس هایم به من کمک می کردند و از همه بیشتر این دو نفر دوست داشتند که من به دانشگاه برم.صبح که اصلا حوصله ی درس خوندن نداشتم و شب هم که پیام اومده بود،دلم نمی اومد از کنارش تکان بخورم.

روزی که پیام می خواست بره دلم خیلی گرفته بود بغض راه گلویم را بسته بود و نمی تونستم حرف بزنم.توی این سه،چهار روز حسابی به او عادت کرده بودم.پیام وقتی دید من ناراحتم گفت:

-غزا جان،بی خیال،ان شاءالله کنکورت رو که دادی و قبول شدی می یای اون طرف پیش ما.

-البته اگه قبول شدم.

-حالا اگر قبول نشدی هم نشدی آخه از تو انتظاری نمیشه داشت.

-یعنی چه دایی؟این چه حرفیه؟من درسم به این خوبی.

نیما خندید و گفت: برمنکرش لعنت،آبجی خانوم ما علامه تشریف دارن ولی نیست که خیلی فروتن هستن به روی خودشون نمی یارن.

پیام گفت: آره تو درست میگی،آخه ایشون متواضع هستن ،مخصوصا از نظر علم،من نمی دونم این عقل کل به کی برده؟

من هم کم نیاوردم و گفتم: بلاخره هرچی باشه فرزند حلال زاده به دایی اش میره دیگه ؟

با این حرف من همه زدیم زیر خنده و پیام دوباره سربه سرم گذاشت تا بلاخره توی ماشین نشست و به طرف رامسر

حرکت کرد.بعد از رفتم پیام خونه حسابی سوت و کور شده بود.حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم تا مامان می گفت فلان کار رو بکن،می گفتم بی حوصله ام.بلاخره مامان عصبانی شد و گفت:

-خوبه والا در حالت عادی که حوصله ی هیچ کاری رو نداره الان هم که دیگه رفتن پیام رو بهونه قرار داده و صاف نشسته داره منو نگاه می کنه،کار که نمی کنی دختر،حداقل برو بشین پای درست.

من هم برای اینکه مامان بیشتر از این غر نزنه پا شدم رفتم اتاقم که مثلا درس بخونم ولی دریغ از یک خط خواندن.

****

بابا که می خواست بره کارنامه ام رو بگیرد بی خیال تر از همه خودم بودم،نیما و سهیل دل تو دل نداشتند ولی من زیاد

هم دلواپس نبودم چون می دونستم دو تجدید رو شاخشه.

وقتی بابا برگشت یک جعبه شیرینی همراهش آورده بود.همین که بچه ها از پشت پنجره بابا رو با شیرینی دیدند هورای بلندی کشیدند عسل هم پرید و من رو بوس کرده و تبریک گفت.خودم اصلا باورم نمی شد وقتی بابا وارد سالن شد مامان سریع پرید و گفت:

-کارنامه غزل رو بده ببینم.

بابا هم گفت: کارنامه می خوای چکار؟ سریع پاشو حاضر شو می خوایم بریم جایی.

عسل با خوشحالی می گفت: بابا به خاطر قبول شدن غزل می خواد به همه ی ما سور بده.

بچه ها همه تشویق کردند و هورا کشیدند جز من که نیما پرسید: غزل تو خوشحال نیستی؟

-برای چی ؟

-خب برای اینکه بعد از عمری تو یه ضرب همه ی درس هایت رو قبول شدی.

بابا به جای من جواب داد: شما دو تا چرا دور برداشتید؟من که نگفتم حاضر شید فقط به مامانتون گفتم حاضر شو.

عسل گفت: بابا ،یعنی نمی خوای به ما سور بدی؟

بابا گفت: سور چی رو؟ سور این رو بدم؟

اینو گفت و کارنامه ی من رو انداخت روی میز و بعدش هم چشم غره ای به من رفت که جگرم آب شد و گفت:

-این شیرینی رو هم برای عیادت از آقای سالاری گرفتم.مریض شده،می خوایم با مامانتون بریم بهش سر بزنیم.

بچه ها وقتی این موضوع رو شنیدند بادشان خوابید و عسل سریع دوید و رفت کارنامه رو خوند و بعد با حالتی غمگین

اون رو بر روی میز گذاشت و کنار رفت.بعد از اون نیما کارنامه رو برداشت و شروع به خواندن نمرات کرد.با شنیدن نمره ی هشت از ریاضی و نه از عربی صدای سهیل به هوا بلند شد:

-من اینقدر با تو عربی کار کردم آخر سر شدی نه! تو خجالت نمی کشی؟ اگر من باشم که دیگه به تو درس یاد بدم.

-درس نده،مگه اینجا دایی پیام و نیما برگ چغندرند که منت تورو بکشم.

-آی آی! عجب پررویی هستی! من سه روز تموم نه شب داشتم نه روز تا توی مغز گچ تو یه چیزی فرو کنم.حالا به جای تشکر اسمش رو منت گذاشتی؟

همین موقع بود که مامان گفت: خب دیگه بسه ،غزل رو هرکارش کنی همینه که هست مگر اینکه با سرنگ چیزی رو تو سرش کنی.

عسل گفت: آخ گفتی مامان!

مامان گفت: خب دیگه با خودت هم هستم تا ببینم تو چی کار می کنی؟

نیما با خنده گفت:عسل جان،شما صحبت نکنی بهتره!

عسل گفت: با تو موافقم من باید همیشه نظاره گر باشم.

مامان گفت: آخه غزل،من به تو چی بگم؟با تو چی کار کنم هان؟حیف که دلم نمیاد بهت چیزی بگم و اگرنه خدا می دونست چکارت می کردم.

با تمام شدن حرف مامان، من هم از این که این طوری ضایع شده بودم بغض کردم و به اتاقم رفتم.با رفتن من مامان و بابا هم به ملاقات آقای سالاری رفتند، آقای سالاری پدر صفورا بود که دیابت داشت و مثل این که دوباره حالش بد شده بود.چند دقیقه بعد عسل برای این که من ناراحت و تنها نباشم بالا اومد که مرا صدا کنه تا برم پیش آنها. وقتی ابلا اومد و دید که من پای کامپیوتر نشستم و دارم گیم بازی می کنم،گفت:

میگم غزل من موندم که تو چرا این قدر خودت رو ناراحت می کنی؟ خوب نیست ها؟بابا ول کن بیا خوش باشیم حالا نمی خواد این قدر گریه کنی ان شاءالله جبران می کنی،بسه دیگه گریه نکن دلم گرفت!

-خب بابا تو هم این قدر مزه نریز،حال ندارم،جدی بیا نگاه کن ببین مرحله ی چند بالا اومدم،بی خیال درس شو.من دیگه عادت کردم این یه چیز عجیب و غریب نیست که.

-آره بابا تو کی غصه خوردی که بار دومت باشه حالا پاشو بریم پایین که نیما و سهیل تنها نشستن.

****

شب کنکور رسیده بود.نیما دل تو دل نداشت که من فردا امتحان رو خوب میدم یا نه ولی من خیلی ریلکس داشتم سریال تلویزیون رو نگاه می کردم.فردای آن شب وقتی نیما به حوزه رسوندم،خواست که منتظرم بماند ولی به اصرار من سرکارش رفت.

تا حالا به عمرم سوالات به این عجیب و غریبی ندیده بودم.انگار نه انگار که من سه،چهار سال دبیرستان درس خونده بودم و اون سوال ها جزو درس هایم بودند.هر سوالی رو که بی خیال می شدم و می رفتم سوال بعدی بیشتر تو گل می موندم. من هم که دیدم هیچ کدام از سوال ها را بلد نیستم سرم رو گذاشتم روی میز و خوابیدم.حدود یک ساعت بعد مراقب امتحان ها بیدارم کرد و گفت:

-دخترم خوابت برده؟

-ببخشید،حواسم نبود.

-حتما دیشب تا دیروقت بیدار بودی؟آخه دختر خوب آدم که شب کنکور درس نمی خونه که فرداش سر جلسه خوابش ببره.

-ببخشید،معذرت می خوام.

اون طفلک فکر می کرد من از اون بچه درس خون ها هستم.من هم هیچی نگفتم و گفتم بگذار خوش باشه. وقتی دیدم اگر بخوابم بیدارم می کنند تصمیم گرفتم خودم رو سرگرم کنم،قلم رو برداشتم،یکی یکی با انواع و اقسام ده،بیست،سی، چهل و آش ماش بیرون باش و ... گزینه ها رو پر کردم و بعد رفتم پاسخنامه رو تحویل دادم و بیرون رفتم.با دیدن اون مدل سوال ها برای همیشه دور دانشگاه رو خط کشیدم چون هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم به این سوال ها پاسخ بدم.حالا تازه چه رشته ای هم شرکت کرده بودم،رشته ای که اصلا ازش سر در نمی آوردم.به قول

دایی پیام غزل نمی تونه به زبون مادری حرف بزنه اون وقت گروه زبان خارجه شرکت کرده.

وقتی ماشین نیما رو از اون طرف خیابون دیدم قیافه ی خسته ای به خودم گرفتم و با حالت کسلی و خستگی به سمت ماشین رفتم.نیما طفلک هم تا من رو دید سریع پیاده شد و در ماشین رو باز کرد و من نشستم،بیچاره کیک و آبمیه هم برایم گرفته بود تا با خوردنش نیرو بگیرم،سریع گفت:

-خب آبجی جونم بگو چی کار کردی؟

-وای داداش مگه نمی بینی خسته ام!؟

-می دونم عزیزم،ولی دل تو دلم نیست.بگو چی کار کردی.بگو دیگه؟

-یعنی این قدر واسه ات مهمه؟

-آره عزیزم از همه چی واسه ام مهمتره.

وقتی دیدم که نیما این قدر به فکرمه و نگرانه از خودم خجالت کشیدم ولی خوب چه می تونستم بکنم در حالی که هیچ کدام از سوال ها را انگار به چشمم هم ندیده بودم.گفتم:

-راستش داداشی، خیلی سخت گرفته بودن.

-قرار نیست که سوال کنکور آسون باشه عزیزم!

-خب می گی من چیکار می کردم با اون همه سوال. اصلا کلافه شده بودم.

-خب، حالا همه رو نوشتی یا نه؟

-آره نوشتم.

-جون داداشی نوشتی؟!

-وا! چرا تعجب می کنی؟ خب نوشتم دیگه.

-همه رو با فکر نوشتی؟

-مگه بدون فکر هم میشه؟

-بابا ایول. من با این همه هارت و پورت نتونستم همه سوالای کنکور رو جواب بدم.

-خب دیگه ما اینیم.

-خب تو رو جو نگیره تا جواب کنکور بیاد ببینیم چیکار کردی.

آن روز تو خونه همه در مورد من و کنکور من صحبت می کردند، من هم که اصلا حوصله نداشتم رفتم تا بخوابم. فقط

فکر من این بود که امتحان کنکور یا به قول من امتحان بهانه را داده بودم و تمام شده بود و الان دیگه برای رامسر

رفتن هیچ بهانه ای نبود. آخه مرداد ماه عروسی مریم دختر خاله ام بود و من دوست داشتم حداقل ده روز قبل به

آنجا برم و کنارشون باشم و کمکشان کنم. دیگر بعد از کنکور تمام فکر و ذکر من و غزل به دنبال خرید لباس و این

چیزها بود.

-ببین غزل به نظرت چه لباسی بخرم، هان! اسپرت بهتره یا پیراهن، کدومش؟

نه، تیپ اسپرت بزنی بهتره. همیشه پیراهن پوشیدی. حالا یه بار کت و شلوار بپوش.

آره، راست میگی. اون موقع می تونم با کت و شلوار برم جای شوهر مریم وایستم.

-چه بی نمک!

-نمک دون اون بغل هست، بردار نمک بزن. فقط به پا شور نشه.

-چه قدر خندیدم!!

-خب بخند، خنده سلامتی میاره!

-اون سلامه که میگن سلامتی میاره، زیرک خانم.

-چه فرقی میکنه، جفتش سه تاست.

-جداً!

-جون تو.

-بی مزه نشو.

-خب بابا ول کن، عسل! تو پول داری؟

-می خوای چی کار؟

-می خوای چی کار نداره، می خوام لباس بخرم!

-تو می خوای لباس بخری اون وقت پولش رو من بدم، خیلی رو داری بابا! نیما قول داده برامون بخره ولی بیچاره این مدت سرش شلوغه.

-آره بابا اون گناه داره ولش کن، تو مگه می میری سه چهار هزار تومن بدیی به من؟

-تو با سه چهار هزار تومن کارت راه می افته؟

-نه.

-پس حرف نزن.بگو می خوام پولت رو هپولی هپو کنم دیگه.

-نه به خدا! عسل تو رو خدا حالمو نگیر.

-برو ببینم بابا! برو از مامان بگیر، به من چه.

-آخه همین چند روز پیش به همین بهونه ازش پول گرفتم اما رفتم سی دی ها و فیلم جدید گرفتم.

-خب دیگه به من ربطی نداره! من رفتم.

-عسل، وایسا دیگه، مسخره نشو.

-خودت رو ننکش، من نمی دم.

-نده بابا، گدا!

من که دیدم عسل ناخن خشک تر از این حرف هاست تصمیم گرفتم به سراغ نیما بروم و از نیما پول قرض کنم.
پیش

او رفتم و گفتم:

نیما جان، خوبی؟

هان! چی می خوای؟

یعنی چی؟ دارم احوالپرسی می کنم!

من تو رو می شناسم. بگو چی می خوای من کار دارم.

داداشی جونم، این مدت خیلی کار کردی؟ بمیرم الهی.

نمی خواد تو بمیری، بگو ببینم چی می خوای؟

بگم؟!

بگو دیگه.

هر چی باشه میگی چشم؟

انگار بابامه اینجور میگه.

جون من نیما.

خب باشه بگو.

یه مقدار پول می خواستم.

چی؟!

پول.

ای وای دیدی چی شد غزل؟

چی شد؟!

وای وای! یادم رفت سهیل منتظر تماسم بود، من برم یه تماس باهاش بگیرم.

نیما پا شد رفت که مثلا به سهیل تلفن بزنه هرچند که تماس با سهیل اصلا قرار نبود گرفته بشه، فریاد کشیدم:

نیما کجا رفتی؟ من پول خواستم ها!

WWW.TAK-SITE.IR

مامان کارت داره غزل، برو ببین چی میگه؟

همتون شکل هم هستید خسیس ها! اصلا می رم از مامان میگیرم.

وقتی دید از عسل و نیما چیزی به او نمی ماسد مجبور شدم به سراغ مامان برم:

-مامان گلم، سلام!

-علیک سلام. الان چه موقع سلام دادنه.

-مامان ول کن این حرف ها رو، مامان جون، اونقدر دوست دارم که نمی دونی.

-برو غزل من پول ندارم.

-وا، من کی گفتم پول بده؟ اصلا نمی شه تو این خونه به کسی اظهار علاقه کرد.

عسل با خنده گفتک آخه سلام گرگ بی طمع نیست.

عصبی گفتم: مزه پرونی روباه چطور؟

عسل غش غش خندید و گفت: حالت گرفته شد.

نیما که وارد آشپزخانه شده بود گفت:عسل، ولش کن بچه رو گناه داره.

همه می خندیدند و سر به سرم می گذاشتند، من هم که عصبانی شده بودم به اتاقم رفتم، وقتی بابا به منزل آمد مامان

نهار را کشید. موقع غذا خوردن به بابا گفتم:

بابا کجا رفته بودی؟

بابا گفت: قراره کجا برم؟ سرکار دیگه!

-راستی؟!

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت: جریان چیه؟ منظور غزل چی بود؟

من هم دیدم اگر این دفعه بخوام قربون صدقه بابا برم ممکنه دوباره ضایع شوم، پس سریع گفتم:

بابا من پول ندارم.

بابا گفت: خب چی کار کنم؟

-یعنی چی بابا! پول ندارم دیگه؟

بابا گفت: خب من چیکار کنم که تو پول نداری. واضح حرف بزن ببینم چی می خوای؟

نیما با خنده رو به بابا گفت: بابا جان، شما متوجه نشدی غزل چی گفت؟! پول ندارم یعنی پول می خوام!

بابا گفت: ای ببخشید عزیزم، متوجه نشدم، خب حالا چه قدر می خوای؟

-یه ده تومن.

-همش ده تومن؟ خب برو از سر میز بردار. چیزی که زیاده ده تومنی یه

-ای بابا جون ده تومنی چیه؟ ده هزار تومن.

-چی؟!

-ده هزار تومن.

عسل گفت: بابا جون، غزل یه خورده پر رو تشریف دارن، شما به دل نگیرید. ولش کنید، غذاتون رو بخورید.

بابا گفت: برای چی پررو؟ غزل جان برای چی می خوای؟

-می خوام برای عروسی مریم لباس بخرم.

-ده هزار چرا می خوای؟ بیست هزار بردار بابا جان تا بتونی یه لباس درست و حسابی بخری.

دهان همه باز مانده بود. عسل دیگر هیچ نگفت و من هم پدر را غرق بوسه کردم و از او تشکر کردم و بعد از تشکر از مامان بابت غذا به اتاقم رفتم و قرار شد که فردا با عسل برای خرید لباس به بازار بریم. من هم از فرصت استفاده کردم و با صفورا تماس گرفتم و از او خواستم تا همراه ما بیاید، من در حین خرید یک دست کت و شلوار دودی که زیرش تاپ طوسی می خورد گرفتم. خیلی به من می اومد و از همه شیرین تر برای من این بود که نیما خیلی از لباس من خوشش آمده بود و مدام از سلیقه من تعریف می کرد. وقتی با صفورا به بازار رفته بودیم، صفورا از من خواست تا

در جشن پایان تحصیلیش شرکت کنم، من و خانواده ام به این مهمانی دعوت شده بودیم و قرار بود تا روز پنجشنبه یعنی سه روز بعد برای مهمانی صفورا به خونه پدرش برویم چون جمعیت زیادی را دعوت کرده بودند، مجبور بود مهمونی رو خونه ی پدرش که همسایه ما بودن بگیرد. ما قرار بود پنجشنبه به رامسر بریم. به همین خاطر اعصاب من به هم ریخته بود، چون نمی توانستم بین این دو یکی را انتخاب کنم. به هر حال وقتی نیما قول داد که ما جمعه حر کت می کنیم و به رامسر می رویم کمی خیالم راحت شد که می توانم به هر دو خواسته ام برسم.

****

روز مهمانی رسیده بود مثلا مهمانی صفورا بود اما من دل تو دلم نبود. مدام این طرف و آنطرف می رفتم، ده تا لباس درآوردم و عوض کردم ولی هنوز لباس مناسبی رو انتخاب نکرده بودم که مامان با دیدن تختم که پر از لباس بود، جیغش به هوا رفت و گفت:

آهای دختر، مگه می خوای عروس ببری؟ داری چیکار می کنی؟

-هیچی مامان.

-پدر سوخته، تو به این همه ریخت و پاشی که کردی میگی هیچی؟

عسل به جای من جواب داد: مامان گیر دادی ها! خب می خوایم بریم جشن.

-جشن می خواین برین، دیدن رئیس جمهور نمی خواین برین که این قدر به خودتون می رسین؟

در همین لحظه نیما از سر و صدای ما وارد اتاق شد و با دیدن اون ریخت و پاش ها، ایستاده بود و مثل آدمهای کلافه سرش را می خواروند و گفت:

منو بگو اومدم از شما سراغ ادکلن ام رو بگیرم.

عسل گفت: برو نیما جان، بدجایی اومدی دنبال ادکلن بگردی.

-آره راست میگی. لطفا شما هر موقع خودتون رو پیدا کردین، یه سر دنبال ادکلن من بگردید.

عسل گفت: باشه حالا تو برو.

-می گردید ها.

-قول بهت نمی دم، چون معلوم نیست ما خودمون رو پیدا کنیم. چه برسه به ادکلن تو.

-من سرم نمی شه، من ادکلن ام رو می خوام.

این را گفت و بی خیال به وضع ما از اتاق بیرون رفت. به هر ترتیبی بود همگی حاضر شدیم و بعد از یک ساعت غرغر

بابا پایین رفتیم که بابا عصبانی گفت:

-چه عجب، تموم شد قر و فرهاتون؟

-آره بابا تموم شد. دیدی ما چه سریع حاضر شدیم، همه اش معطل نیما بودیم.

نیما گفت: غزل تو عجب پدر سوخته ای هستی ها! من که یک ساعته حاضرم.

بابا بعد از شنیدن حرف نیما گفت: آهای آقا نیما، از خودت مایه بذار، پدر سوخته هم جد وآباد و باباته!

نیما خندان گفت: آهان این طوریه! اگر این طوری باشه غزل جان، خیلی بابا و جد و آباد سوخته ای!

با این گفته نیما، بابا کوسن مبل را برداشت و به سمت نیما انداخت و بعد یکی یکی به دنبال ما ها افتاد تا ما رو هم

گوشمالی بده. به همین خاطر همه به بیرون پریدیم و بابا هم بیرون آمد و با هم به منزل آقای سالاری، پدر صفورا

رفتیم.

مهمانی خیلی خوبی بود، الحق که علی هم برای صفورا سنگ تمام گذاشته بود، همه دوستان صفورا و حتی دوستان علی

هم دعوت بودند. علی برای گرم کردن مجلس از یکی از دوستانش خواسته بود که ارگ خود را بیاورد و مجلس

گرمی کنی. واقعا معرکه بود طوری مجلس گرمی می کرد که من یکی از بس رقصیده بودم هلاک شدم. البته فقط من

نبودم که می رقصیدم در واقع همه صندلی خالی شده بودند و هیچکس ننشسته بود. به هر حال بعد از صرف شام علی

اومد بین خانم ها و اعلام کرد حالا به جای ارگ زدن چند نفر دیگر از دوستانش می خواهند گیتار و ویلون بزنند و بخوانند و از ما خواست به جمع آقایون بپیوندیم. دوست های علی دو نفر بودند.یکی از آنها گیتار می زد و می خوند و

دیگری ویلون می زد که اسمش مهرشاد و اونی که گیتار میزد و می خوند رو آرمان صدا می کردند.

کار مهرشاد واقعا در نواختن ویلون معرکه بود هرچند که صدای آرمان هم فوق العاده زیبا بود، تمام لحظه ای که این دوتا ساز می زدند، من چشمم یا به ویولون مهرشاد بود یا به دست آرمان که صدای گرم و با نفوذی داشت. وقتی می خوند و گیتار می زد انگار یه چیزی تو دل آدم تکان می خورد. من خیلی سعی کرده بودم گریه نکنم، ولی وقتی گریه عسل و یکی دو نفر دیگه رو دیدم، بغض بدجوری گلویم را گرفته بود. نمی دانم یک دفعه چی شد که چشمم به چشم

سهیل افتاد، تا حالا نگاه سهیل را این جوری ندیده بودم. چشمانش پر از اشک بود. وقتی نگاهش به نگاهم افتاد، اولین

نفری که سرش را پایین انداخت او بود، ولی من هنوز مات و متحیر به او نگاه می کردم که یکی از دوستان صفورا من را از اون عالم بیرون کشید و گفت:

-مثل اینکه خیلی عاشقه.

متعجب گفتم: منظورت کیه؟

-همون پسره که اون طرف ایستاده، تو می شناسیش؟

-آره چطور مگه؟

-هیچی همین طوری گفتم.

بعد از این من بچه اش را گرفتم و بغل کردم، اسم دوست صفورا آیسان بود، از همون اول دختر خوبی به نظرم اومد، دختر زیبایی بود، شادی دخترش هم به خودش رفته بود. چون با پوست سفید و چشمانی سبز و موهای قهوه ای فوق

العاده از نظر زیبایی شبیه آیسان بود. شادی بچه آرومی بود و از اینکه تو بغل من بود اصلا بی قراری نمی کرد و آروم

ایستاده بود. نمی دانم چرا حالم یه جوری شده بود، گریه عسل، اشک سهیل، صدای غمگین آرمان، خیلی بهم ریخته

بودم. مخصوصا بعد از شنیدن این قطعه از آرمان که می خواند:

دریا اولین عشق مرا بردی دنیا دم به دم مرا تو آزردی

دریا سرنوشتم را به یاد آور دنیا سرگذشتم را نکن باور

بغض هم چون بختک گلویم را می فشرد. نمی دونم چرا، ولی شادی را بغل کرده بودم و فشار می دادم بلکه بتونم دلم

را یه جوری آروم کنم، اون طفلک رو از بس فشار داده بودم سرخ شده بود. شادی مدام به یک جا نگاه می کرد و می

خندید. من هم نگاه او را دنبال کردم و دیدم نگاه او آرمان است و به هوای خنده های آرمان می خندد. نگاهی به

آرمان انداختم که با لبخند ملیح او مواجه شدم. آرمان سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

باز هم آمدی تو بر سر راهم ای عشق می کنی دوباره گمراهم

دردا، من جوانی را به سر کردم تنها از دیار خود سفر کردم

صدای گرم و دلنشین آرمان باعث شد که بی اختیار نگاهم را به طرف سهیل سوق دهم، انگار شکست بزرگی در

زندگی اش خورده بود هر چند که هنوز به غم از دست دادن پدرش عادت نکرده بود، آروم و معصوم سرش را پایین

اندخته بود و با آواز آرمان زمزمه می کرد. نمی دانم چرا ولی آرزو می کردم کاش این مهمانی زودتر به پایان برسد و

به خونه برمی گشتیم. من سهیل رو به اندازه عالم دوست داشتم و نمی توانستم ببینم که این طور ناراحت و غمگین

است. با به پایان رسیدن آواز آرمان، صدای تشویق همه به هوا برخاست. علی هم روی آنها را بوسید و صمیمانه از

آنها تشکر کرد.

حیرون مونده بودم که شادی چرا یهو تو بغل من بی قراری می کرد. هر چی دنبال آیسان می گشتم پیدایش نمی

کردم. در این حین یک نفر گفت:

معذرت می خوام خانم، شادی بهانه من رو می گیره.

نگاهم را بالا آوردم و نگاهم به آرمان افتاد. متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

ببخشید متوجه بودم که در این مدت اذیت تون می کرد. واقعا شرمنده.

-خواهش می کنم، شادی بچه آرومیع ولی یه دفعه نمی دونم چش شد.

-چیزیش نیست. این همیشه بی قراری من رو می کنه.

شادی دستاش رو باز کرده بود که به بغل آرمان برود. آرمان هم اون رو از بغل من گرفت و دوباره از من معذرت

خواهی کرد و رفت. چند لحظه بعد آیسان پیش من آمد و سراغ شادی رو گرفت و من هم گفتم که آرمان از من

گرفتش. او گفت:

این هم خودش را کشت با آرمان جونش. فکر کنم شادی آرمان رو بیشتر از من دوست داره.

-چه طور مگه؟!

-آخه همیشه وقتی بغل منه تا آرمان رو می بینه برای این که پیش ؤرمان بره می زنه زیر گریه.

من هم که فکر کرده بودم آرمان پدر شادی است گفتم: به هر حال باباشه ، دختر بچه ها همیشه به باباهاشون وابسته

اند.

آیسان خندید و گفت: بابا چیه؟ آرمان برادرمه.

-راست میگی؟! آخه شادی به تو و آرمان خیلی شباهت داره.

-خب مگه چیه؟ من مادرشم، اونم دایی اش. کلا به خانواده من رفته.

به هر حال خیلی ناز و دوست داشتنیه.

-به مامانش برده دیگه.

-خب بابا تو هم خودت رو کشتی!

هر دو نفرمون زدیم زیر خنده و به جمع پیوستیم. عسل از وقتی گریه کرده بود خیلی آروم تر شده بود. ولی من دلم داشت می ترکید. دنبال یه فرصت بودم که بزنم زیر گریه. همه اش چشمم دنبال این بود که ببینم سهیل چی کار می کنه. یک لحظه دیدم سهیل کنار نیما ایستاده. از فرصت استفاده کردم تا به بهانه صحبت کردن با نیما کمی هم از حال و هوای سهیل سر در بیارم:

-نیما جونم، خسته نباشی.

نیما به طرفم چرخید و گفت: چرا خسته ام، بیا شونه هام رو ماساژ بده خستگیم در بره.

-نه بابا، دیگه چی؟

-هیچی همین یه کارو بکنی دیگه چیزی ازت نمی خوام.

سهیل هم ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. نمی دانم چرا ولی از اینکه برگردم و مستقیم توی چشم هایش نگاه کنم می ترسیدم. چون چشمان تیله ای سهیل در حالت عادی آدم رو هیپنوتیزم می کرد وای بحال زمانی که غمگین هم بود. به هر سختی که بود به سهیل نگاه کردم و گفتم:

آقا سهیل، تحویل بگیر.

-کی رو؟

-رفیقتون نیما رو.

-برای چی من تحویل بگیرم؟

-خب پس انتظار داری جلوی این همه آدم من شونه های رفیق تون رو ماساژ بدم!

-همچین می گی رفیق تون که انگار داداش جنابعالی نیستند؟!

-جدا؟ مگه نیما داداشمه ؟! ببینم نیما تو داداش منی؟!

نیما گفت: والله دقیقا نمی دونم ! حالا اگه خیلی اصرار داری می پرسم بهت می گم.

در این لحظه علی هم به جمع ما اضافه شد و بعد از کمی بگو و بخند با ما رو به سهیل کرد و گفت:

آقا سهیل چی شده تو خودتی؟

سهیل دستپاچه گفت:کی ؟من؟

نیما گفت: نه پس من رو می گه ، خب راست می گه چیه انگار کشتی هات غرق شده!

سهیل هیچی نمی گفت نمی دونم دلیلش چی بود ولی اصلا دوست نداشتم اینجور سوال ها رو از سهیل بپرسند .

احساس کردم داره اذیت می شه ، سعی کردم بحث رو عوض کنم تا سهیل بیشتر از این تو تنگنا قرار نگیره . بی

مقدمه گفتم:

-راستی علی آقا دوستاتون دوره ی موسیقی رو گذروندن؟

-کدوم ها رو می گی ؟ اونا که ویولون و گیتار می زدن یا اونی که ارگ می زد ؟

-هر سه نفرشون.

-اونی که ارگ می زد دانشجوی موسیقی بود . ولی اون دو نفر دیگه هردوشون فارغ التحصیل رشته ی مکانیک از

دانشگاه ایتالیا هستن.

-اُه اُه !نه بابا!

-آره بچه های خیلی خوبی هم هستند.

بعد از من سهیل گفت: علی آقا، غزل جان پرسید دوره ی موسیقی رو گذروندن یا نه ؟ اون وقت شما رشته ی

تحصیلی اونا رو می گی.

با این حرف سهیل همگی زدیم زیر خنده که علی گفت: من چه می دونم ؟ اینا تازه سه ماهه که از ایتالیا برگشتن.

توی این سه ماه هم من اصلا فرصت دیدنشون رو درست و حسابی نداشتم ، بذارید برم صداشون کنم از خودشون

بپرسید.

علی این را گفت و رفت تا دوستانش و صدا کند ولی من از اینکه بخوام بین جمع آنها باشم زیاد راضی نبودم و همین

که اومدم برم علی صدایم کرد و گفت:

-بفرمایید غزل خانوم ، این هم دوستان ما اگر سؤالی، امضایی، عکسی، شماره تلفنی، چیزی می خواید دیگه خودتون می دونید.

نیما و سهیل و مهرشاد به هوای گفته ی علی خندیدند. ولی آرمان خیلی سنگین سرش رو انداخته بود پایین و هیچ نمی گفت ، من اصلا از گفته ی آخر علی اون هم جلوی دوستانش خوشم نیامد البته نیما و سهیل نیز دست کمی از من نداشتند ولی برای حفظ آبرو مجبور بودند بخندند ، من هیچ سؤالی نمی کردم ولی سهیل به خاطراین که سکوت را بشکند گفت:

-مهرشاد جان ، شما دوره ی ویولون زدن رو گذروندید ؟

مهرشاد گفت : نه.

با نه گفتن مهرشاد ، من و نیما و سهیل و علی با هم گفته ی او را تکرار کردیم و گفتیم:

-نه؟

مهرشاد از حیرت ما تبسمی بر لب راند و گفت : خب آره ، چرا تعجب می کنید؟

نیما گفت: یعنی وافعا خودتون ذاتی بلدید؟

مهرشاد گفت: نه.

علی با اخم گفت : تو هم که انگار قرص نه خوردی ، پس اگر ذاتی بلد نیستی حتما مربی داشتی دیگه.

-اون که بله ، مگه بدون مربی می شه سازی به این سختی رو زد.

سهیل گفت: اما شما گفتید که دوره ی موسیقی رو نگذروندید.

-آره من گفتم ، ولی نگفتم که مربی نداشتم.

من گفتم : پس حتما مربی خیلی خوبی داشتید که این قدر سلیس و روان می زنید.

مهرشاد گفت: نه بابا کجا مربی خوبی داشتم . یه مربی مزخرفی داشتم که لنگه اش رو کسی نداشته ، خدا نصیب گرگ بیابان نکنه همچین مربی رو.

مهرشاد پسر شوخ طبع و سرزنده ای بود ولی برعکس او آرمان خیلی آدم سخت و البته آرامی به نظر می اومد . با این

گفته ی مهرشاد من گفتم:

-چه طور مگه؟ شاید سخت گیر بوده ؟ درسته؟

-خانوم سخت گیر چیه ؟ مثل برج زهرمار بود لامذهب!

همه ی ما به حرفهای مهرشاد می خندیدیم که سهیل پرسید : ویولون زدن رو ایتالیا یاد گرفتید؟

مهرشاد: بله، درسته، ولی تو رو خدا اون روزهای مصیبت بار رو یاد من نیارید.

نیما گفت : به هر حال هرچقدر هم مربی بدی بوده ولی خوب ویولون زدن رو به شما یاد داده.

-نه بابا بی خود کرده من خودم استعداد داشتم می گید نه از آرمان بپرسید!مگه نه آقا آرمان ؟!

-چی رو ؟ چی شده؟

مهرشاد خندید و گفت: رفیق مارو باش، فقط برای خر خونی آفریده شده فقط واسه اینکه سرش رو ببره تو کتاب و

بیرون نیاره پدر سوخته!

ما همه به حرفهای مهرشاد می خندیدم خود آرمان هم خنده اش گرفته بود و در جواب مهرشاد گفت:

-این حرف ها به جای دستت درد نکنه است دیگه، تو باز دو نفر آدم محترم دیدی خود شیرینی و زبون بازیت

گرفته؟

-آرمان جان برای چی باید بگم دستت درد نکنه عزیزم ، لزومی نداره ، در ضمن اگه من خودشیرینی می کنم بهتر از

اینه که گرگ باشم ولی جلو دو نفر آدم محترم خودم رو مثل آهوی ناز نازی جلوه بدم، آهو خانوم.

-خجالت بکش مهرشاد.

-کش نمیاد ، می گی چیکار کنم ؟

-ببخشید من از شما معذرت می خوام این یه مقدار مغزش آب برداشته ، شما ناراحت نشید لطفا.

مهرشاد انگار دست بردار نبود با همان لحن شوخ و شنگ خود جواب داد : بیا برو پدر سوخته ! من مغزم آب برداشته

؟خب اگه اینطوره آب که از پاره آجر بهتره مغز تو که پاره آجر برداشته ،آهو خانوم.

-من جوابت رو نمی دم چون خودت خوب می دونی اگه جوابت رو بدم دیگه نمی تونی سرت رو بالا بگیری ها؟

-این یکی رو راست گفتی خوشم می یاد خودت اعتراف می کنی که بی حیایی و شرم سرت نمی شه ، آخه می دونید

بچه ها این یه بی شرفیه ، این جوری نگاش نکنید که مثل آهو ایستاده یه پدر سوخته ای بی شرمی هست که لنگه اش

نیست.

-بسه مهرشاد ، تمومش کن این وراجی رو.

-آه خوبه ، گفتم شاید می خوای بگی زندگی رو ، یهو ترسیدم ، آخه من جوونم و هزار آرزو دارم.

آرمان بی حوصله گفت : خوبه پس یادم باشه به یکی از آرزوهای عزیزتون موضوع رو برسونم.

-آرمان جان، حالا دو دقیقه باهات صمیمی شدم پسر خاله نشو. به تو چه که تو زندگی خصوصی دیگران دخالت می

کنی ؟ البته من که گفتم تو بی حیایی، کاری هم نمی شه برات کرد!

همگی می خندیدم و من تصمیم به رفتن گرفتم که نیما پرسید : آقا مهرشاد نگفتید مربیتون کی بود؟

-شما هم هی مارو یاد اون غول بیابونی بندازید.

نیما گفت : خب حالا ببخشید دیگه ، شما هم سریع بگو که زیاد یادشون نیفتید.

مهرشاد چشم هایش را بست و آرام گفت: این!

نیما متعجب گفت : این یعنی کی؟!

-این دیگه ، این آهو خانوم رو می گم.

-آقا آرمان ؟!

-آقا آرمان چیه؟ چرا توهین می کنی ؟ آهو خانوم!

همه ی نگاه ها به سمت آرمان جلب شد که علی گفت : آرمان راست می گه؟ تو مربیش بودی؟

آرمان گفت: آره نمک نشناس!

سهیل گفت : جدا؟

مهرشاد گفت : آره بابا، می بینید تو رو خدا از چه غولی من ویولون زدن رو یاد گرفتم ، اصلا حقیقتش اینه که اگه من

ویولون خوب می زنم همه اش از اون ته دلمه که خونه ، داغدیده است ، بیچاره جوون مرگ!

همگی زدیم زیر خنده که نیما دوباره پرسید : آقا آرمان یعنی شما ویولون زدن هم بلدید؟

-تقریبا

نیما گفت: هم ویولون ، هم گیتار ، هم صدای خوب کار دیگه ای هم بلدید؟

-گاهی وقتها پیانو هم می زنم.

سهیل با خنده گفت : ایوالله بابا، این همه هنر باهم ؟

مهرشاد با حسرت گفت : نه سهیل جان، همچنین نگو این همه هنر باهم ، من اگه مثل ایشون مایه دار بودم و از بچگی

خونمون این جور اسباب بازی ها بود ، استاد می شدم ، تو هم می شدی!

سهیل گفت: چه طور مگه؟

-هیچی دیگه ، آقا از بچگی با استادهای بزرگ نشست و برخاست کردن حالا انتظار دارید هنر هم نداشته باشه ؟

نیما گفت : آرمان جان مگه در خانواده ی شما کسی به غیر از شما هم ساز میزنه؟

-اکثر بچه های فامیل ما ساز زدن بلدن.

مهرشاد وسط حرفش پرید و گفت: آخه همشون مایه دارن.

آرمان بی توجه به مهرشاد ادامه داد: پدر بزرگ من از جوونی سه تار می زد و همیشه خونه اش پر بود از مهمون اون

هم بهترین استادهای بزرگ موسیقی . ما بچه ها هم اکثرا چون پدر و مادرهامون شاغل بودن از بچگی پیش پدر

بزرگ و مادر بزرگمون بزرگ شدیم . کم کم انواع ساز رو چه از خود پدربزرگم چه از دوستانش یاد می گرفتیم حالا

یکی بیشتر یاد گرفته و یکی کمتر ولی هرکدوم حداقل یه ساز رو بلدیم این آقا هم که ارگ می زد و می خوند

پسرخاله ی منه.

نیما گفت : راست می گی؟

مهرشاد گفت : آره دیگه ، من که گفتم همشون مایه دارن.

آرمان اخمی کرد و گفت : آخه به مایه داری چه ربطی داره ، آدم باید استعداد داشته باشه در ضمن ما خودمون علاقه

داشتیم و ساز زدن و خوندن رو دنبال کردیم و به اینجا رسیدیم . تو هم اگه آدم بودی و یه کم از خودت لیاقت نشون

می دادی من به غیر از ویولون زدن ، گیتار و پیانو هم یادت می دادم.

-خب بابا، حالا چرا عصبانی شدی ؟ بچه ها این خطرناکه ، الان مغزش جوش آورده وقتی هم مغزش جوش بیاره غیر

قابل کنترله و شبیه خوناشام می شه.

همگی می خندیدم که من گفتم: به هر حال آقا مهرشاد ، اگه اینطور هم باشه که شما می گید و به مایه داری و این

حرفها مربوط باشه ، صدا که دیگه به مایه داری ربطی نداره ، هم ایشون و هم پسرخاله شون صدای قشنگی دارن و

این یک استعداد طبیعی و درونی و خدادایه و به مایه داری هم ربطی نداره و بستگی داره که آدم چه جور ازش

استفاده کنه ؟ و ایشون کنار ساز از صدای زیباشون استفاده می کنن و این خودش یک هنر و یک استعداده فوق

العاده اس.

مهرشاد سکوت کرد و هیچی نگفت ولی آرمان به جای او گفت : شما لطف دارید سرکار خانوم.

بعد رو به مهرشاد کرد و گفت : خوبت شد مهرشاد جان ، این برات لازم بود تا زیادی حرف نزنی ، یکی باید پیدا می

شد تا حال جناب رو بگیره ، دلم خنک شد.

مهرشاد گفت : ای وا به پا دلت از خنکی زیاد سرما نخوره آهوجون!

بعد رو کرد به بچه ها و گفت : من نمی دونم چرا این آقا آرمان این قدر خوش شانسه لامذهب، پیش همه ی دختر ها

مهره ی مار داره همیشه این دخترها منو یه خاطر این آقا ضایع می کنن.

من بی هوا سرم رو بالا آوردم و متوجه ی نگاه نافذ آرمان شدم ، هردو با هم سرمون رو پایین انداختیم و من هرچند

که از صحبت مهرشاد خوشم نیومده بود ولی گفتم:

نه خیر آقا مهرشاد ،سوء تفاهم پیش نیاد . من قصد اینکه شما رو ضایع کنم نداشتم فقط نظرم رو گفتم حالا هم با

اجازه تون من پیش دوستانم برگردم از این که در جمع شما بودم خیلی خوشحال شدم.

این رو گفتم و از پیش اونها به جمع دخترها پیوستم ، تمام این مدت زمان خودم رو بدجوری زیر بار نگاه های پنهانی

آرمان و نگاه های مظلومانه ی سهیل احساس کردم . نمی دونستم چطور باید از اون جمع فرار می کردم . نیما هم

متوجه ی حال من شده بود ولی کاری نمی توانست بکند به هر حال از این که از جمع آنها بیرون اومده بودم احساس

راحتی و آرامش می کردم.

به هر ترتیبی که بود مهمانی آن شب تموم شد و ما حاضر شدیم تا اینکه روز بعد به سمت رامسر حرکت کنیم در این

سفر سهیل هم همراه ما بود . برای فامیل او درست مثل نیما بود و همه او را دوست داشتند . من هم از اینکه سهیل در

این سفر همراه ما بود خیلی خوشحال بودم چون دوست نداشتم که با اون حال و روحیه ای که داشت تنها در تهران

بماند.

فصل 3

صبح جمعه بود ، این صبح مثل همه ی صبح های جمعه دل انگیز بود ولی این دفعه بیش از هر بار دیگری به من و

همه مزه داد ، همه مشغول انجام کاری بودند هرکس به دنبال چیزی می گشت . انگار هرچیزی رو که ما احتیاج

داشتیم گم شده بود . با آنکه از دیشب لباسهایمان را جمع کرده بودیم ولی هنوز آماده ی رفتین نشده بودیم . طبق

معمول بابا هم ایستاده بود و فقط غر می زد . آخه بابا زود وسایلش رو حاضر کرده بود و منتظر ما بود ، سهیل هم

هنوز نیامده بود و دیر کرده بود که من به نیما گفتم:

-نیما، برو یه زنگ به سهیل بزن دیر کرده ها.

-به درک نیومد ما میریم.

عسل با اخمی گفت: نیما! این حرف یعنی چی ؟ خجالت بکش.

-خب بابا ، شوخی کردم شما چرا به دل می گیرید ؟ راستی غزل تو اون حافظ من رو ندیدی؟

-چی ؟

-همچین می گی چی انگار تا حالا نشنیدی، دیوان حافظم رو می گم.

-چی؟!

-ای یرقان و چی؟ مسخره بازی درنیار، دیره، بابا الان دوباره صداش درمی یاد.

-دیوان حافظتون؟!

-آره.

-من خبر ندارم الان خودم کجام، حالا تو از من حافظ می خوای ؟! در ضمن حافظ تو نه و حافظ من.

-خب بابا، دیدی یا نه؟

-نه.

-خب اینو از همون اول می گفتی ، حالا خیلی وقت داریم واسه من سوسه هم میاد.

در همین لحظه مامان ما رو از پایین صدا زد و گفت : بچه ها در می زنن یکی بره در رو باز کنه.

نیما آهسته طوری که صداش پایین نره گفت: اون ها پایین هستن اون وقت ما باید از بالا بریم پایین در رو باز کنیم.

عسل گفت : خب حالا ، غر نزن برو در رو باز کن.

نیما گفت: غزل جان با شماست دیگه می گه برو در رو باز کن.

-اوامر دیگه ؟

-نیست!

-رو تو برم بابا!

من هم رفتم پایین و ا□ف ا□ف رو جواب دادم : بله؟ بیا بالا!

نیما گفت : کی بود غزل ؟

-سهیل.

-پس آقا سهیل هم تشریف آوردن!

سهیل اومد و سلام کرد ، بیچاره فکر می کرد دیر کرده ولی وقتی وضع ما رو دید خیالش راحت شد، به هر ترتیبی بود

همگی حاضر شدیم و به سمت رامسر حرکت کردیم . من و عسل با ماشین بابا و نیما و سهیل هم با ماشین سهیل

بودند ، در بین راه دایی و خاله چند بار تماس گرفتند که ببینند کی می رسیم . ما هم هر قدر به رامسر نزدیک می

شدیم قلب هامون تندتر می زد ، هم واسه ی اینکه خیلی وقت بود که مادربزرگ و خاله اینا رو ندیده بودیم و هم

اینکه بار اولی بود که می خواستیم با نامزد مریم روبه رو بشیم ، آخه هر کسی یه نوع قیافه رو برای ما تفسیر کرده

مجتبی تقریبا کچل است و چشمان سیاه و پوستی » : بود ، رئوف پسر خاله ی من و هم سن سهیل بود او به ما گفته بود

هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که دایی پیام و رئوف از خانه بیرون اومدند ، از قرار معلوم در حیاط « سبزه دارد منتظر ما ایستاده بودند . بعد از سلام و احوالپرسی با رئوف خودم رو محکم تو بغل پیام انداختم و بوسیدمش . با آنکه دو هفته ی پیش دیده بودمش ولی کلی دلم برایش تنگ شده بود . بعد از شنیدن سر و صدای ما دیگران هم به حیاط

آمدند و بعد از کلی احوالپرسی ، من و عسل و مامان زمانی که خواستیم به مجتبی سلام کنیم همین طور هاج و واج موندیم که مجتبی پرسید:

-ببخشید اتفاقی افتاده؟

عسل گفت: شما آقا مجتبی هستید؟!

-بله چطور مگه؟

من گفتم : هیچی آقا مجتبی، مو کاشتید نشناختیمتون؟

همه زدن زیر خنده . مجتبی بیچاره متعجب ایستاده بود که رئوف گفت:

-مجتبی، غزل، نیازی نیست تعجب کنید این ها همش به خالی بندی های من بر می گرده؟!

بعد از حرف رئوف، مامان کفشش رو درآورد و به دنبال رئوف دوید که مجتبی از من پرسید:

-ببخشید مگه رئوف به شما چی گفته؟

من ماجرا رو برای مجتبی تعریف کردم و او هم که تازه متوجه شده بود کلی خندید ، طفلک اصلا به اون چیزی که

رئوف گفته بود شباهت نداشت ، پوستی گندمی ، موهای مشکی و بلند و پر و چشمانی مشکی داشت ، در کل چهره ای

جذاب داشت که به مریم می اومد و برازنده ی هم بودند.

به هر ترتیب سلام و احوالپرسی ها که تمام شد همگی به داخل خونه رفتیم ، خونه مادربزرگ خیلی شلوغ بود ، همه

اونجا بودند خاله پری و خانواده اش به همراه نامزد مریم و خانواده ی عمو حسام که پسر خاله ی مادرم بود و یک

دختر بیست و یک ساله به نام رها داشت . رها واقعا زیبا بود و مهربانی اش به زیباییش دو چندان اضافه کرده بود من

در همان لحظه اول متوجه ی نگاه نیما به رها شدم و از نگاهی که میان این دو تلاقی شد غاقل نموندم و این سرآغاز

سربه سر گذاشتن های من با نیما بود.

اون شب خونه مادربزرگ شور و حال خاصی داشت، خیلی خوش گذشت من هم تا توانستم سربه سر نیما، سهیل و

رئوف گذاشتم و هر دم به ساعت برای آنها یک زن انتخاب می کردم و اذیتشون می کردم. به هر حال آن شب با این

موضوع ها و با حرفهایی در رابطه با عروسی مریم گذشت و قرار شد که روز بعد ناهار رو بیرون یعنی کنار دریا بخوریم، من سر از پا نمی شناختم بیشتر از همه من خوشحال بودم. وقتی که رئوف خوشحالی من رو دید گفت:

_خوش بحالت شده غزل مگه نه؟

_منظورت چیه؟

_منظورم اینه که فردا می خوایم بریم پیش رفیقتون دیگه!

همه از گفتهٔ رئوف تعجب کرده بودند و من هم که اصلاً از حرف هاش سر در نمی آوردم پرسیدم:

_می خوایم بریم پیش رفیق من؟!

_آره دیگه.

_می شه بپرسم رفیق من کیه؟

_تو عجب دوستی هستی ها یک ساله ندیدیش فراموشش کردی؟

_درست حرف بزن رئوف، متوجه منظورت منی شم!

_ای بابا، می خوایم بریم دریا دیگه، دریا هم که عشق جنابعالی یه و هر دفعه می بینیشون کلی باید تنهایی باهاشون درد و دل کنی، خوب آدم شک می کنه و فکر می کنه دریا هم آدمه.

همگی خندیدیم البته من هم کم نیاوردم و جواب رئوف را دادم ولی او راست می گفت من هر وقت دریا رو می دیدم از خودم بی خود می شدم و کلی با دریا درد و دل می کردم و باهاش حرف می زدم، درست مثل این که درام با یه انسان حرف می زنم.

صبح روز بعد غذا رو آماده کرده بودیم که همراه خود ببریم. همگی آماده بودیم، من هم یک شلوار با پیراهن چهار خونه ی کرم و قهوه ای پوشیده بودم و روسری قهوه ای هم سر کرده بودم که خیلی به من می اومد به قول نیما شکل ماه شده بودم.

به منطقه ی خاکباز رفته بودیم، منطقه ی با صفا که دریاش خیلی قشنگ و دیدنی است. در فاصله ی راه ممن و دایی

پیام و زن دایی و نیما با ماشین سهیل رفتیم و من صندلی عقب پشت راننده نشستم،آیینه ی ماشین دقیقاً به سمت من تنظیم شده بود و چشمهای سهیل راحت و دقیق من رو می دید، ولی من فقط از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کردم و از دیدن طبیعت لذت می بردم. اما با شنیدن صدای آهنگی که ضبط پخش می شد ناخودآگاه نگاهم به سمت چسمهای سهیل سوق خورد ولی سهیل داشت رانندگی اش رو می کرد. برای کی لحظه سهیل نگاهش رو به آیینه انداخت ولی کاش هیچ وقت اون نگاه غمگین رو از چشمهاش نمی دیدم، وقتی با صدای آهنگ زمزمه می کرد:

بین ما هر چی بوده تموم شده عشق این دوره چه بی دووم شده

بعد از اون دیگر نگاه من و سهیل با هم تلاقی نکرد ولی بعد از ده دقیقه که به مقصد رسیدیم همه زود از ماشین پیاده

شدند ولی من دیرتر از بقیه تا خواستم از ماشین پیاده شوم سهیل گفت:

_چند لحظه صبر کن!

قلبم تند تند می زد عرق کرده بودم، نمی دونستم سهیل په کارم دارد. هنوز ضبط رو خاموش نکرده بود و صدا می خوند:

نمی خوایی بمونی توی این خونه چشم تو دنبال چشم های اونه

سهیل پیاده شد و در ماشین را برایم باز کرد و در حین پیاده شدن من گفت: غزل این قدر حواست به زندگی من نباشه.

اصلاً منظورش رو نمی فهمیدم. به او نگاه کردم ولی او اصلاً به من نگاه نمی کرد. بغض گلویم رو گرفته بود، آخه سهیل منظورش چه بود؟ خیلی آرام و ساکت راه افتادیم تا به کنار سایرین برسیم که دوباره سهیل آهسته و متین گفت:

_فکر نکن متوجه نیستم که تو مراقب کارهای منی!

_من؟!

_غزل به هر حال خودت رو درگیر کار من نکن.

_من اصلاً منظور تو رو نمی فهمم؟!

_بذار با غم خودم آروم بگیرم، ازت خواهش می کنم سعی نکن من رو دلداری بدی، جز خدا هیچ کس نمی تونه این کار رو بکنه.

وقتی سهیل این حرف رو زد کنار خانواده رسیده بودیم و صحبت مادر همین جا تمام شد. جای خلوتی بود و ما هم از این که کسی اطرافمان نبود خوشحال بودیم. این طوری راحت تر بودیم مقداری که نشستیم دو تا ماشین از دور نمایان شد که معلوم بود قصد دارند به منطقه ی ما بیایند، حال همه گرفته شده بود هر چند که من اصلاً توی حال خودم نبودم و به کلی سر موضوع سهیل کلافه شده بودم به خصوص حرف آخرش رو که زده بود، بغض عجیبی رو در گلویم نشونده بود. اون دو ماشین هم تقریباً با مقداری فاصله از ما توقف کردند تقریباً دو خانواده بودند و ما هم از این که خانواده کنارمان نشسته خیالمان راحت شده بود که می توانستیم راحت باشیم. زمانی گذشته بود که رئوف خطاب به من گفت:

_غزل خانم، قصد ندارید با رفیقتون سلام و احوالپرسی کنید؟

بچه ها می خندیدند من هم برای اینکه ضایع نشده باشم گفتم: شما ناراحت نباش رئوف خان، نوبت به دریا جونم می رسه.

_آهان! پس این طوریه؟!

_بله، مشکلی هست؟

_خیر، معذرت می خوام.

_دیگه تکرار نشه.

در حین بگو بخند بودیم که پسر جوانی به ما نزدیک شد و گفت: معذرت می خوام، ما از تهران اومدیم و اینجا مسافر

هستیم، بادمون رفته همراهمون نمک بیاریم شما نمک همراهتون هست؟!

تا مادربزرگ خواست حرف بزنه نیما سریع گفت: به□ به□ آقا آرش؟ بلاخره اومدید؟ همگی تعجب کرده بودیم و به نیما

نگاه می کردیم که نیما بلند شد و با آرش روبوسی و احوالپرسی کرد. آرش می گفت که دیروز حرکت کردن و قصد

دارند به نمک آبرود بروند اما یکی دو روز رامسر می مانند، قبل ار این که کسی سؤالی بپرسه نیما خطاب به بابا گفت:

_بابا شناختی؟ پسر آقای مهندس نواصری هستند، مگه منتظرشون نبودی؟

بابا اصلاً حواسش نبود و تازه آرش رو دیده بود، بلند شد و آرش رو بوسید، من و مامان و عسل و سهیل هم بلند

شدیم و سلام کردیم. آقای نواصری همکار پدر بود، نیما هم چون به محل کار بابا رفت و آمد داشتبیشتر از ما دوستان

بابا و خانواده هایشان رو می شناخت. من آقای نواصری رو از قبل دیده بودم ولی خانواده ی او را تا آن لحظه ملاقات

نکرده بودم. بعد از آن بابا و مامان به همراه مادربزرگ بلند شدند و به همراه آرش و نیما به کنار خانواده ی آقای

نواصری رفتند تا با آنها احوالپرسی داشته باشند.

ما نشسته بودیم و صحتبت می کردیم که پیام گفت:

_بچه ها همه دارن می ان این طرف، خودتون رو مرتب کنید.

آخه همه فهمیده بودند آقای نواصری یکی از محترم ترین همکارهای بابا بوده بوده و ما هم که کلی با آشغال چیپس

و پفک و پوست تخمه، اطاف خودمان رو کثیف کرده بودیم، همه سریع آشغال ها رو جمع کردیم که صرای بابا رو

شنیدیم که خطاب به ما گفت:

_این هم جناب آقای نواصری عزیز، همکار محترم بنده!

همگی بلند شدیم و سلام کردیم، پیام پشت سر من و مرجان زیر لب گفت: اُ اُ باباتون با چه تیپ احترامی می یاد!

من و مرجان می خندیدیم و همین که سرم رو بالا آوردم تا به اعضای خانواده اش سلام کنم پاهایم خشک شد و

چشمانم از تعجب گرد شده بود، باورمنمی شد ولی این همان آرمان بود که شب مهمانی صفورا گیتار می زد و می خوند، آیسان و شادی هم بودند آنها هم تعجب کردند که بابا من روبه بچه های آقی نواصری و آنها رو به من معرفی کرد، هر چند که بابا عسل رو معرفی نکرد و گفت که شما می شناسیدش، علاوه بر این، همسر آیسان هم همراه آنها بود. به هر حال بعد از سلام و احوالپرسی مادربزرگ از آنها خواست تا وسایلشون رو جمع کنند و به ما بپیوندند، بلاخره همه با هم یکی شدیم ولی همین که حواسم رو جمع کردم متوجه شدم که سهیل نیست، از عسل پرسیدم که سهیل رو دیده که گفت:

_از همون موقعی که آقای نواصری و بچه ها اومدن، پاشده رفته کنار دریا، اوناهاش اونجاست.

به جایی که عسل می گفت نگاه کردم، دیدم سهیل خیلی دورتر از ما کنار آب ایستاده، خیلی دلم می خواست برم پیش او و باهاش حرف بزنم ولی خوب می دونستم که الان بیشتر از هر وقتی دوست داره تنها باشه، بعد از مدتی با بچه ها تصمیم گرفتیم کنار دریا بریم و آب بازی و شنا کنیم، همگی پاشدیم رفتیم، همه داخل آب رفتن ولی من نرفته بودم هر چند که پیام یه جا درون آب نشست و کلی آب پاشید طرف من و خیسم کرد.

به هر حال پنهانی از دستشان فرار کردم و با فاصله از آنها کنار ساحل نشستم. از اون قسمت سهیل رو می دیدم، هنوز

همانطور ایستاده بود، بغض بدی گلویم رو گرفته بود. خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم ولی انگار او دوست نداشت. حال عجیبی داشتم شروع کردم با خودم حرف زدن:

_اول می خوام به خدا سلام کنم، خدایی که قلب رو در تن ما جای داد ولی معشوق رو پیدا نساخت، سلام به خدای همه

ی عشق ها، سلام به دنیای رنگین با زندگی غمگین. سلام به زندگی دردناک با موجوداتی ترسناک و هزاران سلام و درود دیگر به همه ی عاشقان زنجیر شده ی زمان.

مثل دیوانه ها شده بودم بغض داشت خفه ام می کرد. دریا رو با زنگ ادبیات اشتباه گرفته بودم،می خواستم داد بزنم

ولی نمی شد می خواستم گریه کنم نمی توانستم، حالم برجوری خراب شده بود و با بغض خودم ادامه دادم که:

آره می دونم، می دونم دریای من، می دونم که تو هم می دونی که دنیا تشکیل شده از خداست که وجود بی همتاست

از زندگی که قصه ی پر غصهٔ زندانی ست، از انسان ها که فردهای بی گریزند و ذهن ها که مملو از فکر و امیدند و در

نهایت از عشق ها که خاموش جانانند، دریا تو بگو چرا بعضی ها به حدی ناامیدند که به امید مردن باید زنده باشند و

به خاطر نفس کشیدن مجبورند که عاشق باشند، واقعاً راستش رو بگو از پارسال تا الان که ندیدمت چند نفر حرفشون

رو به تو زدند و دلشون رو به تو دادند و بگو ج.ن چند نفر رو گرفتی، راستی یه سؤال ازت دارم تو می تونی بگی که

الان جسم چند تا آدم عاشق رو درون خودت یادگاری داری؟ تو هم حقیقت رو نمی گی، تو هم فریبکاری، این همه

آدم رو کشتی ولی این قدر آروم به نظر می آی که آدم دوست داره تا وسط وسطت بیاد و از غرق شدن نترسه، خسته

شدم از این همه فریب، از این همه دروغ، از این همه کلاهبرداری، از خیانت، از این همه جنایت و از این همه فقر، چرا

باید این طور باشه؟ الان که به سمت راست و چپم نگاه می کنم دو دسته از آدم های مختلف می بینم، سمت راستم

مریم، عسل، پیام، و باقی بچه ها که خوشحالند و خوشبخت و دارای خونواده بزرگ و دوست داشتنی و با محبت و

سمت چپم سهیل که نه پدر داره و نه مادر و نه برادر و نه خواهر و نه هیچ کس دیگه، تنها و بی کس، غمگین و

افسرده، خیلی وقته دیگه ازش یه خنده ی از ته دل ندیدم. آخه خدا تو بگو دلم به کدوم خوش باشه، به خوشی این

طرف یا به غم اون طرف، آخه چرا یکی پیدا نمی شه که هم بدونه عشق چیه؟ معرفت و وفا و صفا چیه؟ و هم دوست

داشتن چیه؟ نمی دونم چی به سرم اومده! عاشق نیستم که بخوام بگم طعم شکست عشق منو به این روز انداخته ولی

از عاشق دردم بیشتره واقعاً شاید عاشقم اما خودم نمی دونم.

دیگر توان خودداری نداشتم بلند گریه می کردم و خدا رو صدا می کردم و از او دلیل می خواستم. تا حالا هیچ کس

راز دل من رو نفهمیده بود و اصلاً متوجه نشده بودم که تمام حرف هام رو فقط به دریا و خدا نزدم، برگشتم دیدم

سهیل پشت سرم ایستاده.

گریه کرده بود، چشمانش پر از اشک بود، همان طور که نگاهش می کردم ازش پرسیدم:

_تو از ک□ی اینجا ایستادی؟

_از همون موقعی که اومدی اینجا، می تونم پیشت بشینم؟!

_خواهش می کنم، بفرمایید.

سهیل اومد کنارم روی شن های ساحل نشست و گفت: ببحشید که بدون اجازه اومدم و حرف هات رو گوش دادم ولی

به غیر از من یکی دیگه هم اینجا بود البته اون تا متوجه ی من شد معذرت خواهی کرد و رفت ولی تا همین لحظه های

آخر بود.

_کی رو می گی؟

_برگرد نگاه کن، داره می ره، هنوز پیش بقیه نرسیده.

به سمتی که می گفت نگاه کردم، هاج و واج مونده بودم با تعجب پرسیدم:

_آرمان؟!

_آره، داشت به حرف هات گوش می داد، ولی این رو بگم اون قبل از تو اینجا بود ولی مثل این که تو متووجه نشدی!

_راست می گی؟!

_آره یه ده دقیقه قبل از تو اومده بود اینجا.

حالم خیلی گرفته شده بود، حرف های دلم رو آرمان هم شنیده بود، دیگر حتی فکرش هم نمی توانستم بکنم که یک

لحظه بتونم تو چشماش نگاه کنم، احساس کردم خیلی از او خجالت می کشم، تو خودم بودم که سهیل از فکر در

آوردم و گفت:

_غزل!

_بله

_تو نظرت در مورد من چیه؟

_یعنی چی؟

_خب یعنی این که چه جور آدمی هستم؟!

_بدون رو در بایستی بگم؟!

_آره، راستش رو بگو.

_دوست داشتنی هستی.

_منظورم این نبود، خصوصیاتم رو بگو.

_خب آدم وقتی دوست داشتنی باشه همه ی خصوصیات خوب رو داره!

_دوست ندارم دروغ بگی؟

_دروغ نمی گم به خدا.

_بگذریم، می گم غزل اصلاً باورم نمی شه این حرف ها رو تو زده باشی.

_مگه من چمه؟

_چیزیت نیست، ولی به نظر بی خیال همه چیز می یای.

_همیشه یه چیز رو بدون که اون کسی که همیشه بی خیال تر از همه به نظر می یاد مسائل رو بیشتر از همه درک می کنه ولی مجبوره بی خیال باشه و اگر نه که دنیا دو روزه از پا درش می یاره.

_نمی دونم، شاید تو راست بگی؟!

_سهیل می تونم یه سؤال ازت بپرسم؟

_بپرس!

_اون حرف هایی که از ماشین پیاده شدی به من زدی رو یادت میاد؟

سهیل آرام و با ناراحتی گفت: آره، چه طور مگه؟

_منظورت چی بود؟

_اول بذار من یه سؤال از تو بپرسم!

_باشه بپرس

_ببینم غزل تو از همه مسائل توی خونواده و خونتون با خبر هستی؟!

_آره، چه طور مگه؟

_مطمئنی؟! یعنی هر اتفاقی افتاده تو مطلعی؟

_خب آره.

_حتی از موضوع خواستگاری آرش؟

_آرش دیگه کیه؟

_همین آرش، پسر آقای نواصری، دیدی گفتم از همه چیز خبر نداری؟

_درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

_حتماً خونواده ات صلاح ندونستن که به تو نگفتن، پس بی خیال شو.

_سهیل اذیت نکن، تو رو خدا بگو آرش از کی خواستگاری کرده؟

_از عسل!

_راست می گی؟!

_تو کجای کاری؟! پدر و مادرت راضی هستن، مثل این که صددرصد می خوان جواب مثبت بدن!

_تو از کجا خبر داری؟

_نیما گفته، تازه نیما هم خیلی خوشحال بود.

_یعنی کار تموم شده؟!

_این طور به نظر می یاد.

سهیل بد جوری بغض کرده بود، اشک از چشماش سرازیر شد و سریع از کنارم بلند شد و خواست بره که یعنی من اشکهاش رو نبینم که گفتم:

_سهیل!

ایستاد اما برنگشت به من نگاه کنه متوجه بودم که دوست نداره اشک هایش رو ببینم، ادامه دادم:

_دوستش داری؟

سهیل آرام برگشت، باورم نمی شد یعنی تا به حال ندیده بودم هیچ مردی این طور اشک بریزه دوباره گفتم:

_سهیل با تو بودم!

نگاهش رو از من گرفت و به دریا دوخت و گفت: دوستش داشتم!!

_یعنی الان نداری؟

_این مردونگی نیست که کسی رو دوستت نداره، دوست داشته باشی.

_سهیل حرف دلت رو بزن.

_آخه چه فایده داره؟!

_داره، تو بگو!

_آره، بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی

حالم بد شده بود کمی توی ب رفتم تا بتوانم رو به روی سهیل بایستم نگاهش کردم ولی او نگاهم نمی کرد، واقعاً نمی

دونستم چی باید بگم که سهیل گفت:

_دیدی هیچ کس جز خدا نمی تونه من رو دلداری بده.

_آخه تو از کجا می دونی عسل هم اون رو دوست داره؟

_اون طرف رو نگاه کن!

برگستم و به جایی که سهیل می گفت نگاه کردم، دیدم که عسل و آرش و پیام و مرجان کنار هم، با هم صحبت و بگو

بخند می کردند، عسل هم کلی شاد بود و می خندید نمی دونم چرا ولی یک لحظه آرزو کردم کاش هیچ وقت خواهر

عسل نبودم، با خودم فکر می کردم که دوباره سهیل گفت:

_دیدی؟! حالا باورت شد؟

من هیچی نگفتم اما سهیل ادامه داد: حالا هم هیچ فرقی نمی کنه، فقط از تو یه خواهش دارم.

من با بغض و در حالیکه صدام می لرزید گفتم: بگو

_از این به بعد همه چیز رو فراموش کن و انگار که هیچ چیز رو از من نشنیدی و ازت خواهش می کنم در این باره با

هیچ کس کوپکترین صحبتی نکن حت با عسل!

_آخه!

_آخه بی آخه، قول بده.

من هم که چاره ای نداشتم بهش قول دادم که به هیچ کس حرفی نزنم، وقتی به سهیل قول دادم که حرفی نزنم

صدایی از پشت سر، من و سهیل رو متوجه ی خودش کرد و گفت:

_پس یه نفر پیدا شد که وفادار باشه و قول بده درسته؟

برگشتیم و به پشت سرمون نگاه کردیم ، آرمان بود نمی دونم چرا ولی شاید به خاطر اینکه برادر آرش بود از او بدم

اومده بود و اصلا حوصله اش رو نداشتم که سهیل گفت:

--شما اینجایید؟

-ببخشید ، مزاحم که نیستم؟

-خیر ، خواهش می کنم بفرمایید.

-خلوتتون رو که بهم نزدم ؟!

من گفتم : خیر بفرمایید

-معذرت می خوام ، آخه احساس کردم تنها کسانی که دارن بهترین استفاده رو از دریا می برن شما هستید چون باقی

بچه ها سرگرم بازی کردن هستند

-چه طور ؟!

-آخه من هم مثل شما از کنار دریا بودن احساس سبکی می کنم

-جدا؟!

-راستس غزل خانوم ، شما روح لطیفی دارید

-شوخی می کنید حداقل به یک نفر بگید که بهش بخوره نه به من

-نه غزل خانوم شما واقعا همه ی واقعیت های دنیا رو برای یک عاشق با دریا توصیف کردید ، دقیقا این حرفها حرف

عاشقانی است که زمین رو تنها در منظومه می بینند چه برسه به خودشون رو ؟درست نمی گم آقا سهیل ؟!

-دقیقا همینه که شما می فرمایید

گفتم : از حسن نظر شما متشکرم ولی دیگه فکر این قدر پیشرفت رو نکرده بودم!

نه غزل خانوم شما با آن همه سرزندگی ، اصلا نمی تونستم فکر کنم که این قدر زیبا سخن بگید

-شما من و اینگونه شناختید؟

-وصفتون رو از خانواده شنیدم

-پس شما می فرمایید به من نمی یاد عاشق باشم ؟!

-نه منظورم این نیست ، شما جدا حرفهای دل من رو زدید

-واقعا ؟! مگر شما هم عاشقید؟!

-این جزء اسرار است

-آخ، ببخشید ، قصد فضولی نداشتم

-نه منظورم نداشتم ، من هم یه جورایی عاشقم

-خوشحالم

-چرا؟

-چون عاشق راحت نفس می کشه

اما سهیل گفت:زیاد هم مطمئن نباش ، غزل جان!

آرمان گفت : خب به چه دلیل این حرف رو می زنید؟

-به خاطر یاد معشوقش!

-آه چه رویایی!

-زیاد هم رویایی نیست

-راستی غزل خانوم ، شما چرا نمی دونید که عاشق چی یا کی هستید؟

-بله؟!

-ببخشید که رک پرسیدم به حساب کنجکاوی بذارید ، نه گستاخی

-خواهش می کنم ، راستش می ترسم طعم تلخ شکست در راه عشق رو بچشم

-کی گفته شما طعم تلخ شکست رو می چشید؟

-کسی نگفته ، ولی شاید سختی این شکست من رو می ترسونه

-غزل خانوم ، شما فکر کردید دنیا چیه؟ دنیا مصائب و مشکلات هم زیاد داره و فقط خوشی نیست!

-آره می دونم می خواید بدونید که من دنیا رو در چی می بینم ؟

-صد در صد

-ببینید آقا آرمان ، به نظر من دنیا فقط حس کردن می خواد همین ، برای این که بفهمی چیه ؟ باید دنیا رو تو نگاه کردن دید و من می بینم برای این که مردن و متولد شدن مردم رو ببینم ، برای این که خرد شدن و شکستن و تنها شدن عاشق رو ببینم ، آره آقای نواصری ، من به این امید زنده ام که نگاه کنم تا که باور کنم چشم به راهم ، حالا چشم به راه کی نمی دونم؟ می خندم تا که بگم خوشحالم ، گریه می کنم تا که بگم احساس دارم، حرف می زنم تا که

بگم زنده ام و وقتی می میرم ثابت می کنم که جانی داشته ام پایان پذیر و بی آغاز و به قول نویسنده معروف که می » خداوندا زندگی می کنم و زنده ام ولی به حقیقت گویی مرده ام « گه

حرف ها و حال سهیل بیشتر بیشتر بر من اثر گذاشته بود و بدون کنترل خودم این حرفها رو زدم ولی یک دقیقه دیگر هم طاقت نداشتم اونجا بمونم بغض کرده بودم برای اینکه جلوی آرمان گریه نکنم از بچه ها معذرت خواهی کردم و پیش دیگران برگشتم ، آرمان و سهیل هم به کنار خانواده برگشتن حال عجیبی داشتم ناگاه نگاهم با نگاه آرمان تلاقی کرد ولی خیلی زود نگاهم رو از او گرفتم و نگاه به زمین دوختم.

موقع ناهار بود ، من که حتی یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت ، سهیل هم درست و حسابی غذا نخورد ، نمی دونم چرا ولی از اون جمع بدم می اومد، از اون جمع که همه می گفتند و می خندیدند و هیچ کس به فکر غم دیگری نبود، نمی دونم چرا نسبت به همه چیز و همه کس بد بین شده بودم ، حتی نمی تونستم به آرش نگاه بکنم ، واقعا عسل چطور دلش اومده بود که سهیل به این تازنینی رو کنار بگذارد و آرش رو قبول کند، البته شاید هم من یک طرفه قضاوت می کنم و شاید دلیل این همه فکر مشوش این بود که سهیل رو خیلی دوست داشتم و زندگیش برایم خیلی مهم بود بعد از نهار بچه ها تصمیم گرفتند والیبال ساحلی بازی کنند.

به دو دسته تقسیم شده بودیم ، من و آرش و نیما و سهیل و رها در یک گروه و رئوف و عسل و آیسان و مجتبی و آرمان در گروه مقابل ، بازی خیلی خوبی بود همه ی بچه ها سرگرم شده بودند این وسط پیام به عنوان نخودی شور

حال خاصی به بازی بخشیده بود ، دیگران هم هریک به نوبه ی خود گروه خاص رو تشویق می کردند و قرار شد که

تیم بازنده کلیه افراد رو بستنی مهمان کنند ، پیام بچه ها را خیلی اذیت می کرد ، یک گیم با گروه ما و گیم دیگر با

گروه مقابل بود ، بعضی وقتها هم از عمد توپ را به گروه دیگر واگذار می کرد و بر عکس ، اعصاب همه ما خرد شده

بود و غر می زدیم ولی خودمان هم کارهای پیام می خندیدیم ، بالاخره در بازی گروه ما شکست خورد و ما باید برای

همه بستنی می خریدیم و قرار شد نقری هزار تومان بگذاریم که علاوه بر بستنی ، شیرینی هم بخریم.

من هم به طبق معمول پول هایم را خرج کرده بودم و پول نداشتم و سراغ هر کسی می رفتم دست خالی برمی گشتم .

همه به عنوان شوخی اذیتم می کردند ، پدر هم این کار رو می کرد هر کدام هر کدام یک سکه ی پنج تومانی یا ده

تومانی در کف دستم می گذاشتند . بیشتر از همه مرجان به من پول داد که بیست و پنج تومان بود من هم سعی کردم

مثل انها رفتار کنم و با شوخ طبعی گفتم:

به من درمانده ی عاجر کمک کنید، کمک کنید تو رو خدا دارم ضایع می شم که پول ندارم ها.

من حتی از آقا و خانوم نواصری هم پول گرفته بودم البته پنج تومانی . اصلا متوجه نبودم ، ناگاه دستم رو جلو آرمان

دراز کردم و گفتم:

آقا ، جون بچه هاتون کمک کنید در راه خدا.

ولی بعد از خودم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم ، همگی می خندیدند ، جو بسیار شادی و صمیمی بود ، آرمان

که فکرش را هم نمی کرد من در برابر اون این کار رو بکنم خندید و گفت:

والله من سکه ندارم که بدهم چی کار کنم ؟

من هم با پررویی کفتم : خب مهم نیست اسکناس هم قبول می کنیم!

-آخه نمی شه ، آدم باید هم رنگ جماعت باشه ، همه سکه دادن من هم باید سکه بدم ، هر چند من اصلا نمی دونم چرا ما که گروه برنده هستیم باید به شما با زنده ها کمک کنیم!

-بسه بسه حرف نباشه ، اینجا غزل تصمیم می گیره ، ملتفط؟

آرمان که فکرش را هم نمی کرد و باورش نمی شد که این من هستم گفت: اگر موضوع اسکناسه ، باشه می دم ولی اگر بخواهید چک هم خست تعارف نکنید.

در این لحظه نیما گفت : نه آرمان جان ! این چه کاریه ؟! می خوای خودت رو بدبخت کنی ؟! دو دقیقه به این روبدی دیوانه ات می کنه ها از ما گفتن بود یه چیزی بذار کف دستش ردش کن بره.

-نیما تو چه قدر پول دادی ؟

-ده تومان ، تازه زیادیش هم هست

من هم گفتم :ا نیما مخش رو نزن ، بذار می خواد چک بکشه . یالا دیگه آقای نواصری بنویسید دیگه ؟

آرمان خندان گفت : چی رو باید بنویسم ؟

-به هه ، تازه می گه چی رو ؟ نه بابا شما اصلا کمک بکن نیستید نخواستیم بابا!

خلاصه به هر دری زدم پول جور نشد تا آخر سر هم سهیل گذشت کرد و گفت:

-بابا اذیتش نکنید ، بیا غزل جان من به جای تو پول می دم.

من هم از خوشحالی همه ی سکه ها را روی زمین ریختم و به سمت سهیل دویدم و پول را از او گرفتم و تشکر کردم بعد از این ما جوان ها کنار دریا رفتیم تا کمی آب بازی کنیم . اولش نمی خواستم برم ولی وقتی دیدم که سهیل هم قصد زفتن دارد من هم وفتم و قرار شد رئوف بره بستنی و شیرینی رو بخره بیاره ، هوا هم گرم بود و بستنی می چسبید.

موقع اب بازی ، پیام اعصاب همه را خرد کرده بود ، سر همه رو زیر آب می کرد. یک عالمه شن و ماسه توی چشمهای ما رفته بود ، دیگر خانواده ی آقای نواصری با بچه ها صمیمی شده بودند و احساس غریبی نمی کردند .

درست چیزی که من اصلا دوست نداشتم ، خود آقا و خانوم نواصری خیلی مهربان و خوش برخورد بودند و همه در همان لحظه ی اول متوجه این موضوع شدند. اما من دست خودم نبود دوست نداشتم با ما باشند، وقتی که خاله پری آنها رو برای عروسی مریم دعوت کرد حسابی لجم گرفت . ولی کاری نمی شد کرد و آنها هم دعوت خاله پری را با کمال میل پذیرفتند. حالا عروسی مریم یک شب بود و تمام می شد ولی وقتی مادر بزرگ فهمید که انها می خواهند به

وبلای خودشان در نمک آبرود بروند از انها خواست که این مدتی که در رامسر اقامت دارند به خونه مادر بزرگ بیایند. من خیلی عصبانی شده بودم و با همان عصبانیت پیش پیام رفتم و گفتم:

-دایی خان ، این کارها چیه مادر بزرگ می کنه؟!

-کدوم کارها؟

-هی واسه ی خودش داره مهمون دعوت می کنه.

-خب مگه چیه ؟ مهمون حبیب خداست ، تازه خونه ی خودشه به من و تو هم مربوط نمی شه!

-درسته ! ولی خب مثلا بعد از یک سال اومدیم مسافرت که راحت باشیم

-خب حالا مگه اون ها جای تو رو تنگ می کنن؟

-نه ! ولی!

-ولی نداره ، خانواده ی خوبی هم هستن ، همه ی بچه ها باهاشون صمیمی شدن کسی هم از کسی رو دربایستی نداره حالا خوبه دوستای شما هستند!

-چه ربطی داره ؟

-ربطش به اینه که شما با هم صمیمی هستید!

-بله مخصوصا عسل خانوم ، چه خودش رو هم گم کرده حالا!

اصلا متوجه نبودم که دارم چه می گم و حواسم به این که دارم با کی صحبت می کنم نبود پیام با تعجب گفت:

-منظورت چیه ؟ مگه عسل چه فرقی کرده؟

من که تازه متوجه ی حرفهام شده بودم دستپاچه گفتم : هیچی بابا ، طوری با اینها صمیمی شده که اصلا یادش رفته من هم خواهرشم ، حوصله ام تنهایی سر رفته.

پیام خندید و گفت : آهان ! پس حسودیت شده ؟! داری از حرص حرف می زنی!

از اینکه دیدم فکر پیام به جای دیگه ای کشیده شده نفس راحتی کشیدم و به دروغ گفتم : حالا تو هر طوری می خوای

فکر کن.

بعد از کنار پیام بلند شدم و رفتم هر چند که متوجه بودم پیام هنوز قانع نشده ولی خوب او هم چیزی نپرسید و رفت .

بچه ها هنوز مشغول آب بازی بودند . من هم همه ی بچه ها رو هل دادم توی آب ، نمی دونم چی شد که یک دفعه آرش را هل دادم وسط اب و سرتاسر خیس شد ، آرش با اکثر بچه ها صمیمی بود و این صمیمیتش به خاطر شوخی و شادابی او بود . دقیقا برعکس ارمان که شخصی ارام و ساکت بود که البته این آرامی و ساکتی به ضررش تمام شد چون همه ی بچه ها به دلیل اینکه مظلوم گیر اورده بودند تا توانستند توی آب خیسش کردند.

من و عسل خسته شده بودیم و از آب بیرون رفتیم . رها هم پشت سر ما بیرون اومد ، کنار دریا نشسته بودیم که دیدیم همه ی بچه ها ریختند یر نیما و تو اب می زدنش . من و عسل هم دویدیم و دستش را گرفتیم و از توی جمع بیرون اوردیم تا نفسی تازه کند، بعد ار ما سهیل امد تا ببینه نیما حالش چه طوره و هم خودش استراحتی کند، من هم فرصت را غنیمت شمردم که کمی سر به سر بچه ها بگذارم و گفتم:

-می گم حقش بود می ذاشتیم نیما همون جا زیر دست و پاها بمونه مگه نه رها؟!

رها که تازه متوجه ی من شده بود گفت : چی می گی ؟ حواسم نبود!

-حواستون کجا بود ؟

-هیچ جا ، داشتم به بچه ها نگاه می کردم که آب بازی می کنند

-آره جون خودت ؟!

-منظورت چیه ؟

-هیچی بابا ، منظوری نداشتم ، می گم کاش می ذاشتیم نیما اون زیر بمونه و کتک بخوره

-آخه واسه چی ؟!

-همین طوری ، برای این که بهش بخندیم

نیما ارام و زیر لب در گوشم گفت : غزل خانوم من بعدا حال شما رو می گیرم

حالا تا بعد داداش خان!

دوباره با پررویی گفتم : می گم کاش همه الان بریزیم سر سهیل و بزنیمش می چسبه ها!

سهیل گفت : ا□ ا□ عجب نامردی عستی غزل ! من که همش طرفدار تو بودم و از تو محافظت می کردم ، حالا این طوری

می گی ، ایوالله بابا!

-نه بابا می خواستم اذیتت کنم

بعد مقداری شن و ماسه ریختم سرش که عسل ارام و زیر لب طوری که فقط من و رها شنیدیم گفت:

-غزل مگه مرض داری ؟ چرا اذیت می کنی ؟ دو دقیقه یه جا بشین می خوایم استراحت کنیم

من هم فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم : اه نمی دونم این عسل چشه ، انگار وول وولک گرفته هی بشکون می گیره

، سهیل تو می دونی چشه ؟!

سهیل که متوجه منظور من شده بود گفت : خواهر توست من بدونم

عسل هم سریع گفت : غزل چرا دروغ می گی ؟ من گی بشکونت گرفتم؟!

-ای بر دروغگو لعنت!

عسل ارام گفت : غزل خدا خفه ات کنه ، واقعا که مسخره ای!

-سهیل ، عسل می گه خدا خفه ات کنه ، تو حرف نزن!

-من کی این حرف رو گفتم دروغگو؟!

سهیل لبخندی زد و به من گفت : اذیت نکن

-ای بابا ، خالی می بنده ، اصلا به من چه که دروغ می گه یا نه؟ اصلا رها پاشو بریم ، نیما تو هم بیا بذار این دوتا هر

چه قدر می خوان دروغ های هم رو واسه هم رفو کنند

نیما از حرف من تعجب کرده بود ولی پاشد و همراه من و رها اومد ، عسل که دست و پاش رو گم کرده بود با من

من

کردن گفت:

-آقا سهیل باور کنید من چنین حرفی نزدم شما که می دونید این غزل چه اخلاقی داره از خودش حرف زیاد می زنه ،

شما به دل نگیرید ، من معذرت می خوام

سهیل گفت : نه بابا خودم متوجه شدم ، غزله دیگه اخلاقش همین طوریه کارش هم نمی شه کرد ، آدم کارهاش رو

به

دل نمی گیره آخه دختر دوست داشتنیه

-اره حق با شماست ، فکر کنم ما هم بریم کنار بچه ها بهتر باشه ؟

-اره بریم پیششون

من که همه حواسم به انها بود زیر لب به سهیل گفتم:

-ای خاک بر سرت که این قدر بی عرضه ای!

از قشه همین لحظه ارمان کنار من توی اب زمین خورد و فکر کرد من با او بودم، بلند شد و خودش رو مرتب کرد و

گفت:

-غزل خانوم ، مگه تو اب می شه ادم خودش رو کنترل کنه

من هم که منظورش رو نفمیده بودم گفتم : وا! اقا ارمان شما هم به چیزیتون می شه ها مگه من چیزی به شما گفتم

ارمان که تعجب کرده بود گفت: شما با کی بودید گفتید خاک بر سرت؟

من هم که تازه متوجه جریان شده بودم خندیدم و گفتم ؟ با خواهرم بودم نه با شما امیدوارم سوء تفاهم پیش نیاد

-آهان!

-بهتره دیگه از اب بریم بیرون سرما می خوریم ، من رفتم ، ببخشید اگه موجب ناراحتی شما شدم

-نه بابا خواهش می کنم

به همراه من از آب بیرون امد و کنار من روی ماسه های ساحل نشست و هر دو به بازی بچه ها نگاه می کردیم که من

از آرمان پرسیدم:

-اقا ارمان ، شما از کی اونجا بودید ؟

-کجا؟!

-کنار اب موقعی که من تنها بودم

-آهان ! به ده دقیقه قبل از اینکه شما بیایید

-یعنی من مزاحم تنهایی شما شدم ، درسته؟!

-نه نه اصلا ، اخه من کنار دریا اروم می شم حالا تازه حرفهای شما بیشتر من رو اروم کرد ، هر چند که به فکر فرو

بردم

-به چه فکر ؟

-واقعا خودم هم نمی دونم ولی پیش خودم احساس کردم دلتون خیلی پره

-از چی ؟

-اون رو دیگه من نمی دونم

-پس چرا می گید که حرفهای من شما رو به فکر برده؟

-آخه من شش سال بود که ایران نیومده بودم ، توی این شش سال هم وضع ایران خیلی فرق کرده

-از چه لحاظ فرق کرده ؟

-نمی دونم شاید همه چیز اما هیچ چیز اطرافیانم مثل قبل نیست ، همه عوض شدند هیچکس خودش نیست ، همه نقاب به صورت دارند، در ظاهر دوست و در پایان چیز دیگه اند ، دیگه نمی تونمی درد دلم و با اطمینان بهشون بگم ،

همه اونایی که دوستشون داشتم و دوستم داشتن دیگه اون آدمایی که می شناختم نیستند، دیگه نمی تونم مثل قبل باهاشون راحت باشم ، حالا یا من عوض شدم و خودم خبر ندارم یا واقعا اونا عوض شدند و اون ادماهای یه دل و یه رنگ سابق نیستند ، واقعا نمی دونم ! شاید اشکال از من باشه، واقعا نمی دونم ، نمی دونم!!!

-آقا ارمان شما که دلتون پر تر از منه

-خانوم اینا همه اش حرف بود عمق موضوع ها هیچ وقت نمی شه روی زبون جاری بشه آخه زبون همیشه واسه بیان واقعیت و حقیقت قاصره همیشه همه چیز توی دل می مونه

-آره ، واقعا حقیقت را باید جست ، نباید خواند و شنید ، حقیقت در دل است و دل پنهان است

-قطعه قشنگی بود از کیه ؟

-از خودم

-جدا؟! مگه شما هم شعر می گید

-گاهی که دلم می گیره

-برای رهایی از همه چیز حتی خودتون درسته ؟!

-آره هر وقت بخوام بی خیال همه چیز بشم سعی می کنم شعر بگم، راستی آقا

آرمان شما چه سالی از ایران رفتید؟!

-سال هفتاد.

-یعنی سال هفتاد و چهار باید برمی گشتید!

-برای چی؟

-خب لیسانس چهار سال بیشتر نیست.

-نه اشتباه نکن، من فوق لیسانس دارم نه لیسانس.

-جداً؟! پس حتماً می خواید برای دکترا بخونید؟!

-فعلاً نه، خسته ام، خیلی به هم ریخته ام، حوصله ی هیچ چیز رو ندارم، حتی درس!

-شما دیگه واسه ی چی؟

-خودم هم نمی دونم، شاید اگه برگردم به ایتالیا دوباره ادامه بدم، ولی الان

نمی دونم.

-مگه می خواید برگردید؟!

-معلوم نیست ولی برای تحویل پایان نامه ام باید برگردم هنوز پایان نامه ام رو

تحویل ندارم آخه موضوع پایان نامه ام در مورد صنایع ایران بوده و هنوز تکمیلش

نکردم.

-پس امیدوارم موفق باشید.

-مرسی، راستی غزل خانوم در مورد موضوعی که باهاتون صحبت کردم یه وقت

پیش خواهرم یا کس دیگه ای حرفی نزنید!

-واسه ی چی؟

-به هر حال، نمی خوام دلیل این که می خوام از ایران برم رو بدونن!

-مطمئن باشید به هیچ کس نمی گم، دهن من قرصه.

-می دونم، راستی غزل خانوم می دونستید شما تنها کسی هستید که توی این چند

سال باهاش درد و دل کردم؟!

-جداً؟!

-آره، آخه من خیلی کم با کسی درد و دل می کنم.

-یعنی همه ی مسائل رو توی دلتون می ریزید!

-شاید همینی باشه که شما می گید ولی من می خواستم از شما بپرسم که آیا تا به

حال کسی به شما گفته که سنگ صبور خوبی هستید؟

-نه، چه طور مگه؟

-پس من الان به شما می گم، شما بهترین سنگ صبوری هستید که هر مردی یا

هر کسی می تونه داشته باشه، من واقعاً از این که شما سنگ صبور من شدید خوشحالم

و ازتون ممنونم.

-خواهش می کنم، شما هم دیگه اغراق نکنید، این طور هم نیست که شما می گید به

هر حال امیدوارم که الان حداقل کمی آروم شده باشید الان هم بهتره به کنار بچه ها

برگردیم.

****

آن روز،روز بسیار خوبی برای همه بود، به من هم خوش گذشته بود هرچند که در

این جمع خیلی ضایع شده بودم و اتفاق های عجیب برایم افتاده بود. زمانی که

برمی گشتیم باز هم من و پیام و مرجان و نیما همراه سهیل بودیم که من رو به پیام

گفتم:

-دایی پیام، امروز به نظرت چه طور بود؟

-خوب بود. چه طور مگه؟!

-هیچی، همین طوری!

نیما رو به پیام گفت: پیام جان، حرف های غزل رو به دل نگیر، قاطی داره همین

تا حالا متوجه « همین طوریه » طوری یه چیزی می گه، غزل همه ی حرف هاش

نشدی؟

با اخم رو به پیام گفتم: ا دایی جان! ببین نیمارو، همیشه من رو ضایع می کنه.

پیام گفت: غلط کرده تو رو ضایع کنه، خودم حسابش رو کف دستش می ذارم تو

ناراحت نباش دایی جان!

نیما: پیام دستت درد نکنه دیگه، تو هم هر جا رسیدی ما رو به این جزقل بچه ها

بفروش و خرابمون کن، بابا دست خوش!

پیام آهسته زیر گوش نیما گفت: بابا بچه است، بذار دلش خوش باشه تو به دل نگیر.

من همین که این حرف رو شنیدم،مثل جرقه پریدم و عصبانی گفتم: دایی خان، از

شما انتظار نداشتم خیلی بی معرفتی! با هر دو تاییتون قهرم.

پیام با اخم به نیما گفت: اُی نیما، خدا خفت کنه که بدبخت شدیم.

نیما گفت: تقصی خودته، به من چه؟

وقتی به خونه رسیدیم همگی از فرط خستگی هر کدام به گوشه ای افتادیم و همه

خسته و کوفته رفتیم که بخوابیم. صبح روز بعد من که خیلی از دست نیما و پیام

ناراحت بودم تصمیم گرفتم اذیتشون کنم و خطاب به پیام گفتم:

-دایی خان، چایی می خوی برات بریزم؟

-دستت درد نکنه دایی بریز.

من هم فرصت رو غنیمت شمردم و به جای چایی شیرین،چای رو شور کردم و به

پیام دادم، وقتی که چایی را خورد سرفه ای کرد و گفت:

-غزل جان این چرا شوره؟!

-چون که نمکتون کم بود خواستم با نمک ترشید.

-آه، خیلی مسخره ای بابا!

نیما در این لحظه گفت: پیام این اولشه.

بعد زیر لب با خودش گفت: خدا امروز رو بخیر کنه.

سهیل که کنارش نشسته بود گفت: نیما چیزی گفتی؟

-نه بابا هیچی! پاشم برم منت این غزل رو بکشم و اگر نه تا شب زنده نخواهم موند.

و بعد به سمت من اومد، پیام ونیما هر دو می خواستند ماجرای شب قبل رو از دل

من در بیارن، به همین دلیل تصمیم گرفتند که آن روز من رو همره خودشان به

نمایشگاه ماشین پیام ببرند من هم از خدام بود که به نمایشگاه برم ولی تا حالا

نتوانسته بودم، وقتی این پیشنهاد به من شد هر دوی آنها را بوسیدم و گفتم:

-آخ جون! الان آماده می شم و همراهتون می یام.

نیما نفس راحتی کشید و به پیام گفت: آخیش، به خیر گذشت.

پیام گفت: آره واقعاً به خیر گذشت.

کمی اونطرف تر آرمان و آرش و سهیل و رئوف نشسته بودند و به این دو نفر

می خندیدند که نیما گفت:

-به چی می خندید؟

رئوف گفت: به این که یه ذره بچه جفتتون رو دست انداخته.

پیام گفت: آهای آقا رئوف، اگه راست می گی بلندتر بگو، تا ببین همین یه ذره بچه

چه بلایی سرت می یاره.

بعد از اون پیام با دو دستش به سرش کوبید و گفت: نیما خان چی چی به خیر

گذشت؟ من تا شب اونجا چه طور نگهش دارم این که یه جا بند نمی شه.

نیما خندید و گفت: خواستی پیشنهاد ندی، آخ آخ نمی دونم چرا کمرم تیر می کشه،

حتماً به خاطر سرد و گرم شدن دیروزه که آب بازی می کردیم. حالم اصلاً خوب نیست

من می رم استراحت کنم، پیام جان تو بی زحمت تنهایی غزل رو ببر.

پیام گفت: نیما خیلی نامردی اگر نمی دونستی بدون.

-باشه ایراد نداره نامرد باشیم بهتره تا پیش این بچه جن باشیم.

-ای بی معرفت، برو تو که کمرت درد می کرد!

-آخ آخ راست گفتی ها دوباره درد گرفت من برم استراحت کنم.

همین موقع من آماده شدم و کنارشنان رفتم وگفتم: نیما تو با ما نمی یای؟!

-نه عزیزم حالم خوب نیست می خوام خونه بمونم تا استراحت کنم.

-الهی بمیرم، می خوای پیشت بمونم، بچه ها سرشون شلوغه و کسی حواسش به تو

نیست، هان، می خوای پیشت بمونم داداش؟

-وای وای نه! تو برو به سلامت خودم خوب می شم تو خودت رو ناراحت نکن، برو

تو رو خدا برو!

-خُب بابا می رم، حالا چرا خودت رو می کشی، رفتم بابا!

وقتی ما رفتیم نیما با خیال راحت به داخل خونه برگشت ونفس راحتی کشید و به پسرها گفت:

-پاشید بریم بیرون بگردیم که امروز روز زندگیه! پاشید دیگه! سهیل مگه من با

شما نیستم؟!

سهیل گفت: نیما خیلی بی معرفتی! اون بیچاره اون قدر به تو محبت می کنه و دلسوز

توست، اون وقت تو؟!

-بی خیال بابا، ول کن این حرف ها رو، بیا بریم که دیگه از این فرصت ها گیر نمی یاد!

بعد دست سهیل رو کشید و با پسرها به گردش رفتند، شب کمی دیرتر از هر روز با

پیام به خونه برگشتیم، وقتی که رسیدیم، مرجان پرید جلو و گفت:

-پیام تا الان کجا بودی؟ هر چه قدر زنگ می زدم موبایلت و جواب نمی دادی!

پیام با نگاه اشاره ای به من داد و هیچ نگفت، تا مرجان خواست حرف بزنه نیما گفت:

-مرجان جان، من که گفتم الان غزل برشته اش کرده باور نکردی!

وقتی که نشستیم مامان با عصبانیت از پیام پرسید: چرا موبایلت رو خاموش کردی؟

پیام گفت: به من چه بابا، همتون ریختید سر من، مگه من موبایل دارم که شما

می گید موبایلت رو خاموش کردی!

مرجان با تعجب پرسید: پس موبایلت چی شد؟

بعد در حالیکه ترسیده بود سریع گفت: پیام دزدیدنش؟!

نیما با خنده گفت: نه مرجان عزیز، تند نرو کجا دزدیدن، بهتره همه ماجرارو از

غزل خانوم بپرسید آخه این پیام بخت برگشته که تمام روز رو با غزل بوده الان نای حرف زدن نداره.

مامان رو به من گفت: غزل بگو ببینم تا الان کجا بودید، موبایل پیام کجاست؟

-هیچ جا مامان جان، جامون امن بود، دایی من رو دزدیده بود و موبایلش هم

خاموش کرده بود تا کسی زنگ نزنه و از موضوع پی نبره و توی کیف من گذاشته بود،

بعدش هم با کتک من رو برد که به زور بهم زهرمار بده، من هم هی می گفتم اگر

قرارچیزی بخوریم بریم خونه با بقیه بخوریم ولی گوش نکرد که نکرد من رو به زور

با خودش برد و این قدر تو سر من زد که خدا می دونه همه دایی دارن ما هم دایی داریم! همه...

من همین طور داشتم می گفتم که پیام وسط حرفم پرید و گفت: کجا تند داری می ری؟! ترمز کن با هم بریم!

-همون یه باری که باهات اومدم بس هفت پشتم بود.

-آی آی عجب رویی داری تو! آبجی خانوم حالا نمی گم امروز چه بلاها که بر سر من نیاورده این خانومتون، ولی من رو به زور برداشته برده رستوران می گه بهم شام بده، وقتی بهش گفتم دیر می شه، دلواپس می شن، گفت بی خیال من هم گفتم بذار حداقل یه زنگ بهشون بزنم و بگم که دیر می ریم، موبایل رو از دستم کشید و خاموش کرد و توی کیفش گذاشت و گفت موبایلت برای من باشه، موبایلم رو که برد هیچ، یه غذای آلی گولیایی سفارش داده بود که اصلاً نمی دونستم چه طور باید بخوریم به همین خاطره که خودش می گه زهرمار. ا□ی این چه دختریه؟! برداشته دزدگیر هشت تا ماشین رو با هم زده سرم داشت می رفت، تلفن رو برداشته مزاحمی زنگ می زنه، هی راه می رفت و لگد به لاستیک ماشین های بیچاره ی من می زد، واسه ی همشون باید لاستیک بگیرم، آخه یکی نیست بگه روی کاپوت ماشین صفر کیلومتر نمی شینند، شربت رو ریخته روی زمین و مستخدم رو صدا می زنه می گه پیام ریخته بیا پاک کن، اصلاً دخترتون آزار داره آبجی خانوم، هر چی ورق و کاغذ و سند و پرونده داشتم قاطی پاطی کرده بود، مشتری پول آورده بود برای ماشین گذاشته روی میز من و خانوم برداشته بدون این که من بفهمم فرار می کنه، حالا من و اون آقای بیچاره با اون مستخدم بدبخت تمام نمایشگاه رو دنبال چک داریم می گردیم، اما خانوم لام تا کام حرف نمی زنه، روانی شدم به خدا، شما با این چی کار می کنید؟

بیچاره ام کرده، بدبختم کرده.

پیام همین طوری می گفت و همه می خندیدند، نیما که از خنده روده بر شده بود گفت:

-پیام خان! من بهت چی گفتم؟ نگفتم این پیشنهاد رو بهش نده.بیچاره ات می کنه.

-بابا من چه می دونستم این طوری می کنه.

-یعنی تو توی این نوزده سال نشناختیش، تا حالا صدبار از من خواسته ببرمش

شرکت ول نبردم، واسه ی این که می دونم سقف شرکت رو می یاره پایین.

بچه ها می خندیدند و از این که می دیدم سهیل این قدر می خندد خیلی خوشحال

بودم، نگاهی به آرمان کردم او هم در حالی که لبخند به لبانش بود به من نگاه کرد و

دوباره خندید و نگاهش را از من گرفت، من که دیدم همه دارند به خرابکاری های من می خندند گفتم:

-پیام خان، خیلی مسخره ای، اگه من نبودم امروز رو چه طوری سر می کردی؟!تازه

توی رستوران خودت بهم گفتی که خوش قدم بودم و باعث شدم چهار تا از

ماشین های قراضه ی از رده خارجت رو بفروشی، اینه مزد خوش قدمی من؟ باشه آقا

پیام یادم می مونه.

این رو گفتم و با یه بغض دروغی به بهانه قهر به اتاق رفتم، همه فکر می کردند

ناراحت شدم، من هم گوشم رو به در چسبانده بودم و می شنیدم که چه می گویند نیما می گفت:

-آهای آقا پیام،حالا من خواهرمه باهاش شوخی می کنم، تو دیگه حق نداری اذیتش کنی!

پیام گفت: برو بابا تو هم، سریع رنگ عوض کرد. بچه ی پر رو به ماشین های من می گه از رده خارج.

سهیل گفت: خیلی بی انصافید، هم پیام و هم نیما،چرا این قدر سر به سرش می ذارید؟!

آقای لواصری گفت:دختر دوست داشتنیه، آدم دوست داره باهاش مصاحبت داشته

باشه، حیفتون نمی یاد اذیتش می کنید؟!

بابا عصبانی گفت: با همه تون هستم نه تنها پیام ونیما، اگه یه بار دیگه دخترم رو

اذیت کنید من می دونم و شما!

کیف کرده بودم، حال پیام و نیما گرفته شده بود، از این که همه طرفدار من بودند

خوشحال بودم که پیام گفت:

-امروز کم مونده بود راهی تیمارستان بشم از دست این فشفشه اون وقت همه ی

کاسه کوزه ها سر من شکسته شد.

بعد آرومتر گفت: حالا خداییش از دست من ناراحت شد؟!

عسل گفت: نه بابا فیلمشه، از این لوس بازیها زیاد در می یاره.

من هم سریع در را باز کردم و رو به عسل گفتم: آهای عسل خانوم، لوس خودتی و

خودت، در ضمن فیلم هم نیست، دیگه پیام تو خواب ببینه من باهاش به نمایشگاه برم.

بعد دوباره رفتم به اتاق و در را بستم، هم زدن زیر خنده که پیام گفت: لطف بزرگی

در حقم کرد واقعاً.

اون شب خیلی خوش گذشت، شب خیلی خوبی بود، دو روز بعد عروسی مریم بود و

روز بعد خیلی کار داشتیم، قرار نبود حنابندان گرفته شود و ما هم شب زود خوابیدیم که

صبح زود بیدار بشیم تا بتونیم کارها رو انجام بدیم.

****

صبح روز عروسی خیلی کارها بود که باید انجام می شد، ولی با وجود این من و باقی

دخترها بی تفاوت نسبت به انجام کارها به آرایشگاه رفتیم. رئوف و نیما و پیام و سهیل

به تنهایی مجبور شدند تمام کارها رو انجام بدهند به همین خاطر علاوه بر خستگی،

از دست ما دخترها خیل عصبانی بودند.

عروسی با ضیافت تمام برگزار شده بود، عمو منوچهر، شوهرخاله پری و پدر

مجتبی خیلی زحمت کشیده بودند و عروسی مفصلی بر پا کرده بودند. به همین خاطر

به همه خوش گذشته بود و همه شاد بودند. بعد از یک مدت که احساس خستگی

کردم مثل یک جنازه روی صندلی کنار آیسان نشستم،آیسان به من

محل نمی گذاشت، وقتی دلیلش را پرسیدم گفت:

-ما با بی معرفت ها کاری نداریم!

-آخه چرا؟!

-مسخره، تو اصلاً نمی یای شادی رو از دست من بگیری تا من هم یه ذره برقصم

-ببخشید، حواسم نبود.

-به من چه که حواست نبود!

-خب بابا تو هم، چرا داد می زنی؟ می دادیش دست باباش و پا می شدی

می رقصیدی.

-باباش رو اگر تو دیدی من هم دیدم.

-خُب این دیگه مشکل توست نه من.

من نمی دونستم آرمان پشت سرم نشسته و حرفهای مارو می شنود و به آیسان گفتم:

-آیسان، مگر آرمان اهل رقص نیست؟ آرش می رقصه، پس چرا اون نمی رقصه.

-نمی دونم.

-عجب خواهری هستی تو که نمی دونی دادشت می رقصه یا نه!

-از رقصیدن که می رقصه ولی نمی دونم چرا الان نمی رقصه؟

-خب راحت بگو کلاس می ذاره دیگه، بی مزه!

آیسان به شوخی گفت: به داداشم اینطور نگوها؟!

-بشین ببینم بابا، داداشم داداشم راه انداخته واسه ی من، باز اگر از آرش تعریف

کنی یه چیزی نه از آرمان.

نمی دونم چرا این حرف رو زدم در واقع آرش بچه ی خوب و خونگرمی بود ولی من

هیچ وقت دوست نداشتم قبول کنم که بچه ی خوبیه و خودم هم نفهمیدم که چرا این

حرف رو زدم، وقتی من این حرف رو زدم آرمان که پشت سر ما نشسته بود حرف های

مارو می شنید گفت:

-غزل خانوم، مگه من چمه؟

من که از حضور آرمان تعجب کرده بودم یکه ای خوردم و با ترس گفتم: آقا آرمان!

شما اینجا هستید.

بله واسه چی ترسیدید ؟ لولو خرخره که نیستم

من که نگفتم هستید تازه لولو که ترس نداره

پس چرا من رو که دیدید رنگتون عوض شد

نه برای چی خب راست گفتم دیگه چی رو راست گفتی این که من آدم خوبی نیستم

نه این که کلاس میذارید و بلند نمی شید برقصید

کلاس نمیذارم من عادت ندارم هرجا که رسیدم و جشن بود برقصم

حالا دیگه اینجا هرجا شد

من کی این حرف و زدم

منظورتون همین بود دیگه اصلا از کسی که بدون اجازه به حرف دونفر گوش کنه بیشتر از این نباید انتظار داشت

بعد از این حرف پاشدم و رفتم که دوباره برقصم متوجه بودم که آیسان از طرز رفتار ما متعجب شده بود آخه خیلی

ساکت فقط نگاه میکرد آرمان هم که اصلا فکرش رو نمیکرد من باهاش این چنین رفتار کنم عصبانی به صندلیش

تکیه داد و دیگر هیچ نگفت شب خیلی خوبی بود در تمام مدت خیلی خوش گذشته بود ولی آخر شب موقع

خداحافظی دلم بدجوری گرفته بود از این که مریم هم ازدواج کرده بود و داشت میرفت خاله ومادر بزرگ از

خوشحالی خوشبختی او و یا از این که دیگر مریم توی خونه نبود گریه میکردند چنین حالی موقع ازدواج صفورا به من

دست داده بود و دوباره دچار چنین روحیه ای شده بودم به هر ترتیب اون شب هم تمام شد و همه خسته خوابیدیم

هرچند که من چند ساعت خوابم نبرده بود و مدام فکر میکردم فکرهایی که تا بحال به ذهنم خطور نکرده بود

فردای عروسی مریم خانواده نواصری عازم نمک آبرود بودند نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت ولی از اینکه آرش

میرفت خیلی خوشحال بودم توی این مدت همه به شادی دختر آیسان عادت کرده بودیم و بیشتر دلتنگی او را

میکردیم موقع خداحافظی بیدلیل نگاهم به یمت عسل و آرش تاب میخود متوجه بودم که آرش دوست نداره بره ولی

از چهره عسل چیز زیادی رو نمیشد متوجه شد آرمان موقع خداحافظی با همه آقایون تک تک خداحافظی کرد ولی

موقعی که داشت پشت فرمان مینشست نگاه مهربونی به سهیل انداخت و لبخند زد منظور این نگاه و لبخند رو متوجه

نشدم و همین طور به آرمان نگاه میکردم که یهو متوجه ی نگاه او به خودم شدم و سریع سرم رو پایین انداختم

خانواده آقای نواصری رفتند و ما همگی از کوچه به خونه برگشتیم بابا نیما و سهیل مرخصی داشتند و هنوز حدود یک

هفته ای از مرخصی آنها باقی بود و رامسر می موندند آخه من و مامان و عسل هر وقت تابستان ها به رامسر میرفتیم

یک ماه موندگار میشدیم ولی بابا وبچه ها بعد از دو هفته مطابق معمول بر میگشتند

وقتی به داخل خونه برگشتیم همه ساکت نشسته بودند من هم که اصلا حوصله ی سکوت رو نداشتم بی مقدمه گفتم

سهیل

جانم

تو زن نمیخوای

با این حرف من همه نگاهها به سمت من و سهیل جلب شد و سهیل گفت

غزل جان مادرت ول کن

در این لحظه مامان سریع گفت آهای آقا سهیل از خودت مایه بذار نه از من

ببخشید خاله جان معذرت میخوام

سهیل به مادر من خاله میگفت چون از بچگی با ما بزرگ سده بود دوباره من گفتم مامان جان شما وسط صحبت به این

مهمی پارازیت نندازید

مامان گفت آخه دختر تو مگر بیکاری که این قدر این طفلک ها رو اذیت میکنی

خب اگه بیکار نبودم که اذیتشون نمیکردم

سهیل خندید و گفت الحمدالله یه بار خودش اعتراف کرد که اذیت میکنه

نه خیرم سهیل خان میخوام برات زن بگیرم داری پیر میشی اون وقت باید پس فردا تو رو ترشی بندازیم تازه سرکه

هم گرون شده و ترشی انداختن به صرفه نیست مجبور میشیم بذاریمت خانه سالمندان

دست شما درد نکنه غزل خانوم باشه باشه یادم میمونه

ریوف در این لحظه وسط حرف ما پرید و گفت سهیل جان تو چرا خودتت رو ناراحت میکنی بیخیال حرفای غزل شو

من گفتم آهای آقای ریوف خان

جان ریوف خان

خب دیگه پررو نشو حالا یه بار بهت گفتم خان دور بر ندار در ضمن چیکارش داری زورت میاد به خودت زن نمیدن

میخوای این طفلک و از کارو زندگی بندازی

با این حرف من پیام بلند خندید و گفت نکنه میخوای با زن دادن سهیل براش زندگی فراهم کنی

بله پس چی

آهان مطمین باش همینه که تو میگی آخه دختر خوب کدوم بخت برگشته ای رو دیدی که با زن گرفتن دارای زندگی

شده باشه طفلک تازه بعد از زن گرفتن باید فکر یه گله جا تو قبرستون باشه تازه اگر پولش برسه همون یه گله جا

رو هم بگیره همه میخندیدیم اما نگاه چپ چپ مرجان به پیام خیلی دیدنی تر و خنده دارتر از حرف پیام بود همه

میخندیدیم که دوباره ریوف گفت

غزل خانوم شما این همه دیگران رو خانواده دار و متاهل میکنی چرا برای خودت شوهر پیدا نمیکنی

بازم تو حرف زدی ریوف

نه جدی میگم

ریوف جان من حالا حالاها ازدواج مزدواج یخ دی مارو چه به این کارها

در همین لحظه خاله پری خندید و گفت پس بفرمایید باید از حالا به فکر یک ترشی خوشمزه باشیم

ای همچین چیزی خاله جان اینقدر دختر هست که پسرها کم میان مگر خبر نداری یک میلیون دختر اضافه بر پسر

داریم من هم باید جز بقیه دخترها بترشم دیگه ؟

ریوف قیافه پر جذبه ای به خودش گرفت و گفت مگر اینکه اوس ریوف بمیره تو ترشی بیندازی مگه قراره من مثل

آق مجنون سر به بیابون بذارم نه داش یه سر به تهرون میزنم

با این حرف آه ها به هوا رفت و شلیک خنده ای بر جمع بوجود آمد هر چند که من از حرف ریوف رنجیده بودم ولی

بی جواب نمونم و با همان لحن خودش گفتم

نه ریوف جان بیهتره نه سر به بیابون بیذاری میدونی واس چی واس این که داش ریوف ما یعنی همون پسر خاله ی ما

همین رامسر هم از سرش زیاده مگه نه برو بچ همه دوباره زدن زیر خنده و ریوف ساکت شد و هیچ نگفت من خوب

متوجهء منظور ریوف شده بودم و این حرف رو هم در قالب شوخی اما به عمد زدم تا جوابی بهش داده باشم ریوف از

بچگی به من ابراز علاقه میکرد ولی هیچ وقت مستقیم هیچ حرفی نزده بود و این اولین باری بود که در جمع جلوی

همه و بی پروا حرف میزد اون شب شب سختی بر هر دوی ما گذشت ریوف از این که فکر میکرد من به او علاقه ای

ندارم و من از این که بهم علاقه مند شده بود

صبح روز بعد من و رها برای قدم زدن به باغ حیاط مادر بزرگ رفتیم تا قدم بزنیم رها دانشجو پزشکی بود و درسش

هم خوب بود و هر دفعخ با من صحبت میکرذ اصل موضوع صحبتش تشویق کردن من این بار بی مقدمه به من گفت

غزل مگه ریوف به تو علاقه داره

چطور مگه

نمیدونم اما چون که دیشب اون حرف رو زدی خیلی ناراحت شد

نه بابا من کجا و ریوف کجا ریوف اصلا به من فکر نمیکنه چی برسه علاقه مند بشه

ولی به نظر من که دوستت داره حالا تو چه طور تو هم دوستش داری

واسه چی این سوالها رو میپرسی

باور کن بیمنظور میپرسم ناراحت نشو

نه تاراحت نشدم ریوف واسه من مثل نیماست اصلا ما اگر چه دختر و پسر خاله هستیم اما با هم مثل خواهر برادر

میمونیم و از بچگی باهم بزرگ شدیم حالا خواهش میکنم از این بحث بیا بیرون از این بحث ها خوشم نمیاد

باشه هرطور میلته

در همین موقع نیما برای صدا کردن ما اومد و گفت بچه ها قراره بریم کنار دریا یالا بیاین کمک کنید تا وسایل رو زود

ببریم

مگه دریا کجاست همین کناره دیگه

میدنم همین کناره خب بیاید کمک که ما 2 دفعه نیایم و برگردیم

نیما فقط من بیام یا رها هم بیاد

غزل تو مخت عیب داره ها من گفتم بیاین کنک ایم که نیاوردم

درهمین موقع نگاه نیما و رها تلافی دل انگیزی کرد و رها که از شرم گونه هایش سرخ شده بود با ناز خاصی گفت

غزل بریم کمک دیگه چه قدر حرف میزنی

من هم که از این نگاه غافل نشده بودم گفتم تو برو من هم الان میام

وقتی که رها رفت رو به نیکا گفتم چطور بود

چی چطور بود

ای کلک یعنی تو نمیدونی رها رو میگم دیگه

غزل تازگی ها خیلی راحت شدی ها پاشو بریم بابا حال نداریم

هردو باهم راه افتادیم ولی من دوباره گفتم حالا اگه رها اینجا بود که این حرف رو نمیزدی تا فردا صبح هم هی حرف

میزدی

نیما که از دستم خیلی عصبانی شده بود دمپایی اش رو در آورد تا به سمت من پرتاب کنه ولی من سریع به داخل

خونه فرار کردم

به کنار دریا که رفتیم من تا تونستم سر ب سر نیما گذاشتم و لی خب جلوی همه حرف نمیزدم فقط جلوی مامان

حرف میزدم تا حدی که مامان متوجه شد و به نیما گفت

نیما مامان مگه خبریه

مامان به خدا نه این از خودش حرف میزنه

من گفتم مامان دروغ میگه چشم رها رو در آوره

مامان گفت غزل وقتی دوتا بزرگتر حرف میزنن تو حرف نزن

نیما گفت آخ جان حالت گرفته شد پاشو برو دیگه نبینمت

دست شما درد نکن مامان خیلی ممنون اصلا من میرم پیش رها دیگه هم با شما کاری ندارم

لطف بزرگی در حق ما میکنی

به من بخندید آقا نیما صایع نشه

از آنها دلگیر شدم و رفتم تا در کنار ساحل قدم بزنم که سهیل صدایم کرد و گفت

غزل نیما چش شده

نمیدونم والله مثل اینکه کله اش باد کرده

برای چی

خودمم نمیدونم

این هم حرفیه ولی به نظر من اخلاقش عوض شده این طور نیست

سهیل تو واقعا حیفی هوش و استعداد بالایی داری چرا استفاده نمیکنی این رو که من خیلی وقت پیش گفتم

آخه من نمیدونستم توخیلی پرفسوری واسه همین گفتم

خوب کاری کردی حالا اجازه هست من برم

برو بابا خفه کردی خودتو برو

از کنار سهیل به پیش دختر ها رفتم و عسل آروم کنار گوشم گفت

هی غزل چی گفتی با سهیل

هیچی بابا تو هم

یعنی چی هیچی

آه وقتی گیر میدی بد گیر میدی ها بابا هیچی پرسید چرا اخلاق نیما عوض شده در ضمن تو چی کار داری به سهیل

اگر با آرش حرف زده بودم باید شاکی میشدی دیگه چته

اصلا متوجه نبودم که چی میگم عسل با تعجب گفت یعنی چی منظورت چیه

من که تازه متوجه حرفم شده بودم دستپاچه گفتم هیچی بابا گیر نده عسل اعصابم خرابه

عسل هم بیتفاوت به حرف من گفت حالا راستی چرا نیما این طوری شده

نمیدونم والله

آره جون عمه ات او ندونی

عسل ولم کن تو رو خدا به اندازه کافی مامان ضایعم کرده و حالم خوب گرفته شده تو دیگه بیخیال شو

چطور مگه چی بهت گفته

آه عسل ولم کن

خب بابا نوبرش رو آورده مگه گگرفتمت

من هم عصبانی شدم و به تنهایی به راه خودم ادامه دادم و رفتم کنار ساحل نشستم بعد از مدتی رها اومد که ببینه مثلا

چرا قهر کردم و پیشم نشست و گفت

اتفاقی افتاده غزل چرا ناراحتی

نه کی گفته ناراحتم فقط نمیدونم چرا بی حوصله ام

شاید داری مریض میشی مطمینی حالت خوبه

آره بابا چیزیم نیست همه اش تقصیر نیماست

رها با تعجب پرسید نیما چطور مگه

هیچی بابا همبن طوری

میخوای از نیما بپرسم

من که از خدام بود خیلی خوشحال شدم و گفتم آره رها برو بهش بگو که این قدر من رو اذیت نکنه

خب باشه حالا چرا انقدر ذوق کردی

www.TAK-SITE.IR

برو دیگه برو بهش بگو که باهاش قهرم

خب بابا تا بعد

نه همین الان برو

رها که از کارهای من متعجب کرده بود گفت باشه الان میرم ولی تو حالت اصلا خوب نیست

اگر تو بری خوب میشم

رها پاشد و رفت که با نیما صحبت کند من هم خیلی خوشحال بودم رها کنار نیما رفت و گفت

ببخشید آقا نیما

بله بفرمایید

هیچی میخواستم یه لحظه در مورد غزل باهاتون صحبت کنم

من هم از دور آنها رو زیر نظر گرفته بودم و از خوشحالی سر از پا نمیشناختم نیما گفت

در مورد غزل

بله مثل اینکه از دست شما ناراحت شده

از دست من برای چی

نمیدونم خیلی ناراحته مثل اینکه شما بهش حرفی زدید ناراحت شده

غزل ناز میکنه بابا بریم ببینم حرف حسابش چیه

هر دو به سمت من حرکت کردند من هم تا دیدم آنها دارند به سمت میاند خودم رو به ناراحتی زدم و قیافه ناراحتی به

خودم گرفتم که نیما گفت

سلام غزل خانم حال شما خوبه

من جوای ندادم که نیما دوباره گفت غزل خانوم عرض کردم سلام

علیک

تو دوباره چت شده شدی مثل برج جای خالی

از خودت و همونی که پیشت ایستاده بپرس

نیما و رها نگاهی بهم انداختند و هم صدا گفتند از ما

بله دیگه با کارهاتون آدم رو عذاب میدید

نیما گفت غزل تو حالت خوب نیست تب داری پاشو خواهر من پاشو تا یه بلایی سرت نیومده بریم خونه استراحت

کن پاشو عزیزم

نمیخوام باهات قهرم

ای بابا حالا خر بیار باقالی بار کن آخه چرا با من قهری مگر من چی کار کردم

پاشو برو اه اه منت کش منت نکش

با این حرف پاشدم و از کنار آنها به کنار باقی بچه ها رفتم و آن دو روباهم تنها گذاشتم

نیما گفت یعنی چی این چرا اینطوری کرد

رها گفت نمیدونم انگار حاش خوب نبود

آره موافقم این یه چیزیش هست

بعد هردوی آنها به کنار ما اومدند و همگی با هم به خانه برگشتیم ولی من دست از سر نیما بر نداشتم و بعد از چند

ساعت استراحت وقتی همه باهم نشسته بودیم گفتم

نیما تو نمیخوای زن بگیری

نیما با کلافگی گفت

ای وای چی شده دست از سر سهیل برداشتی گیر دادی به من دوباره شروع نکن ها

دارم جدی میگم تو نمیخوای زن بگیری

به تو چه

خیلی ممنون

خواهش میکنم

نه جدا

بابا ول کن

مگه گرفتمت که ولت کنم

غزل اصلا حال ندارم عصبانی میشم ها

در این لحظه پیام هم به کمک من اومد و گفت نیما جان غزل که چیزی نگفته شاید یه چیزی هست که این حرف رو

میزنه بد خیر و صلاحت رو میخواد واقعا که لیاقت نداری

نه پیام جان این عادت داره هر روز برای من یه دختر جور کنه تا حالا صدبار برای من زن پیدا کرده غزل یه تخته اش

کمه مگه تو خبر نداری

آی آی به خواهرزاده من توهین نکن واگرنه با من طرفی

بعد از پیام خاله پری کفت راست میگه به خواهرزادمون توهین نکن

خاله جان شما هم مامان بزرگ شما چی شماهم یه حرفی بزنید

مادر بزرگ گفت با اون ها موافقم

خب خب تر خدا بسه نمیدونستم خواهر شر ما این قدر خاطرخواه داره خوبه تو رو خدا آهای مردم دیگه کسی نیست

خاطر غزل رو بخواد

با این گفته های نیما سهیل و ریوف به همراه عمو حسام به طرفداری من بلند شدند و به کنار ما اومدند و با دیدن این

وضع چشم های نیما گرد شده بود و با ناراحتی و درماندگی گفت:

پس اینجا کی طرفدار منه.

مامان گفت من.

رها گفت منم همین طور.

عسل گفت: ما هم هستیم!

عمو منوچهر گفت: چاکر آقا نیما.

-مخلص همه گیتونم.

من با دیدن این موقعیت گفتم: آقا نیما طرفدارهای من هفت نفرن ولی واسه ی شما چهار نفرن منهای یکی که می شه

سه نفر.

-چرا؟!

-چون که یکی اش رها جونه.

-مگه این چشه؟

-چشم نیست گوشه، ایشون بحثی جدا دارن!

با این حرف من همه شروع کردن و سر به سر گذاشتن با نیما کردند و با این حرف مامان متوجه شد که بین نیما و

رها علاقه ای حاکمه، مامان خوشحال شد و به سمت من اومد و بوسیدم و گفت:

-هر چند خنگی ولی ازت ممنونم.

من هم در تعجب موندم که برای چی؟ بعد از مدتی که گذشت، رها من را تنها گوشه ای پیدا کرد . گفت:

-غزل منظورت از اون حرف چی بود؟

-منظوری نداشتم!

-غزل شوخی نمی کنم، نمی دونی اون حرفت چه قدر باعث خجالتم شد، نه دیگه می تونم به چشم های نیما نگاه کنم،

نه چشمهای پدر و مادر خودم و نه پدر و مادر تو.

-خب نگاه نکن!

-غزل! آبروم رفت، خیلی مسخره ای!

-بابا رها جان ترمز کن، چه خبرته؟ خدا خبر از دلت بده، بی خیال آبرو، آبرو که واسه ی آدم عشق نمی شه.

-بابا تو دیگه کی هستی؟

-غزل هستم، خواهر شوهر آینده ات.

-برو ببینم بابا تو هم حال داری ها، دیگه نبینم از این حرفها بزنی که ناراحت می شم.

و بعد بلند شد و من رو تنها گذاشت و رفت. شب که شد با مامان پیش نیما رفتیم و به صحبت با او نشستیم . مامان گفت:

-نیما جان، تو نظرت در مورد رها چیه؟

-مگه قراره نظری داشته باشم؟ دختر خوب و متینه.

-تو چطور می بینیش، بهش علاقه داری؟

-چه طورش رو که گفتم ولی من به همه علاقه دارم.

با شیطنت گفتم: مامان منظورش چیز دیگه ای یه مجنون جان، خودت رو به اون راه نزن.

-تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم از دست تو می کشم.

-اگه من نبودم که الان مامان اینجا نبود مجنون جان.

-این قدر مجنون جان مجنون جان نکن.

مامان لبخندی زد و گفت: مامان، اگه دوستش داری به من بگو، می فهمم چی می گی عزیزم خیالت راحت باشه ما هم

قبولش داریم وقتی به بابات گفتم سر از پا نمی شناخت و می گفت بهتر از رها واسه ی نیما پیدا نمی شه. اگه دوستش

داری بگو چون من زیاد اینجا نیستم ولی اگر این موضوع سر بگیره ان شاءالله جشن نامزدی رو می گیریم و می ریم.

-مادر من حالا غزال یه چیزی گفت ولی خوب هر چی خودتون صلاح می دونید همون رو انجام بدید.

من گفتم: اگر یه چیزی گفتم پس چیه تا بناگوش سرخ شدی و حرف مامان رو به کرسی نشوندی ای کلک! من

داداش مجنون خودم رو می شناسم.

-برو پدر صلواتی!

و بعد بالش رو برداشت و به سمت من پرت کرد و باعث شد که من از اتاق به بیرون بپرم.

****

بعد از صحبت هایی که پدر و مادر با عمو و زن عمو داشتند قرار شد که روز خواستگاری پنجشنبه همان هفته برگزار

شود، من در پوست خودم نمی گنجیدم مدام بالا و پایین می پریدم و می گفتم و می خندیدم. هر دم راه می رفتم و می

رقصیدم و سر به سر نیما می گذاشتم، به حدی ورجه وورجه می کردم که پیام گفت:

-اه غزل بسه دیگه، انگار تا حالا زن داداش ندیده.

-چیه؟ زورت می یاد داداش نداری.

-برو بابا تو هم فکرت کجاهاست!

نیما در ادامه ی صحبت ما با خنده گفت: حالا خوبه زن داداشش هم نیست، بهتره بگی خواستگاری ندیده.

مادربزرگ خندید و گفت: سر به سر بچه مون نذاری خب خوشحاله.

نیما گفت: آخه مادربزرگ جان، انگار که دارن برای اون زن می گیرن فکر کنم اشتباهی فکر کرده باشه.

گفتم: نه خیرم نه اشتباه فکر کردم نه خواستگاری ندیده ام ولی واسه ی داداش قشنگم ندیدم.

بعد بلند شدم و به سمت نیما رفتم و غرق بوسه اش کردم به حدی که داد زد و گفت:

الهی خدا خفه ات کنه غزل دیگه زن نمی گیرم حالا می بینی.

با این حرف نیما همه به خنده افتادیم و پیام در جواب گفت: آهای نیما، این حرفها و فکرها رو از سرت بیرون کن اگر

قرار بر این باشه من از تو بزرگترم مگر چند سالمه، همه اش بیست و نه سالمه.

مرجان که صحبت های ما رو می شنید گفت: چشمم روشن، آقا پیام دو روز با این سهیل و نیما گشتی راه افتادی.

سهیل که گوشه ای نشسته بود گفت: من بیچاره از اولیش می ترسم چه برسه به دومی.

مرجان گفت: آقا سهیل، ما خانوم ها شما مردها رو نشناسیم کی رو باید بشناسیم؟

-هر کی رو دوست دارید! حالا اگه بگید پیام و نیما من رو از راه به در می کنند و چیزی نه من بیچاره؟

با این گفته ی سهیل، نیما و پیام ریختن سرش و می زدنش، من هم سریع پریدم جلو و گفتم:

-آهای داداشم رو ول کنید.
پیام گفت: حالا شد داداشتون؟

-سهیل همیشه داداشم بوده و هست، تازه آقا نیما که از دست رفت به قول خودتون ازدواج کرده و باید اشهدش رو

خوند پس یه داداش دیگه باید جایگزین کنم دیگه!

بعد از من مرجان خطاب به پیام گفت: پیام خان غمی نیست اگر عرشیا رو نگه می داره و ازش پرستاری می کنه

ایرادی نداره.

-جون من؟!

-جون تو!

-باشه بابا حتماً، خیلی باحالی مرجان!

-آی آی بچه انگار زن ندیده است بشکنه این دست که نمک نداره آقا پیام بشکنه. این دفعه پیام بی جواب ماند و

اون بحث هم همانجا خاتمه پیدا کرد.

****

وقتی که رها گفت: "هر چی پدر و مادرم صلاح بدونن" هیاهوی خاصی بر جمع افتاده بود. صدای دست زدن و سوت زدن ها به هوا رفته بود، رئوف شیرینی تعارف می کرد. بالاخره من هم تونسته بودم یک وصلت رو صورت بدم، وقتی که مامان حلقه ی نشان را به دست رها کرد مادر رها گفت:

-ان شاءالله حلقه ی نشون عسل جان رو هم به زودی خانوم نواصری دستش می کنن.

مامان جواب داد: ان شاءالله.

با این حرف قلبم ریخت، ناگاه حواسم به سهیل جلب شد، با این حرف رنگ از صورتش پریده بود، عسل خجالت کشیده بود و لبخند می زد و سرش پایین بود، سهیل نگاهی به عسل انداخت و وقتی عسل به او نگاه کرد سهیل عصبانی بلند شد و و به بیرون رفت، عسل که متوجه ی منظور سهیل نشده بود عکس العملی نشون نداد و به صحبت کردن با رها ادامه داد. با آن که مجلس نامزدی برادرم بود ولی حالم خیلی گرفته شده بود، آروم طوری که کسی متوجه نشه بیرون رفتم تا ببینم سهیل در چه وضعی است وقتی به حیاط رفتم دیدم گوشه ی حیاط تنها روی سکو نشسته بود، نمی دونستم تو این وضعیت چه می تونستم بهش بگم که آروم بگیره، به هر ترتیب آروم خودم رو به او رسوندم، از صدای پاهای من متوجه شد و به عقب برگشت وقتی که من رو دید انگار خیالش راحت شده بود و آسوده

سرش رو برگردوند. روی سکو کنارش نشستم هر دو ساکت بودیم و هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم در این هنگام سکوت ما شکسته شد و یک نفر از پشت سر ما گفت:

-حالا متوجه حرف غزل شدم!

من و سهیل به عقب برگشتیم و با دیدن پیام یکه ای خوردیم. پیام اومد و بین من و سهیل نشست و دست بر گردن هر دوی ما انداخت و گفت:

-دو تا آدم دلسوز و حساس برای هم دیگه درد دل می کنن ولی هیچ کاری از هیچ کدومشون بر نمی یاد مسخره

است مگه نه؟!

-چی مسخره است دایی؟ این که درد دل می کنیم.

-نه این که هیچ کدوم به فکر چاره نیستید!

سهیل گفت: پیام، منظورت از این که گفتی متوجه ی حرف غزل شدم چی بود؟

-هیچی، روزی که با خانواده ی آقای نواصری رفته بودیم دریا، غزل در مورد آرش و عسل یه چیزی گفت که متوجه ی منظورش نشدم ولی حالا متوجه شدم.

من خودم یادم نمی اومد که دایی چه موقع رو می گفت ولی سخت تر از هر لحظه ای نگاه حقارتی بود که سهیل به من

انداخت آخه من به سهیل قول داده بودم که در این مورد با هیچ کس صحبتی نکنم به همین دلیل به خاطر این رفع سوءتفاهم بشه خطاب به دایی گفتم:

-کی رو می گی دایی که من یادم نمی یاد؟!

-زمان خاصی رو نمی گم، ولی یادته دوست نداشتی خانواده ی نواصری با ما باشن همون موقع فهمیدم که باید یه چیزی باشه و اگر نه آدم خونگرمی هستی و هیچ وقت از شلوغی بدت نمی اومد!

-خب این که دلیل نمی شه!

-چرا خوبم دلیل می شه، دلیلش هم اینه که تو دوست نداشتی آرش پیش ما باشه و با عسل مصاحبت داشته باشه و دوست نداشتی که سهیل رقیبش رو کنار خودش ببینه و ناراحت بشه.

سهیل گفت: چرا شما چنین برداشتی کردید؟

-سهیل جان درسته برادر نداری ولی من رو برادر خودت بدون چرا می خوای از من پنهوه کنی؟

-آخه چی رو؟

-این که عسل رو دوست داری!

سهیل لحظه ای مکث کرد و جواب داد: کی گفته که من عسل رو دوست دارم؟!

-کسی نگفته خودم متوجه شدم، از نگاهای تنفرآمیزی که غزل به آرش داشت، از نگاهای حسرت با تو به آرش و عسل، از تنهایی های تو و غزل از به فکر فرو رفتن های تو و حتی از نیش و کنایه های غزل که یک بار به من گفت عسل خودش رو گم کرده آقای نواصری اینا رو دیده و از همین الان با حرف هایی که در مورد حلقه ی نشون عسل زده شد و عصبانی بیرون اومدید.

بعد از این دایی مکث کرد و آروم گفت: و از نگاههای پر غم تو به عسل.

نه من و نه سهیل هیچکدام هیچی نگفتیم، خوشحال بودم از این که دیدم سهیل متوجه شده که من به دایی حرفی نزدم

و رازش رو فاش نکردم، همگی ساکت بودیم که پیام دوباره گفت:

-سهیل چرا به خودت بد می کنی؟

-یعنی چی؟!

-واسه ی چی به عسل نمی گی دوستش داری؟!

من گفتم: دایی، من هم همین رو می گم، شاید عسل هم دوستش داشته باشه.

سهیل جواب داد: نه نداره!

پیام گفت: تو از کجا می دونی؟

-من مطمئنم.

-عسل دختر تودایه، هیچ وقت اونی که نشون می ده نیست، تو دلش یه چیز دیگه است.

-اگر داشت به آرش بله نمی گفت.

با تعجب گفتم: هنوز که بله نگفته.

-به زودی می گه.

پیام گفت: اشتباه نکن سهیل، شاید با این سکوتت زندگی سه نفر رو خراب کنی، زندگی خودت و عسل و آرش رو.

من گفتم: سهیل تو رو خدا قبول کن که باهاش صحبت کنی

-نه نمی شه!

پیام عصبی گفت: لج نکن سهیل.

-لج نمی کنم، این جور مسائل رو من بهتر از شما می دونم تو تمام این مدت حواسم به عسل و آرش بود، حواسم به نگاه های دزدکیشون بود. حواسم به این که عسل خودش رو واسه ی پدر آرش شیرین می کرد بود، حواسم به همه چیز بود، حواسم به این که عسل همش با خواهر و مادر آرش نشست و برخاست می کرد بود، حواسم بود که چه طور

زندگیم رو، عزیزم رو از دست دادم به خدا حواسم بود.

سهیل زد زیر گریه، من هم گریه می کردم، پیام سهیل رو بغل کرد و سرش رو، روی سینه ی خودش گذاشت تا به حال ندیده بودم هیچ مردی این چنین گریه کند. می خواستم داد بکشم و از خدا طلب کمک کنم ولی نمی توانستم فقط آرام ایستاده بودم و اشک می ریختم. دایی پیام با دست دیگرش دست من رو گرفت و من و هم بغل کرد سه نفری گریه می کردیم. دوست داشتم اون لحظه همه چیز نیست می شد یا این که حداقل همه چیز خواب بود سهیل خودش رو از بغل پیام بیرون کشید و چند قدم آن طرف تر رفت و دوباره گفت:

-من یه عمره دارم گریه می کنم، وقتی دنیا اومدم مادرم مرد و گریه های شبونه ام رو دست یه مرد نوازش کرد و ساکت کرد، هیچ وقت گریه هام تموم نمی شه، تا اومدم جون بگیرم و بشم اون کسی که پدرم همیشه آرزوش بود، تا اومدم دیگه گریه نکنم، نفهمیدم چی شد و چرا ولی پدرم مرد. وقتی پدرم مرد، دنیا مرد، زندگیم مرد، امیدم مرد، جز

اون هیچ کس رو نداشتم. امیدم رو بستم به دو تا چشم دریا که دریام خشک شد، چشمهام کور شد، بهارم خزون شد و

شیرینی زندگیم که با عسل بود تلخ شد، امروز هم نیما که همیشه یارم بود متعلق به یکی دیگه شد، فکر نکنم این

گریه هیچ وقت تموم بشه نه تو پیام و نه غزل نمی تونید گریه ی من رو آروم کنید، خدا یکی رو می آفرینه که بخنده یکی رو هم واسه ی این که گریه کنه من رو هم آفریده که گریه کنم فقط همین. حالا هم شما دو تا سعی نکنید من رو

دلداری بدید و بهم نگید که آروم باش و گریه نکن، من حتی اگر اشک نریزم یک عمره که از داخل گریه می کنم و اشکم رو تو دلم می ریزم پس نگران من نباشید من بیست و پنج ساله با این وضع دارم زندگی می کنم، عادت دارم، در واقع به جای زندگی دارم گریه می کنم پس بی خیال باشید.

با حرف های غمناک سهیل هم من و هم پیام سرجایمان خشکمان زد، نه به خاطر غم سهیل بلکه به خاطر بزرگی روح

سهیل، به خاطر زندگی سهیل و به خاطر صبر سهیل بود که سر جایمان مونده بودیم و نمی تونستیم حرکت بکنیم، سهیل رفت و آبی به صورتش زد و بعد به کنار ما برگشت و گفت:

-نمی خواید قیافه هاتون رو درست کنید اگر قرار باشه با این ریخت بیاید بالا که همه کپ می کنند، یه آب به صورتتون بزنید و بیایید بالا من رفتم.

سهیل چند قدم نرفته بود که برگشت و رو به پیام گفت: امیدوارم مثل غزل راز نگهدارم باشی.

دوباره به راهش ادامه داد و به خونه رفت، من و پیام حتی به هم دیگر هم چیزی نداشتیم که بگیم و هر دو صورت هایمان را شستیم تا اشک هایمان رو کسی نبینه و متوجه نشن که گریه کردیم و بعد در همون سکوت به خونه رفتیم.

به هر ترتیبی بود نامزدی نیما هم تمام شد و به خونه ی مادربزرگ برگشتیم.

فصل چهارم

اوایل مرداد ماه بود هوا بود هوا خیلی گرم شده بود، مدت مرخصی بابا اینا هم تمام شده بود و باید بر می گشتند. ما همیشه مدتی رو بیشتر از آنها می ماندیم و بعد با دایی پیام و یا خودمون بر می گشتیم ولی این دفعه اصلاً حوصله نداشتم که بخوام بمونم. دوست داشتم تنها بمونم تا بتونم راحت به همه ی مسائلی که توی این دو هفته سفر اتفاق

افتاده بود فکر کنم. وقتی که من گفتم با بقیه بر می گردم چشمهای همه گرد شده بود و فکر می کردند شوخی می کنم ولی وقتی جدی اعلام کردم که می خواهم بر گردم داد همه به هوا بلند شده بود، پیام اعتراض می کرد، مادربزرگ می گفت بهت ، مریم می گفت من تازه می خواستم چند روز بمونم و پیش شما باشم. به هر حال من تصمیم خودم را گرفته بودم و امتحان تجدیدی ریاضی و عربی رو بهانه کردم و گفتم که توی این مدت هیچی درس نخوندک و اواسط مرداد امتحان دارم، باید مقداری تمرین کنم، وقتی اسم درس میان اومد مامان هم حرفم رو تصدیق

کرد و گفت:

-راست می گه، امسال امتحانات تجدیدی مرداد ماه برگزار می شه و ما باید برگردیم تا غزل درس بخونه.

پیام گفت: من خودم باهاش کار می کنم، تو این مدت هم شش و هفت درس عربیش رو تموم کردیم و یادش دادم. ولی مامان قبول نکرد و بالاخره همگی همانطور که با هم اومده بودیم دوباره با هم برگشتیم و راهی شدیم. موقع برگشت ما همه گریه می کردند، رها و مریم که از رفتن نیما و من خیلی ناراحت بودند ولی من فقط می خندیدم و خداحافظی می کردم که رئوف عصبانی داد زد و گفت:

_غزل سوار می شی یا نه؟

_آخ آخ وای به حالمون اگه می خواستیم یه هفته ی دیگه بمونیم،اون وقت رئوف با کشیده تو ماشین سوارمون می کرد.

_نه غزل جان منظوری نداشتم آخه همه رو به گریه انداختی.

_باشه خودکشی نکن باور کردم،بای بای همگی.

با خداحافظی بچه گانه ی من دل همه گرفت،حتی دل خودم هم گرفت ولی به روی خودم نمی آوردم به هر حال پیام و

رئوف به زور مادربزرگ و باقی بچه ها رو وارد خونه کردند و ما هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم.یه مقدار که از شهر

خارج شدیم رو به بابا گفتم:

_بابا لطفا اگر جای ایستادن پیدا کردی بایست،من میخوام با ماشین سهیل برم.

_برای چی؟

_می خوام کمی سر به سر نیما بذارم.

در جوابم مامان گفت:بچه مگه مرض داری؟

_آره مامان مرض دارم مریضی لاعلاجی هم هست مریضی بی حوصلگی.

عسل با کنایه گفت:تو همیشه مرض داری و بی حوصله ای.

نمی دانم چرا ولی اصلا دوست نداشتم با عسل حرف بزنم جوابش را دادم و گفتم:

_کسی با تو حرف زد که تو خودت رو می ندازی وسط؟!

بابا اخمی کرد و گفت:خب بابا! دعوا نکنید الان می زنم کنار تو برو اون ماشین.

بابا راهنما زد و کنار رفت ،سهیل هم به تبعیت از بابا کنار زد و نیما از ماشین پیاده شد که ببیند چه شده ،به سمت ما

اومد و گفت:

_چی شده بابا؟چرا ایستادید؟

_هیچی عزیزم،این ول وله رو با خودتون بیارید.

_کی رو؟

_من رو داداش!

_ای وای ،نه تو رو خدا،جاش خوبه.

من بی توجه به حرف نیما از ماشین پیاده شدم و رو به نیما گفتم :بریم داداش.

_کجا؟!خودت رو خوب دعوت می کنی ها؟

_مهمون حبیب خداست.

_آره مهمون،نه...

_نه چی؟

_هیچی بابا.

ما هنوز پیش ماشین بابا ایستاده بودیم که سهیل بوق زد و با دست پرسید که چی شده،من هم بی تفاوت به نیما از

مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت ماشین سهیل رفتم،سهیل که تعجب کرده بود از ماشین پیاده شد و گفت:

_چی شده؟ چرا ایستادید؟

_هیچی بابا ،مهمون نمی خواید؟

_تا مهمون کی باشه؟!

_خب منم دیگه.

_هر چند که زلزله ای ولی خب بفرمایید.

بعد خودش در عقب رو باز کرد و من صندلی عقب نشستم سهیل هم سرجایش نشست و در رو بست و گفت:

_چی شد تصمیم گرفتی با ما بیای؟

_هیچی،گفتم این ماشین جووناست بهتره.

_خب مگه ما جووونا چی کار داریم می کنیم؟

_به هر حال از اون سکوت بهتره دیگه،حداقل ضبط روشنه.

_پس بگو به خاطر ضبط اومدی نه ما.

_ا□ی همچین،شما که استفاده و مصرفی ندارید همین که آهنگ گوش کنیم کافیه.

_تو یه وقت از زبون کم نیاری ها؟

_برای چی کم بیارم،زبونت رو ببر.

سهیل خندید و گفت:آخه،ببخشید حواسم نبود زبونتون ابزار زندگیتونه!

_بله از این به بعد حواست رو جمع کن.

با خنده گفت:چشم سرکار! حالا امر بفرمایید چه آهنگی دوست دارید براتون بذارم؟

_حمیرا.

سهیل با تعجب و خنده گفت:بله؟!

_حمیرا،نشنیدی تا حالا؟

_غزل تو تب نداری؟

_چرا اتفاقا هوا گرمه کولرت چرا خاموشه.

سهیل خنده از لباش نمی رفت و همین موضوع من رو خوشحال می کرد و گفت:

_کولر من یا کولر ماشین؟

_هر کدوم خنکتره اون رو روشن کن.

تا سهیل اومد جوابی بده نیما در ماشین رو باز کرد و نشست ولی بعد از اون در عقب هم باز شد و عسل کنار من

نشست و سلام کرد،متوجه شدم که سهیل دوست نداشت عسل همراه ما باشه،این رو از چهره اش متوجه شدم.خود

من هم زیاد راضی نبودم که عسل با ما باشه چون می دونستم که سهیل معذب می شه و راحت نیست به هر ترتیب

ماشین رو روشن کرد و به راهش ادامه داد،نیما در جواب سهیل گفت: « خانم ها خوش آمدید » سهیل با گفتن

_منتظر باش آقا سهیل ،حالا یه خودش آمدی نشونمون می دن که خدا می دونه.

_آهای نیما خان،درست صحبت کن ها،یه احترام هم بلد نیست بذاره.

_به کی ؟به تو؟

_آره پس چی؟مگر من واسه ات زن نگرفتم حالا به جای دستت درد نکنه است دیگه؟!

سهیل خندید و گفت:خب راست میگه نیما،اگر غزل نبود که تو هنوز هم یه لاقبا بودی

به حرف سهیل بیخودی زدم زیر خنده و بلند خندیدم که باعث شد سهیل با تعجب بگه:

_غزل جان ،من همچنین حرف خنده داری هم نزدم ها!

_آره ولی چون برای حال گیری نیماست خندیدن الکی هم عالمی داره،پس تو هم بلند بخند.

به گفته ی من ،سهیل هم من رو همراهی کرد و الکی هر دو بلند خندیدیم که نیما گفت:

_هه هه،زهر مار!رو آب بخندید.

عسل به طرفداری از نیما گفت :حالا که چی گیر دادی به داداشم به خودتون بخندید ،غزل خانوم تو هر پررو شدی ها.

_بشین ببینم بابا تو هم.

_برو بابا ،آقا سهیل حال شما رو هم وقتی زن گرفتید می بینم.نمی خواید که تا آخر عمر مجرد بمونید.

با این حرف عسل رنگ از رخسار سهیل پرید متوجه بودم چه حالی داره و به چی فکر میکنه برای این که از فکر

درش بیارم گفتم:

_سهیل ول کن این ها رو زورشون می یاد ازدواجشون مثل ازدواج من و تو نمی شه.

نیما عصبانی شد و گفت:یعنی چی؟مگر ازدواج من چش بود؟

_چس نبود عزیزم ولی با هزار نذر و نیاز جواب بله رو گرفتیم،ولی سهیل جان اراده کنه دخترها جلوی پاش صف می

کشن.

سهیل می خندید که نیما گفت:اُه اُه ترمز بابا!پیاده شو با هم بریم،دخترها جلوی پای این صف می کشن؟

_پس چی فکر کردی؟

_احتمالا جفتتون فیلم هندی زیاد نگاه می کنید.

عسل بلند بلند خندید و گفت:خوشم اومد داداش حالش رو گرفتی.

_تو یکی حرف نزن برو با فک و فامیل های خودت بگو و بخند،تو مسائل ما چرا دخالت میکنی؟

نیما با تعجب پرسید :مگه فک و فامیل هاش کیا هستن؟

از توی آیینه متوجه ی نگاه و اشاره ی سهیل شدم و گفتم:هر کی می خواد باشه به هر حال دختره و می خواد و ازدواج

کنه و بره و فک و فامیل های جدید براش پیدا میشه.

عسل گفت:هنوز که ازدواج نکردم پس چرت و پرت نگو.

_به همین زودی ها میکنی،نگران نباش.

_نه واسه ی چی نگران باشم؟

_واسه ی این که یهو نترشی.

_من بترشم؟به همین خیال باش.

نیما که کلافه شده بود گفت:خب بابا،جفتتون رو دو تا آدم از بخت برگشته ی ننه مرده می یاد می گیره و هیچ

کدومتون اگر خدا بخواد رو سر ما خراب نمی شید و نمی ترشید حالا دیگه تمومش کنید.

با این حرف نیما همه ساکت شدیم،سکوت عجیبی توی ماشین حکمفرما بود و هیچ کسی حرفی نمی زد ،من قسمت

وسط یعنی روبه روی دو تا صندلی جلو نشسته بودم یه مقدار جلوتر دستم رو بین دو تا صندلی بین نیما و سهیل

گذاشتم و با ناراحتی و عجز گفتم:

_سهیل خسته شدم حداقل یه نوار بذار گوش کنیم.

_چشم می ذارم حالا چرا گریه میکنی؟

_گریه نمی کنم ،خسته شدم.

نیما برای اینکه اذیتم کنه گفت:ای وای مامانم اینا.

سهیل گفت:اذیتش نکن نیما واگرنه با من طرفی.

_نه بابا،خودش کم زبون داشت تو هم اضافه شدی.

_حالا به هر حال،هر طور دوست داری فکر کن.

_برو بابا تو هم مثل این که عقلت رو از دست دادی.

با اخم گفتم:آه نیما اذیت نکن ،بذار آهنگ بذاره ،بذار دیگه سهیل.

_چی بذارم آخه؟ به خدا حمیرا ندارم.

من خندیدم و گفتم:تو باورت شد من گفتم حمیرا ،یه آهنگ خوب بذار دیگه هر چی گذاشتی.

_هر چی شما امر بفرمایید.

نیما گفت:همین مونده بود که تو یکی هم طرفدار این زلزله بشی.

سهیل جواب داد:حرف زیادی موقوف.

_الحق که هر دوتاییتون بیمارید.

با اخم گفتم:ساکت میخوام نوار گوش کنم.

_گوش کن کسی جلوت رو نگرفته.

آهنگ قشنگی بود ،اما دلم گرفت.شعرش پر معنی بود و در واقع حرف دل سهیل بود ،صدا می خوند:

همه رفتن کسی دوروبرم نیست

چنین بی کس شدن در باورم نیست

اگر این آخرهای عاقبت بود

به جز افسوس هوایی در سرم نیست

همه رفتن کسی با ما نموندش

کسی خط دل ما رو نخوندش

همه رفتن ولی این دل ما رو

همون که فکر نمی کردی سوزوندش

سرم رو بر دستام گذاشته بودم و راحت چهره ی سهیل رو می دیدم.نیما خسته بود و داشت خوابش می برد،سهیل

حواسش به من نبود و رانندگیش رو می کرد و زیر لب با آهنگ زمزمه می کرد:

عجب بالا و پایین داره دنیا

عجب این روزگار دلسرده با ما

یه روز دوروبرم صد تا رفیق بود

ولی امروز ببین تنهای تنهام

آهنگ قشنگی بود،شعر هم قشنگ بود و معین هم قشنگ می خوند،دلم به حال سهیل گرفته بود ،بغض کرده بودم،برگشتم به نیما نگاه کردم خواب بود عسل هم داشت بیرون رو نگاه میکرد ،دلم بدحالی شده بود.ماشین بابا رو نگاه مر کردم که جلوتر از ما حرکت می کرد .از کنار طبیعت و سبزه ها رد می شدیم و آدم خود به خود حالش یک جوری می شد ،سهیل آروم کنار گوشم گفت:

_تو فکری؟

من که تازه متوجه ی سهیل شده بودم هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم دوباره آورم گفت:

_پرسیدم چرا تو فکری؟

عسل متوجه شد که سهیل نمی خواد صدایش رو کسی بشنود به همین خاطر خودش رو به خواب زد،من که متوجه شده بودم آروم گفتم:

_بچه ها بیدار می شن ،آرومتر صحبت کن.

_آرومتر از این که دیگه یعنی حرف نزنم.

آرام خندیدم و گفتم :باشه بابا هر چی تو بگی.

_نگفتی چرا تو فکری؟

_نه،تو فکر نیستم.

_سر من کلاه می ذاری؟

_نه جدی میگم.

_از دروغ خوشم نمیاد ،اگر دوست نداری نگو.

_نه بابا،چیزیم نیست یاد خیلی از چیزها می افتم دلم می گیره،این آهنگ هم خیلی با معنی یه آدم رو به فکر می بره.

_زیاد فکر کنی پروفسور می شی ها.

_نترس نمی شم.

_از ما گفتن بود.

متوجه بودم سهیل میخواد من رو بخندونه و از ناراحتی در بیاره ولی غم من کم غمی نبود.اگر اندازه ی سهیل ناراحت نبودم ولی کمتر از او هم ناراحت نبودم،واقعا سهیل مرد بزرگی بود و روح بزرگی داشت با آن همه غم خودش،سعی می کرد من رو بخندونه.نمیدونم چه شد که

بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد ،سهیل دستپاچه شد و آهسته تر از قبل پرسید:

_غزل چی شده؟

_هیچی.

_پس واسه ی چی گریه می کنی؟

متوجه بودم که نگرن شده،واقعیت و بهش گفتم چون می دونیستم اگر دروغ بگم متوجه میشه به همین دلیل گفتم:

_سهیل تو دیگه کی هستی؟

_این جواب من نیست.

_به خدا نمی دونم بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد.

_خب باید دلیلی داشته باشه.

_آخه سهیل تو خیلی خوبی.

_برای این که من خوبم گریه می کنی.

_آره.

_از این به بعد ،بد میشم ،خوبه؟

_شوخی نکن،دروغ نمی گم.

_آخه واسه ی چی؟

_واسه ی این که خیلی خوبی و به خوبی تو تا حالا ندیدم.

_خب این که گریه نداره.

_نمیدونم ،شاید.

سهیل از توی جیبش دستمالی در آورد و به من داد و بعد رانندگیش ادامه داد هیچ نگفت اما من صدایش کردم و

گفتم:

_سهیل.

_جانم!

_تو ما رو دوست داری؟

_یعنی چی؟

_یعنی من رو هم دوست داری؟

_برای چی می پرسی؟

_تو بگو،چی کار داری؟

_خب مسلمه که دارم.

_راست میگی؟

_دروغم چیه.

www.TAK-SITE.IR

_پس یه قول میدی؟

_آخه چه قولی؟

_تو میدی یا نه؟

_چشم می دم ،بگو چه قولی؟

_توروخدا هیچ وقت ترکمون نکن به خاطر من.

سهیل که تعجب کرده بود ،ناراحت شد و گفت:برای چی چنین فکری کردی؟

_خب آخه می دونی؟

سهیل نگذاشت حرفم تمام بشه و عصبانی گفت:فکرهای بچه گانه نکن ،من همه ی شما رو دوست دارم اگه از شما

جدا بشم دیگه کسی رو ندارم.

با این حرف سهیل خیالم راحت شد و لبخندی زدم و برگشتم.کنار در نشستم و کم کم خوابم برد.به تهران که

رسیدیم نیما داد زد:

_از خواب بیدار شید توی شهریم ،زشته خوابیدید.

سهیل آهسته گفت:ول کن بذار بخوابن ،چی کارشون داری؟

_نه بابا،خیلی خوابیدن زیادیشون می شه ،عسل ،غزل بیدار شید دیگه ،مگه با شما نیستم؟

با خمیازه گفتم:آه بیدار شدیم دیگه،چرا داد می زنی؟

عسل گفت:راست میگه آدم رو این طور از خواب بیدار نمی کنند که؟

_پاشید ببینم ،غر زدن هم موقوف.

من و عسل از خواب بیدار شدیم و بابا هم سر راه پیاده شد و غذا خرید و با هم به خونه برگشتیم وقتی از ماشین

پیاده

شدیم سهیل خواست خداحافظی کنه ولی وقتی داد من و بابا بلند شد و از نیما هم کتک خورد راضی شد که غذا رو با

ما بخوره و بعد بره.

ما به خونه رسیدیم و به هر ترتیبی بود این سفر با این که اتفاقات عجیبی داشت تمام شد هر چند که در نظر من زیاد

طول نکشید.در این مدت پیام و سهیل و نیما و حتی رئوف در درسهام خیلی به من کمک کرده بودند تا حدی که موقع

برگشتن پیام به من گفت:

_غزل تو رو خدا قبول شو.

من هم گفتم :دایی جان ،چرا التماس می کنی؟ چشم سعی ام رو می کنم قبول بشم.

بعد از من رئوف گفت:تازه خانوم می خواد سعی کنه.

من هم جواب دادم:پس چی؟ فکر کردی همه مثل تو هستن که خرداد ماه قبول بشن ،شهریور و مرداد ماه قبول شدن

عرضه می خواد که شماها ندارید.

رئوف هم جواب داد:ببخشید خانوم خانوم ها نمی دونستیم.

من هم برای اینکه ضایعش کنم گفتم: پس خوب شد بهت گفتم واگرنه اطلاعات عمومیت کم بود مگر نه؟

رئوف هم گفت:هر چی تو بگی.

و نگاه معنی داری به من انداخت که من سریع نگاهم رو از اون گرفتم ولی به هر حال سفر خوب و خاطره انگیزی

بود.

****

سه روز از بازگشت ما گذشته بود و من مجبور بودم درس بخونم نیما از روزی که برگشته بودیم در درس ریاضی به

من کمک می کرد چون که هشت روز بعد امتحان داشتم.غروب وقتی که نیما از سرکار برگشت،هنوز استراحت

نکرده بود که به من گفت کتابهایم را بیاورم تا درس بخونیم،اسم درس که می اومد حالم بد می شد ولی مجبور بودم

این یکی،دو هفته رو هم بگذرونم ،در این فاصله چند فصل از ریاضی و چند درس از عربی رو خونده بودم ولی آن

مقداری رو که باقی مونده بود ،قرار بود که نیما و سهیل یادم بدهند اون شب نیما با این که خیلی خسته بود ولی تا نزدیک های ساعت یازده با من ریاضی کار کرد،مغزم دیگر نمیکشید نیما هم متوجه شده بود و درس رو تموم کرد قرار بود فردا صبح سهیل با من عربی کار کند و به خونه ی ما بیاد، من خیلی از این موضوع خوشحال بودم چون که از وقتی که برگشته بودیم سهیل رو ندیده بودم.

شب وقتی خوابیدن خواب بدی دیدم، خواب دیدم که هر چقدر سهیل رو صدا میکنم توجه نمیکند و از پیش ما میرود نمیدونم چه خوابی بود سهیل آرام آرام با اونکه میخندید از ما دور میشد و برایمان دست تکان میداد، باورم نمیشد، اما

عسل هم گریه میکرد والتماس میکرد که سهیل نره ولی سهیل به حرف ما گوش نمیکرد وراه خودش رو میرفت . من

و عسل گریه میکردیم اما سهیل میخندید و به راحتی ازما دور میشد و به یکباره میان درختها از نظر ما محو میشد.

-غزل، غزل، بلند شو ببینم چی شده؟

از خواب پریدم و دیدم مامان و عسل نگران بالای سرم ایستادند، وقتی بیدار شدم با صدای بلند زدم زیر گریه و خودم

و توی بغل مامان انداختم، از صدای گریه ی من بابا و نیما از خواب پریده بودند و به اتاق من اومدند، مامان خیلی نگران شده بود و به عسل گفت که برای من آب قند درست کنه.

نیما با نگرانی گفت: چی شده غزل، خواب دیدی؟

من بی اختیار دوباره زدم زیر گریه و بلند فریاد کشیدم وگفتم: همش تقصیر عسله، همش تقصیر اونه، اون باعث شد که بره، اون باعث شد.

مامان سرم رو به سینه اش گذاشت و آرومم کرد، وقتی عسل آب قند رو به دستم دادم با ناراحتی گفت:

-غزل خواب دیدی، خودت رو ناراحت نکن.

-برو همه اش تقصیر توست، نمیخوام ببینمت، این رو از اینجا ببرید بیرون.

-آخه واسه چی؟

من دوباره داد زدم و گفتم: برو بیرون!

نیما عسل رو که گریه اش گرفته بود به بیرون برد تا آرومش کنه.مامان هم اینقدر من رو نوازش کرد تا خوابم برد و

صبح دوباره با نوازش های مامان از خواب بیدار شدم و به مامان سلام کردم که مهربان جواب داد:

-سلام عزیزم، حالت خوبه؟ بهتر شدی؟

-آره خوبم.

-دیشب خیلی مارو ترسوندی.

-مگر دیشب چی شده بود؟

-یادت نمیاد که از خواب پریدی و گریه زاری راه انداختی؟

-چرا یه چیزایی یادم میاد، چرا گریه میکردم؟

-من نمیدونم تو خودت بهتر میدونی، ولی خواب دیده بودی و پریشون شده بودی.

-آره مامان ،خواب بدی دیدم.

-هر چی هست خیره، ولی تو نباید با عسل اونطوررفتار میکردی!

-مگه من باهاش چه طور رفتار کردم؟

-همین که از اتاقت بیرونش کردی!

-من؟!

-آره احتمالا در مورد عسل خواب دیده بودی و از دستش عصبانی بودی، به هر حال یه معذرت خواهی ازش میکنی

و

تموم میشه، حالابریم پایین مهمون داری!

-من مهمون دارم؟!

-آره یه نیم ساعت هست که تنها نشسته.

-کیه؟

-بیا پایین میبینیش.

همراه مامان پایین رفتم، هنوز دست و پاهام میلرزید، فکر اینکه سهیل از پیش ما بره روانی ام میکرد. وقتی به پایین رسیدم دیدم که سهیل روی مبل منتظرم نشسته، وقتی من رو دید بلند شد و سلام کرد، مامان گفت:

-این هم مهمونت، تو بشین تا من براتون چای بریزم.

مامان که رفت من وسهیل تنها شدیم، روی مبل روبه روی سهیل نشستم و سهیل دوباره سلام کرد و حالم رو پرسید.

گفتم:

-سلام، خوبم، چی شده صبح به این زودی اومدی، مگه کار نداری؟

-کار که دارم ولی صبح به این زودی کجا بود؟ میدونی الان ساعت چنده.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یک بعدازظهر بود باورم نمیشد. سهیل خندید وگفت:

-مثل اینکه خیلی خوب خوابیدی و بهت خوش گذشته.

-اره! تا دلت بخواد خوب خوابیدم.

-دوباره چی شده؟ به هم ریخته ای.

-آره بابا بدجوری بهم ریخته ام.

-توهم که ما روکشتی، اگر مخلوط کن میشدی بهتر بود حداقل یه کاریی داشتی.

-حوصله شوخی ندارم.

-چه قدر بداخلاق!

-سهیل بهت میگم حالم خوب نیست.

-خُب بابا، متوجه شدم چرا عصبانی میشی؟ نیما جریان رو برام تعریف کرده.

-جریان چی رو؟

-جریان دیشب رو.

بعد آرومتر برای اینکه مامان نشنود گفت:چرا اینقدر بیخودی خودت رو ناراحت میکنی؟ مگر من نگفتم همه چیز رو فراموش کن؟ چرا به عسل اونطوری گفتی؟ ناراحت میشه.

-به خدا من نمیخواستم بهش حرفی بزنم، اصلاً نمیدونم برای چی سرش داد زدم اون موقع توحال خودم نبودم، متوجهی؟

-آره متوجه ام، ولی اینا همش به خاطر فکر و خیال های بیهوده است که میکنی.

-آخه دست خودکه نیست خواب بدی دیدم.

-چه خوابی؟

-اینکه تو زیر قولت زدی!

-کدوم قول؟!

-اینکه از پیش ما نمیری.

-خب قرار نیست که برم.

-ولی من خواب دیدم که میری.

با مهربونی گفت: غزل جان، اینقدر فکر و خیال بیهوده نکن به همین خاطر خواب های عجیب و غریب میبینی. مطمئن باش که من از پیش شما نمیرم.

سهیل که این را گفت مامان با دوتاچایی به کنار ما اومد وسهیل رو به من گفت:

-تا من چایی رو بخور تو هم پاشو برو صبحانه بخور که بعد شروع کنیم.

-چی رو؟

-درس رو دیگه!

-آه دوباره درس.

-برو اینقدر غر نزن، اگه امروزخوب درس بخونی برات یه سورپرایز دارم.

-چی؟!

-اول صبحانه، دوم درس سوم سورپرایز.

-حالا نمیشه سوم رو اول بگی؟

-نه!

-آفرین اذیت نکن بگو چی؟!

-خیال کردی! همون که گفتم.

من هم به شوق سورپرایز سهیل صبحانه ام را خوردم و شروع به درس خوندن کردم.سهیل خیلی خوب درس میداد و

چون مهربان ودلسوز بود آدم از درس زده نمیشد ولی اگر یک سوال از سوالهایی که نیما میپرسید رو بلد نبودم کلی

داد و هوار میکرد. سهیل قواعد رو خوب توضیح میداد من هم خوب یادگرفتم ولی باز طبق معمول زود خسته شدم و

به بازیگوشی پرداختم که سهیل گفت:

-غزل شیطونی نکن، به درس گوش کن.

-دارم به درس گوش میکنم.

-آره جون خودت

-باور کن.

-خب این تمرین رو حل کن ببینم.

تمرین رو حل کردم،سهیل یکی دوتای دیگه تمرین به من داد که همه ی آنها رو هم حل کردم و بعدبا خوشحالی

گفتم:

-خب دیگه همه رو بلدم حالا بریم سر سورپرایز.

-کجا بریم سر سورپرایز؟ هنوز دو درس دیگه باید بخونیم.

-اذیت نکن دیگه کل کتاب دوازده درسه ومن نه درسش رو خوندم، سه درس دیگه باشه واسه یه روزدیگه.

-یعنی نمیخوای دوره کنی؟

-اون هم به موقعش.

-خب باشه، هر طور تو بخوای پس پاشو حاضر شو

-واسه چی؟

-مگه نمیخای بدونی سورپرایز من چیه؟

-چرا چرا! ولی مامان؟

-ماماننت با من، تو حاضر شو تا من مامانت رو راضی میکنم.

تا من حاضر شدم سهیل رضایت رو از مامان گرفت و هر دو بیرون رفتیم طبق معمول سهیل در ماشین رو بازکرد و

من نشستم خودش هم نشست و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم که من گفتم:

-راستی سهیل! تو چرا همیشه در ماشین رو واسه من باز میکنی؟

-من واسه همهی خانوم ها در ماشین رو باز میکنم.

-ا□ی مگه به غیر از ما خانوم دیگه هم سوار ماشینت میشه؟

-این یه رازه

-اذیت نکن راستشو بگو

-نه بابا تو هم چه زود باوری ها.

-اصلاً ولش کن، حالا بگو ببینم سورپرایزت چیه؟

-چند دقیقه تحمل کن بذار برسیم.

-کجا؟

-میخوام ببرمت دربند.

-راست میگی؟!

-آره شام هم مهمون من.

-الان ساعت 5بعداز ظهره

-خب تا شب زیاد نمونده.

-آخ جون! ولی به مامان گفتی شام برنمیگردیم.

-آره گفتم.

-حالا به چه مناسبت

-هیچی، همینطوری، اما این سورپرایز من نیست.

-سهیل تو رو خدا دلم رو آب نکن، بگو سورپرایزت چیه؟

-دارم میبرم به دو تا از دوستای خوبم معرفیت کنم.

-دوستای خوبت؟

-آره از دیدنشون خوشحال میشی، مطمئنم.

-کیا هستن؟

-چند لحظه صبر کنی متوجه میشی.

از سهیل خواستم که ضبط ماشین رو روشن کنه اما قبول نکرد و گفت: دیگه ضبط ماشین رو روشن نمیکنم.

-آخه واسه ی چی؟

-واسه ی این که شما سریع میزنی زیر گریه و من هم طاقتش روندارم.

-قول میکردم گریه نکنم.

-بی خیال شو دیگه، الان میرسیم.

-حالا کو تا دربند؟

-ده دقیقه، یه ربع دیگه میرسیم توی این فاصله هم با هم حرف میزنیم.

-آخه در مورد چی؟

-در هر مورد که تودوست داری.

-خب پس شروع کن.

-یه سوال ازت میپرسم ، جوابم رو بده، باشه؟

-باشه بپرس.

-چه چیزی تو رو خوشحال میکنه؟

-یعنی چی؟

-یعنی همین.

-متوجه منظورت نمیشم.

-منظورم اینکه چه مواردی باشه که باعث خوشحالیت میشه.

تا حالا هیچ کس چنین سوالی رو ازم نپرسیده بود حال عجیبی به من دست داده بود، نگاهی به سهیل انداختم، منتظر

جوابم بود و گفت:

-چی شد؟ دوست نداری بگی؟

-نه، اینطور نیست!

-پس چرا نمیگی؟!

-توبگو به نظرت چی من رو خوشحال میکنه.

-آخه این یه مسئله شخصیه.

-حالا بگو میخوام ببینم چه طور شناختیم.

-خب آخه من اگر میدونستم که ازت نمیپرسید، تو در ظاهر با هر موضوع ساده ای خوشحال میشید ولی من دلم میخواد بدونم چه چیزی از ته قلب و با تمامی وجود خوشحالت میکنه.

بغض گلویم رو گرفته بود و نمیدونستم چی باید بگم، واقعا سهیل چرا اینقدر خوب و پاک و مهربون بود ولی با این سرنوشت.

-نمیخوای بگی؟ این که فکر کردن نمیخواد.

صدای سهیل من رو از خودم بیرون آورد ولی باز فقط نگاهش کردم.

-چرا نگاه میکنی؟!

-باید حقیقت رو بگم؟

-نه میخوای دروغ بگو! خب حقیقت رو بگو دیگه.

-خوشحالی و خوشبختی و خنده ی تو.

با این حرف بغض گلوی خودم را هم گرفت وای به حال سهیل او دیگر هیچی نگفتو لحظه ای سکوت بین ما برقرار شد اما سهیل سکوت رو باخنده ای که میدونستم خنده ی اجباریه شکست و گفت:

-آخه خوشحالی من به چه درد تو میخوره دختر؟!

-میخوره ،تا حدی که از زندگیم هم واسه مهمتره.

اشک تو چشمهای سهیل حلقه زد و آهسته صدام کرد: غزل؟

-بله.

-یادته یه روز بهت گفتم خودت رو با مسائل من دخالت نده همون روز که رفتیم کنار دریا، یادت میاد؟

-آره.

-خب پس چرا به حرفم گوش نکردی؟

-گوش کردم.

-اینطوری؟

زدم زیر گریه وگفتم: به خدا نمیتونم، برام سخته، ازم نخواه.

-تو رو خدا گریه نکن.من ضبط رو روشن نکردم تا تو گریه نکنی اونوقت اینطوری میکنی، بس کن تو رو خدا.

-باشه گریه نمیکنم ولی ازم نخواه بی خیال او باشم.

-باشه نمیخوام ولی حداقل به این مسئله عاقلانه فکرکن نه از روی احساس.

-مگه خود تو از روی عقل نگاه میکنی که من نگاه کنم؟ سهیل عشق عقل نمیشناسه.

-دوباره داری گریه میکنی ها، نداشتیم دیگه، من تو رو می آوردم که مثلا خوشحالت کنم نه اشکت رودربیارم، تو رو خداغزل تو دیگه عذابم نداره.دنیا همه جوره عذابم میده ، دیگه تو یکی عذابم نده باشه؟ حالا هم بخند.

-باشه، چشم.

-چشم خالی نمیشه بخند تا باورم بشه.

اون لحظه برای خوشحالی او خندیدم، اوهم خندید ولی نه خنده ی او و نه خنده ی من ا زته دل نبود و در دل هر دوی ما غمی بزرگ بود که زبانه های آتشش فرو گذار نبودند.

به دربند رسیدیم خیلی دوست داشتم دوستهای سهیل رو ببینم.ابتدای دربند طبق معمول تنقلات فروشی فراوان بود.

رو به او کردم و گفتم:

-سهیل الان میدونی چه طور باید من رو خوشحال کنی؟

-آره خوب میدونم، دیگه بعد از این همه مدت خوب میشناسمت قاقالی لی میخوای، درسته؟

-قاقالی لی چیه؟ آلو و لواشک.

-نکنه اینا که میفرمایید چلو کبابن؟ خب قاقالی لین دیگه.

-حالا هر چی، میخری یا نه؟

-یه ذره میخرم زیادیش ترش میکنی.

-تونترس.

در حین آلو خوردن بالا رفتیم تا به یک رستوران خانوادگی رسیدیم. سهیل گفت که دنبالش برم و وارد رستوران شدیم، جای باصفایی بود چند تخت کنار رودخانه بودند

گفتم:

-سهیل اون پایین جای با صفاییه، کنار رود هم هست بریم اونجا بشینیم.

-قرار ما هم همونجاست.

-راست میگی؟ پس بریم.

-بریم ولی مراقب باش از پله س□ر نخوری، خیسن.

-حواسم هست، راستی سهیل؟

-جانم!

-دوستات دخترن یا پسر؟

-دوست داری کدوم باشن؟

-دوست ندارم دختر باشن.

خندید و گفت: آخه واسه ی چی؟

چون تو رو از ما میگیرن.

خنده ی بلندی کرد و گفت: بابا خیالت راحت باشه مگه من بیکارم دختر دنبال خودم راه بندازم؟

-آفرین این نشون میده که بچه ی خوبی هستی.

-تازه فهمیدی که من بچه ی خوبی هستم؟!

هر دو در حین بگو و بخند پایین رفتیم و انگار که از قبل تخت رو هم معین کرده بود به سمت یک تخت خاص رفت.

سرم رو که بالا آوردم باورم نشد که دوست های سهیل این دو نفر باشند.به آن دو که رسیدم سهیل گفت:

-بفرمایید غزل خانوم، این هم دوستای من، بچه های اینم سنگ صبور مهربون من غزل خانومی که گفته بودم خدمتتون.

با تعجب سلام کردم و مهرشاد و آرمان جواب سلامم رو دادند و هر چهار نفر روی تخت نشستیم . من کنار سهیل کز

کرده بودم و از تعجب هیچ چیز نمی تونستم بگم که سهیل گفت:

-چرا اینقدر تعجب می کنی ؟ خب دوستام هستن دیگه ، دو تا انسانن!

مهرشاد وسط حرف سهیل پرید و گفت : البته غزل خانوم ، آقا سهیل مزاح می فرماین چون اینجا یک انسان هست و نفر دیگه ای رو کنار خودم نمی بینم که انسان باشه.

آرمان در جواب حرف مهرشاد گفت : دوباره شروع نکن مهرشاد ، تو هر جا می رسی باید سریع خودتو نشون بدی.

-خب آره دیگه به هر حال باید وجه تمایز خودم و خودتو بگم تا در شناسایی مشکل به وجود نیاد.

-ببند.

-چی رو ؟

-فک رو.

-آهان متوجه شدم ، چشم می بندم فقط شما عصبانی نشو.

سهیل برای اینکه من رو از تعجب بیرون بیاره گفت : همون شب مهمونی صفورا شماره آرمان و مهرشاد رو گرفتم .

برای اینکه بعدا بخوام پیش اونا ساز زدن رو یاد بگیرم.

-تو که خودت بلدی گیتار بزنی.

-آره ولی دوست دارم ویولن زدن رو هم یاد بگیرم . الان هم تو رو اینجا آوردم که اگر اشتباه و بد زدم و کسی

خواست مسخره ام کنه تو جلوشون بایستی.

خنده ام گرفته بود ، دوباره ادامه داد : در فاصله سه چهار روزی که آقای نواصری پیش ما بودند من با آرمان خیلی صمیمی شدم با مهرشاد هم در این سه چهار روز اخیر رفیق شدم . بچه های خوبی هستن ، خلق و خوی شاد و البته پاکی دارن.

-بله متوجه هستم ، خوشحالم که از تنهایی دراومدی.

آرمان نگاهی به من کرد و گفت : غزل خانوم ، من از سهیل خواستم تا شما رو اینجا بیاره.

-دلیلش رو قبلا بهتون گفتم ، کنار دریا اگه یادتون بیاد

-کدوم دلیل ؟

-به دلیل این که بهتون گفتم شما خوب منو درک می کنید و سنگ صبور خوبی هستید.

-آهان یادم اومد ، شما لطف دارید

-نه تعارف نمیکنم ، تو این مدت با سهیل خیلی صمیمی شدم پسر دوست داشتنیه ، اون به من گفت که تنها سنگ صبورش شما و نیما برادرتون هستید ولی باز هم بعضی از حرفایی رو که به شما می زنه رو نمی تونه به نیما بزنه ، من هم حرفش رو تصدیق کردم و ازش خواستم شما رو به اینجا بیاره ، در ضمن این مهرشاد رو که می بینید یه نفر لنگه ی من و سهیله ، فقط از بچگی زیاد حرف می زنه وگرنه تو دلش هیچی نیست ، بچه پاک و صاف و ساده ایه در ضمن رفیق راز نگه دار و با معرفتیه . من الان بیست و چهار ، بیست و پنج ساله که باهاش رفیقم یعنی از موقعی که به دنیا اومدم و خیلی خوب می شناسمش.

مهرشاد گفت : آره غزل خانوم راست می گه من هیچی تو دلم نیست روز جهانی اهدای اعضای بدن هر چی تو دلم بود کبد و کلیه و ریه و قلب و همه چیز رو بخشیدم خیالتون تخت.

همه زدیم زیر خنده که سهیل گفت : راستی غزل جان یه سورپرایز دیگه هم برات دارم.

-چی ؟

مهرشاد با شیطنت گفت : حدس بزنید

آخه من نمی دونم ، امروز سهیل منو سورپرایز بارون کرده

آرمان گفت : خب به خاطر اینه که خیلی دوستتون داره

با این حرف آرمان ناگاه متوجه نگاه غمگینش شدم . وقتی سرم رو به سمت سهیل برگردوندم با لبخند دلنشین او

مواجه شدم و گفتم:

-سهیل اگر به من علاقه داشت که اینقدر عذابم نمی داد.

-چه طور مگه ؟

-خودش بهتر می دونه

-سهیل خان مگه آدم سنگ صبورش رو عذاب می ده

-نه بابا ، فکر و خیال زیادی میکنه فکر می کنه من می خوام از پیش خانواده اش برم

مهرشاد گفت : خب می خوای بری دیگه . مگه نمی خوای با ما به ایتالیا بیای ؟

بعد از این حرف مهرشاد ، آرمان به اون اشاره کرد که مراقب حرف زدنش باشه ، انگار دنیا دور سرم چرخید از

روی

میز بلند شدم تا سهیل خواست حرفی بزنه سریع گفتم:

-دیدی آقا سهیل خوابم تعبیر شد

-اشتباه نکن غزل

ولی من بی توجه به حرف سهیل از کنار آنها بلند شدم . سهیل به دنبالم اومد و هر چقدر صدایم کرد نایستادم تا این

که دوید و به من رسید و کیفم رو از پشت کشید ، برگشتم نگاهش کردم که گفت:

-تو رو خدا غزل!

-برو سهیل برو با دوستات خوش باش امیدوارم موفق باشی

با مهربونی گفت : غزل محض رضای خدا بس کن بیا بشین می خوام باهات صحبت کنم.

-چه صحبتی ؟ دستت درد نکنه سورپرایز خوبی بود ، حالا بذار برم

-کجا بری تنهایی ؟! بذار به موقعش هر جا خواستی بری با هم می ریم

بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه . همه مردم متوجه ما شده بودند و به ما نگاه می کردند . آروم در کنار هم به سمت

میز برگشتیم . سر میز نشستم و او هم کنارم نشست ولی هیچ نگفت . آرمان و مهرشاد که متوجه حال من بودند به

بهانه قدم زدن ما رو تنها گذاشتند . سهیل آهسته صدایم کرد:

-غزل!

جوابی ندادم . دوباره صدایم زد : غزل جان.

ولی باز هم جوابی ندادم و دوباره گفت : غزل تو رو خدا تمومش کن بذار حرفم رو بزنم

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم اما هیچ نگفتم . دستمالی رو از جیب درآورد و به سمتم گرفت .دلم می خواست

بلندتر از این گریه کنم . آخر چرا سهیل باید می رفت ؟ دوباره صدای او مرا به خود آورد:

-غزل تو رو خدا گریه نکن ، جون سهیل

تمام تنم لرزید دوباره نگاهش کردم ، بغض کرده بود ادامه داد : بذار حرف بزنم

با صدایی لرزون گفتم : چی داری بگی ؟

-اینکه محض رضای خدا ، تو رو جون هر کسی که دوست داری ، منو ببخش ، تو رو خدا ازم ناراحت نباش ، تو

بهترین سنگ صبور منی

-بس کن نمی خوام بشنوم

خواستم برم اما دستم رو کشید و نشوند : غزل ازت خواهش می کنم

-تو به من دروغ گفتی

-غزل من باید برم مجبورم که برم خواهش می کنم بفهم

-واسه ی چی ؟ می خوای از کی فرار کنی ؟ از خودت ؟ از عسل ؟ از من یا از آرش ؟

-به خدا از هیچی و هیچ کس ، من و مهرشاد به سفر می ریم و برمی گردیم .باور کن

-باشه باور می کنم

-طعنه نزن غزل ، بذار برم . به خدا همیشه باهات تماس می گیرم ، واسه ات نامه می دم . اینجا آرمان هست پسر خوبیه اون هم مثل من

-اون یه غریبه است تو چطور حاضر می شی این طور بگی اون هم در مورد من ؟ تو واسه ی من همه چیزی سهیل ، اون وقت خودت رو با آرمان مقایسه می کنی ؟ من با تو بزرگ شدم چرا متوجه نیستی ؟ این آرمان که می گی داداش آرشه اون کسی که زندگیت رو از بین برد

-نه این فکر رو نکن ، زندگی منو آرش از بین نبرد ، خودم از بین بردم

-بس کن سهیل ، دیگه تمومش کن ، چقدر خود کم بینی آخه چقدر ؟

-تو باز هم داری اشتباه می کنی ، من دارم برای یک کار ضروری می رم ، به خدا قسم می خورم اگر خدا بخواد برمی گردم.

-اگه خدا بخواد ؟

-خب اگه خدا نخواد که هیچ کاری انجام نمی شه

-آره می دونم ولی تو زیادی قسم می خوری . تو مثلا قول داده بودی که از پیش ما نمی ری ولی زیر قولت زدی و داری می ری

-باور کن زیر قولم نزدم . می گم برات ، قسم می خورم

-دیگه باور نمی کنم

-آخه به چی قسم بخورم که باور کنی

-اگر راست می گی به اون کسی که تو دنیا بیشتر از همه دوسش داری ، به جون اون قسم بخور که اگر زیر قولت بزنی یعنی این که مرگ و زندگی اون برات اهمیتی نداره

-به هر چی تو بگی قسم می خورم

-به هر چی که خودت می خوای قسم بخور

-جون اون کسی که همه ی امیدمه برات قسم می خورم تا که باور کنی ، خوبه؟

-آره خوبه

-به جون غزلم که تنها امیدمه برات قسم می خورم که دروغ نمی گم

نمی دونستم باید چه کار کنم ، گریه ام گرفته بود . هیچی نگفتم ولی فقط با نگاهم به او فهموندم که قسمش رو باور کردم . بعد آرمان و مهرشاد رو صدا کرد که به کنکار ما بیاید . ساعت حدود هفت بعدازظهر بود که سهیل شام رو سفارش داد ، مهرشاد روش نمی شد به چشم های من نگاه کنه ، همون طور که سرش پایین بود گفت:

-غزل خانوم تورو خدا ببخشید ، معذرت می خوام ، به خدا اصلا حواسم نبود

-نه خواهش میکنم شما که تقصیری ندارید

آرمان گفت : این مهرشاد عادت داره همیشه گند بزنه ، ای گندت بزنند

سهیل گفت : خب بابا شما هم ول کنید . به هر حال باید بهش می گفتم دیگه حالا یک دفعه شد

قبل از اینکه شام رو بیارن مهرشاد گفت : سهیل سورپرایزت رو بهش نشون نمی دی ؟

آرمان معترض گفت : بسه تو رو خدا طفلک رو به اندازه ی کافی سورپرایز کردید دیگه اذیتش نکنید

من هم حرف آرمان رو تصدیق کردم و گفتم : آره راست میگه ، دیگه بسه

سهیل خندید و گفت : نه عزیزم این سورپرایز فرق می کنه

بعد رو به مهرشاد اشاره داد که هدیه اش رو بیاره . وقتی مهرشاد جعبه رو به دست سهیل داد که به من بده ، خودم

متوجه شدم که هدیه اش چیه ، خیلی خوشحال شدم باورم نمی شد ، چیزی بود که همیشه دوستش داشتم ، سهیل اون

رو به طرف من گرفت و آهسته گفت:

-تقدیم به سنگ صبور مهربون و فداکارم ، امیدوارم من رو ببخشی

-واقعا ممنونم سهیل ، واسه ی چی این کارو کردی ؟

-تو که این همه منو دلداری میدی ، آیا این گیتار کوچیک جواب اون همه محبت رو می ده ؟

-قسمی که دادی جواب همه اش رو داد.

نگاهی محبت آمیز به من کرد ولی سریع نگاهش رو از من گرفت ، مهرشاد سوت و آرمان دست می زد و هر دو به

من تبریک می گفتن که شام رسید . شام رو با جک ها و دعواهای آرمان و مهرشاد خوردیم ، هر چند که ته دلم از

رفتن سهیل غم عجیبی رو حس میکردم ولی قسمی که داده بود برایم قوت قلب بود . موقعی که بلند شدیم که بریم

در فاصله راه سهیل خطاب به من گفت:

-این گیتارو که بهت دادم رو تنها یه نفر می تونه بهت یاد بده ، از این به بعد هم قراره آرمان بیاد خونه ی شما و

گیتار زدن رو یادت بده

-آقا آرمان ؟!

-اشکالی داره ؟

هر چند که زیاد راضی نبودم ولی چون کسی بود که سهیل به او اطمینان داشت و او رو تضمین می کرد باعث شد که

قبول کنم ، گفتم:

-برای آقای نواصری زحمت می شه.

آرمان در جواب به جای سهیل گفت : مطمئن باشید اگر زحمت میشد قبول نمی کردم

مهرشاد خندید و گفت : آره بابا ، آهو خانوم ما کارش همینه ، ولی خدا بهتون رحم کنه من از خدا برای شما صبر

جزیل را خواستارم ، الهی که خدا به شما طاقت فراوان عنایت بفرماید تا بتوانید در این مدت آرمان غول بیابونی رو تحمل فرمایید ، الهی آمین.

همه زدیم زیر خنده ، به کنار ماشین رسیده بودیم و از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین سهیل شدیم و برگشتیم .

در راه برگشت چند بار برمی گشتم و به گیتار که صندلی عقب بود نگاه می کردم که سهیل گفت:

-چرا اینقدر نگاهش می کنی ؟

-آخه دوستش دارم

-گیتار رو

-آره آخه تو بهم دادی واسه ام خیلی عزیزه

-شرمنده نکن دیگه بابا

-نه جدی می گم

-خب حالا ، در هر صورت قول بده رفتی خونه اول خودت بازش کنی ، تنهای تنها ، باشه ؟

-خب مامان اینا دستم می بینن

-مامانت می دونه که من برات گیتار گرفتم خیالت راحت . ولی جعبه رو که خواستی باز کنی تنها باز کن ، باشه ؟

-باشه چشم ، راستی سهیل ؟

-جانم!

-شب خوبی بود ، خیلی خوش گذشت هر چند ناراحتم که داری می ری ولی برای امشب ازت ممنونم

-خواهش میکنم ، ولی تو که قول دادی که دیگه ناراحت نباشی

-نه ناراحتیم به خاطر اینه که از الان دلم برات تنگ شده

-خب یه مدت کوتاهه ، می گذره ، من هم دلم برات تنگ می شه مخصوصا برای تو و نیما

-راستی چرا آرمان با شما نمی یاد ؟

-هم واسه ی اینکه پایان نامه اش تموم نشده و هم واسه ی اینکه احتمالا مجلس ازدواج برادرشه

متوجه شدم که سهیل دوست نداشت این حرف رو بزنه و از این موضوع اصلا خوشحال نیست ، خود من هم حالم

گرفته شد و از این که این سؤال رو پرسیدم پشیمون شدم . بعد از آن دیگر هیچ صحبتی بین ما نشد و او مرا به خونه

رسوند و برخلاف اصرار من به خونه نیومد و رفت . هنوز در ردو باز نکرده بودم که نیما و عسل پریدن جلو و گفتن:

-مبارکه ، بده ببینمش

-متوجه شدم که جریان گیتارو مامان به همه گفته ، همین که نیما خواست گیتارو از دستم بگیره جیغم به هوا بلند شد

و گفتم:

-نه

-چی نه ؟

-اول خودم باز می کنم می بینمش بعد شما

-خب حالا چه فرقی می کنه ؟

-نه

-چی نه ؟ هی می گی نه!

-فرقی می کنه ، دست نزنی بهش ها

-خب بابا خودتون باز کنید بعد لطف بفرمایید بدید ما هم ببینیم

-باشه الان می یارمش

سریع به اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم جعبه ی گیتار رو باز کردم. واقعا باورم نمی شد ، روی گیتار پر

بود از گلبرگهای رز صورتی و گل مریم . آخه سهیل از کجا می دونست که من رز صورتی و گل مریم دوست دارم .

گلها رو کنار زدم و گیتار رو برداشتم . بوی ادکلن سهیل رو می داد . وقتی اون رو به دستم گرفتم حس عجیبی به من دست داده بود ، احساس می کردم سهیل روبه روم ایستاده و داره بهم لبخند می زنه . وقتی گیتارو برداشتم زیرش یک پاکت پیدا کردم . برداشتم و باز کردم . روی یک کاغذ طرح دار که طرح کاغذ هم سایه ی گل رز صورتی بود و با خط خوش خودش هم نوشته بود:

چه آرزوی محالی است زیستن با تو مرا همین بگذارند یک سخن با تو

زندگی عشق نیست ، زندگی محبت است ، اگر محبت رو بشناسی همیشه عاشقی ،

کاش می دیدم چیست ؟ آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست

غزل عزیزم سلام:

نمی دونم چی برات بنویسم که خوشت بیاد ولی می دونم که تو اینقدر مهربون و ساده ای که با یک بیت شعر هم راضی می شی و می شه دلت رو به دست آورد . همیشه این رو یادت باشه که محبت هزینه ای نداره پس مهربان باش

، مهربانتر از همیشه و این رو هم آویزه ی گوشت کن که هیچ راهی برای اثبات حماقت کوتاهتر از انکار نیست . البته

اینها رو من نمی گم نویسنده های بزرگ می گن . نخند ، چرا می خندی ؟ خودت تو هم بلد نیستی می گم نخند . مگه

با تو نیستم ؟ خارج از شوخی خواستم بگم از این که می خوام برم من رو ببخش . زود بر می گردم . هر موقع دلت برام تنگ شد که فکر نمی کنم بشه این نامه رو بخون ویاد من بیفت . حالا هم برای اینکه ناراحت نباشی و من رو ببخشی این نامه رو برات نوشتم . به قول شاعر:

در آن شهری که مردانش عصا از کور می دزدند

من خوش دل محبت جستجو می کردم

امیدوارم دانشگاه رو قبول بشی و همیشه « من از آن سوخته دلانم که ز کس کینه ندارم » پس خیالت راحت باشه آخه

و همه جا موفق باشی ، اگر دوست داری خوشحالم کنی درست رو خوب بخون تا همیشه موفق باشی . نامه رو با یک

قطعه شعر از فریدون مشیری به پایان می رسونم:

گم شدم در این هیاهو گم شدم تو کجایی تا بگیری داد من

گر سکوت خویش را می داشتم زندگی پر بود از فریاد من

دوست دارم بی نهایت با صداقت تا قیامت

سهیل خسته.

« البته الان ظرف شستم خسته ام »

دلم گرفته بود ، می خواستم گریه کنم ولی خودم رو کنترل کردم و همه ی گلبرگهایی که روی گیتار ریخته بود رو

جمع کردم و توی پاکت نامه کنار نامه اش گذاشتم و پاکت رو قایم کردم و بعد گیتار رو پایین بردم تا به بچه ها

نشون بدم.

اون شب ، شب عجیبی بود خواب به چشمانم نمی اومد ، شاید می ترسیدم بخوابم و دوباره خواب های ترسناک ببینم

.

تا نیمه های شب بیدار بودم و به خودم و سهیل و سرنوشتش فکر می کردم ، نمی دونم چه موقع بود که خوابم برد.

فصل پنجم

امتحان عربی و ریاضی رو هم دادم و هر دو امتحانم رو تقریبا خوب دادم آخه نیما و سهیل خیلی زحمت کشیده بودند

تا به یک چیزی یاد بدهند. به هر ترتیب امتحانهای خوبی بود و مطمئن بودم با نمره بالا قبول میشم. هفته بعد قرار بود

نتایج کنکور اعلام بشه من که عین خیالم نبود چون خوب میدونستم که چطور به سؤالها جواب دادم ولی نیما و سهیل

دل توی دل نداشتند تا جوابها داده بشه، سهیل بیشتر از این ناراحت بود که موقع اعلام نتایج ایران نیست، سه روز

دیگر پرواز داشت، دوست نداشتم این سه روز تمام بشه، او به درخواست پدر این سه روز آخر رو پیش ما اومده بود تا بیشتر با هم باشیم. نیما و بابا وقتی فهمیدند سهیل قصد رفتن داره خیلی مخالفت کردند ولی با خواهشهای سهیل راضی شدند ولی هر چقدر از سهیل پرسیدند که برای چی میخواد بره نگفت که نگفت و اسمش رو یک تفریح و استراحت گذاشته بود و ما رو هم به این ایده راضی کرد. توی این چند روز هیچ کدوم حال درست و حسابی نداشتیم خیال اینکه سهیل تا مدتی کنارمون نیست همه رو ناراحت میکرد ولی کاری بود که شده بود و برای بازگشتش هم روز

خاصی مشخص نبود. به قول خودش با خداست که کی برگردم. پیام وقتی فهمید که سهیل قصد رفتن داره خبر داد که

تا فردا خودش رو میرسونه، من و پیام بهتر از هر کس دیگری میدونستیم که سهیل چرا میخواد بره، پیام هم قصد داشت باهاش صحبت کنه که حداقل زودتر برگرده، نمیدونم چرا ولی توی این چند روز که سهیل خونه ی ما بود دوست نداشتم زیاد باهاش روبه رو بشم تا بلکه بیشتر از این بهش عادت نکنم. به همین خاطر بیشتر وقتم رو توی اتاق میگذروندم خود سهیل هم متوجه شده بود ولی چیزی نمی گفت در این فاصله آرمان دوباره به همراه سهیل به خونه ی ما اومده بود و به من گیتار یاد می داد. او هم حال خوشی نداشت چون از مهرشاد جدا میشد و باید بعد از بیست و چهار، بیست و پنج سال برای اولین بار برای مدتی از او دور میشد. نیما هم خیلی حالش گرفته بود تا به حال از سهیل دور نشده بود اون بهترین دوست نیما بود و نیما همه راز و درد دل خودش رو به سهیل میگفت.

شب آخر بود همگی در اتاق نشیمن بودیم، پیام هم هر چقدر سعی کرده بود نتونسته بود سهیل رو از رفتن باز دارد. من دلم خیلی گرفته بود، هیچ کس حرف نمیزد، سکوت غمگینی بر جمع ما حاکم بود تا اینکه سهیل طاقت نیاورد و سکوت را شکست و گفت:

-چرا همتون ساکتید؟ یه حرفی بزنید! بابا مثلاً من فردا صبح دارم میرم، بذارید شب آخر رو مثل همیشه خوش بگذرونیم. اگه این طوری کنید، یهو دیدید طاقت نیاوردم و هنوز نرسیده بلیط برگشت گرفتم و برگشتم و دوباره رو

سرتون خراب شدم ها از ما گفتن بود بعد نگید نگفتی.

نیما در جواب شوخی سهیل خیلی آرام و جدی گفت: سهیل حداقل واسه عروسی من برگرد.

-عروسی تو؟!

-نه! عروسی بابام، خب پس چی؟

-حالا فکرهام رو بکنم بعداً بهت خبر می دم.

نیما و سهیل برای اینکه اون غم رو از جمع دور کنند شروع به مسخره بازی کردند، پیام هم آن دو رو همراهی کرد و

هر سه خننده رو به جمع ما برگردوندند ولی در هر لحظه فکر اینکه شب آخر بود که شوخی ها و سر به سر

گذاشتنهای بچه ها رو با سهیل میدیدم از ذهنم بیرون نمی رفت و کلافه ام کرده بود، بی مقدمه میان خنده های بچه ها

پریدم و گفتم:

-سهیل گیتار رو که یاد گرفتم برات کاست پر میکنم می فرستم.

به جای سهیل پیام جواب داد: غزل جان، ول کن طفلک رو تا ایران بود صدات ولش نمی کرد الان هم که

می خواد بره با کابوس صدای سازت داری راهیش میکنی، ول کن دایی بی خیال شو.

-نه بابا! مگه صدای من چشه؟ خیلی هم خوب گیتار میزنم.

نیما خندید و گفت: مگه این که خودت بگی، از وقتی این اسباب بازی رو به خونه آوردی دچار سوء تغذیه شدم.

سهیل با خنده پرسید: حالا چرا دچار سوء تغذیه؟!

-آخه وقتی خانوم گیتار میزنه هم سرمون درد میگیره و حال و حوصله همه چیز از بین میره هم اینکه موقع غذا

اشتهامون رو کور می کنه و به همین خاطر غذا نمیخوریم و گرسنه می مونیم، زخم معده نگرفته بودیم از دست خانوم

که اون رو هم گرفتیم.

همه با هم زدیم زیر خنده که سهیل گفت: هر چقدر بد بزنه مهم نیست من همون رو قبول دارم و دوست دارم که

بشنوم.

نیما گفت: حالا فهمیدیم برای چی داری میری ایتالیا.

-برای چی؟!

-داری میری پیش یه روانپزشک شایدم دامپزشک مجرب برای خاطر عقلت، آخه جدیداً معیوب شده و از اینکه ما بفهمیم خجالت میکشی، ناراحت نباش برات از خدا طلب شفا میکنم، خیالت راحت.

همگی میخندیدیم، سهیل هم با خنده حرفش را تصدیق کرد و گفت: آره واقعاً یه مدته عقلم کار نمیکنه، باید فکری به حالش بکنم.

-یه مدته چیه برادر من، شما از همون بدو خلقت خنگ بودی. در ضمن به من میگن آقا نیما، اصلاً از شصت کیلومتری به همه چیز پی میبرم.

-خب حالا تو هم زیاد دور بر ندار.

آن شب، یعنی شب آخر که هیچ وقت دوست نداشتم بیاد هم با بگو بخندهای شیرین سهیل و نیما تمام شد ولی آن شب غمگین و کذایی رو هیچ کس تا صبح چشم بر هم نگذاشت حتی عسل هم تا نزدیکی های صبح بیدار بود. نیمه های شب بود که عسل من رو صدا کرد:

-غزل!

-بله

-بیداری؟

-آره، چی کار داری؟

-تو هم خوابت نمی بره؟

-نه، فکر و خیال نمی ذاره بخوابم.

-من هم همینطور، راستی غزل تو نمی دونی سهیل برای چی میخواد بره؟

-واسه چی میپرسی؟

-دوست دارم بدونم.

-الان دیگه چه فرقی میکنه؟ نباید میرفت که داره میره!

-آره، ولی کاش نمیرفت.

-واسه چی؟

-خب بهش عادت داریم همیشه کنارمون بوده اگه یه مدت پیشمون نباشه دلتنگش میشیم.

-فعلاً که داره میره، کاری هم نمیشه کرد.

-آخه برای چی میخواد بره؟

-به هیچ کس نگفته.

-یعنی به تو هم نگفته.

-من چه فرقی با دیگران دارم؟

-خب سهیل تو رو بیشتر از همه ما دوست داره.

نمیدونم عسل چرا اون حرف رو زد ولی بی تفاوت به حرفش گفتم: من و کس دیگه ای نداره، همه ی ما واسه سهیل مثل هم هستیم.

-آره درسته، ولی همیشه از بچگی برای تو بیشتر از همه دل میسوزوند و بیشتر هوای تو رو داشت، همیشه هم هر چی ازش خواستی و بهش گفتی بهت چشم گفته.

-خب این که دلیل نمیشه یه راز خیلی شخصی رو به من بگه.

-شاید، به هر حال باورم نمیشه که داره میره.

-لطف کن باورت بشه، چون دیگه توی این خونه کسی نیست که با نیما بگه و بخنده و ما رو بخندونه، از امشب دیگه خنده از خونه ما رفته مطمئن باش هیچ کس حتی حوصله حرف زدن رو هم نداره.

گریه ام گرفته بود، عسل هم متوجه شده بود به همین خاطر شب به خیر گفت و خوابید ولی من از عسل پرسیدم:

-عسل! اگر یه سؤال ازت بپرسم راستش رو میگی؟

-چی؟

-راست میگی یا نه؟

-خب آره، بپرس.

-تو آرش رو دوست داری؟!

عسل که فکرش رو نمیکرد چنین سؤالی از او بپرسم با تعجب گفت: چطور مگه؟!

-هیچی، همینطوری، قول دادی راستشو بگی ها!

-قول دادم ولی چرا چنین فکری کردی؟

-برام مهمه دوست دارم بدونم.

-برای چی؟ به چه دردت میخوره؟

-به هر حال من خواهرتم حق دارم بدونم.

-آره حق داری، ولی کی این موضوع رو به تو گفته؟

-پس واقعیت داره!

-چی؟

-عسل سؤال من رو جواب بده.

-آرش پسر خوبیه.

-این جواب من نیست.

-آره دارم.

-خیلی؟

-واسه چی میپرسی؟!

-چرا تا به حال به من نگفته بودی؟

-خواستم بگم ولی مامان نذاشت.

-آخه چرا؟

-میگفت چون صفورا و مریم ازدواج کردن اگر بفهمی من هم میخوام ازدواج کنم خیلی احساس تنهایی میکنی و ناراحت میشی، مامان به سهیل گفته بود که کم کم بهت بگه.

-به سهیل؟!

-آره، تو همیشه حرف سهیل رو قبول میکنی.

انگار دنیا دور سرم چرخید، پس سهیل مأمور بود تا به من بگه که دارند عزیزش رو ازش میگیرند، فکر نمیکنم هیچ وظیفه ای از کاری که مامان به عهده سهیل گذاشته بود سخت تر باشه. خوب میفهمم اون لحظه که مامان با سهیل حرف زده بود چه حالی به سهیل دست داده، عسل که من رو ساکت دید گفت:

-مگه سهیل همه چیز رو به تو نگفته؟

-چرا گفته.

-راستی غزل، سهیل جریان اون شب رو برام تعریف کرد، اون شبی که مریض شده بودی و من رو از اتاقت بیرون کردی.

-چی گفت؟

-گفت که تو از ازدواج من ناراحتی؟

-سهیل گفت؟!

-آره گفت که تو فکر میکنی که اگر من ازدواج کنم از تو دور میشم و تو تنها میمونی و به همین خاطر تو دوست

نداری که من ازدواج کنم و ازدست من ناراحتی، ولی باور کن من هیچ وقت از تو دور نمیشم، من تو رو دوست دارم و

هیچ کس هم نمیتونه ما رو از هم جدا کنه، یاور کن غزل راست میگم اگر ازدواج کنم هر روز بهت سر میزنم و تنهات

نمیذارم.

عسل صحبت میکرد ولی من دیگر حرفهای اون رو نمیشنیدم، خدای من سهیل چقدر روح بزرگی داشت اون به خاطر

اینکه من رو با عسل صمیمی تر کنه و بین ما محبت برقرار کنه اون حرفا رو زده بود، حرفهایی که خودش هم به اون

اعتقاد نداشت و بهتر از هرکسی میدونست که درد من چیه و علت ناراحتیم از عسل چیه، متوجه نشدم که عسل کی

کنار من نشست ولی وقتی دستم رو توی دستاش گرفت نگاهی به او انداختم، او احساس خوشبختی میکرد چون آرش

رو دوست داشت ولی سهیل چی؟ زندگی او چه میشد؟ من چی؟ به چشماش نگاه کردم و موضوع صحبت رو عوض

کردم و گفتم:

-عسل حالا چی میشه؟

-چی، چی میشه؟

-این که سهیل میخواد بره.

-میره، اما بر میگرده این که ناراحتی نداره.

بدجوری بغض کرده بودم عسل هم این رو خوب فهمیده بود و من رو بر روی تختم خوابوند و ازم خواست که

چشمهام رو ببندم. صبح وقتی بیدار شدم همه حاضر بودند که به همراه سهیل به فرودگاه بروند من هم سریع حاضر

شدم که همراه آنها بروم. به زور مامان دو لقمه نون و پنیر دهانم گذاشتم که یعنی صبحانه خورده ام. در بین راه خیلی

دلم میخواست تو ماشین پیام به همراه سهیل باشم، سهیل هم این رو میدونست به همین خاطر رو به من و عسل گفت:

-شما دو تا با ما نمیایید.

عسل گفت: جا نمی شیم!

پیام گفت: چرا دایی جان، سه نفر عقب می شینیم بیاید جا می شیم.

من و عسل به همراه نیما عقب نشستیم و سهیل هم جلو، در فاصله راه سهیل با شیرین کاریهاش خیلی سعی کرد من که اینقدر ناراحتش نکنم و بخندم تا خوشحال » رو بخندونه ولی خنده به لبام نمی اومد تا حدی که عسل به من گفت

وقتی داخل سالن رفتیم دیدیم که آرمان و مهرشاد و خانواده مهرشاد منتظر ایستاده اند. بعد از سلام و « بشه احوالپرسی مهرشاد آهسته به من گفت:

-ناراحت نباش اونجا اگر خواست زن بگیره نمیذارمش، سه سوت بهت خبر میدم.

آرمان به مهرشاد تنه ای زد و گفت که ساکت باشه، سهیل متوجه شده بود که مهرشاد داره منو اذیت میکنه پیش ما اومد و گفت:

-چیه آقا مهرشاد، داری دوباره دختر ما رو اذیت میکنی؟!

-نه به خدا من غلط بکنم.

آرمان گفت: آفرین، کار درستی رو میکنی، همین غلط کردن واست خوبه.

-کاریش ندارم فقط بهش گفتم اگه اونجا خواستی زن بگیری نمیذارم بگیری البته با اجازه شما.

-خب باشه دیگه زیادی پر رو نشو.

-چشم بابا اصلاً به من چه برو ده تا زن بگیر البته اگر خواستی یه صحبتی کن و دوتاش رو هم اگر زیاد بود به ما قرض بده.

بچه ها میخندیدند ولی من ناگاه زدم زیر گریه و آنها را ترک کردم و پیش پیام رفتم، سهیل خیلی ناراحت شد ولی هیچ نگفت پیام میخواست آرومم کنه ولی نمیشد.

موقع خداحافظی بود باورم نمیشد، سهیل یکی یکی بچه ها رو می بوسید و ازشون خداحافظی میکرد، ولی وقتی به نیما

رسید باورمان نمی شد، ما تا حالا اشک نیما رو ندیده بودیم، سهیل نیما رو بغل کرد و هر دو گریه کردند همگی گریه

میکردیم من و مامان و عسل که خود به خود گریه میکردیم. بعد از دیدن این صحنه بیش از پیش گریه کردیم، بابا و

پیام بدجوری بغض کرده بودند اما خودشون رو کنترل کردند، از اون طرف هم آرمان گریه میکرد، مهرشاد به اون

شاد و سرزندگی اشک توی چشماش بود وای به حال سهیل که غمگین بود و داشت از ما جدا میشد، خداحافظی سهیل

امیدوارم که با هم خوشبت » : و عسل مختصر بود و سهیل حتی نگاهی هم به عسل نانداخت ولی زمانی که به او گفت

انگار آتش به دلم زد میخواستم فریاد بزنم ولی نمیشد دلم داشت میترکید. نفر بعدی من بودم ولی دوست « بشید

نداشتم باهاش خداحافظی کنم، برگشتم تا رفتنش را نبینم، باورش برام سخت بود. سهیل صدام کرد نمیخواستم

برگردم اما دوباره صدام زد، دلم نیومد ناراحتش کنم برگشتم نگاهش کردم نه اون چیزی گفت نه من و نه هیچ کس

دیگری، آهسته گفت:

-تو قول داده بودی که بخندی، زیر قولت زدی؟

-دارم میخندم از ته دل میخندم مگه نمیبینی؟

متوجه بودم که با حرف دلم سهیل رو آتش زدم ولی دل خودم بدتر بود.

-غزل محض رضای خدا بسه.

-باشه، هرچی تو بگی.

-من برات قسم خوردم، سر قولم هم هستم.

-باور می کنم.

بدترین لحظه برام دیدن اشک سهیل بود که مقابل من از چشماش سرازیر شد و گفت:

-تا حالا هیچکس حتی نتونسته بود این قدر دلم رو بسوزونه اما اشک های تو داغونم میکنه غزل، تو رو خدا گریه

نکن.

این رو گفت و دست به سمت گردنش برد و گردنبندش را باز کرد و به من داد و گفت:

-برای مادرم بوده وقتی میمیره بابام میبندش گردن من الان بیست و پنج ساله گردنمه و از خودم دورش نکردم ولی الان میدم به تو چون که فکر میکنم اینقدر عزیز و ارزشمند باشی که لیاقت یادگار مادرم رو داشته باشی، هیچ و قت از

خودت دورش نکن، پلاکش الله ست، همیشه همراهت باشه، این که گردنم بود درهمه حال به خدا پناه می بردم و بهش توکل می کردم حالا تو هم این کار رو بکن باشه؟!

از بس گریه کرده بودم نای حرف زدن نداشتم آروم و با صدای لرزان گفتم: باشه.

لبخندی زد و بدون خداحافظی از کنارم رفت و از همه ما دور شد حتی برنگشت نگاهی به ما بندازد، سهیل رفت هیچ کس نفهمید چرا ولی همه فهمیدیم که همه چیز را با خودش برد.

****

دو روز از رفتن سهیل میگذشت و قرار بود نتایج کنکور را اعلام کنند، سهیل خیلی منتظر این روز بود ولی دلم می سوخت از اینکه جواب کنکور رو به او بدهم و باعث ناراحتیش شوم، آرمان خیلی امیدوارم کرده بود که نتایج کنکور رضایت بخش است، سهیل از وقتی رفته بود فقط همان روزی که به میلان رسیده بود زنگ زده بود و من خیلی از دستش ناراحت بودم ولی به هر حال تماس برقرار کردن ما نسبت به قبل کمتر میشد چون از کشور دیگری تماس برقرار میشد.

چند روزی بود اصلاً حال خوشی نداشتم، همیشه به این که هر لحظه ممکن بود سهیل به خونه ما بیاید دلخوش بودم ولی حال او فرسنگ ها از ما فاصله داشت، پیام همان روز بعد از رفتن سهیل به سمت رامسر حرکت کرد. ولی هر روز

تماس میگرفت و حال من رو می پرسید. اون بهتر از هر کسی من رو درک میکرد، از وقتی سهیل رفته بود روزها دیرتر می گذشتند و هر چند روز برگشتش رو نمیدونستم و برایم مشخص نبود ولی دوست داشتم تا روزها هر چه

زودتر بگذرند. صبح نیما هر چقدر اصرار کرد که با او برای گرفتن نتایج کنکور برم نرفتم چون نه حوصله اش رو داشتم و نه همچین نتیجه رضایت بخشی بود که خودم رو برایش بکشم، دیگر نزدیکیهای ظهر بود و نیما باید برمیگشت مامان و عسل هر دقیقه با موبایلش تماس میگرفتند تا سریعتر از نتیجه مطلع بشوند ولی او موبایلش رو خاموش کرده بود و من بی خیال تر از همه ذهنم مشغول بود و به سهیل و خاطرات با او و این که چه میکرد میگذشت

که زنگ تلفن به صدا دراومد، مامان و عسل هر دو به سمت تلفن دویدند به این امید که نیما پشت خط باشه، مامان گوشی رو جواب داد:

-سلام پسرم، حال شما خوبه، خونواده خوب هستن، بله هست، خواهش میکنم الان صداش میکنم چند لحظه گوشی.

-مامان صدایم کرد و گفت که تلفن من رو کار داره ، پرسیدم که چه کسی پشت خط است . ولی مامان گفت خودت حرف بزن می فهمی ، رفتم گوشی رو جواب دادم:

-بله بفرمایید.

-سلام

-سلام ، بفرمایید.

-نشناختید ؟!

-خیر باید بشناسم ؟

-آرمان هستم.

-حال شما خوبه آقا آرمان ببخشید نشناختم.

-خواهش می کنم ایرادی نداره.

-با من امری داشتید ؟

-اختیار دارید ، می خواستم موضوعی رو عرض کنم خدمتتون ولی مثل اینکه حالتون زیاد خوش نیست.

-هنوز به رفتن سهیل عادت نکردم.

-متوجه هستم ، می فهمم چی می گید ، دردی مشابه هم داریم . سهیل برای شما و مهرشاد برای من صمیمی ترین دوستان هستن هر چند که من با سهیل هم صمیمی هستم و برای او هم دلتنگم.

-بله ، روزای سختی یه . شما امرتون رو بفرمایید ، مثل اینکه می خواستید موضوعی رو بگید.

-بله به کلی فراموش کردم برای چی زنگ زدم ، خواستم بهتون زودتر از همه تبریک گفته باشم اگر دیر نشده باشه ؟

-بابت چی ؟

-خودتون خبر ندارید ؟

-از چی ؟

-نتایج کنکور.

-چطور مگه ؟

خواستم قبولیتون رو در دانشگاه تبریک گفته باشم.

-من اصلا متوجه نبودم آرمان چی می گه و فکر می کردم داره با من شوخی می کنه و اصلا حوصله شوخی رو نداشتم و گفتم:

-شوخی با مزه ای بود ولی نه در این موقعیت.

-من شوخی نمی کنم . الان روزنامه رو به رومه و نوشته خانم غزل مهربانی نام پدر مهدی ، شماره شناسنامه 000 قبول شده دانشگاه تهران ، در گروه مترجمی زبان انگلیسی باور کنید شوخی نمی کنم ، من خیلی خوشحال شدم وقتی اسم شما رو تو روزنامه دیدم نتونستم تحمل کنم و به شما زنگ زدم تا اولین نفر باشم که به شما تبریک می گم.

-واقعا راست می گید ؟

-آخه اگر دروغ می گم شماره شناسنامه شما رو از کجا می دونم ، حالا ببینم شماره شناسنامه ات همینه یا نه ؟

-بله ، همینه که شما می گید.

-پس واقعا بهتون تبریک می گم ، امیدوارم موفق باشید.

-آقا ارمان واقعا راست می گید ، اشتباه نمی کنید ؟ انگار دارم خواب می بینم.

-شما خواب نیستید بیدار بیدارید و الان هم باید به فکر یه سور حسابی باشید.

-سور واسه ی چی ؟

-دست شما درد نکنه دانشگاه قبول شدید و نمی خواید سور بدید.

-سور شما جداست آقا آرمان به خاطر خبر خوشی که بهم دادید ، هیچ وقت این تماس تلفنی رو فراموش نمی کنم.

-به هر حال امیدوارم موفق باشید بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم.

-نه خواهش می کنم ، لطف فرمودید.

-آهان ! راستی یادم رفت بگم.

-چی رو ؟

-هیچی الان با سهیل تماس بگیرید و خبر رو بهش بدید ، خیلی خوشحال میشه.

-حتما ولی گفته تا زمانی که خودش نگفته ما تماس نگیریم اما در هر صورت ممنونم.

-بعد از خداحافظی با آرمان زنگ خونه به صدا در اومد و همزمان دوباره تلفن زنگ خورد ، عسل در رو باز کرد ، نیما

پشت در بود ، از پشت اف اف عسل نتیجه رو از او پرسید ولی نیما نگفت و خواست که به بالا بیاید من هم گوشی

تلفن رو جواب دادم:

-بله بفرمایید.

-سلام تبریک می گم خانوم مترجم.

وقتی صدای سهیل رو شنیدم از فرط خوشحالی کپ کرده بودم و نمی تونستم حرف بزنم ، نیما هم با جعبه شیرینی

وارد شده بود و جیغ خوشحالی مامان و عسل به هوا بلند شده بود ، سهیل دوباره گفت:

-اونجا چه خبره که دلت نمی آید حرف بزنی ؟

-باورم نمی شه که تویی ، خیلی خوشحالم صدات رو میشنوم.

-انتظار نداشتی زنگ بزنم ؟

-نه.

-نه و نکمه ، دختره ی پررو ، مگه من رفتم قراره شما رو فراموش کنم که نخوام زنگ بزنم ؟

-ببخشید، چرا عصبانی میشی ، منظوری نداشتم.

-خوب حالا سعی می کنم ببخشمت ولی واسه یه موضوع دیگه ابدا نمی بخشمت.

-چه موضوعی ؟

-خودت رو هم بکشی نمیگم و نمی بخشمت.

-من که تعجب کرده بودم با دلهره گفتم : تو رو خدا سهیل چرا منو نمی بخشی ؟

-واسه ی اینکه یک ساعت داری حرف می زنی ولی هنوز سلام نکردی.

-خنده ام گرفته بود هم به حرف های سهیل هم به کارهای مامان اینا ، مامان مرا بلند کرده بود و روی پاش گذاشته

بود ، عسل دستم رو توی دستش گرفته بود و نیما هم هردم می بوسیدم . اصلا نمی تونستم درست صحبت کنم

سهیل

هم متوجه شده بود و گفت:

-اونجا خبریه ؟ مثل اینکه دور و برت شلوغه.

-آره بابا ، دیوانه ام کردن.

-برای چی ؟

-حدس بزن.

-این که حدس زدن نداره برای اینکه دانشگاه قبول شدی خوشحالن ؟

-تو از کجا خبر داری ؟

-مگه واقعا قبول شدی ؟!

-پس تو از کجا حدس زدی مامان اینا برای چه خوشحالن ؟

-همین طوری یه چیز پروندم ، یعنی در واقع آرزوم رو گفتم.

-زیاد آرزو به دل نمون ، حدست درسته.

-جون سهیل راست می گی؟!

-آره بابا دروغم چیه.

-همین موقع نیما گوشی رو از دست من گرفت ، تلفن و زده بودند روی پخش و صدای سهیل و همه می شنیدند نیما خطاب به سهیل گفت:

-پس چی فکر کردی آبجی ما رو دست کم گرفتی ؟

-چه طوری تو ؟

-خیلی خوبم یعنی همه خوبیم و بهتر از این نمی شیم جایت خیلی خالیه سهیل.

-حق رو بهتون میدم ، من که الان اینجام دارم از خوشحالی بال در میارم چه برسه به شما که اونجایید.

-چه فرقی بین اینجا و اونجاست؟

-فرق هست ، فرقش هم در اینه که شما الان پیش غزل هستید ولی من نیستم آخه خیلی دوست داشتم از نزدیک بهش تبریک بگم ، فکر کنم الان قیافه اش خیلی دیدنی باشه درسته؟

-آره اگه ببینیش خنده ات می گیره ، از تعجب موهاش شبیه سیخ شده.

-خب حالا تو هم مسخره نکن نبینم من نیستم دخترمون رو اذیت کنی ها.

-وقتی نیستی چه طوری می خوای ببینی که خط و نشون می کشی.

-حالا یه جور می بینم ، دیگه اونش به تو ربطی نداره.

-کم آوردی ؟

-کی من ؟! عمرا خیال کردی.

-تو اونجا هم آدم نشدی.

-نیست که تو ادم شدی.

در این لحظه گوشی رو از نیما گرفتم و گفتم : بده من ببینم گوشی رو ، واسه ی چی داداشم رو اذیت می کنی ؟

-نیما متعجب نگام کرد و گفت : خوبه والا دور زمونه برگشته.

-سهیل گفت چی میگه اون ؟

-ولش کن زیادی خوشحاله نمیدونه چی داره میگه.

-همگی خیلی خوشحالیم.

-درسته ولی این یه چیزیش میشه آخه به سیم آخر زده اگر بیای ببینیش داره همین طوری واسه ی خودش بدون آهنگ می رقصه.

-خب من هم که الان قطع کنم تا یک هفته برای خودم می رقصم.

-خب این تعجب نداره واسه ی اینکه شما دو تا هر چی باشید با هم رفیقید و همنشین هم هستید خب اخلاقتون روی هم تاثیر میذاره.

-باشه یکی طلبت ، خب حالا درست بگو ببینم کجا قبول شدی و چه رشته ای؟

-دانشگاه آزاد تهران ، رشته مترجمی زبان انگلیسی.

-خیلی خوشحالم سعی کن خوب درس بخونی تا مترجم خوب و مثل همیشه موفق باشی.

-حتما مطمئن باش.

-بیشتر مزاحمت نمی شم.

-به همین زودی میخوای قطع کنی ؟

-کجا زوده میدونی چقدر حرف زدیم ، تازه مامانت الان بهم فحش می ده ، خب میخواد با دختر دانشجوش دو کلمه حرف بزنه ، اون هم حق داره.

-باشه خیلی خوشحال شدم که زنگ زدی.

-ما عادت داریم همه رو خوشحال کنیم.

-خندیدم اما دلم می خواست بهش بگم که تو با رفتنت دیگه هیچ وقت خوشحالی واقعی رو به من نمیدی ولی دلم نیامد حالش رو که خوب بود بگیرم و گفتم:

-خوب دیگه زیاد دور برندار.

دلم نمی خواست خداحافظی کنم ولی مجبور شدم این کار رو بکنم وقتی گوشی رو قطع کردم بغض عجیبی گلویم رو گرفته بود ولی جلوی مامان و بچه ها خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-چه خبره ، چرا این طوری می کنید؟

-خداییش خودت باورت میشه که ما باور کنیم.

-آره چرا نشه؟

-واقعا تو می دونستی که قبول میشی؟

-آره چرا مگه من چمه؟

-عسل که خنده اش گرفته بود گفت : هیچیت نیست ولی اگه الان تو آینه به خودت نگاه کنی و اون شاخ هات رو که از تعجب در اومده رو ببینی می فهمی چته ؟!

-باشه ، شما مسخره کنید هیچ خیالی نیست.

-مامان خندید و خطاب به من گفت : چرا ناراحت میشی ؟ بچه ها خیلی خوشحالن و دارن باهات شوخی می کنن.

-کی گفته من ناراحت شدم ، اصلا هم ناراحت نشدم.

-نیما وسط حرف ما پرید و گفت : جرات نداری ناراحت بشی ، آخه خودت یه لحظه تو آینه به خودت نگاه کن اون وقت خودت هم خنده ات می گیره.

-حالا دو دقیقه باهاتون شوخی می کنم دور بر ندارید.

-جون داداش نگاه کن اگه خنده ات نگرفت هر کاری دلت خواست با عسل بکن.

-عسل که عصبانی شده بود گفت : چرا هر کاری خواست با من بکنه ؟

-تو نمی خوای یه بار در راه برادرت ایثار بکنی ؟

-نه.

-دست شما درد نکنه.

-با اخم گفتم : خب بابا تمومش کنید الان نگاه می کنم ولی وای به حالتون اگر اذیتم کرده باشید.

-این رو گفتم و بعد رو به روی آینه رفتم و خودم رو نگاه کردم ، وقتی خودم رو دیدم بلند زدم زیر خنده و به هوای خنده من بچه ها هم خندیدند، راست می گفتند صبح که از خواب بلند شده بودم تا خواستم موهایم رو شانه کنم ، مامان صدام کرده بود من هم گل سرم رو همان طوری وسط فرق سرم روی موهای بهم ریخته گذاشته بودم که دیگر گل سرم رو گم نکنم . موهام واقعا شبیه شاخ شده بود ، قیافه عجیب و غریبی پیدا کرده بودم ، همگی می خندیدیم که مامان جدی گفت

-خب دیگه خنده بسه کلی کار داریم.

-عسل گفت :چی کار داریم؟

-هر چی باشه دخترم دانشگاه قبول شده یعنی یه جشن هم نمی خوایم واسش بگیریم ؟

-آخ جون جشن!

-نیما قیافه ی به هم ریخته ای به خودش گرفت و گفت : نه مامان تو رو خدا بی خیال جشن شو.

-من که از حرف نیما تعجب کرده بودم گفتم : واسه ی چی داداش ؟ یعنی قبولی من در دانشگاه به اندازه یه جشن هم ارزش نداره.

-من کی این رو گفتم ، به اندازه ده تا جشن هم بیشتر ارزش داره ولی همه ی خرحمالی اش واسه منه.

-مامان گفت ک خب اینا که یه برادر بیشتر ندارن.

-بله متاسفانه.

من برای این که نیما رو اذیت کنم خندیدم و گفتم : چرا متاسفانه ؟! خیلی هم خوشبختانه.

-مگر اینکه خودتون بگید.

-یعنی تو از این که برادر مایی ناراحتی ؟

-نه تو بمیری این قدر ذوق دارم که حد نداره!

-من رو مسخره می کنی ؟ باشه ، تقصیر منه که تازه می خواستم یه خبر خوش بهت بدم.

نیما که تعجب کرده بود با حالت منت کشی گفت : غزل جونم ، خواهر خوبم جشن ورودت به دانشگاه رو کی میخوای

بگیری ؟ حداقل یه روزی بگیر که من سر کار نباشم و بتونم تو کارها کمکتون کنم.

-بیا برو خودت رو سیاه کن ما خودمون زغالیم.

-جدا ؟! یعنی زغالمون تامینه دیگه ؟

-باز داری مسخره می کنی ؟

-نه نه ببخشید ، بگو خبر خوشت چیه.

-چون دلم برات میسوزه ، بهت میگم.

-بگو دیگه.

-رها جونتون به من گفته بود اگر دانشگاه قبول شم واسه ی جشن دانشگاهم به تهرون میاد.

-نیما که کلی ذوق کرده بود گفت : جون نیما راست میگی؟

-مگه من اهل دروغ هم هستم.

نیما پا شد و بوسیدم و گفت : بر منکرش لعنت.

من که از دستش کفری شده بودم بشکون از او گرفتم و او هم سریع از پیش من فرار کرد . همان موقع هم پدر و هم

پیام تماس گرفتند و نتیجه کنکور رو پرسیدند و نیما بعد از کلی دروغ و سر به سر گذاشتن ، آخر سر حقیقت رو

بهشون گفت.

آنها هم خیلی ابراز خوشحالی کردند و قرار شد که جشن ورود من به دانشگاه هفته ی بعد در روز جمعه برگزار شود

و پیام هم قول داده بود که همراه دیگران از رامسر به تهران برای جشن من بیاید . خیلی خوشحال بودم تا یک هفته

دیگر دوباره همه دور هم جمع می شدیم. روز خیلی خوبی بود که مامان خوشحال خطاب به من گفت:

-امروز همه خوشحال بودیم قبولی تو هم همه رو دو چندان خوشحال کرد.

-من که تعجب کرده بودم گفتم : همه برای چی خوشحال بودید ؟

-واسه ی پنج شنبه.

-من که فکر کردم منظورش پنج شنبه آخر هفته است که دایی اینا و مادر بزرگ از رامسر به تهران

می آیند گفتم:

-مگر شما می دونستید که دایی اینا می خوان بیان ؟

-دایی که نمی خواست بیاد ولی خاله و مادر بزرگ می خواستن بیان.

-چطور مگه ؟

-آخه پنج شنبه خونواده ی آقای نواصری میان اینجا.

-انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو تنم ، من که منظورش رو فهمیده بودم آروم پرسیدم:

-برای چه کاری؟

-نگو که خبر نداری ، خب واسه ی خواستگاری از عسل.

من خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم : خب این که خوشحالی نداره واسه ی دختر خواستگار زیاد میاد و میره.

-نه عزیزم ، تو انگار اصلا تو باغ نیستی ها، این یه خواستگاری معمولی نیست در واقع یه بله برونه.

-من متعجب پرسیدم : بله برون برای چی ؟ این دو که هنوز آزمایش ندادن.

-چرا عزیزم دادن، قبل از این که بریم شمال آزمایش دادن ، خدا رو شکر جوابش هم مثبت بود و هیچ مشکلی هم نداشتن.

سرم گیج رفت ، توان پاهام از بین رفت تازه متوجه شده بودم که منظور سهیل از این که می گفت دیگه کاری نمیشه کرد و همه چیز تموم شده چی بود ، دلم می خواست داد بزنم و بگم این رسم جوانمردی نیست ، دلم می خواست یکی از خواب بیدارم می کرد ولی همه چیز واقعیت بود ، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت انداختم و بلند بلند گریه کردم ، گریه ای که نمی دونستم به حال خودم بود یا به حال سهیل ، دلم بدجوری می سوخت ، بیشتر از پیش دلم برای سهیل تنگ شده بود ، دوست داشتم باهاش حرف بزنم آخه همیشه حرف زدن با او آرومم می کرد ولی این حرف زدن تمام روحیه سهیل رو از بین می برد. به یاد یادگاری سهیل افتادم ، گیتارم رو برداشتم و آروم شروع به زدن کردم . توی این مدت آرمان دو جلسه بیشتر با من گیتار زدن کار نکرده بود ولی شاید به طور غریزی یا حتی از روی غم بود که صدای تارهای گیتار م بلند شد، گیتار می زدم و گریه می کردم، پا شدم و رفتم نامه ی سهیل رو آوردم شاید بیست با خوندمش، بعد از گذشت مدتی هنوز گلبرگ های رز صورتی بوی خوبی می دادند دلم بدجوری هوای سهیل رو کرده بود ، کاش می شد حرف بزنم به جای

اینکه گریه کنم ، گاهی وقت ها فکر می کنم کاش هیچ وقت به سهیل قول نمی دادم که راجع به این موضوع با کسی صحبت نکنم ولی باز پشیمون میشم و میگم که حق با سهیل بود و با سرنوشت نمیشه جنگید . بدجوری غرق در افکار

خودم و خاطرات سهیل بودم که صدای در اتاق رو شنیدم . سریع نامه سهیل رو برداشتم و اشک هایم رو پاک کردم و

گفتم:

-بیا تو.

نیما بود متوجه شده بود که حال من گرفته است آمده بود که ببینه چی شده علت ناراحتی من چیه:

-غزل جون اتفاقی افتاده که از ما پنهان می کنی ؟

-نه، چیزی نشده.

-پس چرا وقتی فهمیدی آقای نواصری و خونواده اش قراره بیان این قدر بهم ریختی ؟

نمی خواستم ناراحتتون کنم.

تو فکر ناراحت شدن ما نباش، علت ناراحتی خودت چیه؟

خیلی دلم می خواست با یکی حرف بزنم، نیما هم عزیز من بود و می دونستم راز نگهداره، ولی باز هم دلم نیومد اعتمادی که سهیل به من کرده بود سوء استفاده کنم. اگر صلاح بود سهیل خودش به نیما می گفت، به هر حال نیما صمیمی ترینودوست سهیل بود. نیما از فکر در آوردم و دوباره گفت:

نمی خوای به من بگی چی شده؟

آخه اتفاقی نیفتاده.

قبل از اینکه فکر می کردم رفتن سهیل این قدر ناراحتت کرده ولی الان فکر می کنم موضوع به آرش ربط داره نه به سهیل، درست می گم؟

چی رو داداش؟

این که تو از آرش بدت میاد.

چرا اینطوری فکر می کنی؟

برای اینکه رفتارت این رو نشون می ده. مامان و عسل فکر می کنن که تو از این که عسل می خواد از پیش ما بره

ناراحتی ولی من علت ناراحتی تورو این نمی دونم، پس خودت بگو چته؟

من به شما دروغ نمی گم.

آره می دونم که نمی گی، ولی حقیقت رو هم نمی گی.

کدوم حقیقت؟!

چرا از آرش بدت می یاد.؟

کی این حرفو رو زده، باور کن از آرش بدم نمی یاد.

هر طور میلته. دوست نداری نگو، تنا باش و فکر کن من رفتم.

نیما پاشد که بره ولی صدایش کردم: نیما!

نمیا برگشت و گفت: جانم!

کجا می ری؟

می رو پایین، کاری داری؟

نه، برو.

در رو باز کرد که بره اما دوباره صدایش زدم. نیما!

باز چی شده؟

نرو.

یه بار می گی برو یه بار می گی نرو آخر من چیکار کنم؟

نه، نرو.

اومد کنارم نشست و گفت: اگر می خوای نرم پس باید درست حرف بزنی ببینم چته؟

بغض کرده بودم ، این کارها و این حرف هایش درست مثل سهیل بود، اشک تو چشام حلقه زده بودنیما هم متوجه

شد بود اروم نگاهم کرد و گفت:

غزل تو چه ات شده؟

با صدای که می لرزید تو چشاش نگاه کردم و گفتم: داداش من چمه؟

نیما تعجب کرده کرده بود آروم دستمو گرفت و سرمو روی سینه اش گذاشت، درست مثل اهویی که از دست شکارچی فرار کرده باشه و به اشیانه اش رسیده باشه به ارامش عجیبی رسیدم. نیما که متوجه بود دلم بدجوری گرفته

گفت:

گریه کن غزل، گریه کن.

نمی دونم چرا ، ایا به حرف نیما بود یا به حرف دلم که زدم زیر گریهع شاید حدود پنج دقیقه تو بغل نیما گریه کردم

وقتی ارومتر شده بودم نیما سرم رو بلند کرد و اشک هام رو پاک کرد و نگاهی به چشام انداخت و گفت:

نمی خوام بهم بگی چه ات شده، ولی هر وقت که خواستی و هر وقت که احساس کردی که به یه هم راز نیاز داری رو من حساب کن.

با نگاهم جواب مثبت رو به او دادم. او هم لبخندی زد و بیرون رفت ، واقعا که نیما و سهیل دوست هم بودند اخلاقشان

درست مثل هم بود هر موقع به چشم های نیما نگاه می کردم یاد سهیل می افتادم. هر چند که چشمان ابی و تیله ای سهیل چشم هایی نبود که ادم به هیمن راحتی بخواد از یاد ببره.

شب که بابا به منزل برگشت من رو غرق بوسه کرد شاید بخاطر خوشحالی بابا بود که خندیدم چون اصلاً میل به خندیدن نداشتم و قبولی در دانشگاه از غصه ی من کم نمی کرد روز خوبی اما شب دلگیری برای من بود، ان شب هم

مثل شب های دیگر تمام شد مثل همه ی شبهای با گفتن شب بخیری از پشت پنجره در حالی که به دور دست اسمان نگاه می کردم و برای سهیل می فرستادم.

روز چهار شنبه بود، توی این مدت آرمان به خونهی ما نیامده و سهیل هم زندگی نزده بود. روز های سختی برای من سپری می شد، با آنکه پیام و خاله اینا داشتن به تهران می اومدن و تا یکی دو ساعت دیگر می رسیدند. اما هنوز هم کسل بودم ، او اومدن پیام خوشحال بودم ولی نبودن سهیل غمگین، روز بعد روزی بود که سهیل برای همیشه رنگ زندگیش رو می باخت، کار زیاد بود که انجام می شد ولی نیما به مامان سفارش کرده بود که من رو خسته نکند. مامان

هم زیاد به من کاری نمی داد که انجام بدم. دوست داشتم یه جوری سر گرم باشم تا اینقدر فکرو خیال نکنم اما دست

و دلم اصلاً به کار نمی رفت. خیلی بی حوصله بودم ، خواستم که یه جوری خودم رو سر گرم کنم.تصمیم گرفتم که یک تماس با صفورا بگیرم و ککمی باهاش صحبت کنم ، خیلی وقت بود که از او بی خبر بودم تلفن رو بر داشتم و شماره اش رو گرفتم کمی باهاش صحبت کردم. البته کمی که چه عرض کنم حدود نیم ساعت باهم صحبت کردیم و قرار شد که روز جمعه برای جشن کمی زودتر بیایید و تو کارها به ما کمک کند. بعد از صحبت با صفورا دیگه کاری نبود که بخوام خودم رو باهاش سر گرم کنم. صدای زنگ و که شنیدم سریع درو باز کردم ، می دونستم که نیماست و

از این که اومده بود خیلی خوشحال بودم چون حداقل با نیما سر گرم می شدم، هر چند که چند دقیقه بعد از اومدن نیما دایی اینا هم رسیدند، خونه شلوغ خیلی شلوغ شده بود ، همه من رو می بوسیدند ، اعصابم خراب شده بود ، همه قربان صدقه ام می رفتند تا اینکه عصبانی شدم و گفتم: دیگه من باشم درس بخونم!

پیام در جواب من گفت: خب بابا تو هم حالا دور بر ندار، دو دقیقه لیلی به لالات گزاشتیم فکر کردی چه خبره؟

نه بابا یه چیزی هم بدهکار شدیم.

باید از خداتم باشه که هی می بوسیمت ، این بوس ها نسیب هر کسی نمی شه ها قیمتش بالاست.

نه بابا ، مگه فروشی هم هست، اگر به مرجان نگفتم.

پیام آروم خندید و گفت: دایی جان ، حالا باهات صمیمی می شم جو نگیردت، در زندگی زنا شویی من هم دخالت نکن

ها.

آفرین زن ذلیل، محافظه کار شدی؟

زن ذلیل باباته.

بابا که صحبت های مارو می شنید عصبانی گفت: یه چیزی شنیدم!

پیام دست و پاچه شد و گفت: نه آقای مهربانی، با جناب نبودیم، بابای خودم رو می گم که خدا بیامرزدش.

آهان ، حالا این شد یه چیزی!

من و نیما و عسل از این که پیام ضایع شده بود خندیدیم که پیام خطاب به من گفت: الهی یه کور و کچل چلاق بیاد

بگیرت و ببره بنگلادش از دستت راحت بشم.

بهمین خیال باش.

پس چی فکر کردی ؟ خیالت اینه که از این بهتر گیرت میاد

حالا بماند.

به همین خیال باش طرف مگه دیوانست؟

شاید باشه.

آهان اگه دیوانه است بحث اون جداست.

با حضور پیام جو صمیمی و شاد بود هر چند که یاد سهیل لحظه ای از فکرم بیرون نمی رفت ولی حداقل روحیه ام از

چند لحظه ای قبل خیلی شادتر و بهتر شده بود.

بالاخره شب بله برون رسیده بود عسل و سزار پا نمی شناخت انگار رو هوا راه می رفت اما فقط خدا از دل سهیل خبر

داشت.

ساعت هشت بود قرار هم برای ساعت هشت و نیم بود ، خونه وضع عجیبی بود هر کس کاری می کرد همه خوشحال

بودند و می خندیدند ، این می رفت و اون یکی دیگه می اومد تنها کسی تنها کسی که آرومتر از همه بودن من و پیام

بودیم که من خیلی خوب می دونستم که پیام هم مانند من الان داره به سهیل و سرگذشتش فکر میکنه و خنده از لبش رفته. همه منتظر زنگ در بودیم تا اینکه بالاخره زنگ در صدا در اومد و آنهایی که تمام روز برای آمدنش تدارک دیده بودیم وارد شدند. وقتی دست گل و شیرینی رو دست ارش دیدم یک لحظه در نظرم سهیل اومد و خنده

ای بر لبم نشست ولی باز شنیدن صدای سلام آرش ، خنده از لبانم محو شد و از این رویای شیرین بیرون اومدم، تعارفهای زیادی می شد و هر کس از دری حرف می زد و سخنی می گفت. آرش قیافه ی مظلومی به خودش گرفته بود از اون بدتر عسل بود که هر کس نمی دونست فکر می کرد تاحالا اصلاً حرف نزده و حرف زدن بلد نیست توی دلم بر هر دوتای ایشان خندیدم. در فکر و خیال بودم که متوجه شدم که مخاطب مجلس قرار گرفتم با بشکونی که مرجان ازم گرفت تازه متوجه ی جمع شده بودم که آقای نواصری پرسید:

غزل جان ، پرسیدم چرا آرومی ؟ حرف نمی زنی.

کی؟ من؟

آره دخترم، مثلا بله برون خواهرته باید خوشحال باشی.

به جای من مامان جواب داد: اقای نواصری غزل از اینکه عسل می خواد از این خونه بره دلگیره و از الان احساس دلتنگی می کنه، باید بهش حق بدیم چ.ن خیلی به خواهر و برادرش وابسته است. برادرش هم که اگر خدا بخواد تا چند وقت دیگه می ره سر خونه زندگیش و تو خونه تنها می شه.

از اینکه مامان نجاتم داده بود خوشحال بودم و لبخندی زدم و با سر حرف های مامانو تصدیق کردم. اقای نواصری خندید و گفت: برای چی ناراحتی؟ این که ناراحتی نداره، باید خوشحالم باشی، راه واسه ی تو هموار شده و با خیال راحت زندگی می کنی.

منظورش رو نفهمیدم ولی با این گفته همه زدن زیر خنده. نمی دونم چرا میان اون همه آدم از خنده آرمان دلگیر شدم و با ناراحتی نگاهش کردم ، اون بیچاره هم سریع خودشو جمع و جور کرد و دیگر نخندید.

آقای نواصری اصرار داشت که عسل باید یک بار دیگر توی جمع جواب بله رو بگه تا خیال همه راحت باشه و گرنه انگشتر رو دستش نمی اندازم، عسل هم خیلی خجالت می کشید ولی وقتی بابا با نگاه به او فهماند که این کارو بکند آروم و با اجازه گرفتن از مامان و بابا بله رو در جمع اعلام کرد، صدای دست زدن ها بلند شد و خانوم نواصری انگشتر رو به انگشت عسل کرد و شال شیری رنگی رو به سرش انداخت با هر کاری که در این مجلس انجام می شد روحیه ام رو بیشتر می باختم دیگر طاقت ماندن در این مجلس رو نداشتم، رئوف ضبط و روشن و صدایش رو هم زیاد کرده بود ، سرم درد گرفته بود وقتی نگاه مهربان و معنی دار آرش و با نگاهی در جواب از عسل دیدم سریع بلند شدم و به حیاط رفتم. وارد حیاط که شدم احساس کردم راحت تر میشه نفس کشید و هوای داخل خونه بد جوری نفس گیر شده بود آخیش بلندی گفتم و روی پله ها نشستم و نگاهی به اسمان انداختم ، پر بود از ستاره آروم با خودم گفتم:

یعنی توی این شب غمگین الان آسمون میلان هم این طوری پر از ستاره است.

صدایی جوابم رو داد . گفت: اگر آسمون میلان ستاره نداشته باشه ولی دل یه نفر هست که پر از ستاره است و منتظر لطف خدا.

با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم چند پله بالاتر از من آرمان نشسته بود، نگاهی به او انداختم ولی اون به من نگاه نمی کرد و به حرف خودش ادامه داد:

خیلی به فکرشی، انقدر که فکر نکنم به فکر خودت باشی.

شما هم اینجا هستید؟

می بینید که هستم.

برای چی اومدید اینجا؟

به همون دلیلی که تو اومدی بیرون.

مگر شما می دونید من به چه دلیل به بیرون اومدم؟

واضع و روشنه.

حتماً اشتباه می کنید چون دلیل خاصی نداره.

آدم هیچ وقت کاری رو بدون انجام نمیده.

درسته ولی....

نگذاشت حرفم و تموم کنم گفت: دیگه ولی معنا نداره ، کاری که نباید می شد شده ، این نشون از خواست و حکمت خداست، سرنوشت اون هم این طوری بود دیگه.

هاج و واج نگاهش می کردم متوجه نبودم از چی دحرف می زنه متعجب پرسیدم: سرنوشت چه کسی همین طور بوده؟

سرنوشت هومن کسی که الان یه مدته به خاطرش شب و روز نداری و مدام فکرش مثل خورره به جونت می افته.

مستأصل مونده بودم و به آرمان نگاه می کردم که ادامه داد: صلاح نیست من بیشتر از این بیرون بمونم یهامانتی داشتم که م خواستم بهتون بدم.

به من بدید؟

بله به شما.

آرمان اینو گفت و درست در جیب کتش کرد و یم بسته کادو پیچ شده ی کوچک و یک پاکت نامه بیرون آورد و به دست داد و گفت:

خواستم فردا بهتون بدم ولی فکرش رو کردم ک فردا سرتون شلوغه و بهترین موقع همین امشبه در ضمن می دونستم که امشب دلتون صد در صد می گیره، گفتم شاید وجود اینا آرومتون کنه.

با گفتن این حرف پاشد و به سمت در رفت که صدایش کردم و گفتم: آقای آرمان اینارو کی به شما داده؟

نامه رو باز کن و بخون، خودت متوجه می شی.

خواست که بره اما دوباره صدایش مردم و گفتم: اقا آرمان ببخشید؟

به سمتم برگشت و گفت: امر دیگه ای با من دارید؟

خواهش می کنم ، اما می خواستم بدونم منظورتون از اون فر کیه؟

یعنی نمی دونی؟

من پاک گیج شدم ماجرای این فرد و حتی ماجرای این که می گید دلیل این که جمع رو ترک کنید با دلیل من یکی است.

آرمان سرش رو به سمت آسمان کرد و گفت: آسمون میلان هر چند پر ستاره هم باشه نمی تونه درد این شب رو برای سهیل کم کنه، آرش برادر منه همون طور که عسل خواهر شماست. ولی دل هر دوی ما پیش دل یکی دیگه است که ما رو پایبند به یه قولی کرده که وفاداری به این قول و راز ، از مردن هم واسه ما سختر شده، واسه من و شما و مهرشاد و پیام.

آرمان بعد از این حرف بی توجه به من داخل ساختمان برگشت، باورم نمی شد که آرمان هم از این ماجرا مطلع باشه.

بد حالی شده بودم همه ی حواسم به سمت آرمان جمع شده بود او هم خیلی ناراحت بود ولی چرا من تا حالا متوجه نشده بودم، ناگاه حواسم به پاکت و جعبه جمع شد، نکاهی به آن کردم و خنده بر لبانم اومد، اخه پاکت دقیقا مثل همان پاکتی بود که سهیل نامه ای برایم درونش گذاشته بود، بی اختیار آنها رو بر روی قلبم فشردم و بوسیدم تا خواستم با آسمان بالای سرم نگاه کنم متوجه تراس اتاق نیما شدم. اول فکر کردم نیماست ولی بعد که دقت کردم متوجه ی عصبانیت رئوف شدم که با خشم به من نگاه می کرد، دستپاچه شده بودم بلند طوری که صدایم رو بشنود گفتم:

رفتی تراس واسه چی؟ از کی اونجایی؟

اما رئوف بی تفاوت به سوال من رویش رو از من گرفت و از تراس به اتاق رفت، قلبم تند تند می زد ، حالت تهوع

گرفته بودم نمی دونستم باید چیکار کنم، رئوف از اون بالا صدای من و آرمان و نمی شنید و خدا می دونست که در مورد ما چی فکر کرده بود، و چه قضاوتی کرده بودو اعصابم خراب شده بود که مریم بیرون اومد و گفت: غزل تو اینجا چیکار می کنی؟

حالم خوب نبود اومدم هوا بخورم. دختر دیونه ، همه فهمیدن که نیستی، زشته فکر دیگه ای می کنن ها، سریع بیا بریم تو.

باشه تو برو من الان میام.

بیا همین الان با هم بریم، راستی این چیه دستت؟!

رنگ از صورتم پرید و دست پاچه گفتم: هیچی، هیچی بریم تو.

مریم هم زیاد پاپی نشد و با هم به داخل خونه برگشتیم و من سریع با اتاقم رفتم تا پاکت و جعبه رو پنهان کنم ، وقتی

در اتاق رو بستم که به پایین برگردم، متوجه شدم که کسی پشت سرم ایستاده، برگشتم رئوف رو دیدم، بی مقدمه گفت:

قایمشون کردی

چی رو؟

هیچی، هر چی هست مبارکت باشه.

این رو گفت و بی تفاوت از کنارم به پایین رفت، نای این که از پله ها پایین برگردم و نداشتم ولی هر طور بود خودم رو رسوندم و کنار بچه ها ایستادم تا بلکه از اون حال و هوا بیرون بیام، خیلی دوست داشتم اون مجلس زودتر توم بشه و من بتونم به اتاقم برم و اون پاکت و جعبه رو باز کنم، دیگر حتی جرأت این که به سمت جایی که رئوف نشسته

بود برگردم رو هم نداشتم چی برسه بخوام تو چشاش نگاه کنم، آرمان بعد از اون دیگر به چشمان من علی رغم این که چندین بار نگاهش کردم ، نگاهی نکرد.

آن مجلس به هر ترتیب که بود تموم شد و همگی خسته اما خوشحال بر روی مبلمان و عده ای هم روی زمین نشستند

تا نفسی بکشند، در این میان تنها کسی مه خنده بر لب نداشت رئوف بود که خیلی جدی نشسته بود و به نقش های قالی خیره شده بود ، بابا که متوجه حال رئوف شده بود و گفت: رئوف جان چرا دمقی؟

نه عمئ جان کی گفته؟!

زیاد تو فکرش نباش، نوبت تو هم می شه.

رئوف لبخندی زد و گفت: نه بابا عمو جان شما چه فکر ها می کنید.

این آقا منوچهربیخیاله ، ناراحت نباش خودم واسه ات یه خل و چل مثل خودت پیدا می کنمو برات آستین بالا می زنم.

مه زدیم زیر خنده، رئوف هم خنده اش گرفت و خندید، بین اون همه مشکل و دغدغه خاطر فقط رئوف و کم داشتم که اون هم بهش اضافه شده بود، خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم و از بد گمانی بیرون بیارمش ولی نمی تونستم چنین کاری کنم یعنی با ان رفتاری که با من داشت جرأت نمی کردم به سمتش برم چی برسه به اینکه بخوام باهاش حرف بزنم توی همین فکر بودم که بی اختیار سرم رو به سمت رئوف بالا آوردم ، نگاهی به من انداخت و من و

هم با نگرانی نگاهش کردم ، باورم نمی شد ولی لبخندی زد و نگاهش و از من گرفت، لبخندش معناب تمسخر نمی داد و خیالم از این بابت راحت بود، در این لحظه نیما برای این که خستگی رو از جمع دور کنه خطاب به عسل گفت:

حالا عقد رو میخواید جشن بگیرین یا می خواید برید محضر؟

هنوز معلوم نیست ولی احتمال زیاد بریم محضر.

آره بابا محضر بهتره، عروسی رو جشن بگیرید.

تحتمالا همن کارو بکنیم.

نمی دونم چی شد که بی هوا گفتم: خب چهار ماهه دیگه عید فطره، بزترید عقد بچه ها هم همون روز برگزار بشه

دیگه، دوتا رو باهم جشن بگیرید و عقد و عروسی رو یکی کنید ، این طوری بیشتر خوش می گذره هم نیما و عسل با

هم شرشون کم میشه.

مامان در جواب من با خوشحالی گفت: راست می گه، چهار ماه دیگه برای عید فطر عقد و عروسی هر دو رو یکی می

کنیم و می فرستیمشون سر خونه و زندگیشون.

همه از این پیشنهاد استقبال کردند و ابراز خوشحالی میکردند،عسل هم موافق بود فقط بابا به نظر،یه مقدار راضی نبود

که نیما گفت:

-چیه بابا شما راضی نیستید؟

-نه نیما جان،نظر خوبیه ولی نمیشه تا چهار ماه دیگه شما چهار نفر همین طوری بمونید،حداقل باید یه عقد مختصر بر

گزار بشه که خیال شما و ما راحت بشه.

به جای نیما،مادربزرگ جواب بابا رو داد و گفت:این که کاری نداره با خونواده ی اقای نواصری قرار بذارید تا ما اینجا

هستیم بیان و صیغه ی محرمیت رو بین بچه ها بخونیم تا چهار ماهه دیگه،تو این چهارماه هم شما کارهاتون رو مرتب

کنید.

همه موافقت کردند،بابا هم راضی شده بود ولی برای اینکخ بچه ها رو اذیت کنه گفت:

-نه نمیشه هنوز یه مشکل هست.

داد بچه ها به هوا بلند شد که نیما به نمایندگی از همه گفت:بابا جون به سر شدیم،دیگه مشکل چیه؟

بابا قیافه ی حق به جانبی گرفت و عصبانی گفت:اخه توی پدر سوخته که عین خیالت نیست،من بدبخت باید جهاز این

دختر رو تکمیل کنم و برای جنابعالی خونه بگیرم،فکر این هستم که با چه نقشه ای میشه بانک رو زد.

همه زدیم زیر خنده،نیما جواب بابا رو داد و گفت:شما ناراحت نباشید،جهاز عسل که تقریبا کامله و نمیخواد بهونه

بیارید من هم خودم نصف پول خونه رو از پس اندازم دارم که بدم،نصف دیگه اش هم شما محبت کنید.

-حالا اگه من نخوام محبت کنم کی رو باید ببینم؟

-شما این کارو نمیکنید.

-گیرم که کردم،بعدش چی؟

-چیزی نمیشه فقط با یه اشاره کل این افراد میریزن سرتون.

بابا خندید و دستاش رو به علامت تسلیم بالا اورد.خنده ام گرفته بود ولی ناگاه خنده از لبلنم محو شد وقتی که به این فکر افتادم که اگه سهیل نتونه تا چهار ماهه دیگر خودش رو به ایران برسونه چی میشه و از اینکه پیشنهاد دادم کلی خودم رو سرزنش کردم،ناگاه رها از فکر و خیال خارجم کرد و گفت:

-چرا توی فکری؟

من هم خندیدم و گفتم:دارم فکر میکنم که برای عروسیتون لباس چی بپوشم؟

رها خندید و گفت:حالا زود نیست؟

-نه،اصلا!

-خب حالا تو چرا این قدر خوش خیالی؟

-چه طور مگه؟

-اخه مگه قراره تو رو به عروسیمون راه بدیم،نه عزیزم فکرش رو از سرت بیرون کن که تو رو دعوت نمیکنیم.

-اوه،نه بابا!مگه من به دعوت احتیاج دارم،اصلا من نباشم عروسیتون سر نمیگیره.

-جدا،پس هدیه ات رو بده بعد بیا.

-شما شیرینی دادی که من هدیه بدم؟

-باشه به نیما میگم یه شیرینی هم به تو بدیم.

-همش یکی؟!

-نه پس صد تا!خب حالا چون تویی دو تا بخور.

-همش دو تا؟!

-ای کوفت بخوری،تو ده تا بخور،خوبه؟

-اره ولی ده تا هدیه نمیدم.

-نمیخواد عزیزم،تو همون یکی رو بده غنیمته،گدا خانوم.

-پرو نشو،خواهر شوهر بازی در میارم ها.

نیما کمی انطرف تر حواسش به ما بود و صدای ما رو میشنید،کنارمون امد و خطاب به رها گفت:

-چی شده؟چرا شما به جون هم افتادید؟

خواهرتون از الان داره واسه من خط و نشون میکشه.

نیما با تعجب نگاهم کرد و گفت:یعنی چی؟

رها گفت:یعنی اینکه تهدید میکنه واسم خواهرشوهر بازی در میاره.

نیما بلند خندید و گفت:اینکه کاری نداره خب تو هم واسش زن داداش بازی در بیار.

-اتفاقا تو فکرش بودم

من که از دست نیما عصبانی شده بودم گفتم:نیما جان دوست نداری که باهات قهر کنم؟

نیما که عاقبت قهرای منو میدونست سریع دستمالو از توی جیب پیراهنش در اورد و گفت:ببخشید!اعلام صلح میکنم.

من و رها خندیدیم و نیما از کنار ما فرار کرد و رفت.همه دور هم نشسته بودیم ولی من زودتر از همه به بهانه ای که خوابم میاد به اتاق خوابم رفتم تا بتونم نامه ی سهیل رو بخونم و هدیه اش رو باز کنم،تازه به اتاق خوابم رفته بودم که

صدای در مانع از این کار شد که به سراغ هدیه ی سهیل برم،در رو باز کردم،رئوف پشت در بود اجازه گرفت و وارد شد.از اینکه بخواد در مورد اون لحظه صحبت بکنه میترسیدم اما به روی خودم نمیاوردم.رئوف با یه لیوان اب پرتقال

اومده بود،لیوان رو به من داد و گفت:

-از اینکه اینجا اومدم ناراحتی؟

-نه.چرا باید ناراحت باشم؟

-اخه زیاد ناراحت نشدی.

-اخه نمیدونم واسه ی چی به اتاقم اومدی؟واسه ی اب پرتقالتم ممنونم اما دلیلش رو نمیفهمم.

-اومدم که ازت معذرت خواهی کنم.

-بابت چی؟

-بابت چند لحظه قبل،باور کن نمیخواستم تو کارت دخالت کنم،اتفاقی اونجا بودم.

-نه بابا خواهش میکنم اتفاقی نیفتاده که من بخوام ناراحت بشم.

-به هر حال ازت معذرت میخوام،بیشتر از این مزاحمت نمیشم اب پرتقالت رو بخور،میخوام لیوانش رو ببرم پایین.

تشکر کردم و اب پرتقال رو خوردم و لیوان خالی رو به دستش دادم و او هم شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت.خودم رو از این که از دست رئوف عصبانی بودم،سرزنش کردم.از اینکه فکر کردم قصد فضولی در کارهای من رو داره احساس خجالت میکردم.به هر ترتیبی این ماجرا گذشته بود و من هم خیلی خوابم گرفته بود بر روی تخت زفتم و خوابیدم اون شب هم تموم شد،شبی که سهیل برای همیشه عشقش رو از دست داده بود.

روز جشن بود،همه امده بودند،دوست و اشنا همه بودند،ارش هم از قبل صمیمی تر و خودمانی تر شده بود و با ما راحت تر بود،پسر بدی نبود یعنی در واقع پسر خوبی بود خیلی مودب و سربه زیر ولی هیچ وقت مهرش به دلم نمی افتاد،هر دفعه که میدیدمش چهره ی مظلوم سهیل به یادم می اومد و تمام وجودم از او متنفر میشد ولی خب او هم گناهی نداشت،یعنی هیچ کس گناهی نداشت این دست سرنوشت بود که زندگی سهیل را به این جا کشونده بود.

همه شادی میکردند و خوشحال بودند جز خودم،همه ی حواسم به سهیل بود چون خیلی انتظار این روز رو کشیده بود

ناگهان به یاد اون پاکت و جعبه افتادم.شب قبل فراموش کرده بودم بازشون کنم.متوجه نبودم که تو این مدت زیر بار

نگاه ارمان بودم وقتی نگاهش میکردم نگاهش را از من دور نکرد و این اولین باری بود که اینچنین مستقیم به من نگاه میکرد،منظورش را از این نگاه ها نمیفهمیدم و بی توجه به این موضوع سریع به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم و پاکت و جعبه را از زیر تخت بیرون اوردم.قبل از این که جعبه رو باز کنم،پاکت رو باز کردم و برق امید و شادی به دلم دوید،نامه ی سهیل بود.مثل دفعه ی پیش روی ورقه ی طرح دار با سایه ی رز صورتی برایم نوشته بود،از خوشحالی گریه ام گرفته بود،شروع کردم به خواندن:

مهربانم سلام:

ورودت به دانشگاه رو قبل از هر چیزی تبریک میگم.تعجب نکن قبل از اینکه برم چون مطمئن بودم دانشگاه قبول میشی این نامه را نوشتم و دست ارمان دادم که بعد از قبولیت بهت بده.امیدوارم همیشه موفق باشی و به اون حدی که

دوست داری برسی،الن دارم این نامه رو مینویسم همون جایی هستم که چند روز پیش با هم بیرون بودیم،منظورم دربنده،روی همون تخت نشستم و خاطرات اون روز رو مرور میکنم فردا قراره که به خونتون بیام پس درد دلتنگی رو

زیاد درک نمیکنم ولی تو زمانی این نامه رو میخونی که از هم دیگه فرسنگها دوریم پس برای رفع دلتنگی لازمه،الان خودم رو در زمانی میذارم که ازت دورم پس با تمام وجود دلم برات تنگ شده،ارزو دارم که هرچه زودتر ببینمت،عزیزم دیگه فکر و خیال رو تموم کن همونطور که همه چیز برای من تموم شده.تموم فکرت رو به درست معطوف کن که موفقیت اصلی رو به دست بیاری،نمیدونم چی باید بنویسم که دل تو یا حتی دل خودم رو اروم کنم ولی

امیدوارم دیگه هیچ وقت غمگین نبینمت این تنها ارزوی منه،راستی ببخشید که هدیه با ارزش تری نتونستم برات بذارم یعنی عقلم نرسید که واست چی بگیرم.این نوار کاست رو گوش کنی متوجه همه چیز میشی.من این نوار رو خیلی دوست دارم میدونم که تو هم خوشت میاد ولی اون حلقه هرچند که خیلی ظریفه اما حلقه ای هست که

میخواستم به عنوان نشون دست عسل بندازم اما قسمت نشد،مراقبش باش اگه گم بشه میکشمت اخه یادگار مادرمه،این حلقه ی ازدواج مادرمه که تا الان نگهش داشتم و خواستم بعد از این تو امنت دار یادگار مادرم باشی مثل همیشه دوستت دارم بینهایت با صداقت تا قیامت

» دوستدارت سهیل «

تحت تاثیر نوشته ی سهیل گریه کرده بودم،کادو را باز کردم،یک نوار کاست و یک حلقه ی ظریف بود.انداختم به انگشتم و اشکهایم را پاک کردم و پایین رفتم نوار رو به نیما دادم و گفتم:

-نیما این رو بذار.

-چی هست؟

-نمیدونم ولی قشنگه.

-اگه نمیدونی از کجا میدونی قشنگه؟!

-تو بذار کاریت نباشه.

جمع ساکت بود و همه منتظر بودند ببینن چه نواری و چه هنگیه که مریم گفت:

-غزل شاد باشه ها.

-نمی دونم به خدا یادم نیست چیه.

کرد همه منتظر بودند که ناگهان تمام موهای تنم سیخ شد،صدا بدون اهنگ و pl ay نیما نوار رو داخل ضبط گذاشت و

موسیقی دکلمه کرد:

امروز از تو دورم،دور تر از دور امروز بی تو تنهام،تنها تر از تنها،امروز از تو دلسرد،امروز از تو دلتنگ،اه که چه امد بر سر من اه که چه ها شد بر دل من

تن صدا خوابید دقیقا همانند نفسی که توی سینه ی همه ی ما حبس شده بود،لرلم تر از قبل بدون موسیقی ادامه داد:

دلم تنگه برای با تو بودن دلم تنگه برای جون سپردن

دلم تنگه عزیز دل دلم تنگه از گریه ی شبونه دلم تنگه...

روزی با فریاد بی صدا خواستم بگویم که هستم مادرم خوابید.

روزی که شب شد،سیه شد،پر غم شد،پدرم نیز خوابید.

اما تو امدی بر سر راهم افسوس که عشق تو بسان ان دو نیز خوابید.

و امروز به امید او صدای بی صدایم را در گلو میفشارم تا برای شادی سنگ صبور و بهترینم لحظه ای چند با خود

بگریم تقدیم به بهارم:

صدای سهیل بود اشک در چشمان نیما و مامان حلقه زده بود،پیام سرش رو پایین انداخته بود،به ارمان نگاه کردم او

هم مثل من ارام و ساکت فقط گوش میکرد.

صدای گیتار به گوش رسید،این گیتار زدن سهیل بود،صدای ویلون هم بلند شده بود.با شنیدن صدای ویلون حال

ارمان دگرگون شد میدونستم که او هم متوجه شده که این ویلون زدن کاره مهرشاد است،اهنگ خیلی غمگینی بود

یاد شب مهمانی صفورا افتادم.اما این بار غم با صدای سهیل به وجودم رخنه کرده بود:

حالا دیگه دل تو از دل من گذشته این تن خسته ی من چه بی صدا شکسته

حالا دیگه دل من تو تنهایی نشسته پیش یه تابلویی عکس به انتظار نشسته

بغض عجیبی گلوم رو گرفته بود به ارمان نگاه کردم دستش رو بر پیشانی گذلشته بود و چشمهانش رو بسته بود.

حالا دیگه دل من نوای درد شنفته توی دل عاشقش بذر غم رو خوب کاشته

حالا دیگه دل من از زندگی گذشته توی ذهن و دل یار به خاطره پیوسته

باورم نمیشد ولی نیما زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت،پشت سر او ارمان و پیام بیرون رفتند.جو غمگین شده بود و

هیچکس حرف نمیزد.مامان هم گریه کرد و عسل دلداریش میداد.طاقت نیاوردم و رفتم ضبط و خاموش کردم و نوار

رو برداشتم و به اتاقم بردم.بعد از من ایسان رفت و یه نوار شاد گذاشت و شادی نسبی رو به جمع برگردوند ولی نه

که این اخریها »: من و نه ارمان و پیام و نیما دیگر لحظه ای شاد نبودیم.نیما خیلی خودش روسرزنش میکرد و میگفت

متوجه شده بودم که زیاد حالش خوش نیست ولی هرچی میپرسیدم جواب سر بالا بهم میداد پیش خودم گفتم شاید ارمان و پیام باهاش صحبت کردند تا کمی ارامتر بشه و همگی به جمع « خسته شده ولی فکر نمیکردم عاشق شده باشه

برگشتیم و سعی کردیم بخندیمهرچند که این خنده از صدتا گریه غمگینتر بود.

****

دو ماه از ان روز کذایی گذشته بود،تو این فاصله شش بار سهیل تماس گرفته بود و باهم صحبت کرده بودیم اما هیچ کدوم در مورد اون شب و ماجرای اون شب هیچی به او نگفتیم و فقط یک بار از من پرسید که از هدیه اش خوشم اومده یا نه که من جواب مثبت داده بودم،توی این مدت حتی یک بار هم صحبت از برگشتن نمیکرد.هر دفعه سوالی میپرسیدیم جواب درست و حسابی نمیداد و میگفت انقدر عجله نکنید بالاخره بر میگردم اما دو ماه و نیم از رفتنش میگذشت و هیچ خبری از بازگشتش نبود.دو ماه بعد عقد بچه ها طبق قرار برگذار میشد و اگر سهیل نبود نمیشد در این فاصله ارمان حدود دوازده سیزده بار به خونه ی ما امده بود و با من گیتار کار کرده بود تقریبا راه افتاده بودم و راحت میزدم ولی هنوز خیلی خوب جا نیفتاده بودم تا بخوام حرفه ای بشم. کلاس های دانشگاه هم هنوز حدود سه هفته ای بود که شروع شده بود هرچند از درس خوشم نمی اومد ولی به خاطره سهیل به درسم گوش میکردم تا خوب

یاد بگیرم و باعث خوشحالی او شوم

اون روز استثنا قرار بود بعد از دانشگاه من به خونه ی اقای ناصری برم گیتار تمرین کنم چون ارمان سرما خورده بود

و نمیتوانست از خانه بیرون بیاد.

کلاس که تمام شد تاکسی گرفتم تا به خونهی ارمان برم.توی این مدت اقای نواصری و ارش زیاد به خئنه ی م رفت و

ام کرده بودند و صمیمیت ما از قبل بیشتر شده بود.هرچند که ارش به خونه ی ما رفت و امد زیادی داشت و تقریبا همه ی اهل خونه با او راحت و صمیمی شده بودند ولی من هنوز نتونسته بودم به وجود او عادت کنم و هنوز روابط گرم و صمیمانه ای باهاش برقرار نکرده بودم.توی همین فکرها بودم که صدای راننده مرا به خود اورد:

-چهار صد تومن میشه خواهرم.

پول رو به راننده دادم پیاده شدم.زنگ زدم،خود ارمان جواب داد،به داخل خونه رفتم ولی هیچکس نبود ترسیده بودم

که صدای ارمان رو شنیدم:

-بفرمایید غزل خانوم

-ممنون کسی خونه نیست؟!

-به غیر از من و شما هیچکس.

-شما کجا هستید؟

-شما بفرمایید بشینید الان میام خدمتتون.

متعجب سر جایم نشستم که با باز شدن در متوجه ارمان شدم که با ربدوشامبر حوله ی حمام خیلی خنده دار شده بود،لبخندی زدم و دوباره سلام کردم.

-علیک سلام،معذرت میخوام،چند لحظه منتظر باشید.

ارمان رفت لباس پوشید و به نزد من اومد و گفت:واقعا معذرت میخوام از اینکه دیر شد.

-نه بابا من کلاسم زود تموم شد به همین خاطر زود اومدم.راستی چرا کسی خونه نیست؟

-همه خونه ی ایسان هستن،عسل هم هست مگه بهت نگفته.

-نه مگه شما نمیخواید برید؟

-شما رو همینطوری ول کنم و برم؟

-ببخشید،من امروز مزاحمتون شدم میتونیم تمرین امروز رو کنسل کنیم.

-نه بابا نیازی نیست،وقت واسه ی رفتن به خونه ی ایسان زیاده.

-اخه؟

-اخه نداره،بهتر تمرین رو شروع کنیم.

-هرچی شما بگید.

گیتارم رو در اوردم و درس دفعه ی پیش رو طبق قرار هردفعه براش زدم تا بعد در قسمت جدید بریم ارمان خندید

و گفت:

-خوب میزنی.ولی تو امروز گیتار رو با خودت به دانشگاه بردی؟!

-اره،چطور مگه؟!

-هیچی اخه مثلا دانشجوی ادبیات انگلیسی هستی،چه ربطی داره به موسیقی که با گیتار سر کلاس میری؟

-دیگه مجبور شدم.

نگاهی به من کرد و لبخندی زد ولی من نگاهم را از او دزدیدم و به تارهای گیتارم دوختم.

-خب شما یه مقدار با گیتار من تمرین کنید تا من دو تا قهوه بریزم وبیارم.

-چرا با گیتار شما؟!

-اخه گیتار شما درست کرک نیست،بذار بیام تنظیم کنم که یه وقت خراب نشه.

-باشه،شما هم نمیخواد زحمت بکشید من چیزی میل ندارم.

-الان میرسم خدمتتون.

اون روز ارمان حدود چهل و پنج دقیقه با من گیتار کار کرد،دیگه هم انگشتهای اون و هم انگشتهای من خسته شده

بودند که او گفت:

-واسه ی امروز کافیه،تو خسته ای و از کلاس برگشتی.

-ممنون، خیلی مزاحمتون شدم.

وسایلم را جمع کردم تا برم اما آرمان مانعم شد و گفت: چون تمرین تموم شده یعنی باید بری؟!

-با اجازه تون، دیگه مزاحم نمی شم.

-هر وقت گفتم مزاحمی، برو. نکنه از این که با مایی ناراحتی؟!

-نه، این چه حرفیه، مامان اینا نگران می شن.

-این بهانه است. مامانت می دونه این جایی، پس خیالشون راحته.

-آخه، اینجا کاری ندارم بمونم.

-اما من با شما کاری دارم که باید بمونید.

من که تعجب کرده بودم گفتم: چه امری داشتید؟

-یعنی اگر امر کنم نمی ری؟

-اختیار دارید!

-پس من الان به شما امر می کنم که مدتی کوتاه اینجا بمونید و به همراه من به اتاقم بیایید.

-واسه س چس؟

-مگه امر نکردم؟

من که متوجه نشده بودم گفتم: آقای نواصری یه جوری حرف می زنید، آدم می ترسه. می شه بگید تو اتاق چه خبره؟

-دیدی هنوز هیچ چی نشده منو صدا می کنی آقای نواصری!

-معذرت می خوام آقا آرمان.

-حالا این شد یه چیزی، راستی واسه چی از من می ترسید. مگه من لو لو خرخره ام؟ در مورد من هم فکر بد نکن این

قدر آدم پستی نیستم، بهم اعتماد کن می خوام تو اتاقم چیزی رو بهت نشون بدم. اگر نیای ببینی پشیمون می شی ها.

توی این دو ماه هر دفعه به اینجا اومدید به این اتاق نیومدید حالا می خوام امروز به اتاقم دعوتتون کنم، از نظر شما ایرادی داره؟

-نه خواهش می کنم، بریم ببینیم.

اتاق آرمان ساده بود و به غیر از چند قاب شعر و چند قاب عکس از خودش و مهرشاد و خانواده اش چیز دیگری نبود. ولی عکی بدجوری حواسم را به خودش جلب کرد. آرمان، مهرشاد و سهیل کنار هم توی یک فضای سرسبز نشسته بودند و با هم عکس انداخته بودند، عکس زیبایی بود. چه قدر در آن لحظه دلم هوای سهیل رو کرد و به حلقه

مادرش که به دستم انداخته بودم نگاه کردم و آروم طوری که آرمان نبینه، بوسیدمش.

-محو اون عکس شدی، آره؟

حواسم را به او دادم و گفتم: این عکس رو کی انداختید؟

-دو روز قبل از اینکه هم دیگه رو، دربند ببینیم.

-جداً؟!

-آره. حالا هم نمی خواد محو اون عکس و اون حلقه بشی بیا اینجا کارت دارم.

قلبم فرو ریخت پایین. مگر آرمان از جریان حلقه مطلع بود؟ نگاهی به حلقه اندختم که ارمان گفت:

-زیاد فکر نکن. این حلقه رو با یک زنجیر قبلا گردن سهیل دیده بودم. به همین خاطر فهمیدم که واسه سهیل بوده، بیا اینجا بشین روی صندلی برات یه سورپریز دارم.

با تعجب کنار آرمان روی صندلی روبه روی کامپیوتر نشستم. وارد اینترنت شد و گفت: خیلی وقته همدیگه رو ندیدین، دلتون واسه هم تنگ شده، امروز همدیگه رو می بینید.

متوجه منظورش نبودم ولی مقتی به صندلی تکیه داد و گفت: سلام گور به گور شده. یه خبری از مرگت بهمون ندی ها.

نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم که آرمان خندید و گفت: بیا اینو بذار به گوشت ببین چه چرت و پرت میگه.

-گور به گور شده هیکل مرده ی پروتئین نرسیدته بدبخت تازه به دورن رسیده، الهی که همین جا بمیرم برات جوون

مرگ بشم بلکه تو هم پس فردا عذاب وجدان بگیری و خود کشی کنی بمیری و یه عالم از دستت راحت بشن.

مهرشاد همین طور می گفت و لیچار بار آرمان می کرد، آرمان هم گوشش را نزدیک من آورده بود و صدای مهرشاد رو می شنید و به من اشاره می کرد که به صفحه کامپیوتر نگاه کنم، وقتی نگاه کردم دیدم مهرشاد روبروی ما نشسته و داره از تعجب شاخ در می یاره اما سریع جرقه ای زد و رو به آرمان گفت:

-الهی بمیری پسره گلابی که شعورت نمی رسه از قبل خبر بدی که مهمون ناخوانده داری.

من خنده ام گرفته بود، مهرشاد سریع از روبه روی کامپیوتر بلند شد و رفت پیراهن پوشید و برگشت و دوباره گفت:

-سلام غزل خانم، احوال شما؟

-خوبم ممنون.

-من معذرت می خوام این آرمان فرهنگ نداره، یعنی تقصیر خودش نیست. از بچگی یادش ندادن، ادب مدب یخ دی، تخلیه تخلیه تشریف دارن. حتی یه ندایی نداد که شما اینجا هستید و مهمون مایید. بالاخره یک گاوی، گوسفندی،

سوسکی، چیزی سر می بریدیم.

خنده ام گرفته بود و نمی دانستم چی باید بگم، آرمان هم ساکت نشسته بود و لبخند می زد و برای مهرشاد شکلک در می آورد، مهرشاد که عصبانی شده بود گفت:

-برای من شکلک درمیاری مرتیکه کج و کوله؟ وایسا برگردم ایران برات دارم.

آرمان هیچ عکس العملی نشان نمی داد و گذاشته بود که من حرف بزنم اما مهرشاد مهلت نمی داد و دوباره گفت:

ای بی شعور، حداقل زود خبر می دادی من نمی گذاشتم سهیل از خونه بره بیرون، یه دو دقیقه این لیلی و فرهاد هم

دیگه رو می دیدن.

برق شادی به نگاهم دوید و خوشحال گفتم: آقا مهرشاد می تونم با سهیل حرف بزنم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

می گم مثل اینکه شما دو دقیقه پیش آرمان نشستید روتون اثر گذاشته ها، البته حق دارید اشعه ماورای بنفش مغناطیسی آرمان همه رو می گیره پدر سوخته.

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. با خنده گفتم: آخه چطور مگه؟

-خانم محترم یادم باشه برگشتم ایران با پارتی بازی براتون دنبال کنم برای اینکه اسمتون را از غزل به آی کیو تغییر بدید. آخه خوبه همین الان گفتم فرهاد رفته بیرون و قسمت نمی شه لیلی رو ببینه.

خیلی ناراحت شدم و اشک تو چشمام حلقه زد، ناگهان یه فکر وحشتناک به ذهنم خطور کرد و زدم زیر گریه و رو به آرمان گفتم:

سهیل چیزیش شده که نمی خواین ببینمش، نکنه همراه مهرشاد نیست و تنهاش گذاشته، نکنه این همش فیلمه و شما دروغ میگید؟

آرمان که ناراحت شده بود گفت: نه بابا گریه نکن. باور کن ما بهت دروغ نگفتیم. سهیل رفته بیرون و برمی گرده.

مهرشاد که ترسیده بود گفت: لیلی خانم ترو خدا شما خودتون رو ناراحت نکنید. اگر این فرهاد بفهمه که من اشک شما رو درآوردم تکه کوچیکه هیکلمه. الان می رم موبایلش رو می گیرم و می گم هر جا هست برگرده.

-آخه چه طوری شما که تو اینترنت هستید و تلفن مشغوله.

-نه بابا، آبجی لیلی مثل اینکه مهرشاد رو خوب نشناختید ما این جا یه خورده ای بچه مایه داریم. جفتمون موبایل داریم.

مهرشاد رفت تا با سهیل تماس بگیره خیلی خوشحال بودم که می تونستم سهیل رو ببینم و بتاهاش حرف بزنم. برای

اینکه لحظات زودتر بگذره به آرمان نگاه کردم و گفتم:

-آقا آرمان؟

-بله؟

-ازتون ممنونم.

-بابت چی؟

-بابت همین دیگه!

-آهان قابلی نداشت، پیش از این هم می خواستم بهتون بگم که می تونید اینطوری ببینیدش ولی شما هیچ وقت فرصت اینکه یه سر به اتاق من بزنید رو نداشتید، من هم امروز سرماخوردگی رو بهانه کردم که شما به اینجا بیایید.

-شما خیلی مهربونید. واقعا نمی دونم چه طوری تشکر کنم.

-تشکر نیازی نیست ولی فعلا سعی کن نهایت استفاده رو ببری.

-راستی سهیل کی موبایل خریده؟

-همون وقت که رفت موبایل منو با خودش برد، آخه موبایل من موبایل ماهواره ای بود و ایران به دردم نمی خورد. من هم دادم به سهیل که راحت تر با شما ارتباط برقرار کنه.

-وقتی میگم شما خیلی مهربونید، می گید نه!

با این حرف آرمان نگاهی به من انداخت که من خیلی زود نگاهم را از او گرفتم و به کامپیوتر دوختم و دیدم که مهرشاد دو تا دستاش رو زیر چانه اش گذاشته و داره به ما نگاه می کنه. وقتی که دید حواس ما به اوست با متانت دروغی گفت:

-صحبت های لیلی خانم و جناب رابین هود پایان یافت؟

آرمان زد زیر خنده ولی من گفتم: چه طور مگه؟

-همچین ازش تشکر می کنی که انگار ارتش سرخ چین رو شکست داده و شرق آسیا رو از دست حکومت غاصب

نجات داده، بی خیال بابا آرمان آدم تشکر کردن نیست.

زدم زیر خنده و گفتم: باهاش تماس گرفتید؟

-شما هاش رو از کجا می شناسید؟

-بله؟!

-خودتون گفتید با هاش تماس گرفتید؟

-منظورم سهیل بود؟

-آهان! من فکر کردم هاش رو می گی که رفیقامونه. تعجب کردم که شما از کجا می شناسیدش. البته اون آرمان الان

بی بی سی. فکر نکنم موضوعی مونده باشه که به شما نگفته باشه.

-نه اتفاقا اصلا در این مورد با من صحبتی نکرده.

آرمان خندید و برای مهرشاد ابرویی بالا انداخت و گفت: ضایع شدی داداش.

-تو یکی حرف نزن که یاد چنگیز خان مغول می افتم وقتی صدات رو می شنوم.

خندیدم و گفتم: نگفتید باهاش تماس گرفتید یا نه؟

دوباره گفتید هاش، خانوم شما چه گیری به دختر استاد ما دادید، مگه خودتون ناموس ندارید؟

زدم زیر خنده و گفتم: مگه هاش، خانوم تشریف دارن؟

-بله، البته مودل باشید، دوشیزه هاش.

-آه ببخشید، اما شما نگفتید با سهیل تماس گرفتید یا نه؟

-آهان حالا شد یه چیزی، آره تماس گرفتم،همین پارک محلمون رفتته بود الان باید پیداش بشه، دیرم کرده احتمالا

تو راه که داشته می اومده راهزنا حمله کردن و اموالش رو به سرقت بردن و یه شیشه مشروب سرش خالی کردن

الان تلو تلو خوران داره می یاد خونه واسه ی همینه که دیر کرده.

-یعنی سهیل هم آره؟

آرمان به جای مهرشاد گفت: دروغ می گه پسره ی پررو! حرف هاش رو باور نکن هرچند که این بچه قرتی هر کی رو

ببینه رحم نمی کنه و به راه بد می کشه، اگر من به آرزوی عزیزشون اطلاع ندادم.

-ای بر پدر و مادر آدم فضول لعنت. تو چی کار به مسائل خانوادگی ما داری؟ در ضمن این آقا سهیل از اولش خراب بود، اخه مگه مرض داری؟

با فریاد مهرشاد من و آرمان به صفحه کامپوتر نگاه کردیم. یک نفر مهرشاد رو کتک می زد و مهرشاد هم می داد می

زد و فحش می داد و از رو صندلی بلند شد. باورم نمی شد اما این سهیل بود که روبروی من نشسته بود. بدون مقدمه

بعد از یه سلام کوتاه بهم گفت:

سلام عزیزم.

اما من جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم دوباره گفت: دوست نداری با من حرف بزنی؟ گفتم سلام!

تا خواستم به او جواب بدهم مهرشاد اومد روی پاهاش نشست و به مانیتور نگاه کرد و اشاره داد که آرمان از اونجا

بره، سهیل که پایش درد گرفته بود گفت:

چی کار می کنی، پام شکست.

-دارم کمکت می کنم خر خدا، می خوام یه مگس مزاحم رو با مگس کش بکشم.

وبعد یه اسپری حشره کش رو، ری صفحه مانیتور گرفت و خطاب به آرمان گفت:

برو از اتاق بیرون، بذار لیلی و فرهاد دو دقیقه اختلاط کنن، مزاحم نشو و اگر نه باهمین مگس کش سقط می کنم.

آرمان خندید و از اتاق بیرون رفت و بعد مهرشاد خطاب به من گفت: رفت؟

-آره.

-خب الحمدالله مثل اینکه داره آدم می شه، حرف هاتون رو بزنید راحت باشید.

سهیل نگاهی به مهرشاد انداخت و گفت: شما راحتی؟!

-آره عزیزم، فقط این شونه هام یه خورده درد می کنه ماساژ بدی ممنون می شم.

-چشم، الان براتون ماساژ میدم. یه ماساژی که تا بیمارستان بدوی.

اینو گفت و ضربه ای پشت گردن مهرشاد زد و دنبالش کرد و بعد از چند دقیقه اومد و روبروی من نشست و گفت:

شرش رو کم کردم.

خندیدم وگفتم: چرا زدیش؟

-حقش بود، اون رو ولش کن، خودت چه طوری؟

اما من جوابی ندادم، با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: بعد از دو ماه و نیم که دیدمت اینطور باهام رفتار می کنی، خب

حرف بزن بذار صدات رو بشنوم. فقط تو رو خدا بغض و گریه رو بی خیال شو.

اما من بغض کرده بودم. اخه سهیل، همان سهیل نبود. آروم گفتم:خودتی؟

-نه سایمه، خب خودمم دیگه.

-چرا اینقدر لاغر شدی؟

-چون تو رو نمی بینم.

-شوخی نکن سهیل.

-باور کن، شوخی نمی کنم، تازه کجای من لاغر شده؟

-هم لاغر شدی، هم موهات کوتاه شده. موهای بلندی که دوستشون داشتی.

-خب کوتاهشون کردم، ایرادی داره؟

-واسه ی چی؟

-تنوع، چرا اینطور بد گمانی؟ بی خیال شو از خودت بگو. با درسات چی کار می کنی؟ دانشگاه خوبه یا نه؟

-آره اما دیگه تو خیلی دیر کردی؟

-دوباره شروع نکن. برای یه بار هم که شده خوب حرف بزن و بذار شاد باشیم. این قدر گریه و زاری واسه چیه؟

-واسه همونی که تو به علتش لاغر شدی.

-بی خیال شو. عسل و نیما به سلامتی تا دو ماه دیگه می رن سر خونه و زندگیشون. نفر بعدی تویی ها، حواست جمع باشه.

-من چی میگم، تو چی میگی؟

-گفتم که نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. پس تمومش کن.

-باشه هر چی تو بگی.

-خوب دیگه چی کار می کنی، خوش می گذره؟

-ما که همین طوری هستیم. تو بگو ایتالیا چه طوره؟ همه شهراش رو رفتی؟

-یکی دو تا شو. همه رو که نمی شه بریم، مهرشاد کار داره.

-خب خودت برو.

-بدون مهرشاد خوش نمی گذره، بچه شلوغ و شیرینیه.

-آره فکر نکنم با وجود اون خسته بشی.

-تنها خستگی من این بود که تو رو نمی دیدم اما الان خستگی از تنم در رفت.

-خوشحالم که ین رو می شنوم.

-بازم بیا اون جا که با هم رو در رو صحبت کنیم. خوشحال می شم.

-صد در صد بازم میام البته اگر آرمان بذاره.

-اون حرفی نداره مطمئن باش، بچه با معرفتیه.

-آره اما دوباره رفت تا کی با هم حرف برنیم، آخه تو کی برمی گردی؟

-زود، یعنی هر موقع خدا بخواد. تو هم این قدر فکرهای بیهوده نکن و بچسب به درسهات و اگر نه از دستت ناراحت

می شم ها!

-چشم باباجون.

-افرین دخترم.

هر دو برای لحظه ای خندیدیم. ولی چند لحظه بعد در سکوتی غمگین با هم دیگه خداحافظی کردیم و بغض گلوی

هر دومان نشست. از اتاق بیرون رفتم، آرمان تنها در حال نشسته بود. از او تشکر کردم و خواستم برم که ازم خواست

بشینم.

-دوباره بیا اینجا که بتونی باهاش صحبت کنی.

-یعنی می تونم بیام؟

-چرا نتونی؟ بیا رو در رو باهاش صحبت کن. اینطوری کمتر احساس دلتنگی می کنی.

-ازتون ممنونم. شما خیلی لطف داید.

-وظیفمه. ولی از این که گفتم بشین این منظور را نداشتم، می خواستم باهات صحبت کنم.

-رک و راست میگم، غزل سعی کن به خاطر عسل و حتی به خاطر سهیل و یا حداقل به خاطر من آرش رو ببخشی.

ازت خواهش می کنم.

از این که بی مقدمه و رک حرفش رو زده بود تعجب کردم و گفتم: واسه چی این حرف رو می زنید؟

-می دونم از آرش ناراحتی ولی اون گناهی نداره. باور کن اگر سهیل می گذاشت که تو با عسل و من با آرش صحبت

کنیم وضع الان خیلی فرق می کرد اما اون خودش نخواست. من اگر واقعیت رو به آرش می گفتم با اینکه عسل رو

خیلی دوست داشت ولی اینقدر معرفت داشت که پاشو از زندگی اونا بکشه بیرون، ازت خواهش می کنم غزل به اون

دوتا خورده نگیر. شاید این خواست خدا بوده هیچ کس از حکمت خدا باخبر نیست. نمی تونه تو کار اون دخالت کنه،

تو رو خدا غزل سعی کن وضع همه رو درک کنی و بفهمی و فقط به سهیل فکر نکنی و اون رو در نظر نگیری. من هم مثل تو سهیل رو خیلی دوست دارم و از این مساله به وجود اومده خیلی متاسفم ولی کاریه که شده. کاریش هم نمی شه کرد، تو رو خدا درست فکر کن.

بدجوری به هم ریخته بودم نمی دونستم در جواب چی باید بگم که آرمان دوباره گفت:

-غزل تو رو جون سهیل سعی کن منطقی فکر کنی.

نگاهی باو کردم، مستقیم به من نگاه می کرد و منتظر جواب بود، آروم گفتم:

-چشم، سعی می کنم. من حرف های شما رو قبول دارم ولی تا حالا کسی حریف اش نشده که من بتونم بشم.

-تو اینقدر مهربون و فداکاری و با گذشتی که می تونی. من مطمئنم.

من دیگه هیچی نگفتم برای لحظه ای هر دوی ما ساکت بودیم که آرمان سکوت رو شکست و گفت:

-دوستش داری؟

متعجب نگاهش کردم که دو باره گفت: سهیل رو می گم؟

-مگه شما ندارید؟ همه سهیل رو دوست دارن.

-یعنی چی ؟

-دوست داشتی که جای عسل بودی و به محبت های سهیل جواب مثبت می دادی؟

متوجه ی حرفش نشده بودم نگاهی به او کردم، چهره ای مظلوم داشت آرام و سر به زیر انداخته بود و گفت:

-سهیل دوست داشتنیه،قبول دارم.

من باز هیچی نگفتم و مستقیم به چشماش نگاه کردم،موهاش روی چشماش افتاده بود،تا به حال متوجه ی زیبایی چهره اش نشده بودم آرام سرش را به بالا آورد و به من نگاه کرد.قلبم از حرکت ایستاد چشماش پر از اشک بود،

دوباره پرسید:

-دوستش داری؟

من که بغض کرده بودم و نمی دونستم چی باید بگم ، باز نگاهش کردم و بعد از مدتی گفتم:

-برای چی می پرسی؟

-دوست دارم بدونم.

-باور کن تا به حال بهش فکر نکردم،من سهیل رو دوست دارم اما نه به اون منظور.

آرمان اشک چشمش رو پاک کرد و گفت : یه بار به دلت رجوع کن ببین اگر بفهمی ممکنه سهیل بخواد ازدواج کنه چه حالی بهت دست می ده.

فکرش رو کردم راست می گفت اصلا طاقت نداشتم ، گفتم: دوام نمی یارم.

-پس دوستش داری!

-شاید.

سرش رو پایین انداخت و دیگر هیچ چیز نگفت.احساس کردم که وجود من اونجا مزاحم آرامش اوست.بلند شدم و گیتارم و برداشتم و خواستم که برم اما او گفت:

-همیشه این قدر دیر می یای و زود می ری؟!

متوجه ی منظورش نبودم و گفتم :مامان نگران می شه، خیلی دیر کردم.

بدون تعارف گفت : خیلی خوش آمدید سلام برسونید.

ممنون شما هم همین طور، خداحافظ.

وقتی می خواستم در رو ببندم دوباره صدایم کرد و آرام بدون این که نگاهم کنه گفت:

-مراقب خودت باش.

با گفتن ((چشم)) از خونه بیرون رفتم. در فاصله راه تا خونه به تمام حرف های آرمان فکر کردم، راست می گفت آرش گناهی نداشت ، او هم مثل سهیل عسل رو دوست داشت. دقیق مثل این که در آن لحظه من سهیل رو دوست داشتم ، حلقه ام رو بوسیدم و سرم و به شیشه زدم و چشمام و بستم تا به مقصد رسیدم.

فصل هفتم

روز کسل کننده ای بود، صبح اصلا دوست نداشتم از رختخواب بیرون بیام اما صدای داد و هوار نیما ، خواب رو از سرم پروند.

-غزل پاشو دیگه دیرم شده.

اما من نای بلند شدن از سر جایم را نداشتم.نیما هر روز سر راهش منو به دانشگاه می رسوند و بعد سر کارش می رفت و توی این مدت که منو می رسوند اکثر اوقات دیر به سر کارش می رسید. صبح خیلی خوابم می اومد اما صدای نیما بدجوری اعصابم رو خرد کرده بود:

-غزل مگه با تو نیستم ، یالا بجنب!

-خب بابا ! تو هم انگار نوبرش رو آوردی الان می یام.

اما پاهایم قدرت بلند شدن رو نداشت نشسته بودم ، با اون داد و بیداد نیما خواب هم از سرم پریده بود ، اما انگار هیچ

وقت راه نرفته بودم و نمی تونستم سر پاهام بایستم،سرم گیج می رفت . حال بدی داشتم به هر ترتیبی بود به سختی سر پا ایستادم و در اتاق و باز کردم و بیرون رفتم. نیما توی راهرو عصبانی ایستاده بود:

-به به تشریف آوردید!

-چه قدر غر می زنی نیما!

-روت رو برم بابا زود باش دیرم شده.

-باشه بذار یه آب به صورتم بزنم.

-خب برو بزن دیگه،واسه چی ایستادی منو نگاه می کنی؟

با این حرف نیما به سمت دستشویی حرکت کردم تا دست و صورتم رو بشویم . اما بی اختیار و بی دلیل هنوز دو قدم بر نداشته بودم محکم به زمین خوردم. نیما سریع به سمت من دوید و کنار من نشست و گفت:

-چی شد؟!

-نمی دونم چرا خوردم زمین!

-چراش رو من می دونم به این خاطر که دست و پا چلفتی هستی عزیزم، دلیل دیگه ای نداره.

-اذیت نکن نیما راست می گم به خدا.

-باشه حالا زودتر پاشو ، دستت رو بده من ببینم.

دستم و گرفت و کمک کرد تا بلند شوم و خودش از پله ها پایین رفت . بعد از این که دست و صورتم رو شستم ، نگاهی در آینه به خودم انداختم ، چهره ام عوض شده بود، چشم هایم پف کرده و رنگم زرد شده بود.اما بی خیال به سمت پایین رفتم،اما همون لحظه که نیما دوباره با صدای بلند داد زد که من سریعتر حاضر شوم روی پله ها سرم گیج

رفت و از بالای پله ها به پایین افتادم.مامان و نیما و عسل خیلی سریع خودشون رو بالای سرم رسوندن.تمام بدنم درد گرفته بود.دوست داشتم گریه کنم ولی جلوی بقیه خودم رو کنترل کردم. مامان بدجوری دست و پایش رو گم کرده بود، مرا بغل کرده بود و گریه می کرد.

-من حالم خوبه مامان.

-آخه حواست کجاست دختر؟!

نمی تونستم جواب مامان رو بدم ، آروم چشم هایم رو بستم ولی مامان بلند زد زیر گریه و گفت:

-خاک بر سرم بچه ام بیهوش شد! حالا چی کار کنم؟

نیما برای این که مامان رو آروم کنه گفت : چرا بی خودی شلوغش می کنی مامان ! چهار تا پله خورده زمین سرش خون اومده. چیزی نشده که، الان هم من می برمش تا یه کلینیک همین نزدیکی ها تا سرش رو پانسمان کنن، سریع برمی گردیم خونه، شما هم دیگه خودت رو ناراحت نکن.

عسل با این که خودش هم ترسیده بود برای آرام کردن مامان گفت:

-نیما راست می گه مامان، شما خودت رو ناراحت نکن ما می ریم و زود برمی گردیم.

-اصلا حرفش رو نزنید، من هم همراهتون می یام.

نیما گفت :آخه بیای چی کار؟

مامان بلندتر از قبل داد زد : رنگ به روی این بچه نیست باید بیام ببینم چشه، تا دو کلام با دکتر حرف نزنم که آروم نمی گیرم.

-باشه مامان هر چی شما بگید.

مامان سریع حاضر شد تا همراه بچه ها منو به کلینیک ببرند اما همین که نیما من و بلندم کرد صدای جیغم به هوا بلند

شد، بیچاره نیما ترسیده بود و گفت:

-چی شد غزل؟!

-بذارم زمین.

-الان می ذارمت توی ماشین چند لحظه تحمل کن.

-تو رو خدا نیما تمام بدنم درد می کنه.

اینو که گفتم دیگر نفهمیدم چه شد،از حال رفته بودم. مامان و نیما و عسل بیش از پیش ترسیده بودند اما من چشم

هایم رو آروم بسته بودم.

انگار داشتم می دویدم با یک لباس سفید.خوب که چشم هایم رو باز کردم دیدم لباس بلند سفیدی پوشیدم درست

مثل لباس عروس و وسط کویر می دویدم.هر چی می دویدم خاک بود و خاک ، گریه ام گرفته بود. خدایا من کجام ؟

این جا کجاست ؟ ایستادم، به آسمان نگاه کردم.برف می بارید از آسمان کویر برف می بارید.باورم نمی شد زمین

سفید شده بود درست مثل زمستان. سردم شده بود ، چشم هایم رو به هم مالیدم. به نظرم یک سیاهی بین اونهمه

سفیدی می دیدم. خوب که دقت کردم فهمیدم چی بود، سهیل بود.خوشحال به سمتش دویدم انگار تنها ناجی من بود

اما هر چه می دویدم به سهیل نمی رسیدم، خسته شدم، سر جایم ایستادم. کمی آن طرفتر سیاهی دیگری بود. نگاهش

کردم اما به سمتش ندویدم آرمان بود.خودش به سمتم اومد، دستانم رو گرفت و از روی برف ها بلند کرد و با

انگشتش نقطه ای رو نشونم داد، آرش و عسل بودند،کمی آن طرف تر نیما و رها ، کنار آنها پیام و مرجان و نزدیک

آنها هم مجتبی و مریم.خوشحال شدم.همه اونجا بودند، دیگر تنها نبودم.برگشتم تا از آرمان تشکر کنم اما

نبود.نگاهی به دور دست انداختم ، پشت به من داشت می رفت.ناگاه کسی از پشت صدایم کرد، برگشتم رئوف بود اما

نه اون رئوف همیشگی، صورتش یخ زده بود. ترسیدم و از کنارش فرار کردم اما منظره ای مانع حرکتم شد.آرمان و

مهرشاد بودند.خدای من آنها چی کار می کردند؟یک تابوت رو بلند کرده بودند و با خودشون می بردند . اون تابوت

کی بود؟نگاه کردم به سمت سهیل اما نبود.به سمت رئوف برگشتم. اون هم نبود،به بچه ها نگاه کردم ، همگی کنار

هم بی تفاوت نسبت به من می رفتند.نگاهم رو به آسمان دوختم ، آفتاب شده بود، زمین سبز شد. احساس کردم از

روی زمین بلند شدم ، به پایین نگاه کردم ، من از زمین فاصله می گرفتم، به بالا نگاه کردم، سهیل دستم و گرفته بود

و با خودش می برد، داد زدم.((سهیل بذارم زمین، این کارها چیه که می کنی؟)) اما سهیل غضبناک می خندید، می

خندید و مرا همراهش به بالا می برد.دوباره داد زدم :((نه نمی خوام بمیرم این کار رو نکن سهیل تو رو خدا((...

-غزل عزیزم! چی شده؟

چشمام رو باز کردم، مامان و عسل بالای سرم بودند، مامان نگران و بغض کرده گفت:

-چی شده مادر؟ خواب می دیدی عزیزم؟!

انگار زبون نداشتم که حرف بزنم، آرام و بریده بریده به مامان گفتم:

-مامان من کار اشتباهی نکردم من نمی خوام بمیرم.

-تو نمی میری دخترم این حرف ها چیه؟!

-این جا کجاست؟ چرا منو آوردید این جا؟ این جا همه چیز سفیده، من دوست ندارم!

عسل به جای مامان گفت:

-غزل جونم ،این جا بیمارستانه به همین خاطر همه چیز سفیده.

-چرا منو آوردید بیمارستان؟

مامان گفت: دختر گلم، بردیمت کلینیک گفتن باید بیاریمت بیمارستان ما هم تو رو اوردیم بیمارستان.

_اخه واسه چی؟

عسل گفت: واسه ی این که از پله ها افتادی پایین و اسیب دیدی.

_من خوبم مامان دوست ندارم بمیرم.

مامان گریه اش گرفته بود و به زور لبخندی زد و گفت: این حرفها چیه میزنی؟ کی گفته تو میخوای بمیری؟

عسل گفت:اصلا تا حالا کی رو دیید از رو پله ها بیفته بمیره؟

_من میترسم.

عسل دستم و گرفت و اشکهایم رو پاک کرد.در همین لحظه نیما به داخل اتاق اومد: سلام خانوم! کم نیاری بس

میخوابی؟

_نیما نذار من بمیرم!

نیما که تعجب کرده بود با ناراحتی کنارم اومد و پیشانی ام را بوسید وگفت: کی جرات کرده بگه تو میخوای بمیری؟

_نمیدونم!

_هیچ کس جرات نداره ،یعنی دلش نمیخواد که به این وضع فکر بکنه چی برسه به این که بگه.

_اما؟!

_دیگه اما و ولی نداره عزیزم،تو استراحت کن تا من و مامان بریم کارهای بیمارستان رو انجام بدیم.

نیما اینو گفت و به مامان فهماند که به بیرون برود اما عسل کنارم ماند.حالم اصلا خوب نبود متوجه نبودم چی میگم به

عسل گفتم:

_شما چرا منو تنها گذاشتید و رفتید؟

_عزیزم ما حتی یه لحظه هم تو رو تنها نذاشتیم.

_همتون رفتید و من تنها موندم.این سهیل بود که اومد منو با خودش برد.اخه همتون منو ترک کردید.

_کی این حرف رو زده؟ خواب دیدی عزیزم.

_میدونی که همه ی خوابهای من راست از اب درمیاد.

_بیخودی به خودت تلقین نکن با این وضعیت خواب دیدن که تعبیر نداره.

_نمیدونم ،شاید.

_مطمئنا همینطوره اما یه قسمت اون تعبیر داره.

_ترسیدم و گفتم: کجاش؟

_خندید و گفت: نترس عزیزم،اون جاش که اقا سهیل از ایتالیا برگشتن و دست شما رو گرفتن و بردن و جناب عالی

ما رو ترک کردید متوجه میشی.

_منظورت رو نمیفهمم.

مشخص بود که عسل قصد داره خوشحالم کند دوباره خندید و گفت:

خودت رو به موش مردگی نزن،هر کی ندونه ما خوب میدونیم که شما به هم علاقه دارید.

متوجه منظورش نمیشدم،تعجب کرده بودم انگار به من ارامبخش زده بودند.

دیگر دردی احساس نمیکردم ، از عسل پرسیدم:

_سهیل به شما هم علاقه داره،شما هم به اون علاقه دارید،چه فرقی میکنه؟

_خودت رو به اون راه نزن.

_یعنی چی؟

_منظور من از اون علاقه ها بود نه این علاقه ها.

_متوجه نمیشم؟!

_تو مثل این که از پله افتادی مغزت تکون خورده، منظورم اینه که من الان به سهیل علاقه دارم ولی به ارش هم علاقع

دارم ولی بین علاقه ارش و سهیل فرقی هست دیگه.

_یعنی تو فکر میکنی من و سهیل...

عسل نگذاشت حرفم رو تموم کنم و دوباره گفت: اره دیگه اصلا تابلود بود،سهیل از بچگی تو رو دوست داشت و تو هم همینطور.

تعجب کرده بودم و از او پرسیدم: تو از کی به این فکر افتادی؟ سهیل هم با من و هم با تو صمیمی بود.از کجا معلوم به تو علاقه نداشته؟

_مطمئنم که نداشته.

_از کجا اینقدر مطمئنی؟

_از این که تو رو دوست داره.

بد حالی شده بودم.دوباره پرسیدم: اما اگر تو رو دوست داشت چی؟

_اگه داشت که می اومد خواستگاری!

_اما تو میخوای ازدواج کنی!.

_الان میخوام ازدواج کنم.قبلا نمیخواستم و مجرد بودم.

_یعنی تو هیچ وقت سهیل رودوست نداشتی؟ منظورم اینه که جای ارش دوستش نداشتی؟

عسل به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه سکوت گفت: میتونم باهات رو راست باشم و بهت اعتماد کنم؟

_صد در صد مطمئن باش، آخ!!

یه دفعه دلم درد گرفت،بدجوری درد داشتم و دستم رو روی دلم گذاشته بود و فشار می دادم،عسل ترسیده بود و

سریع بیرون رفت و لی مامان رو پیدا نکرد و پرستار رو صدا کرد.پرستار بالای سرم بود و عسل هم دستم رو توی دستش گرفته بود اما من با وجود این همه درد دوباره به عسل گفتم:

_عسل میخواستی رو راست باشی و جوابم رو بدی.

_بی خیال شئ عسل الان موقعش نیست.

_تو رو خدا خواهش میکنم.

عسل سریع اما نگران گفت: من سهیل رو دوست داشتم اما الان دیگه هیچ فرقی نمیکنه.من ازدواج کردم و به ارش هم علاقه دارم و سهیل هم به تو علاقه داره،دیگه هم همه چیز رو فراموش کردم به این خاطر که می دیدم همهی توجه و حواس سهیل به توست و تنها تو رو میبینه.

دنیا دور سرم چرخید،این درست نبود،این حقیقت نداشت، اخه چرا باید اینطور میشد؟

بیش از پیش حالم بد شده بود،احساس میکردم دردم بیشتر شده.زدم زیر گریه و بهانه می گرفتم و می گفتم درد دارم.عسل ترسیده بود و بیرون رفت و با مامان و نمیا برگشت،مامان گریه کرده بود،عسل هم گریه اش گرفته بود، پرستار سعی میکرد ارومم کنه.مامان دستم رو گرفته بود و می گفت: هیچی نیست دختر گلم خوب میشی!

اما من فقط نگاهش می کردم.فکرم به دل دردم نبود.ای کاش سهیل گذاشته بود با عسل صحبت میکردم ای کاش اینقدر دیر با عسل درد دل نمیکردم ای کاش چشمهام رو می بستم.دوست نداشتم هیچ چیز و هیچ کس رو ببینم.دلم نمیخواست توی این دنیا باشم.شاید میخواستم خودم رو فریب بدم اما الان دیگه هیچ فایده ای نداشت.دیگر نه ارش نه عسل و نه سهیل نه دنیا و نه هیچ کس تقصیری نداشتند.

این همه اش تقصیر تقدیر و سرنوشت بود،این همه اش تقصیر شرم و حیای سهیل و تقصیر اشتباه های فکر عسل و تقصیر صمیمیت بیجای من با سهیل بود.هیچ وقت خودم رو نمیبخشم. اصلا دوست نداشتم زنده باشم.کاش چشمهام رو باز نکرده بودم و کاش چشمهام رو که باز میکردم دوباره میون همون کویر بودم ک و تنها،دیگر حتی دوست نداشتم توی اون برف و زمستان باشم.

ای خدا! اخه چرا؟ اخه تا کجا باید دوید؟ اما هیچ وقت به مقصد نرسید؟

به سختی چشمانم رو باز کردم ، همه چیز تیره و تار میدیدم.هیچ کس بالای سرم نبود،سرم رو کمی بلند کردم یه

خانوم بود با لباس سفید هراسون از او پرسیدم:

_خانوم شما چرا لباس سفید پوشیدی؟

_واسه این که لباس فرم بیمارستانه.

_برو درش بیار،خوب نیست.

پرستار اروم دستم رو گرفت و زیر پتو گذاشت و لبخندی زد و گفت: تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم، من مجبورم

این لباس رو بپوشم.

_اخه چرا باید مجبور باشی؟

_این دیگه دست من نیست.

_کاش میشد درش بیاری،اینا چرا اینقدر زور میگن؟

پرستار خندید و هیچی نگفت اما وقتی خواست از اتاق بیرون برود ارام رو به من کرد و گفت: همه چیز زوره،اگر زور

نبود هیچ کس با میل خودش به این دنیا نمی اومد.

متوجه بودم او هم مثل من خیلی دلش گرفته است. دوست داشتم با یکی حرف بزنم ولی او قصد رفتن داشت.فقط

توانستم یک سوال از او بپرسم:

_ببخشید از خانواده ی من کسی نیست؟

_چرا عزیزم ولی الان وقت ملاقات نیست.

_اما من میخوام مامانم رو ببینم.

_مامانت اینجا نیستوولی داداشت این جا مونده.فکر کنم رفته باشه محوطه تا قدم بزنه،برگشت میگم بیاد پیشت.

_ممنون.پرستار رفت ولی گفته ی او بدجوری به فکر فرو بردم که صدای در و شنیدم: بفرمایید تو.

نیما وارد اطاق شد و ارام در رو بست: سلام نیما کجا بودی؟

ارام بود ولی مشخص بود از موضوعی دلخوره اهسته جواب سلامم و داد وکنارم روی تخت نشست:

_کجا بودی تو؟

_رفته بودم بیرون کمی هوا بخورم.

_خوشمزه بود؟

خنده ای زورکی تحویلم داد و هیچ نگفت .دوباره گفتم: خب دیپه پس چرا نمیریم؟

_کجا؟

_بریم خونه دیگه از کی تا حالا اینجا هستیم مگر چی شده که اینقدر بیمارستان موندیم؟

_تو فعلا باید بستری باشی،نمی تونیم خونه بریم.

_احخ چرا؟

_دستور دکترته.

_پس مامان و عسل چرا رفتن؟

_تو بیهوش بودی و از ما سه نفر یک نفر حق داشت بمونه.مامان و عسل حال زیاد خوبی نداشتنبه همین خاطر من

پیشت موندم.اونا هم خسته شده بودن،ولی خیلی منتظر ایستادن که بیدار بشی اما فایده نداشت.به اصرار من رفتن.

_ما اجازه نداشتیم در ضمن تو باید استراحت میکردی.

_اخه یه زمین خوردن که اینهمه دنگ و فنگ نداره که.

_اره اما تشخیص دکترته.

_بابا هم رفت؟

_مگه بابا اومده بود که بخواد بره؟

_بهش خبر ندادین؟

_نه ،نخواستیم ناراحتش کنیم.

_حتی نذاشتین بیاد بیمارستان؟

)بچه ها ببخشید این خط اخر تو اسکن قابل خوندن نیست

_ماموریت؟

_اره دیگه برای بازدید از یه معدن به کرمان رفته یادت نیست؟

_نه یادم نیست کاش بودش.

_بود که چه کار میکرد؟ همون بهتر که نیست. خدا رو شکر.

تعجب کرده بودم،پرسیدم: چطور مگه؟ واسه ی چی خدا رو شکر؟

نیما که دستپاچه شده بود سریع گفت: هیچی هیچی ،واسه این که ناراحت نشه.

متوجه بودم که میخواد سرم شیره بماله به همین خاطر دوباره پرسیدم: مگه من چیزیم شده که بخواد ناراحت بشه؟

_من چنین حرفی زدم؟

_منظورت همین بود.

نیما که مشخص بود دوست نداره در این مورد حرف بزنه گفت:

_غزل استراحت کن بذار منم راحت باشم.

_دوست ندارم فکر کنید بچه ام.

_مشکل ما اینه که تو فکر نمیکنی بچه ای.

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: یعنی چی؟

_اصلا کی چینین فکری کرده؟

_شما.

_اشتباه میکنی.چرا باید چنین فکری بکنیم؟

_این رو باید از خودتون پرسید.

_چی باعث شده چنین فکر کنی/

_نیما چی رو میخواید از من مخفی کنید؟یه چیزی هست که نمیخوای به من بگی.

نیما که هول شده بود کمی من من کرد و گفت: اشتباه میکنی،موردی نیست که نخواییم به توئ بگیم.

با عصبانیت گفتم: پس تو چرا اینقدر ناراحتی؟

_کی گفته؟

_کسی نگفته دارم میبینم.

_تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

_بحث رو برای چی عوض میکنی؟ تو از یه چیزی ناراحت و دلخوری.

نیما عصبانی شد و گفت: من بحث رو عوض نمیکنم تو هم دیگه تمومش کن.

_برای چی داد میزنی؟ مگه من چی گفتم؟

بغض گلوم رو گرفته بود و اشک تو چشمهام جمع شده بود،صورتم رو برگردوندم تا سمت نیما نباشه،نیما اروم گفت:

_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم.

_برو بیرون نمیخوام اینجا باشی.

_اخه واسه ی چی؟

_برو بیرون به جای خودت یه بچه رو بفرست پیشم بمونه ما بچه ها با ادم بزرگ ها چه کار داریم؟

_چرا اینطور حرف میزنی؟

صدام رو بلند تر کردم و گفتم: تا وقتی من رو ادم حساب نکردی به اطاقم برنگرد.حالا هم برو بیرون.

این رو گفتم و زدم زیر گریه.حالم بد شده بود، دلم درد گرفته بودواه و ناله می کردم.نیما سریع بیرون رفت و پرستار

رو صدا کرد،پرستار بالای سرم اومد نیما هم نگران کنارشایستاده بود.رو به پرستار گفتم:

_به این بگو بره بیرون.

_اروم باش عزیزم،این دادشته،خودت گفتی صداش کنم.

_اشتباه کردم،منو اذیت میکنه.

نیما عصبانی بود ولی خودش رو کنترل میکرد و خطاب به پرستار گفت: خانوم محترم این رو اروم کنید.

_گفتم اگه تو بری بیرون اروم میشم.

_بس کن غزل.

_نمیخوام! برووبیرون.

پرستار که وضعیتم رو دید رو به نیما کرد و گفت: مگر متوجه نیستید حالش خوب نیست؟ بفرمایید بیرون.

_اما خانم خواهرمه ،نگرانشم.

_اقای مهربانی خواهرتون تازه عمل کرده و ضعیفه احتیاج به استراحت داره.

متوجه نشدم چی گفت یعنی باورم نمیشد رو به پرستار کردم و گفتم: خانوم مگر من رو عمل کردن؟

نیما به جای او جواب داد: تو کاری نداشته باش و استراحت کن.

_ج.ابم رو بدید.

پرستار گفت اره عزیزم،خونریزیت زیاد بود مجبور شدن زود عملت کنن و منتظر نشد همسرت از ماموریت بیاد.

تعجب خفه ام کرده بود.روبه نیما کردم و گفتم اینجا چه خبره؟

نیما سرش رو پایین انداخت و هیچ نگفت،پرستار به من ارامبخش تزریق کرد و به نیما سپرد که مرا اذیت نکند و بعد

از اطاق بیرون رفت.

برای مدتی نه من چیزی گفتم و نه نیما ولی لحظه ای نگاهم و ازش برنداشتم تا بلکه خودش صحبت کنه و حقیقت رو

بگه اما هر چقدر منتظر شدم فایده ای نداشت.خودم با نگرانی از او پرسیدم:

_حالا دیدی بچه تصورم کردید؟ چرا به من نمیگی اینجا چه خبره؛این حرفها یعنی چی؟جریان عمل چیه؟ جریان خونریزی؟ جریان ماموریت بودن همسر من چیه؟

نیما هیچی نمی گفت وسرش رو به پایین بود.اما وقتی دید دارم گریه میکنم از ترس این که دوباره حالم بد شود سرش رو بالا اورد و به من نگاه کرد،چهره اش خیلی عصبانی بود.

دوباره گفتم: اگر هیچی نگی و جریان رو برام تعریف نکنی از پرستار می خوام که همه چیز رو برام توضیح بده.

نیما ارام اما با خشم گفت: همچین موضوع جالبی نیست که بخوای بدونی چیه.

اما هر چی باشه میخوام بدونم.میخوام بفهمم تو چرا اینقدر پریشون و عصبانی هستی و چرا بابا هیچ اطلاعی ندادید و چرا مامان و عسل بی خبر از اینجا رفتن؟

نیما عصبانی تر از قبل گفت" بدونی که چی بشه؟ که به خودت افتخار کنی؟ یا از خودت شرم کنی؟

منظورت رو نمی فهمم،سریع به من بگو اینجا چه خبره؟

_خبر خاصی نیست.

_داری عصبانی ام میکنی ها.

_واسه ی چی داد میزنی؟

_داد میزنم بیشتر از این داد میزنم اخه یکی نیست به من بگه اینجا چه خبره؟

_خبرش رو هیچ کس نمیدونه،البته تنها کسی که می دونه خود تو هستی.

_این حرفها یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

_غزل من خودم به اندازه کافی اعصابم خرده تو دیگه بدترش نکن.

_اخه از یه پله زمین خوردن این همه داد و قال نداره،اینجا یه خبرایی هست که من نمیدونم، هر چی زودتر بهم بگو.

_که چی بشه؟ که همه ی ما بیشتر از این خرد بشیم؟بیشتر از این عذاب بکشیم؟

نه دیگه بسه،دیگه هیچ کس بیشتر از این طاقت درد رو نداره،همین که من الان اینجام خودش کلی عذابه،دیگه سعی نکن بیشتر از این عذابم بدی.

_اخه واسه ی چی؟

_تمومش کن دیگه نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم.

-تمومش نمیکنم، اگر همین الان جریان رو برام تعریف نکنی مجبور میشم پرستار رو صدا کنم.

-صدا کنی که منو بیشتر از این خرد کنی؟ آره؟

-داد نزن.

-همین که تا الان باهات آروم صحبت کردم خیلیه!

-آخه واسه چی؟ جریان عمل و خونریزی و همسر چیه؟ یه چیزی بگو دیگه؟

-خیلی دوست داری بدونی بهت میگم، هر جند که به مامان قول دادم هیچی بهت نگم ولی حداقل خودم رو آروم میکنم.

-مامان با من، تو بگو.

-قبل از اینکه بهت بگم، چند تا سؤال ازت میپرسم، جوابش رو درست بهم بده. باشه؟

-باشه، بپرس.

-تو مامان و بابا رو دوست داری؟

-خب آره واسه چی این سؤال رو میپرسی؟

-فقط بگو آره یا نه، من و عسل رو چطور؟

-آره.

-مطمئنی دروغ نمیگی؟

-صد در صد، این حرفا چیه؟

-توی این خونواده کمبودی داشتی؟

-یعنی چی؟

-آره یا نه؟

-آخه کمبود چی؟

-همه چیز، مادی یا معنوی.

-نه هیچ وقت.

-توی این خونه کسی به تو بدی کرده بود؟

داشتم کلافه می شدم منظورش رو از این سؤال ها نمی فهمیدم، زدم زیر گریه و بلند داد زدم:

-نه، نه، نه.

-داد نزن، اگر قرار باشه کسی داد بزنه منم نه تو.

-تمومش کن نیما، این سؤالها چیه که میپرسی.

-خودم هم نمیدونم، ولی اگر میفهمیدی توی این دل صاحب مرده چه خبره، خودت هم نمی فهمیدی چی کار می کنی؟

-آخه چه خبره؟ جریان چیه؟

نیما عصبانی تر از قبل با بغضی که گلوش رو گرفته بود داد زد:

-پس اگر دوستمون داشتی چرا این بلا رو سرمون آوردی؟ آخه چرا با ما، حتی با خودت این کار رو کردی؟ واسه چی همه رو به خاک سیاه نشوندی؟ واسه چی سر همه رو به پایین انداختی؟ برای چی بدبختمون کردی؟

نیما همین طور داد می زد و من هم گریه می کردم، پرستار از شنیدن صدای نیما هراسان به اتاق اومد و با داد و فریاد

نیما رو که گریه میکرد از اتاق بیرون کرد، داشتم دیوانه میشدم. آخه منظور نیما از اون حرفا چی بود؟ تا حالا اینطور

ندیده بودمش خیلی داغون بود، هیچ حرفی نمیزدم بدون صدا فقط اشک از چشمام سرازیر می شد که صدای پرستار مرا به خود آورد:

-مگر داداشت نیست پس چرا اینقدر اذیت میکنه؟

من همچنان گریه میکردم و هیچ نمیگفتم، پرستار اومد کنارم نشست و دستانم رو توی دستش گرفت و گفت:

-به نظر می اومد خیلی دوستت داره، حتی بیشتر از مامانت چون وقتی اتاق عمل بودی بیشتر از همه اون بی قراری میکرد و نگران بود، واسه چی اینقدر عصبانی بود؟ واسه چس گریه میکرد؟

حرفای پرستار منو به فکر فرو برد، اتاق عمل، عصبانیت نیما، گریه ی نیما، آخه جریان چی بود؟ با آنکه نای صحبت کردن نداشتم رو به پرستار کردم و گفتم:

-نیما چش بود؟

پرستار که تعجب کرده بود گفت: منظورت از نیما داداشته؟

با سر پاسخ مثبت دادم، خندید و گفت: من الان از تو پرسیدم تو دوباره از خودم میپرسی؟

-هیچوقت این طوری نبود، تا حالا گریه نکرده بود، جز یه مورد یعنی موقعی که سهیل رفت.

-سهیل، شوهرته؟

با این حرف یکه ای خوردم و سریع به چشمانش نگاه کردم و گفتم: چرا این طور فکر کردی؟

-آخه خونوادت در مورد سهیل زیاد حرف میزدن.

-چی می کفتن؟

-هیچی، بیشتر از علاقه تو به سهیل حرف می زدن.

گیج شده بودم، حالم اصلاً خوب نبود از پرستار پرسیدم: کی گفته من شوهر دارم؟

-برادرت.

-برای چی؟

-واسه اینکه بدون اجازه اون حق عمل نداشتیم، وقتی سراغش رو گرفتیم گفت که مأموریته ما هم چون اصلاً حالت مساعد نبود مجبور شدیم عملت کنیم و منتظرش نشدیم.

داشتم روانی می شدم، آخه اینجا چه خبر بود؟ خیلی بهم ریخته و گنگ بودم. با بغض از پرستار پرسیدم: اسمت چیه؟

-پرستو، واسه چی می پرسی؟

-همین طوری، پرستو من چمه؟

-یعنی چی تو چته؟

-یعنی اینکه برای چی منو عمل کردن؟

-مگه برادرت بهت نگفت؟

-نه هر کاری کردم نگفت.

-خب صلاح ندونسته بهت بگه، حتماً خودشون بعداً بهت میگن.

می خواستم گریه کنم، پرستو هم متوجه بود و دوباره گفت: چرا هر چی میشه، سریع میزنی زیر گریه؟!

-آخه یکی بهم نمیگه اینجا چه خبره؟ دارم دیوونه میشم.

-خب باشه خودت رو نارحت نکن من بهت میگم.

لبخندی زدم و منتظر شنیدن شدم:

-مثل اینکه از پله ها افتادی پایین؟ آره؟

-آره درسته سرم گیج رفت خوردم زمین.

-ولی خودت خبر نداری وقتی خوردی زمین چه اتفاقی واسه ات افتاده؟ درسته؟

-آره درسته ولی پا و سرم رو که ضرب دیده، خبر دارم.

-اون که آره، ولی متأسفانه اون رو هم از دست دادی.

-اون چیه؟

-مثل اینکه خودت هم بی خبری؟ آخه خونوادت هم خبر نداشتن؟

-چی رو؟ دارم دیوونه میشم پرستو، سریع تر بگو من از چی بی خبرم؟

-از اینکه دو ماه بود باردار شده بودی و وقتی زمین خوردی بچه ات سقط شده به همین خاطر خونریزیت زیاد بود و مجبور به عمل شدیم.

صدای پرستو رو نمی شنیدم.. این حرف حقیقت نداشت حتماً اشتباهی شده بود آخه چه طور ممکن بود حتی دیگر گریه هم نمی تونستم بکنم. فقط به چشمهای پرستو نگاه کردم. پرستو که تعجب کرده بود گفت:

-واقعاً خبر نداشتی که بارداری؟چه طور متوجه نشده بودی؟

صدام در نمی اومد، آرام و بریده بریده گفتم: پرستو مطمئنی اشتباه نمیکنی؟ من غزل هستم، غزل مهربانی، من اصلاً ازدواج نکردم که بخوام باردار بشم، حتماً برای کس دیگه ای بوده تو اشتباه میکنی من مطمئنم.

پرستو که تعجب کرده بود پرسید: راست میگی؟ یعنی تو ازدواج نکردی؟

-نه.

-آخه چطور ممکنه؟ من مطمئنم که اشتباه نشده، خانوم غزل مهربانی بیمار تخت 213 به علت سقط جنین بستری میشه، این گزارشیه که برای ما دادن.

آخه چرا گریه ام نمی گرفت، باید طوری خودم رو خالی میکردم، با تمام وجود داد زدم: نه، نه این امکان نداره، این دروغه، دروغه!!

صدام تمام بیمارستن رو برداشته بود، نیما سریع در اتاق و باز کرد و هراسان به اتاق اومد و با ترس به من و پرستو نگاه میکرد، پرستو دستپاچه شده بود، یکی دو تای دیگه از پرستارهای شیفت به اتاق اومدند و من رو نگه داشتند، پرستو هم آرامبخش دیگری به من تزریق کرد، نمی دونم چه حالی بودم اما نیما نگران دستم رو توی دستاش گرفته بود که چشمام رو بستم.

****

آخه چطور ممکن بود؟ این امکان نداشت حتماً اشتباهی شده بود اما اگر اشتباه نباشه چی؟ کی باور می کرد که من بی

گناهم؟ تکلیفم چه میشد؟ ترس تمام تنم رو می لرزوند. می دیدم که مامان و بابا دارن میرن صدایشان کردم اما

به خدا من بی » . برنگشتند، دوباره صدایشان زدم اما بابا وقتی برگشت سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند و دوباره رفت

عسل تو نرو، تو » اما نیما توی صورتم تف انداخت و بی تفاوت به گریه هایم از کنارم گذشت « گناهم، نیما تو باور کن

باور کنین دروغه، سهیل تو گوش کن، تو » « ما به تو نیاز نداریم تو مایه ننگ مایی تو آبروی ما را بردی » « پیشم بمون

حیف از من بود، من تو رو دوست داشتم اما تو لیاقت این عشق رو »: اما سهیل خندید و گفت « این حرفها رو باور نکن

همه رفتن. پیام هم رفت تنها بودم، تنهاتر شدم، بر روی زمین افتادم، خدای من، تنها مردم تنهای تنها. « نداشتی

-آروم باش عزیزم آروم باش.

چشمانم رو باز کردم دکتر بالای سرم ایستاده بود و آرومم میکرد، آرام و بریده بریده گفتم: آب، آب میخوام.

پرستو مقداری آب بوسیله نی به من داد و مقداری آب هم به صورتم پاشید، هیچ کس جز دکتر و پرستو بالای سرم

نبودند، پرستو کنارم نشستو با لبخندی پرسید: حالت بهتره ؟

-نیما کجاست؟

پرستو با دست کمی آن طرف تر رو اشاره کرد، برگشتم و به سمتی که می گفت نگاه کردم، نیما آرام روی تخت کنار

من خواب بود، صرورتم رو برگردوندم و به پرستو گفتم:

-ساعت چنده؟

-ساعت رو میخوای چی کار؟

به جای من دکتر جواب داد: حتماً میخواد بدونه وقت صبحانه هست یا نه؟ درسته؟

-نه میخوام بدونم کی از اینجا میرم؟

-عجله داری؟ نکنه از ما خسته شدی؟

-نه به خدا، ولی میخوام برم به پدر و مادرم بگم که اینا همش دروغه و من گناهی ندارم، به خدا من کاری نکردم باور کنید.

گریه ام گرفته بود، دکتر کنار من و پرستو اومد و بر روی تخت کنار پرستو نشست و رو ه من گفت:

-پرستو همه چیز رو برام تعریف کرده، ما هم داریم سعی میکنیم تشخیص بدیم پدر بچه کی بوده؟ البته خود تو هم باید به ما کمک کنی.

زدم زیر گریه و گفتم: شما هم باور نمی کنید که من راست میگم، به خدا من متوجه نیستم که شما چی میگید؟ من اصلاً نمی فهمم اینجا چه خبره؟ این درست نیست که یه نفر رو این قدر عذاب بدید، شما حق ندارید به من تهمت بزنید. نیما! نیما!

بلند و با گریه نیما رو صدا می زدم، نیما از خواب پرید و سریع کنار من اومد و از دکتر پرسید:

-چی شده دکتر؟

-هیچی، فکر میکنه که ما بدش رو میخوایم.

نیما رو به من کرد و گفت: غزل، آروم باش. دکتر میخواد باهات صحبت کنه.

-نیما بهشون بگو اینقدر اذیتمون نکنن.

-کسی نمی خواد ما رو اذیت کنه.

-چرا میخوان، الکی به من تهمت میزنن، میخوان زندگی ما رو خراب کنن.

-تو اشتباه میکنی، اینها میخوان به ما کمک کنن.

-چه کمکی؟

-اول آروم باش!

-نمی تونم.

-تو رو خدا آروم باش تا با هم صحبت کنیم.

-باشه، آرومم.

-قول میدی سر و صدا نکنی؟

-آره قول میدم.

-خب، آفرین، حالا هر چی آقای دکتر میگه، خوب گوش کن و به سؤال هاشون پاسخ بده.

دکتر لبخندی زد و از من پرسید: مگه تو دوست نداری این مشکل حل بشه؟

-چرا دوست دارم هر چه زودتر حل بشه، دارم روانی میشم.

-خب باشه، قول دادی آروم باشی.

-بله، چشم.

-تو ازدواج نکردی، درسته؟

-بله

-علاقه چی؟ به کسی علاقه داری یا نه؟

-یعنی چی؟ واسه چی این سؤال رو می پرسید؟

نیما رو به من کرد و گفت: غزل! فقط جواب بده کسی بد تو رو نمیخواد.

-نه! ندارم.

نیما عصبانی گفت: دروغ نگو.

-دروغ نمی گم به خدا.

-داری دروغ میگی، با دروغ هم این مشکل حل نمیشه.

-چرا باور نمی کنی؟ دروغ نمیگم به جون مامان.

تا نیما خواست جواب بده دکتر خطاب به او گفت: آقای مهربانی، ما میخوایم مشکل رو حل کنیم نه که بیشتر کنیم،

اگه میگه نداره حتما نداره دیگه، پس اذیتش نکنید.

-اما آقای دکتر!

دکتر با دست به نیما فهماند که سکوت کنه، اما من رو به نیما گفتم: چرا فکر میکنی کسی رو دوست دارم؟

-برای اینکه میدونم داری.

-به کی؟

-یعنی خودت نمیدونی؟

-نه نمیدونم.

-به سهیل، تو بیشتر از هر کسی به او علاقه داری و بیشتر از هر کسی با اون بودی.

باورم نمیشد نیما در مورد من و سهیل که صمیمی ترین دوستش بود اینطوری فکر کند، با بغض گفتم:

-یعنی تو فکر میکنی که...

حرفم رو تمام نکردم و نگاهم رو از نیما گرفتم و به پرستو دوختم اما باز خطاب به نیما بدون این که نگاهی بکنم

گفتم:

-از تو انتظاری نداشتم، تویی که بهترین محرم راز من و بهترین دوست سهیل بودی، واقعاً که خجالت بکش نیما،

خوبه که الان سهیل دو ماه بیشتره که ایران نیست و از پیش ما رفته.

نیما سرش رو پایین انداخته بود ولی آروم گفت: فکرش هم برام عذاب آوره، حاضرم بمیرم ولی چنین چیزی درست

نباشه، دوست نداشتم و ندارم که چنین حرفی درست باشه ولی اگر درست باشه چی؟ درست از زمانی که سهیل از

اینجا رفته تو باردار شدی، حتی اگر من یا مامان یا کس دیگه ای از خونواده از پیشت می رفتیم اینقدر دلتنگی

نمیکردی که برای سهیل دلتنگی می کنی.

نیما داشت حرف میزد ولی دوست نداشتم بشنوم. بلند داد زدم:

-خفه شو، برو از اتاق بیرون نمی خوام ببینمت، خیلی نامردی نیما، خیلی نامردی، حیف از سهیل که حدود بیست و چهار سال از رفاقتش رو پای تو ریخت و حتی دلش نیومد این جسارت رو در حق تو بکنه و از بزرگترین انتخابش تو زندگی با تو حرف بزنه، میدونی چرا؟ واسه اینکه فکر میکرد تو ناراحت بشی و فکر کنی سهیل از اعتمادت سوء استفاده کرده، برو بابا تو کجای کاری؟ تقصیر منه که راز نگهداری کردم، اگر راز نگهداری نمی کردم هیچ وقت جرئت نمی کردی به سهیل به مردی به بزرگی اون تهمت بزنی، برو خجالت بکش، اشتباه خیال کردی، سهیل عاشق عسل بود نه من، حتی روش نمیشد از علاقه اش به عسل با تو حرف بزنه، فکر میکرد ناراحتت میکنه چه برسه به اینکه چنین کاری رو با تو بکنه، اگر من با سهیل صمیمی بودم به خاطر این بود که خوب حرفش رو می فهمیدم و می دیدم چطور داره جلوی چشمش عشقش که عسل باشه رو از دست میده ولی حتی این حق رو به خودش نداد که موقع

خواستگاری آرش، بیاد جلو و بگه که عسل رو دوست داره، می دونی چرا؟ واسه اینکه فکر میکرد ممکنه با این کار تو

رو که بهترین دوست و تنها کسش توی این دنیا بودی رو از دست بده، اون نه مادر داشت و نه پدر، نه برادر و نه خواهر و نه حتی فامیل که واسش پیش قدم بشه ولی تو که به اصطلاح دوست صمیمی اش بودی هیچوقت دردش رو نفهمیدی، حتی پیام این موضوع رو فهمید ولی تو نفهمیدی یعنی نخواستی که بفهمی، اینقدر حواست پرت خودت و رها بود که سهیل که همه امیدش به تو بود رو از یاد برده بودی. از من و پیام خواهش کرده بود در این مورد با هیچ کس حرفی نزنیم، تو اصلاً چه میدونی عشق واقعی چیه؟ بیچاره! اون عاشق عسل بود و اگر الان از ایران رفته به خاطر

اینکه طاقت نداشت موقع ازدواج عسل اینجا باشه و از نزدیک شاهد از دست دادن عشقش باشه، اون برادر واقعی من

بود، اون من رو محرم راز خودش دونسته بود، اگر چند بار با هم بیرون رفتیم، تمام تفریحمون گریه بود و اشک،

واسه چی؟ واسه عسل، واسه اون که هیچ وقت متوجه نگاه ها ی پاک سهیل نشده بود، اگر میبینی خیلی دلتنگیش رو میکنم واسه خاطر اینه که خوب میدونم چقدر حالش خرابه و می دونم با چه حالی از ایران رفت، اون توی زندگیش هیچ کس رو جز ما نداره ولی عسل اون رو از ما گرفت و حالا هم تو داری پاکی و صداقت و شرم و حیای اون رو از ما

میگیری، واقعاً که آقا نیما، عجب دوستی هستی، برو بیرون که دوست ندارم ببینمت، دوست ندارم یه آدم نامرد، نا رفیق بی معرفت برادرم باشه، حیف اون همه احترام که سهیل به تو می گذاشت، برو بیرون نیما، برو بیرون.

حالم بدجوری خراب شده بود، پرستو به هوای گریه های من بغض کرده بود. دکتر هم سعی میکرد من رو آروم کند.

نیما مات و مبهوت مونده بود و هیچ نمیگفت، اصلاً متوجه نشدم که چه طور اون حرفا رو زدم ولی انگار خالی شده بودم، درد خودم یادم رفته بود و دوباره غم سهیل به سراغم اومده بود، نیما آرام سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. پرستو دلداری ام میداد نمیدونستم عاقبت چه میشود؟ نمیدونستم که حکمت خدا چی بود ولی هر چه بود

اون زمان من به معنای واقعی بدبخت بودم، شایدم بدبخت تر از سهیل. آخ که چقدر دوست داشتم خوابم تعبیر میشد

و سهیل من رو با خودش میبرد، ای کاش اون لحظه پیش من بود و با صدای گرمش دلداری ام میداد و آرامم میکرد.

ای خدای من چه مصیبتی بود؟ خدایا آخه چرا؟ چرا؟ چرا؟ رو به پرستو کردم و با گریه گفتم:

-نمی خوام هیچ کس رو ببینم، هیچ کس.

-حتی مادرت.

-حتی اون. هیچ کس، همه مثل هم فکر میکنن، همه به سهیل شک دارن، به اون مرد بزرگ و پاک، نمی خوام هیچ کدامشان را ببینم، متوجه ای؟

-باشه عزیزم، ناراحت نشو. نمیذاریم هیچ کدومشون به دیدنت بیان، آروم باش.

از فکر اینکه که دیگر هیچ کدامشان را نمیدیدم آروم شدم و به پرستو گفتم:

-پرستو یه کاغذ و قلم بهم میدی؟

-برای چی میخوای؟

-میخوام.

-باشه الان برات می یارم.

خودم هم نمیدونستم قلم و کاغذ را برای چی میخواستم، دکتر از اتاق بیرون رفته بود و پرستو، پرستار مراقب من شده بود و تمام وقت پیش من بود، شاید شش و هفت ورق را پاره کردم و دور انداختم، نمی دونستم می خوام چی بنویسم، هر جی می نوشتم پاره میکردم اما آرام و با گریه لب هام شعری از فریدون مشیری رو زمزمه کرد و بی اختیار روی کاغذ نوشتم:

که صبر

راه درازی به مرگ پیوسته است!

تو آرزوی بلندی و دست من کوتاه

تو در دوست امیدی و

پای من خسته است.

همه وجود تو مهر است و

جان من محروم

چراغ چشم تو سبز است و

راه من بسته است.

امروز دلم گرفته، از چی؟ نمی دونم! شاید شعر کمی از درد دلم بکاهد اما باز نمی دانم.

پاییز را دوست دارم چون فصل ریزش باران است، عشق را دوست دارم چون دلیل ریزش اشک است اما کاش دلیل دوست داشتن تو را میفهمیدم!

سلمان هراتی خیلی قشنگ گفته:

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت

شب مانده و جرأت فردا شدن نداشت

چون عقده ای به بغض فرو بود حرف عشق

این عقده تا همیشه سر واشدن نداشت

امروز به غیر از دل، زندگیم هم گرفته، یعنی دل زندگیم هم پر، انگار پایان همه چیزه، همه با من قهر هستند، تنهام این تنهایی سزای چیست؟ سزای عشق به تو یا سزای عشق تو به او؟! هر چی هست میدانم که دلم گرفته، آخ که نمیدانی چقدر حالت خفقان دارم دوست دارم فریاد بزنم اما نمیشه، کاش بودی و با نفس هات آرامم میکردی! کاش بودی و با صلابت مردانه ات همراهی ام میکردی تا همه چیز را ثابت کنم، آی ای سفید آسمان خیال من، بی تو چه باید کرد؟ کاش بودی و این همه ظلمت را از من دور میکردی، کاش بودی و جلوی ظالم را به من میگرفتی، ای که با رفتنت جز ظلم در حق من هیچ نکردی، فریدون میگوید:

من سکوت خویش را گم کرده ام

لا جرم در این هیاهو گم شدم

من که خود افسانه میپرداختم

عاقبت افسانه مردم شدم

نیستی که ببینی بدون تو اینجا چه حالیه، هر چند بهتر که نیستی و زیر بار سنگین این حرفا شکسته نمیشی، تو بخند فقط همین من را خوشحال میکند، کاش تنهایی نبود، کاش این روزگار نبود، کاش سرنوشت چیز دیگری بود و کاش تقدیر مهربانتر بود، آن وقت میشد خندید، میشد در باد رقصید، حتی میشد گریست و ذره ذره مثل شمع سوخت و با

این دنیا جنگید. تو گجایی؟ چرا نیستی؟ یادت نرفته که من جز تو کسی رو ندارم؟

خودم هم معنی نوشته هام رو نمی فهمیدم، کاغذ رو چند تا زدم و به پرستو دادم و گفتم: برام تو پاکت نامه بذار و به این آدرس که بهت میدم پست کن، هر چی زودتر بهتر.

-به کی پست کنم؟ اسمش رو هم باید بنویسی.

-به سهیل.

-مگر سهیل خارج از ایران نیست؟

-چرا ایتالیا است، آدرسش رو بلدم به این آدرس پست کن.

آدرس رو نوشتم و به پرستو دادم، و طبق دستور من، آدرس خونه ی پرستو رو به نام فرستند نوشتم، پرستو قول داد

که نامه را برای من پست کنه. نمی دانم چرا اما احساس می کردم آرومتر شدم، هر وقت به یاد سهیل می افتادم، شاید

به خاطر درد سهیل بود که درد خودم رو یادم می رفت و آروم می شدم، دوست داشتم بخوابم. آروم چشمام رو بر هم

گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

****

وقتی چشم باز کردم طبق معمول پرستو بالای سرم بود و به من لبخند می زد، آروم پلک زدم و گفتم:

تو خسته نشدی؟ خوابت نمی یاد؟

-اگر خوابم بگیره، می خوابم.

-اما تو همه اش بالای سر منی.

-خب وظیفه ام رو انجام میدم.

-من حالم خوبه، تو استراحت کن.

-مطمئن باش اگر به استراحت احتیاج داشته باشم، استراحت می کنم، تو نگران نباش.

بی ربط و دلیل پرسیدم: پرستو تو ازدواج کردی؟

-چه طور؟!

-همین طوری، دوست دارم بدونم.

-آره.

-راست میگی؟

-دروغم چیه؟

-با کسی که دوستش داشتی؟

-آره مسلماً

-اون هم تو رو دوست داشت؟

-خیلی زیاد.

-دروغ نگی ها.

خندید و گفت: شیطون برای چی باید دروغ بگم؟ بدار وقتی خودش اومد ازش بپرس.

-مگه میاد اینجا؟

-آره تا یه چند دقیقه دیگه پیداش می شه.

پرستو اینو که گفت صدای در اومد: نگفتم الان پیداش می شه.

آقای دکتر در را باز کرد و به اتاق آمد و به مما سلام داد و کنار تخت من نشست

-حال شما چطوره؟ بهتری؟

-تشکر، خوبم.

پرستو دست روی شونه دکتر گذاشت و گفت: امیر جان، غزل جون می خوان ببینن شما من رو دوست داری یا نه؟

من

گفتم آره، ولی باور نکرد حالا خودت بهش بگو.

تعجب کرده بودم و گفتم: یعنی آقای دکتر؟

پرستو نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: آره، امیر وکیلی، دکتر جناب عالی همسر بنده هستند.

امیر که تعجب کرده بود گفت: جریان چیه؟ یکی هم به من بگه؟

پرستو خندید و گفت: بهت که گفتم، غزل پرسید که تو من رو دوست داری یا نه؟ من هم گفتم از خودش بپرس، شما

هم حالا جوابش رو بده.

امیر رو کرد به من و گفت: واسه چی می خوای بدونی؟

-همین طوری!

-مسلمه که نه! مگر دیوانه ام که وزیر صلب آسایش رو دوست داشته باشم.

من و پرستو چشمانمان گرد شده بود و پرستو با عصبانیت گفت:

-امیر چی گفتی؟

امیر که ترسیده بود خندید و دست هایش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

ببخشید تسلیم، شوخی کردم به خدا.

-بار آخرت باشه که از این شوخی ها می کنی.

-چشم چشم، من که گفتم تسلیم، اصلا باشه غزل خانم، ول وله ای که می بینید همسر عزیز بنده، پرستو خانم،

پرستار بخش خودم، عشق اول و آخر بنده می باشن و من هم غلط بکنم دوستشون نداشته باشم.

امیر این را گفت و رو به من چشمکی زدکه پرستو ندید. اما من سریع گفتم:

-پرستو اقای دکتر چشمک زدن، یعنی دروغ میگه.

-چی شد، آقا امیر؟

امیر گفت:

-به خدا دروغ میگه من کی چشمک زدم؟ غزل خانم، شما هم نذارید یه روز روابط حسنه برقرار بشه، تازه آشتی

کرده بودیم مثلاً.

من که خنده ام گرفته بود گفتم:

-مگه شما قهر هم می کنید؟

امیر گفت: بر منکرش لعنت.

پرستو گفت: من بعدا برای تو دارم. حالا هم اومدی مثلا به غزل سر بزنی این کارا چیه می کنی؟

امیر که انگار تازه متوجه شده بود برای چه کاری آمده. خندید و گفت:

-راست میگه من اومده بودم حالت رو بپرسم، ببینم دلت که دیگه درد نمی کنه؟

-کمتر درد می کنه.

-یعنی هنوز درد می کنه؟

-یه ذره.

-خب انشالله تا یکی دو روزه دیگه خوب میشه و نهایتا سه چهار روز دیگه مهمون مایی و بعد مرخص می شی و می تونی بری خونه و به کارهات برسی.

از فکر اینکه بخوام به خونه برگردم تمام تنم لرزید، سریع بغض کردم و اشک توی چشمام حلقه زد، امیر که دستپاچه

شده بود گفت:

-دوباره چی شد، چرا بغض کردی؟

-من نمی خوام برم خونه.

-نمی شه که تا همیشه اینجا بمونی، بالاخره مجبوری بری خونه.

زدم زیر گریه و رو به پرستو گفتم: پرستو ترو خدا نگذار من برم خونه، تو رو خدا، من نمی خوام به اون خونه که هیچ

کس دوستم نداره، برگردم. مگه زوره.

پرستو آرومم کرد و اما امیر گفت: کی گفته کسی تو رو دوست نداره؟ توی این فاصله برادر و مادرت بیمارستان را رو

سرشون گذاشتن که می خوان تو رو ببرن اما چون تو نمی خواستی ما این اجازه رو بهشون ندادیم.

-می خوان بیان که به من زخم زبون و نیش و کنایه بزنن.

-تو اشتباه می کنی.

-نه اشتباه نمی کنم. الان هیچ کس باورش نمی شه که من کاری نکرده باشم، هیچ کسباورش نمی شه که من خودم هم نمی دونم که چه طور باردار شدم.

-باشه باشه، تو خودت را ناراحت نکن اروم باش. فعلا که این جا هستی.

بی تفاوت به امیر و پرستو چشمام رو بستم تا فکر کنند خوابم اما کاش واقعا می خوابیدم و هیچ وقت بیدار نمی شدم.

****

از آن روز، دو روز گذشت و من حدود پنج شش روزی بود که در بیمارستان بودم، قرار بود دو روز دیگر مرخص شوم، هیچ دلم نمی خواست به خانه برگردم. دوست داشتم برای همیشه در بیمارستان بمانم. چشمام باز بود و از خواب بیدار شده بودم. پرستو طبق معمول هر روز بالای سرم نبود. چون حالم بهتر شده بود او هم سر پست خود بازگشته بود،آروم از تخت پایین اومدم. هنوز ضعف داشتم و بدنم درد می کرد ولی به حدی نبود که بخواهند به خاطرش در بیمارستان نگه ام دارند. از پنجره به بیرون نگاه کردم، بیرون یعنی حیاط بیمارستان که خیلی با صفا و قشنگ بود. چند روزی بود که به دانشگاه نرفته بودم و حتما از درس هام کلی عقب افتاده بودم اما دیگر از این

موضوع ناراحت نبودم. الان دیگر درد من خیلی بزرگتر از این حرف ها بود. به برگ درخت ها که آروم آروم به زمین
می ریختند نگاه کردم. جرم آنها ه این بود که زرد شده بودند و دیگه جایی روی درخت نداشتند، درست مثل اینکه زندگی من زرد شده بود و جایی واسه موندن پیش خانواده ام را نداشتم، توی فکر بودم که صدایی از خودم بیرون آوردم:

-من این حرفها حالیم نیست آقا، یا همین حالا می ذارید من دخترم را ببینم یا ازتون شکایت می کنم.

صدا را شناختم، صدای بابا بود، خیلی می ترسیدم، صدای امیر را می شنیدم که سعی می کرد بابا را اروم کند اما بابا تحت هیچ شرایطی آروم نمی شد، هراسان شده بودم. نمی دونستم که باید چی کار کنم که بابا گفت:

-برو آقا، شما الان حرف منو نمی فهمید یعنی هیچ کس نمی تونه بفهمه.

بعد از شنیدن صدای بابا، یکهو در اتاق باز شد و بابا رو بین چهار جوب در دیدم. دست و پام به وضوح می لرزید، نمی
توانستم تکان بخورم، امیر و پرستو نگران و شرمنده به من نگاه می کردند، امیر گفت:

آقای مهربانی این کارها برای سلامتی دخترتان ضرر داره.

-بسه اقا، این دختر منه، سرحال و سلامت، برای چی نمی ذاشتین ببینمش؟!

تا امیر خواست جوابی بده، گفتم: خودم نخواستم کسی رو ببینم.

-آفرین! خوبه! راه افتادی! تعیین تکلیف می کنی؟!

بابا اینو گفت و نزدیک من آمد و روبروم ایستاد و ادامه داد:

به من نگاه کن.

اما من سرم را اندخته بودم پایین، امیر و پرستو کاری نمی تواستند بکنند، نیما هم آروم ایستاده بود اما مامان آروم گریه می کرد. بابا دوباره گفت:

-گفتم به من نگاه کن.

اما باز هم جرات نکردم نگاه کنم که بابا داد زد و گفت:

دختر زبون نفهم مگه با تو نیستم می گم به چشم های من نگاه کن.

نیما سریع عکس العمل نشان داد و به سمت بابا آمد و شانه هایش را گرفت و گفت:

-بابا خواهش میکنم آروم باشید، شما قول دادید سر و صدا نکنید، هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

اما بابا عصبانی تر از این حرفها بود، دستش را روی سینه نیما زد و از او خواست که دخالت نکند و بلندتر از قبل گفت:

-یعنی چی هیچ چیز معلوم نیست؟ دیگه قراره چی معلوم بشه؟ به جز اینه که خاک بر سرم کرده؟ به جز اینه؟

-اما بابا.

بابا نگذاشت نیما حرف بزند و دوباره به من گفت:

-این باره آخره بهت میگم به من نگاه کن ، فهمیدی یا نه؟ نکنه روت نمی شه نگاهم کنی؟ دختر مگه تو می دونی که
شرم چیه که واسه من، خودت رو به موش مردگی میزنی؟

با ترس گفتم: من کاری نکردم و به خودم مطمئنم و مرتکب خطایی نشدم که بخوام شرنده باشم بابا.
حقیقت را گفتم اما مسلما کسی باور نمی کرد، اینو گفتم و در جواب سیلی محکمی از بابا خوردم، گوشم سوت می کشید، انگشتر بابا به لبم خورده بود و لبم پاره شده بود و خون می آمد. امیر و پرستو سریع به سمتم می دویدند و من
رو روی تخت خوابانیدند و پرستو سریع با پنبه خون لبم را تمیز کرد، نیما هم سریع بابا رو گرفت و به عقب کشید، حال بابا بد شده بود، دستش را بر روی قلبش گذاشته بود اما دوباره به سمت من برگشت و با عصبانیتی که توام با گریه بود گفت:
-آبرویم رو بردی دختر، آخه چرا این کار را کردی؟ چرا از اون اعتمادی ه بهت کردم سواستفاده کردی؟ اینه جواب
محبت و اعتماد من؟ آره؟! آخه چه بدی به تو کردم که این کارو با من کردی؟ اون سهیل بی پدر و مادر اینقدر ارزش
داشت که تو خودت رو بهش بفروشی؟
وقتی اسم سهیل رو شنیدم از خود بی خود شدم، آخه چرا به سهیل شک کرده بودند، عصبانی شدم و داد زدم:
سهیل کاری نکرده، شما هم اینقدر بهش بی احترامی نکنید.
بابا که از قبل عصبانی تر شده بود، داد زدو گفت: خفه شو، دختر پرروی بی شرم و حیا، حالا دیگه به خاطر اون پسره بی شرم جلو روی من می ایستی؟ اسمت رو از توی شناسنامه ام پاک می کنم. تو هم دیگه تو اون خونه جایی نداری، فهمیدی یا نه؟ می تونی بری دنبال همون سهیل جونت.
نیما خیلی سعی می کرد بابا را اروم کنه، مامان هم همانطور گریه می کرد. نمی دونم عسل کجا بود اما تو این مدت خبری ازش نبود، باور نمی کردم که بابا این حرف ها را زده بود. یعنی من رو از خونه بیرون کرده بود؟ باورش مشکل
بود اما شده بود، اینبار امیر عصبانی شد و در جواب بابا گفت:
-آقای مهربانی به همین خاطر میگم که حق ملاقات ندارید، شما حق ندارید در بیمارستان این رفتار رو بکنید. در ضمن این قدر هم این سهیل را به رخ این دختر نکشید تا چند ساعت دیگه بهتون میگم اون جنین فرزند سهیل بوده یا
نه؟ یعنی میگم اون جنین چند روزه بوده و شما هم با رفتن سهیل تطبیق بدید، بعد سر و صدا کنید، حالا هم بفرمایید بیرون مریض حالش خوب نیست.
امیر خیلی عصبانی بود اما نیما هیچی نگفت و ساکت بود و آروم بابا و مامان رو بیرون برد. من گریه می کردم و پرستو
هر کاری می کرد آرام نمی شدم تا مجبور شد ارام بخشی تزریق کنه تا بخوابم.
نمی دونم چند ساعت بود که خواب بودم ولی مدت زیادی بود و هوا تقریبا تاریک شده بود و این نشان از این بود که
خیلی وقت است خوابیده ام، وقتی چشمام را باز کردم پرستو بالای سرم بود وقتی دید بیدار شدم خندید و گفت:
ساعت خواب خانم! چقدر می خوابی؟- بابام کجاست؟

-ول کن غزل دیگه تموم شد.

-اما بابام مریض بود، قلبش درد گرفته بود.

-نگران نباش، الان خوبه.

-کجاست؟

-هیچ کدوم این جا نیستن. البته تا نیم ساعت پیش نیما این جا بود می خواست باهات حرف بزنه ولی امیر بهش گفت

اگر تو هم بیدار بشی اجازه نمی ده که به اتاق تو بیاد و به همین خاطر اون هم رفت.

-خیلی عصبانی بود؟

-کی ؟ نیما؟

-آره.

-نه بابا. بیشتر کلافه و نگران بود تا عصبانی.

-چرا؟

-نمی دونم، ولی احتمالا به خاطر اینه که خیلی دوستت داره.

-هیچ دیگه دوستم نداره.

-این فکر رو نکن تو اشتباه می کنی، توی تمام این مدت نیما همش نگران تو بود و حال تو رو می پرسید، بعد از اون روز انگار متوجه خیی چیزها شده، دو روز می خواست بیاد پیشت اما امیر نذاشت، می دونی چی به امیر گفت، به امیرگفته بود می خوام برم ماجرای اون روز رو از دلش دربیارم و ازشمعذرت خواهی کنم و می خوام بهش بگم اگر چیزی بهش می گم به خاطر خودشه و به خاطر اینه که دوستش دارم. تازه مگه ندیدی که مادرت چقدر گریه می کرد

و نگرانت شده، مامانت می گفت که خواهرت از روزی که این ماجرا رو شنیده از خونه بیرون نرفته، میگه انگار دیوونه

شده و هیچ کس رو نمی خواد ببینه، می گه حتی نامزدش رو هم حاضر نیست ببینه، می گه مدام نماز می خونه و برات

دعا می کنه، خب اینا همش نشونه اینه که اونا دوستت دارن، تازه باباتو دیدی که اون طور عصبانی شده بود، حق داشت، خب مرد همین طوریه، غرور و غریتش باعث میشه که اون طور حرف بزنه، الان هیچ کس بیش از پدرت ناراحت و غمگین نیست. اگر پدرت دوستت نداشت خوب نسبت به تو غیرتی هم نداشت. اگر پدرت عصبانی شده به

خاطر غیرتیه که برای تو داره، به خاطر عشقیه که بتو داره، هیچ وقت این طور فکر نکن که اونا تو رو دوستت ندارن

.

_شاید تو درست بگی.

_حتما من درست میگم.

_اما اگه این طوره پس چرا منو از خونه بیرون کرد؟

_پدرت اون موقع عصبانی بود ،متوجه نبود چی میگه.

_نه پرستو،سعی نکن بی خودی آرومم کنی من الان نوزده سالمه،خوب متوجه ام که اطرافم چه خبره ،می گی دوستم
دارن ،درست،اما اینکه از خونه بیرونم کرده یه واقعیه،یعنی این حق رو بهش می دم.الان هیچ کس حرف منو باور نمی
کنه،من حتی خودم هم نمی تونم باور کنم بدون دلیل باردار شدم چی برسه به دیگران اما الان دیگه هیچ فرقی نمی کنه.مهم اینه که من الان توی خونواده و توی اون خونه جایی ندارم ،باور نمی کنم ولی کاریه که شده الان دیگه من تنهام پرستو،تنهای تنها،هیچ کس رو ندارم،من دیگه به اون خونه برنمی گردم ،هیچ وقت،نمی تونم باور کنم که همه اون خوشی ها تموم شده ،تا حالا هیچ وقت کسی کمتر از گل بهم نگفته بود ولی آخه چرا به این روز افتادم؟آخه چرا؟خودم هم نمی دونم پرستو،جوابم رو خودم هم نمی دونم ،دلم گرفته، دلم می خواد گریه کنم ولی دیگه حتی گریه هم آرومم نمی کنه،گناه من چیه پرستو؟گناه من چیه؟ ای خدا،تنها تو رو توی این دنیا دارم،جز خودت هم هیچ
کس نمی تونه درستش کنه،پرستو جای من نیستی تا بفهمی که چی می گم؟دلم تنگه برای خونمون ،برای خنده و صحبت های بچه ها ،دوست دارم بخندم ولی آخه به چه امیدی؟کی با من این کا رو کرده؟کی تونسته این کا رو با من
بکنه؟ آخه چرا با من؟مگر من چه گناهی کرده بودم؟ای وای خدا این قدر تنهایی تا حالا به کسی داده بودی؟ خیلی سخته آدم تنها باشه در صورتی که می دونه همه کس رو داره اما پرستو من از اون تنهایانی هستم که امید به هیچ کس
ندارم به هیچ کس ،می خوام تنها باشم یعنی باید تنها باشم دیگه جز این که تنها باشم کار دیگه ای نمی تونم بکنم ،من
کسی رو ندارم که باهاش باشم ،هیچ کس رو ندارم.
بدجوری گریه کرده بودم ،پرستو بغض کرده بود ،کنارم نشست و سرم رو بر سینه اش گذاشت و با اشک و صدایی لرزان گفت:
_گریه نکن غزل،گریه نکن ،تو تنها نیستی ،تو ما رو داری منو و امیر رو .من جای خواهرت و امیر جای برادرت هر دومون هم دوستت داریم و تا آخرش یعنی تا هر کجا که بخوای بری باهات هستیم،گریه نکن عزیزم تو تنها نیستی ،تو خدا رو هم داری ،خدا با توست.
در این لحظه در اتاق باز شد و امیر به اتاق اومد و با دیدن اون صحنه آروم و بدون این که چیزی بگوید روی صندلی کنار تخت نشست ،پرستو به او اشاره داد که هیچ حرفی نزند ،او هم آروم نشسته بود و هیچ نمی گفت اما وقتی نگاهش کردم طاقت نیاورد و گفت:
_آخه واسه چی اینقدر خودت رو عذاب می دی بس کنید ببینم.
بعد خطاب به پرستو گفت:پسرتو خانوم،مثلا من شما رو گذاشتم مراقب غزل باشی و آرومش کنی ،حالا مثل اینکه باید
یکی رو بفرستم مراقب خودت باشه.

پرستو به امیر اشاره کرد که ساکت باشد و مراعات من رو بکند،امیر برای لحظه ی کوتاهی هیچ نگفت اما بعد از چند
لحظه دوباره گفت:

_تو رو خدا بچه ها تمومش کنید من طاقت ندارم ،من هم می زنم زیر گریه ها.

آرام سرم و از روی سینه ی پرستو برداشتم و به امیر نگاه کردم،همان طور به من نگاه می کرد،نمی دانم چرا ،شاید برای این که امیر رو خوشحال کنم لبخندی زدم و بعد از لبخند من امیر و پرستو هم لبخندی زدند و امیر گفت:

_خب دیگه بسه،اشکمون رو در آوردید ،بسه این قدر فیلم هندی بازی کردید ،یه کمی هم تو مایه های جکی جان باشید.

_چرا جکی جان؟

_چون واقعیتش بیشتره.

_کدوم واقعیت آقای دکتر؟

_یکی از این واقعیت ها که من امیرم نه آقای دکتر.

خندیدم و گفتم:ببخشید ،معذرت می خوام آقا امیر.

_آهان!این شد ،یه واقعیت دیگه اینه که زندگی آسون تر از این حرف هاست که شما می بینید ،چرا اینقدر زندگی رو
سخت می گیر؟

با این حرف دلم بدجوری گرفت،یاد آرمان افتادم که کنار دریا ،درست برعکس این حرف رو بهم زده بود ،ناخودآگاه زدم زیر گریه و سرم و بر زانوهام گذاشتم ،امیر و پرستو سعی می کردند تا آرومم کنند ،پرستو به امیر غر می زد که چرا دوباره ناراحتم کرده اما من به حرف امیر ناراحت نشده بودم به خاطر اینکه اون دو رو ناراحت نکنم

سرم رو از روی زانوهام بلند کردم و گفتم:

_ببخشید،نمی خواستم ناراحتتون کنم یاد یه خاطره ای افتادم.

پرستو گفت:خاطره ی سهیل؟

_سهیل هم بود.

امبر:خب حالا ،تو رو خدا نبینم ناراحت باشی ،وقتی گریه میکنی دلم می گیره ،یه دفعه این جا پس می افتم اون وقت یکی نیست جمع و جورم بکنه ها.

لبخندی زدم و گفتم:پرستو جان ،یه پرستار ماهرن ،خودش این کار رو می کنه.

_نه خانوم،شما کجای کاری؟این اگر ببینه روی زمین افتادم که از فرصت استفاده می کنه،یه چوبی،چماقی،چیزی بر می داره و می کوبه تو سرم تا برای همیشه از دستم راحت بشه.

برای این که خوشحالش کنم خندیدم اما نه از روی شادی و از روی میل ،پرستو هیچی نگفت ولی چشم غره ای به امیر رفت و خطاب به من گفت:

_این امیر رو ول کن،بهت که گفتم تو رو دوست داره به همین خاطره که چرت و پرت می گه.

_مگه هر کی ،هر کس رو دوست داشته باشه،چرت و پرت می گه؟

_اگر اون کس امیر باشه،آره.

من و امیر می خندیدیم که رو به آنها کردم و گفتم:ازتون ممنونم ،من شما رو خیلی اذیت کردم ،شما به خاطر من و خوشحالی من ،هر کاری می کنید به همین خاطر همیشه مدیونتونم.

امیر جدی شد و گفت:ما برای خوشحالی تو کاری نمی کنیم ،برای اینکه دل خودمون آروم بگیره این کارها رو می کنیم ،تو هم مثل خواهر مایی،خواهر کوچولومون.

پرستو خندید و گفت:من که قبل از این که امیر مزاحم بشه و بیاد اینجا بهت گفتم که من و امیر تو رو خیلی دوست داریم و تا آخرش همراهتیم.

_آخرش کجاست؟این جا دیگه آخرشه.

امیر چهره ای دلخور به خود گرفت و گفت:نبینم ناامید باشی،این جا تازه اول راهه،خدا می خواد امتحانت کنه،پس تو

باید سعی کنی از این امتحان موفق بیرون بیای.

_آخه این چه جور امتحانیه که اصلا ازش سر در نمی یارم.

_هیچ کس از کار خدا سر در نمیاره،حتما حکمتی تو کاره،هیچ کار خدا بی حکمت نیست ،تو باید صبر داشته باشی و با

صبر و امید به راهت ادامه بدی.

_کدوم راه؟من حتی نمی دونم چه طور باردار شدم،از کی؟چه طوری می تون صبر کنم؟

_من و پرستو به همین خاطر پیش تو هستیم،تو صبر داشته باش و به خدا توکل کن ،انشاءالله خودش کمکمون می کنه

تا اون نامرد رو هر چی زودتر پیداش کنیم.

_وقتی نمی دونیم کیه؟چه طور می تونیم پیداش کنیم؟

_خدا بزرگه، ناامید نباش ،هر سه نفری با هم به کمک خدا پیداش می کنیم ،من و پرستو تا آخر باهات هستیم مثل دو

تا دوست،مطمئن باش،برای همیشه روی ما حساب کن.

بغض خاصی گلم رو گرفته بود و گفتم:ازتون ممنونم،نمی دونم چه طور ازتون تشکر کنم.

_تشکر نیاز نیست،فقط محض رضای خدا با آبغوره هات اذیتمون نکن.

خندیدم و گفتم :چشم هر چی شما بگید قربان.

_آفرین!حالا شدی یه بچه ی خوب.

_اما ازم نخواید که به اون خونه برگردم.

به جای امیر ،پرستو گفت:پس اگر خونه نری ،می خوای کجا بری؟

_توی این شهر بزرگ یه جایی هست که برم.

_اگه نری خونه ،وضع رو از اینی که هست بدتر می کنی ها.

_نمی رم ،نمی رم،نمی رم.

امیر وقتی دید عصبانی ام گفت:باشه باشه فعلا تمومش کن،این موضوع هم بمونه برای یعدا تا پس فردا هم خدا

کریمه.

پرستو مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه،با خنده گفت:من اومده بودم تا یه خبر خوش بهت بدم ،این قدر حرف تو حرف اومد که یادم رفت.

_چی؟

_در مورد سهیل.

_سهیل؟!

_آره.

اما قبل از اینکه پرستو حرفی بزند امیر خطاب به پرستو گفت:تا حالا بهش نگفته بودی؟!

_نه،یادم رفت.

_بابا تو چه دلی داری.

من که بی خبر بودم متعجب پرسیدم:این جا چه خبره؟چی شده؟

پرستو با خوشحالی دستم رو توی دستش فشار داد و گفت:ثابت شد که سهیل پدر بچه نبوده.

با خوشحالی جیغی آروم کشیدم و گفتم:راست میگی؟!

_آره.

_خدای من شکرت،از کجا متوجه شدید؟

_از این که جنین تو پنجاه و نه روزه بوده اما سهیل طبق سوالی که ما از نیما پرسیدیم در روز سقط جنین تو هفتاد و دو روز می شد که از ایران رفته بود.بنابراین دو هفته زودتر از بارداری تو ،سهیل از ایران می ره و نمی تونه پدر بچه باشه.

از خوشحالی خودم رو توی بغل پرستو انداختم و غرق بوسه اش کردم،امیر و پرستو به هوای خوشحالی من،خیلی خوشحال بودند و می خندیدند که از امیر پرسیدم:

_به خانواده ام گفتید؟

_آره گفتم.

_خب چی شد؟

_قراره چی بشه؟پدرت خیلی خجالت زده شده بود و رو به مادرت می گفت که بی خودی گناه پسر مردم رو شستیم اون طفلک گناهی نکرده بود،وای به ما که چنین فکری کردیم.

_یعنی بابا متوجه شد کار سهیل نبوده؟

_خب آره دیگه.

_نیما چه طور؟اون هم فهمید؟

_همشون بودن که جواب رو گفتم،تازه نیما این نوشته رو هم داده که بدم به تو.

امیر دست به جیبش کرد و یک کاغذ رو بیرون آورد و به من داد ،ورقه کوچکی بود،وقتی بازش کردم،فقط یک جمله

رو بزرگ و بدون سلام یا چیز دیگری نوشته بود.

» غزل کوچولوی من ،تو رو خدا منو ببخشی «

نیما.

موهای تنم سیخ شده بود،از اینکه فهمیدم نیما متوجه اشتباه خودش شده خیلی خوشحال شدم و دوباره پریدم بغل پرستو و بوسیدمش امیر می خندید و گفت:

_جریان چیه؟توی این نوشته ها و حرف ها چیزی هست که می پری بغل پرستو و می بوسیش؟

خندیدم و گفتم:به هر حال آدم باید شادیش رو با یکی تقسیم کنه.

_این که نامردیه،پس من چی؟

_خب شما هم به خوشحالی ما خوشحال بشید دیگه.

_آهان اینطوریه؟

_بله.

_چشم سعی میکنم اما...

_اما چی؟

_حالا دیگه دل و قلوه دادن بسه،دیروقته هم تو باید استراحت کنی هم ما،اگه اجازه بدی و حالت هم خوب باشه ما بریم خونه،تو هم شامت رو بخور و بخواب.

_چشم ،ممنون،شما برید من هم می خوابم.

پرستو و امیر خداحافظی کردند و رفتند،شام و برایم آوردند و به شوق اینکه سهیل هیچ کاره بوده همه ی غذا رو خودم،پرستار هم تعجب کرده بود چون توی این چند روز،با زور چند لقمه می خوردم.

به هر ترتیب بعد از شام هر چه قدر سعی کردم بخوابم نتونستم با اینکه از پشیمانی نیما و از جواب آزمایش خیلی خوشحال بودم ولی فکر اینکه کمتر از سی ساعت دیگر باید به خونه

می رفتم خواب رو از چشمام گرفته بود،دوست نداشتم با پدرو کادر و عسل روبه رو شوم،روبه رو شدن با نیما برایم آسان تر بود چون حرف هام رو به او زده بودم ولی به دیگران نه.

نمی دونم چی باعثش شد که زمانی که به ساعت اتاق نگاه کردم و متوجه شدم که بیست دقیقه به سه نصف شبه و هنوز

بیدارم اون تصمیم رو گرفتم ولی هر چی بود از این که به خونه برگردم واهمه داشتم و شاید دلیلش همین بود که چنین تصمیمی گرفتم.بلند شدم و از روی تخت پایین رفتم و از توی کمد وسایلم رو برداشتم،هیچ چیز جز مانتو شلوار

و روسری و کفش نداشتم لباس هام رو پوشیدم و آروم با ترس و لرز در اتاق رو باز کردم و با دیدن پرستار کشیک سریع به داخل برگشتم ،بعد از چند لحظه دوباره در رو باز کردم،پرستار سرجاش نبود مثل اینکه به اتاق یکی از بیماران رفته بود ،از فرصت استفاد کردم و از اتاق بیرون رفتم نگهبان در خروجی بدجوری مراقب بود ولی مشخص بود که خوابش گرفته،کمی منتظر شدم اما نمی خوابید،مجبور شدم از نوجوانی که اونجا بود و همراه مریض بود کمک

بگیرم تا نگهبان رو سرگرم کند،نمی دونم چه طوری تونستم فرار کنم ولی از بیمارستان بیرون رفته بودم.طرف دیگر

چهارراه ایستاده بودم و به بیمارستان نگاه می کردم،کار درستی کرده بودم یا نه،نمی دونستم ولی فعلا باید هر چه

سریع تر از اونجا دور می شدم.نمی دونم چند ساعت بود که راه می رفتم،پاهام درد گرفته بود،هنوز جای ضربه ها خوب نشده بود ،سرم گیج می رفت خیلی اذیت شده بودم از دست سه چهار ماشین مزاحم فرار کرده بودم.ترس تمام

وجودم رو فرا گرفته بود آخه بعد از این چی کار باید می کردم؟به کجا می رفتم در شهری که همه مثل گرگ می مانند ،ساعت حدود شش

صبح بود و من هم چنان جلو می رفتیم هوا هنوز کاملا روشن نشده بود پاهام زق زق می کرد ولی همین طور بی هدف

به سمت جلو حرکت می کردم که ناگاه ماشینی جلوی پایم ترمز کرد،ترسیدم و خواستم فرار کنم ولی باد دست جلوم

رو گرفت و مانعم شد،به او نگاه کردم و گفتم:

_آقا خواهش می کنم بذارید برم.

_سوار شو ببینم .این وقت صبح توی خیابون اون هم اتوبان چی کار میکنی؟

_به تو ربطی نداره،بذار برم.

_ربط پیدا میکنه وقتی خانومی مثل شما تک و تنها توی این شهر بزرگ باشه،ما دلمون نمی یاد همین طوری ولش کنیم به اما خدا بالاخره مردونگی کجا رفته؟باید سرپرستیش رو به عهده بگیریم.

دستم رو گرفته بود و به سمت ماشین می کشید سعی کردم از دستش فرار کنم اما نمی شد ،محکم دستم رو گرفته بود و با خودش می برد.داد زدم:

_ولم کن کثافت ،بذار برم.

_آبجی قرار نشد بی احترامی کنیدها.

_خفه شو عوضی بذار برم.

_می ذارم بری اصلا ناراحت نباش ولی یکی دو روز دیرتر یکی دو روز که چیزی نیست مهمون ما باشی ما مهمون نوازهای خوبی هستیم بهتون بد نمی گذره.

تا خواستم حرفی بزنم محکم با مشت به چشمم زد،چشمم به حدی درد گرفته بود که دیگر طاقت هیچ دفاعی از خودم رو نداشتم،به زور من رو در ماشین نشاند و در رو بست.دستم رو بر چشمم گذاشته بودم و گریه می کردم که از ضربه ی محکمی که به ماشین خورد ترسیدم و به بیرون نگاه کردم یک نفر داشت اون نامرد رو می زد.از فرصت استفاده کردم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.متوجه نشدم که اون فرد کی بود

ولی هر چی بود سریع به سمت مخالف حرکت قبلی ام دویدم و فرار کردم.شاید حدود یک ربع دویدم که دوباره یک

ماشین دیگر جلوی پام ترمز کرد.بیشتر از قبل ترسیده بودم اتوبان شلوغ تر شده بود و خیالم کمی راحت شده بود که

کسی نمی تونه اذیتم کنه،بی توجه به ماشین می دویدم و فرار می کردم که صدایی مرا از حرکت نگه داشت!

_غزل صبر کن،کجا میری؟

برگشتم و نگاه کردم،باورم نمی شد آرمان بود و به سمت من می دوید ،وقتی به من رسید بدجوری نفس نفس می زد

برای لحظه ای روی زانوهایش خم شد تا نفسی تازه کند،زبانم بند اومده بود،سرپا روبه روی من ایستاد و من آروم گفتم:

_سلام!

اما به جای جواب سلام،سیلی محکمی زیر گوشم خورد با بغض گفتم:

_برای چی می زنی؟

جوابی نداد و عصبانی به سمت ماشین برگشت ،همان طور ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه می کردم،اون حق نداشت به

من سیلی بزند.سوار ماشین شد و به سمت من اومد و کنارم ایستادم.خم شد و در جلو رو برام باز کرد،مجبور شدم سوار شوم،هیچی نگفتم،آرمان حرکت کرد و به راهش ادامه داد ،دوست نداشتم با او بروم می دونستم که الان مرا به خونه می برد به همین خاطر مجبور شدم حرف بزنم.

_کجا می ریم؟

آرمان هیچی نگفت که دوباره پرسیدم:با شما هستم،می گم منو کجا می بری؟!

آرمان عصبانی بدون اینکه نگاه کنه گفت:به تو ربطی نداره.

_یعنی چی؟خوب هم به من ربط داره.می گم منو کجا می بری؟

_هر کجا می برمت از اون قبرستونی که اونا داشتن می بردنت بهتره.

متوجه شدم که آن دو نفر رو آرمان زده بود و مرا از دستشان نجات داده بود به همین خاطر گفتم:

_تو منو از دوست اونا نجات دادی؟

_خفه شو.

_یعنی چی؟این حرف ها چیه می زنی.ازت سوال پرسیدم واسه ی چی این کار رو میکنی؟تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی ،بزن کنار میخوام پیاده بشم.

_بشین سرجات حرف هم نزن.

_به تو ربطی نداره،می خوام پیاده بشم.

_نصفه شب تو خیابون چی کار می کردی؟میدونی اگر من نرسیده بودم چه بلایی سرت اومده بود؟

_گفتم بایست ،می خوام پیاده بشم.

این رو گفتم و در رو باز کردم ،آرمان هم مجبور شد ماشین رو نگه دارد ،از ماشین پیاده شدم ،آرمان هم از ماشین پیاده شد و دنبال من اومد و صدام کرد .اما من بی تفاوت نسبت به او به راهم ادامه می دادم،اما زمانی که گفت:

_غزل توروخدا بایست باهات حرف دارم.

از حرکت ایستادم ،آرمان به سمت من دوید و کنارم ایستاد و گفت:

_خیلی لج بازی!

_بگو چی کارم داری؟میخوام برم.

_کجا میخوای بری؟

_اونش به تو ربطی نداره.

عصبانی تر از قبل داد زد:ربط داره.

_نداره.

_داره خیلی زیاد هم داره مگر تو الان نباید تو بیمارستان باشی؟

_به تو چه؟

_صدات رو بیار پایین تو خیابون زشته ،درست مثل آدم جوابم رو بده.

-چرا خودت داد می زنی؟ من هم آدمم درست حرف بزن.

-باشه هر چی تو بگی، ولی بگو الان اینجا چیکار می کنی ؟ مگر نباید تو بیمارستان باشی؟

نمی دونستم که او هم خبر داشت که من بیمارستان بودم یعنی شاید دوست نداشتم از ماجرا با خبر باشد به همین خاطر گفتم:

-به حال تو چه فرقی می کنه؟

-درست جوابم رو بده.

-مگه تو می دونستی که من بیمارستان بودم؟

-آره می دونستم.

-همه می دونن؟

-چه فرقی می کنه؟

-فرق می کنه ، تو بگو.

-مگه تو جواب منو دادی که من جواب تو رو بدم؟

-اول تو بگو.

-آره می دونن.

-دلیلش رو هم می دونن؟

-نه.

-پس چی؟

-فقط منو آرش می دونیم و خونواده ات.

-تو و آرش برای چی می دونید ؟ کی بهتون گفته؟

-عسل به آرش گفته بود.

-لابد آرش هم به تو ؟

-نه کاملا.

-لابد کلی هم بهم خندید و مسخره ام کردید ، آره؟!

-چرا عصبانی می شی؟ بهت گفتم داد نزن، تو خیابون زشته.

-زشته که زشته چی کار کنم ؟

-نه ، چرا چنین فکری کردی؟ واسه ی چی باید این کارو بکنیم؟

-واسه اینکه به حال دختری مثل من تأسف بخورید.

-مگه تو چیکار کردی که اینقدر شلوغش می کنی؟ من که گفتم آرش نصف ماجرا رو بهم گفته باقی ماجرا رو نیما برام تعریف کرده.

-نیما؟!

-آره ، وقتی دیدم حالش خیلی گرفته است ازش خواستم کل ماجرا رو برام بگه تا هم اون آروم بگیره هم من ، اولش

نمی گفت ولی وقتی بهش گفتم ماجرا رو از سهیل می پرسم بهم گفت ، می گفت که از سهیل خجالت می کشه ، مثل اینکه نتونستی خودت رو نگه داری همه چیز رو لو دادی ولی خوب به هر حال دیشب حدود سه چهار ساعت با هم حرف زدیم خیلی دلش گرفته بود بدجوری گریه می کرد ، همه چیز رو بهم گفت ، همه ی حرفهایی که تو بهش زدی،

بیچاره بدجوری داغون بود.

-نیما ماجرای منو به تو گفت؟

-آره ، البته نصفش رو.

-تو همه چیز رو درمورد من می دونی؟

-آره همه چیز رو.

-پس الان که اینجایی یا اومدی به باد تمسخر بگیریم یا برام دلسوزی کنی، آره؟

-نه چرا چنین فکری می کنی ؟ دیشب وقتی ماجرا رو فهمیدم از ناراحتی زیاد از خونه زدم بیرون و تا الان هم خونه نرفتم ، الان هم داشتم می اومدم بیمارستان پیش تو تا قبل از اینکه کسی بیاد ببینمت و برم ، من و نیما خیلی با هم حرف زدیم ، همه مطمئنیم که امکان نداره تو چنین کاری بکنی به همین خاطر من و نیما و آرش قرار شده با هم به دنبال اون نامرد بگردیم و حقش رو کف دستش بذاریم ، تو هم در مورد ما اشتباه فکر نکن اگر هم می بینی نیما حساسیت نشون می ده به خاطر اینه که دوستت داره ، در ضمن مطمئن باش این موضوع به جایی راه پیدا نمی کنه و بین همین چند نفر باقی می مونه.

-به حالم فرقی نمی کنه ، مهم اینه که من دیگه زندگیم رو از دست دادم.

-این طور فکر نکن ، اصلا این حرفا رو ولش کن ، بگو این موقع این جا چیکار می کنی ؟

از اینکه درک آرمان و نیما و آرش بالا بود و متوجه ی ماجرا بودند خوشحال بودم و رو به آرمان کردم و گفتم:

-اگر حقیقت رو بهت بگم قول میدی کمکم کنی؟

-صد در صد با تموم وجودم حاضرم بهت کمک کنم ولی الان بیا بریم تو ماشین بشین هوا سرده و تو هم حالت خوب

نیست.

به سمت ماشین رفتم و توی ماشین تمام ماجرا را برای آرمان تعریف کردم ، خیلی بهم ریخته بود ، از یک طرف نمی

تونست که ماجرای فرار من رو با کسی در میان نگذارد و از طرف دیگر هم به من قول داده بود ، به هر ترتیب قرار شد که با پذیرش بیمارستان صحبت کند و از امیر بخواهد که بیرون بیاید و او ما رو راهنمایی کند ، با مبایلش با پذیرش تماس گرفت و گفت که می خواهد با دکتر وکیلی صحبت کند ، وقتی امیر پشت گوشی اومد ، آرمان به او

گفت در مورد غزل باید باهاش صحبت کند و هر چی زودتر به پارک پشت بیمارستان به همراه همسرش بیاید.
پنج دقیقه طول نکشید که امیر و پرستو هراسان به سمت محل قرار دویدند و سریع به ما پیوستند . وقتی رسیدند ، از
ماشین پیاده شدم پرستو به سمت من دوید و مرا بغل کرد و بوسید ، مشخص بود که خیلی نگران بودند ، به پرستو سلام کردم اون هم جواب سلامم رو داد ولی وقتی به امیر سلام کردم جوابی نداد ، دوباره به او سلام کردم اما به جای
پاسخ سلام دستش را بالا آورد که به صورتم بزند اما خودش رو کنترل کرد و دوباره دستش رو پایین برد و صورتش
رو برگردوند ، نمی دونستم باید چیکار می کردم و می دونستم که کار درستی نکردم به همین خاطر باید معذرت خواهی می کردم و خطاب به امیر گفتم:
-شما حق دارید من نباید این کار رو می کردم.
امیر عصبانی به سمت من برگشت و با قیافه ی حق به جانبی گفت : نه تو رو خدا می خوای حق نداشته باشیم، دختر سرخود کجا نصف شبی ول کردی رفتی؟
-نمی دونم به خدا یک لحظه فکرش به ذهنم خطور کرد و من هم این کار رو کردم.
-می دونی چه بساطی درست کردی توی بیمارستان؟
-آخه من.
امیر وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت: آخه تو چی ؟ چی داری بگی؟ یه بیمارستان رو ریختی به هم ، هنوز به خانواده ات اطلاع نداده بودیم به این امید که زود پیدات کنیم، می دونی اگه اونا می فهمیدن چی می شد؟ اول از همه پای خود من گیر بود و باید جواب پس می دادم ، ما نسبت به بیمارامون مسئولیم ، می دونی مسئولیت یعنی چی ؟ می
فهمی یعنی چی؟
بغض کرده بودم ولی خوب او هم حق داشت ، نمی دونستم باید چی بگم که از دلشون دربیاورم، خیلی عصبانی بود و به همین راحتی نمی شد از دلش درآورد ، آرمان همین طور ایستاده بود و نگاه می کرد و هیچ نمی گفت اما من مجبور
شدم که بگم:
-آقا امیر ، به خدا من نمی خواستم واسه ی شما دردسر درست کنم ، آخه من ، آخه من نمی خوام به خونمون برگردم
، دوست ندارم برگردم یعنی روم نمی شه برگردم با اینکه هیچ گناه و تقصیری هم ندارم ولی به هر حال دست خودم
نیست نمی تونم ، از شما هم به خاطر کار اشتباهی که کردم معذرت می خوام.
به جای امیر آرمان جواب داد : چی شد؟تو نمی خوای به خونتون برگردی؟
-نه نمی خوام.
-تو بی جا می کنی ، تا همین جاش هم زیادی جلو رفتی.

-من فکرهام رو کردم.

-نه بابا! مگه تو فکر هم داری ؟ همونی که گفتم ، مثل بچه ی آدم برمیگردی خونتون فهمیدی یا نه ؟

جوابی به آرمان ندادم اما امیر گفت : اگر نمی خوای به خونتون برگردی ، کجا می خوای بری یعنی کجا رو داری که بری؟هیچ هتل و مسافرخونه ای دختر تنها رو پذیرش نمی کنن ، پولی هم نداری که برای خودت حتی اتاق اجاره کنی

، پس می خوای چیکار کنی؟

-خدا بزرگه ، یه کاریش می کنم.

اما آرمان عصبانی شد و داد زد : یه کارش می کنم یعنی چی؟ همینی که گفتم برمیگردی خونه ، حرف زیادی هم بزنی

مجبور می شم همه چیز رو برای پدر و مادرت بگم.

-تهدید می کنی؟ خب بگو، دیگه هیچ فرقی به حالم نمی کنه.

آرمان کمی آرومتر شد و گفت : غزل، آخه تو می خوای با کی لج کنی ؟ من که گفتم من و نیما و آرش دنبال کارهات

رو می گیریم و خودمون کمکت می کنیم و پیداش می کنیم، دیگه واسه چی می خوای وضع رو از اینی که هست بدتر

کنی؟

امیر حرف آرمان رو تصدیق کرد و گفت : غزل جان، این آقا راست می گه ، کوتاه بیا، با خودت هم لج نکن ، من این

آقا رو نمی شناسم ولی هر چی هست همه خیر و صلاح تو رو می خوایم.

پرستو که تا حالا ساکت بود گفت: راستی این آقا کی هستن؟

-یکی از دوستانمون یعنی برادر نامزد خواهرم هستن.

-رفته بودی پیش ایشون ؟

-نه.

-پس چرا الان با هم هستید؟

آرمان به جای من گفت: هیچی خانوم ، وسط اتوبان پیداش کردم.

پرستو و امیر هم زمان گفتند: وسط اتوبان؟!

-بله وسط اتوبان ، زمانی که چند تا ولگرد می خواستن اذیتش کنن ، حالا خوبه اون وضعیت برات پیش اومد و دیدی که یه دختر تنها توی این شهر بودن یعنی چی؟

امیر پرسید: غزل راست می گه؟!

جوابی ندادم اما پرستو دوباره گفت: غزل اگه این آقا نرسیده بود ، می خواستی چی کار کنی ؟ هان؟

-نمی دونم؟

-نمی دونم هم شد جواب، چرا درست فکر نمی کنی غزل؟

کلافه شده بودم ، عصبانی و پشت سر هم گفتم : نمی دونم ، نمی دونم ، نمی دونم ، چرا ولم نمی کنید؟ چرا دست از

سرم برنمی دارید؟ دوست ندارم کسی برام دل بسوزونه، بذارید به درد خودم تنها باشم ، زور که نیست من نمی خوام

برگردم به اون خونه ، نمی خوام ، نمی خوام ، نمی خوام.

پرستو سریع مرا توی بغل خودش گرفت و من هم زدم زیر گریه ، سعی می کرد آرومم کند ، دیگر کسی حرفی نزد

و هیچ نگفت، پرستو مرا آرام توی ماشین نشاند و در رو بست ، بعد از چند دقیقه هر سه نفری توی ماشین نشستند و

آرمان ماشین رو به حرکت درآورد. در بین راه هیچ کس حرفی نمی زد ، امیر موبایلش رو درآورد و با بیمارستان تماس گرفت و گفت که مسئله ی فرار من رو گذارش نکنند اگر لازم باشد خودش این کار رو می کنه و کارها رو درست می کنه خیالم کمی راحت شده بود چشمام رو بستم و آروم به صدای آهنگ گوش دادم ، نمی دونم آرمان این

آهنگ رو به قصد گذاشت یا به طور اتفاقی، ولی هرچی بود حرف دل من بود:

من می دونم همین روزا عشق من از یادت می ره

بعدش خبر می دن بیا که داره عشقت می میره

گفتم بهت جواب بدم یه وقت نگی چه بی وفاست

اینو خودم خوب می دونم جواب نامه هات خداست

به خاطرت مونده هنوز یکی همیشه چشم براهته

یه قلب تنها و جوون هلاک یک نگاهت

دلم برای سهیل تنگ شده بود کاش اون لحظه بودش ، هیچکس مثل او نمی تونست مرا آروم کند ، بدجوری دلم هواش رو کرده بود . دلم می خواست گیتارم رو بردارم و آروم بزنم تا که دلم آروم بشه ولی گیتارم توی خونه بود و من دیگر نمی خواستم به خونه برگردم دیگه تنها یادگاری که از سهیل پیشم بود ، گردنبند الله و حلقه ی مادرش بود

. توفکر سهیل بودم که آرمان ماشین رو نگه داشت و پرستو به من گفت که پیاده شوم . آرمان در رو برام باز کرد اما

من پیاده نشدم ، ناگاه یاد زمانی افتادم که سهیل در ماشین رو برام باز می کرد ، برای لحظه ای لبخندی زدم و به آرمان نگاه کردم که مرا به دنیای واقعی برگرداند و گفت:

-چرا پیاده نمی شی غزل؟

تازه متوجه شده بودم آرام از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاهی کردم ، دربند بود خیلی خوشحال شدم از وقتی که

با سهیل به دربند اومده بودم دیگر نتونسته بودم که بیام ، با خوشحالی رو به آرمان کردم و گفتم:

-دربند؟!

-آره ، چه طور مگه؟ خوشحال نشدی؟

-چرا چرا خیلی خوشحال شدم.

-خب دیگه پس حرکت کن بریم.

آرمان این را گفت و حرکت کرد اما امیر گفت:آقا آرمان ! غزل خانوم ما تازه عمل کردن ، نمی تونن از کوه بیان بالا!

-می دونم متوجه هستم ولی جایی که می خوایم بریم زیاد بالا نیست، همین اوایلشه، غزل می دونه کجا رو می گم!

متوجه بودم که آرمان می خواد ما رو کجا ببرد به همین خاطر با خوشحالی رو به امیر گفتم : راست می گه آقا امیر زیاد بالا نیست، من هم حالم خوبه می تونم بیام.

امیر خندید و گفت : خوب حالا چرا اینقدر ذوق می کنی ، اگه می دونستم اینجا این قدر خوشحال می شی ، زودتر می آوریدمت!

جوابی به امیر ندادم و فقط به لبخندی بسنده کردم ، امیر و پرستو کمی جلوتر از من و آرمان راه افتادند و ما هم پشت سر آنها حرکت کردیم که آرمان آرام و طوری که مشخص بود نمی خواهد آنها بشنوند گفت:

-قرار نبود این قدر منو ضایع کنی ها؟!

متعجب گفتم : من ضایعت کردم ؟!

-آره پس کی؟

-کی؟

-از همون لحظه ای که توی اتوبان دیدمت تا همین الان.

-همین الان؟!

-آره.

-مگه من الان چی کار کردم ؟

-چرا وقتی در رو برات باز کردم پیاده نشدی؟

-من که پیاده شدم.

-آره بعد از یک ساعت.

-ببخشید منظوری نداشتم فقط یاد یه چیزی افتادم.

-به هر حال.

-از دست من ناراحت نشو.

-نشدم بابا ، شوخی کردم.

اما من متوجه بودم که از یک موضوعی ناراحته و دوست نداشتم که من علت ناراحتیش باشم به همین خاطر پرسیدم:

-آقا آرمان از دست من دلخوری؟

با تعجب گفت: برای چی باید دلخور باشم ؟

-نمی دونم، احساسم اینو می گه.

-نه بابا ! مگه تو احساس هم داری؟

متوجه ی منظورش نشدم و با تعجب پرسیدم: چی؟!

-هیچی بابا ، گفتم مگه تو احساس داری؟

-مگه من چه فرقی با دیگران دارم؟

-خودت خبر نداری، اما کلی فرق داری.

-واقعا راست می گی؟

-دروغ ندارم که بگم.

-چرا این طور برداشت کردی؟

-واسه ی خاطر اینکه خیلی خودخواهی.

-کی ؟ من؟

-همچین تعجب می کنی انگار حرف عجیبی زدم.

-آره خیلی عجیبه ، من کجام خودخواهه؟

-اگر خودخواه نبودی الان به جای اینکه این جا باشی بیمارستان بودی.

-دوباره شروع نکن آقا آرمان.

-منظوری ندارم ولی واقعا ازت می خوام که درست به اطرافیانت و اتفاق هایی که اطرافت می افته نگاهی کنی و درمورد همشون درست تصمیم گیری و قضاوت کنی.

-مگه به غیر از اینه که می گی؟

-تا حدودی، یعنی می دونی اگه تو درست به قضایای اطرافت نگاه می کردی نظرت نسبت به همه یه تغییری می کرد

، نسبت به خواهرت نسبت به آرش و حتی...

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت: حتی نسبت به من.

با تعجب پرسیدم: نسبت به شما؟

اما آرمان جوابی نداد و به راه خودش ادامه داد و من رو هم وادار به سکوت کرد ، خیلی دلم می خواست منظورش رو

از اون حرف ها می فهمیدم اما دیگر در این مورد صحبتی نکرد و به راهمان ادامه دادیم هر چقدر جلوتر می رفتیم بیشتر یاد سهیل می افتادم . موقعی که خواستیم از پله های رستوران پایین برویم یاد زمانی افتادم که زمین خیس بود

و سهیل نگران افتادن من بود ، خیلی شاد شده بودم ، امیر و پرستو و آرمان هم متوجه ی این موضوع شده بودند . روی همان تخت نشستیم امیر و پرستو مدام از باصفایی اون جا صحبت می کردند اما من سکوت کرده بودم و خاطرات اون روز رو با خودم مرور می کردم که پرستو عصبانی گفت:

-غزل ، خب تو هم یه چیزی بگو ، حرفی بزن ، دلت می یاد توی این هوای خوب و منظره ی قشنگ ساکت بشینی.

اما به جای من امیر جواب داد : ولش کن پرستو جان، کار درست رو غزل می کنه ، سکوت کرده و داره از جایی به این

قشنگی استفاده می بره اما من و تو یه دم داریم ورجه و ورجه می کنیم و هیچی از این زیبایی نمی فهمیم.

-خوبه والله ، از وقتی این غزل خانوم اومده ، شما هم یه ریز ما رو ضایع کن.

-خب حالا ! دست پیش می گیری پس نیفتی ، خود شما از وقتی غزل رو دیدی ما رو به کلی فراموش کردی.

من گفتم : خب بابا شما دو تا هم بس کنید ، اصلا همش تقصیره منه.

امیر گفت: پس چی؟ نکنه تقصیر ماست.

-باشه باشه من تسلیم ببخشید.

آرمان که تا اون لحظه ساکت بود گفت: چه عجب ! یکی تونست این غزل رو تسلیم کنه؟

-امیر گفت ما اینیم آقا آرمان ، کم الکی نیستیم که.

لبخندی زدم ولی هیچی نگفتم ، از سرما دستانم رو به هم گره کرده بودم . هوا سرد بود و من هم لباس گرمی تنم نبود . آرمان که متوجه شده بود ، کاپشن خودش رو درآورد و روی شانه های من انداخت و بدون هیچ حرفی رو به امیر گفت:

-امیر جان بالاخره چی کار می خوای بکنی ؟

من متوجه ی حرف های آنها نمی شدم که امیر جواب داد : خودم هم نمی دونم ، ولی مجبوریم یه جای مطمئن پیدا کنیم که بره اون جا و اگرنه من خیالم راحت نمی شه.

-خود من هم همین طور، اگه یه جایه مطمئن نباشه ، ابدا همکاری نمی کنم ، قرار نیست که از چاله دربیاد بیفته تو چاه.

موضوع صحبت من بودم و به همین خاطر گفتم : شما خودتون رو به خاطر من توی درد سر نیندازید من خودم...

اما آرمان بی توجه به من گفت : امیر هر کاری می خوایم بکنیم باید همین جا تصمیم بگیریم چون وقت کمه.

من که از دست آرمان عصبانی شده بودم گفتم: آقا آرمان واسه چی اینطور رفتار می کنی؟

_واسه خاطر اینکه اگر به عهده تو باشه یه مصیبت دیگه داریم به همین دلیل شما فکرت رو پی کار نگه دار، نیاز نیست زیاد فکر کنی و تصمیم بگیری، ما خودمون یه کاریش می کنیم.

من دیگه چیزی نگفتم اما پرستو مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشه وسط حرف ما پرید و گفت:

_من می دونم کجا ببریمش که هم امن باشه هم راحت.

امیر و آرمان همزمان پرسیدن: کجا؟

_می بریمش خونه خودمون.

امیر:چی داری می گی پرستو؟

_ما می بریمش خونه خودمون و مراقبش هم هستیم خیالمون هم راحت تره، وقتی آقا آرمان نمی تونه جایی ببردش و

هیچ جا هم خیالش راحت نیست این بهترین راهه، فکر می کنم آقا آرمان هم موافق باشه.

آرمان گفت: من موافقم، خیلی هم خوبه البته به شرطی که امیر هم راضی باشه.

امیر گفت: من از اینکه غزل به خونه ما بیاد ناراحت نمی شم که هیچ، خیلی هم خوشحال می شم ولی من باید ماجرای

فرار غزل رو اطلاع بدم، مطمئن باشید پلیس در جریان قرار می گیره و من هم اولین مسئول این ماجرا هستم بعد اگر

خانواده غزل بفهمن پیش ما بوده توی دردسر بزرگی می افتم، ما باید جایی ببریمش که کسی شک نکنه مثلا پیش

پدر مادر یا کس دیگه ای.

من که از این بحث کلافه شده بودم، از سر جایم بلند شدم و گفتم: من که گفتم شما خودتون رو ناراحت نکنید، من دوستان زیادی دارم، می رم پیش یکی از بچه ها، شاید هم رفتم پیشه صفورا.

آرمان گفت: نه نمی شه.

_آخه چرا؟

_برای اینکه همه دوستانه تو رو خانواده ات می شناسن، مطمئن باش اولین جایی که برن، می رن سراغ اونا در ضمن صفورا از موضوع بی خبره، قرار هم نیست این ماجرا رو کسی بفهمه ولی اگر قرار باشه بری پیش دوستات همه متوجه

موضوع می شن، تو دوست داری اینطور بشه؟

دیدم حرف راست رو می زند به همین خاطر گفتم: من از این بحث کلافه شدم، می رم قدم بزنم امیدوارم به نتیجه ای

برسید البته سعی نکنید خودتون رو توی دردسر بندازید.

هنوز دو سه قدم نرفته بودم که امیر صدام کرد و گفت: نمی خواد بری، دیر میشه ما باید برگردیم بیمارستان، مطمئن

باش تا الان خانواده ات همه موضوع رو فهمیدن، هرچی سریع تر باید بریم اونجا تا از اینکه بخوان به پلیس اطلاع بدن

جلوگیری کنیم.

_پس من برم کجا؟

_کجا داری بری؟می ری خونه ما دیگه ولی این موضوع بین ما چهار نفر باقی می مونه تا بعد ببینیم چی میشه.

همگی بلند شدیم و به سمت منزل آنها حرکت کردیم و امیر و پرستو به بیمارستان برگشتند اما آرمان به بچه ها گفت

که ساعتی دیگر مرا برمی گرداند و می خواهد با من حرف بزند. خیلی دوست داشتم بدونم موضوعی که آرمان با من

مطرح کند چیه، ولی دلیل این همه مرموزی رو نمی دونستم، شاید فقط یک ربع تو خیابان ها تاب خوردیم اما هیچ کدوم حرفی نزدیم تا اینکه آرمان گفت:

_نمی خوای چیزی بگی؟

_چی بگم؟

_نمی دونم هرچی دوست داری بگو.

_قرار بود که شما حرف بزنید یعنی شما با من حرف داشتید.

_آره ولی الان نمی دونم که چی باید بگم یعنی درواقع نمی دونم که باید بگم یا نه؟

_آره خوب بگو چرا نباید بگی؟

_خودم هم نمی دونم.

_در چه موردی می خوای بگی؟

_ببین غزل، یه سوال ذهن منو بدجوری مشغول کرده، نمی دونم چطور باید بگم.

_راحت باش و بپرس.

آرمان با کمی مکث پرسید: غزل یعنی تو واقعا نمی دونی از کی باردار شدی؟

هجوم خون به مغزم دوید عصبانی شدم اما آرام و آهسته گفتم:

_ماشین رو نگه دار.

_قرار شد باهم راحت باشیم.

صدام رو بلند تر کردم و گفتم: بزن کنار.

_داد نزن، گفتم می خوام باهات صحبت کنم، اگر نمی دونی بگو نمی دونم بی خودی هم شلوغش نکن.

_خجالت بکش، واقعا که.

_آخه برای چی؟ مگه من چی گفتم؟

_هیچی نگفتی ولی بزرگترین تهمتی که ممکنه به یه دختر زده بشه رو به من زدی.

_باور کن منظوری نداشتم.ولی به خدا دلم خیلی پره دلم بدجوری گرفته، درکم کن و این حق رو بهم بده که حال خودم رو متوجه نشم.

_اگر دل تو پر و گرفته و متوجه حال خودت نیستی ببین من چه حالی دارم.

_می دونم چه حالی داری، درک می کنم.

بلند گفتم: اما اگر درک می کردی این تهمت رو به من نمی زدی.

_غزل به خدا قسم من به تو تهمت نمی زنم، مطمئن باش در موردت حتی لحظه ای هم فکر بد نکردم.

_باشه باور می کنم.

_طعنه نزن، به خدا اگر اون حرف رو زدمفقط منظورم این بود که نکنه کسی تو رو تهدید کرده یا نرسوندت و از روی

ترس حرفی نمی زنی و اسمش رو نمی گی، باور کن به خدا منظور دیگه ای نداشتم.

_آخه کدوم آدم عاقل با کسی که آبروش رو گرفته مدارا می کنه؟

_نمی گم مدارا می کنی، می گم اگر کسی تهدیدت کرده نترس و بگو.

_نه بابا تو فکر کردی من اینقدر بچه ام؟ خودم دارم له له می زنم تا ببینم این نامرد کیه، اون وقت سکوت کنم و هیچی نگم؟

_خوب باشه خودت رو ناراحت نکن فقط یه سوال بود که برام به وجود اومده بود الان هم جوابم رو گرفتم تو هم دیگه نمی خواد بهش فکر کنی.

برای مدتی بین ما سکوت برقرار شد، آرمان رانندگی می کرد و حرفی نمی زد اما معلوم بود بدجوری بهم ریخته است

و توی فکر فرو رفته به همین خاطر گفتم:

_آقا آرمان شما واقعا...

اما بباقی حرف رو نزدم و سکوت کردماما او گفت: من واقعا چی؟

_هیچی ولش کن.

_حرفت رو بزن، من از جمله نیمه کاره خوشم نمی یاد.

_شما واقعا در مورد من فکر بدی نکردید؟

_برای چی این سوال رو می پرسی؟

_برام مهمه، دوست دارم بدونم.

_مسلمه که نه، البته خودم هم نمی دونم چرا نمی تونم در موردت فکر بد کنم یعنی توان اینکه بهت شک کنم رو ندارم.

_برای چی؟

_گفتم که دلیلش رو خودم هم نمی دونم ولی شاید یه حس درونی باعث می شه که اینطور فکر نکنم، یه حس قلبی، یه حس....

آرمان سکوت کرد اما من گفتم: یه حس چی؟

آرمان هیچ نگفت و ببه مقابلش نگاه کرد من هم دیگر سوالی نپرسیدم اما او دوباره سکوت را شکست و گفت:

_می خواستم ماجرا رو با سهیل در میون بذارم اما گفتم اول به خودت بگم بعد این کار رو بکنم.

_نه، دلیل نداره بهش بگیم.

_اما اون حق داره بدونه.

_چه حقی؟

_بی انصافی نکن هرچی باشه اون تنها کسی ست که تو براش از همه چیز مهمتری و تو به تنها کسی که اهمیت می دی

اونه.

آرمان جمله آخر رو آرام و زیر لب گفت، متوجه منظورش نشدم و گفتم:

_به هر حال دوست ندارم ناراحت بشه، هر وقت اومد ایران یه جوری بهش می گیم. ولی تا وقتی اونجاست نباید چیزی بفهمه و ناراحت بشه.آرمان هیچی نگفت ولی بعد از چند دقیقه سکوت گفت: بعضی وقتها بدجوری به سهیل حسودی می کنم.

_برای چی؟

_خودم هم نمی دونم.

_ولی باید دلیلی داشته باشه.

آرام و بدون اینکه به من نگاه کند گفت: به خاطر تو.

_به خاطر من؟

_آره.

_آخه برای چی؟

_نمی دونم شاید به خاطر این که تو بیشتر از هر کسی تو دنیا سهیل رو دوست داری.

_کی گفته؟

_یعنی اینطور نیست؟

_من خیلی ها رو دوست دارم اما خب سهیل برام خیلی عزیزه.

_منظور من هم همین بود.

_خب چرا بهش حسودی می کنید مگه موضوع خیلی خاصیه؟

_یه سری مسائل رو شما دخترا نمی فهمید الان هم تمومش کن دوست ندارم در این مورد صحبتی کنیم.

برای احترام به او سکوت کردم ولی فکر این که منظورش از این حرفها چه بود، بدجوری اعصابم رو خورد می کرد که

آرمان از فکر بیرون آوردم و گفت:

_این موضوع تنها یه دلیل می تونه داشته باشه.

با تعجب پرسیدم: چی داری می گی؟

_منظورم مشکل توست.

_یعنی چی یه دلیل می تونه داشته باشه؟

_یعنی اینکه وقتی خودت خبر نداری، کسی هم تو رو تهدید نکرده و تو هم به خودت اطمینان داری، یه راه می مونه.

_چه راهی؟

_اینکه تورو بیهوشت کرده باشن.

_چی؟!

_این رو من نمی دونم، اما تو یادت نمیاد روزی که خیلی بی حال شده باشی و بخوای بخوابی.

_نمی دونم.

_درست فکر کن غزل این تنها راهیه که می تونیم پیداش کنیم.

_باور کن الان فکرم کار نمی کنه.

_باشه، باشه، خودت رو اذیت نکن من الان می برمت خونه ی امیر یه استراحتی بکن بعد خوب فکر کن شاید یه چیزی یادت اومد.

_آخه کجا؟

_من نمی دونم، فکر کن ببین تا حدود دو ماه قبل کی پیش اومده که پیش کسی تنها باشی و حس خواب عمیق بهت دست داده باشه.

_من تنهایی پیش کسی نبودم.

_ولی امکان داره تو صد در صد برای لحظه ای با کسی تنها بودی.

_باور کن راست می گم، جز با تو هیچ وقت با کسی تنها نبودم..

نمی دونم چرا اون حرف رو زدم واقعا منظوری نداشتم اما آرمان سریع زد روی ترمز و بدون اینکه نگاهی بکند گفت:

_دستت درد نکنه خوب حقم رو کف دستم گذاشتی.

دستپاچه شده بودم و دوست نداشتم چنین فکری بکند، من واقعا به او شک نداشتم به همین دلیل سریع گفتم:

_باور کن آرمان....

اما آرمان داد زد: خفه شو نمی خوام چیزی بشنوم.

_تورو خدا باور کن منظوری نداشتم.

_باشه ولی الان چیزی نگو.

بعد ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت خونه راه افتاد، در فاصله را هیچی نگفتم یعنی جرات نکردم چیزی بگم وقتی دم در خونه رسیدیم، آرام در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم اما قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:

_مطمئن باش اگر به تو شک کرده بودم دیگه هیچ وقت جرات نمی کردم تنهایی سوار ماشینت بشم و به جایی که نمی دونم کجاست باهات بیام.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم و با کلیدی که پرستو داده بود، در رو باز کردم و آرمان هم سریع از آنجا رفت.

فصل هشتم

وارد خونه شدم، تنها بودم، همه چیز مرتب بود و کاری برای انجام دادن نبود. نمی دونستم باید چیکار کنم، وارد یک

زندگی جدید شده بودمو رو به سوی آینده ای پوچ و بی محتوا، اصلا خبر از فردا نداشتم و نمی دونستم چی در انتظارمه و سرنوشتم چه می شد، فکر و خیال برای لحظه ای تنهام نمی گذاشت، حوصله ام سر رفته بود، کمی تلویزیون نگاه کردم یک سریال می داد که فکر کنم فیلمش ایتالیایی بود، چون صحبت از سفر به رم و میلان می کردن نمی دونم چرا وقتی اسم میلان رو شنیدم بغض گلوم رو گرفت. تلویزیون رو خاموش کردم، بد حالی داشتم دوست داشتم بزنم زیر گریه، من نباید آرمان رو از خودم ناراحت می کردم به هر حال اون تنها کسی بود که در اون لحظه می تونستم به او تکیه و اعتماد کنم، چشمم به تلفن خورد، نمی دونم چرا؟ اما بی اراده شماره منزل سهیل رو گرفتم،، بعد از چند صدای بوق، صدای گرم خودش بود که گفت:

_شما با منزل سهیل محمودزاده تماس گرفته اید، از اینکه نمی تونم باهاتون صحبت کنم، معذرت می خوام، پیغامتون

رو بگذارید، حتما صدای گرمتون رو خواهم شنید.

قطع کردم و دوباره شماره اش را گرفتمو صدایش را شنیدم، چند بار این کار رو تکرار کردم،، ای کاش ایران بود و گوشی رو بر می داشت، گوشی رو محکم کوبیدم و زدم زیر گریه، نمی دونم چقدر گریه کرده بودم که خوابم برد اما

زمانی که پرستو داشت پتو بر سرم می کشید از خواب بیدار شدم.

_سلام خانومی! کم نیاری بس که می خوابی؟

_سلام شما کی اومدید؟

_همین الان ببینم تو باز گریه کردی؟

_نه چطور مگه؟

_خالی بند، چشات مثل دهانه آتشفشان شده.

_برو بابا.

_جدی می گم.

در این لحظه امیر وارد اتاق شد و گفت: چه خبره، دهانه آتشفشان چیه؟ تا حالا همه نوع اصطلاح شنیده بودیم جز این

یکی.

خندیدم و رو به امیر گفتم: سلام.

_آهان راستی سلام، یادم رفت ببخشید، سلام غزال تیز پای ما.

پرستو گفت: خوبه خوبه، باز دهانه آتشفشان یه چیزی بود مگه اینجا جنگله که می گی غزال تیز پا؟

_حالا ما یه چیزی گفتیم شما هم گیر بده.

_نباید بگی.

_باشه چشم لطفا دیگه موضوع رو کش نده.

از حرفهای آنها خنده ام گرفته بود، خیلی با هم صمیمی بودند مثل دوتا رفیق، داشتم به اونا می خندیدم که امیر گفت:

_هه هه به چی می خندی؟

_کی؟ من؟

_نه، پس من؟

_به هیچی.

_آره جونه خودت مای بدبخت رو بگو که از صبح گیر جنابعالی بودیم و مردیم تا پدر زلزله گرامیتون رو از بیمارستان بیرون کردیم، راستی می گم این بابای تو هم یه رضا شاه کامله ها!

من کهتازه یادم افتاده بود گفتم: راستی چی شد؟

_خانوم تازه متوجه شدن.

_تو رو خدا بگید پدرم و خونوادم چی می گفتن؟

_هیچی عزیزم، چیز خاصی نمی گفتن فقط نمی دونم چی بود، برداشته بودن دور سرشون تاب می دادن دنبال ما می دویدن و می خواستن خوراک امشبشون بشیم. اما یادشون رفته بود گوشت ما از گوشت گوساله هم گرون تره.

من و پرستو می خندیدیم که امیر دوباره گفت: آره بخندید باید هم بخندید، شما نخندید کی بخنده؟ من بدبخت فلک

زده از صبح تاحالا، هزار و سیصد و شصت و ده بار مردم و زنده شدم شما که عین خیالتون نیست.

پرستو در حالی که می خندید گفت: هزار و سیصد و شصت و ده بار؟

_چه می دونم حالا، تو هم باز گیرر دادی ها.

من گفتم: حالا چی؟

_هیچی عزیزم قراره پنجشنبه آخر تشییع جنازه ام باشه.

_حالا چرا پنجشنبه؟

_آخه آخر هفته ست و مردم کار ندارن و می تونن برای تشییعم بیان، اگر تعداد کم باشه تو قبر دق می کنم.

_تو رو خدا بگید بابام چیکار کرد؟

_یعنی همه اینا که گفتم کم بود؟

خندیدم و گفتم: خارج از شوخی بگید.

امیر قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: اینطوری خوبه؟

_آره لطفا ببگید.

امیر درحالی که سعی می کرد ابروش پایین نیاید گفت: هیچی، کلی حرف زدیم و التماس کردیم تا راضی شد شکایت

نکند، هرجوری بود از داداشت خواستم تا راضی اش کنه اون هم راضی اش کرد.

_نیما هیچی نگفت؟

-قبل از پدرت، ایشون زهرشون رو ریخته بودن به همین خاطر پادزهرش رو ساخته بودیم و رگ خوابشون به دستمون اومده بود،هرطوری بود قرار شد یعنی مثلا خودمون و بدون دخالت پلیس بگردیم و تو ولوله رو پیدا کنیم.

-من ولوله ام؟

-نه خیر ببخشید من ولوله ام.

آن شب با شوخی های امیر و پرستو شاد شدم. شاید بعد از مدتی از رفتن سهیل برای اولین بار بود که درست خندیدم

کمی خیالم راحت تر شده بود از این که امیر تونسته بود پدر و نیما رو راضی کند.بعد از مدتی تنها شبی بود که آروم خوابیدم.

****

شش روز از اون روز می گذشت که من پیش امیر و پرستو بودم،توی این فاصله از آرمان هیچ خبری نشده بود.دلم بدجوری برای خونه تنگ شده بود،پرستو می گفت نیما خیلی عوض شده بود آروم شده بود و دیگر به خودش نمی رسید،دلم نمی خواست ناراحتشون کنم ولی یه حس خاص جلوی این که به خونه برگردم رو می گرفت،امیر می گفت

پدر،در به در دنلاب من می گردد و خیلی کلافه ست و مدام بخ خودش بد و بیراه میگه که چرا توی عصبانیت به من اون حرف رو زده که دیگر توی خونه اش جایی ندارم.می گفت پدر خودش رو مقصر می دونه، می گفت عسل هنوز هم همون طوریه و راضی نمی شود هیچ کس را ببیند،مامان هم که دیگر معلوم بود چه حالی دارد.مثل اینکه همه ماجرا را فهمیده بودند آخه پیام و مادربزرگ به همراه رها به تهران اومده بودند،پرستو می گفت،پیام به بیمارستان رفته و با امیر صحبت کرده اما امیر هیچی در مورد این که من کجام به اونا نگفته اما وضعیت من و توی بیمارستان و بی اطلاعی خودم رو از این موضوع براش گفته بود و از او خواسته بود که باور کند من گناهی ندارم و پیام هم گفته بود

که اگر شما هم این را نمی گفتید من به غزل مطمئن بودم.حالم بد شده بود،دوست نداشتم همه رو این قدر عذاب بدم،خوب می دونستم که مادربزرگ چه حالی دارد،رها هم در این مدت طبق گفته ی پرستو،هر کجا که نیما به دنبال

من می رفت به همراهش می رفته و سعی می کرد مرا پیدا کند،دلم می سوخت نمی دونم به حال کی،به حال خودم یا به حال آنها،از پرستو خواسته بودم توی این مدت هرطوری شده از سهیل خبر جور کنه،طبق گفته ی رها مثل اینکه سهیل یک بار تماس گرفته بود و سراغ من رو گرفته و به او گفتند من خونه ی صفورا هستم،پرستو پرسیده بود که پدر و بچه ها با سهیل چه برخوردی داشتن و رها هم گفته بود مثل همیشه تازه یه مقدار صمیمی تر از همیشه.از این که شک همه نسبت به سهیل برطرف شده بود خوشحال بودم،خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم اما نمی شد،

دلم می خواست به یاد سهیل گریه کنم اما دیگر موضوع خودم فرصت اینکه لحظه ای به حال او گریه کنم رو به من نمی داد،دوست داشتم گیتارم پیشم بودو حداقل برای رفع دلتنگی می زدم ولی دیگر نه تنها نامه ها و گیتار سهیل کنارم نبود بلکه هیچ چیز خودم هم کنارم نبود.توی این مدت امیر به من پول داده بود وقتی از او پرسیدم این پول از کجا اومده گفت از طرف کسی که خیلی برات نگرانه.اول پول رو از او نگرفتم ولی وقتی گفت اگر این پول رو به صاحبش پس بدهد شاید اون فرد خیلی ناراحت بشه و دیگر خبری از من نگیرد،نمی دونستم پول از طرف کی بود ولی شاید از آرمان بود شاید هم از خود امیر ولی به هر حال به خاطر اینکه ناراحت نشه پول را گرفتم ولی به شرطی که بعدا به او برگردونم،نمی دونم بعد کی بود ولی به هرحال روزی باید این وضع تمام می شد،بدجوری توی فکر بودم

که زنگ خانه به صدا در اومد،اف اف رو جواب دادم:

-کیه ؟

-از پست اومدیم خانوم.

فکر کردم که حتما برای امیر و پرستو نامه ای اومده، به دم در ررفتم و نامه رو تحویل گرفتم. ولی وقتی خواستم بالا برگردم پستچی صدام کرد و گفت:

-خانوم، شیرینی فراموش نشه.

-مگه برای نامه هم شیرینی میدن؟

-نامه های خاص رو بله.

-مگر این نامه چیه؟

-نمی دونم ولی خب از خارج از کشور اومده.

نگاهی به نامه کردم،تمام بدنم عرق کرد باورم نمی شد نامه ی خودش بود،وای خدا درست زمانی که بهش نیاز داشتم

نامه اش رسیده بود،سریع بالا رفتم و برای پستچی مقداری پول به عنوان شیرنی آوردم،آدرس خونه رو از روی نامه من برداشته بود،سریع بالا برگشتم و نامه رو باز کردم بدون مقدمه نوشته بود:

سلام.

معنی این کارها چیه؟ اون جا کجاست؟چرا به آدرس خودتون نامه رو پست نکردی؟زنگ زدم خونتون نبودی هیچ معلوم هست ایران چه خبره؟دارم کم کم نگران میشم وقتی سراغ تو رو از مامان اینا گرفتم مامان بغض کرد و گوشی

رو داد به نیما،اون هم اصلا نای حرف زدن نداشت،اون جا اتفاقی افتاده که همه چیز و همه کس به هم ریخته است،انگار می خواین چیزی رو ازم پنهون کنید،حداقل یه زنگ بزن به موبایلم ازت که کم نمیشه یا برام ایمیل بفرست سریع تر دارم از نگرانی دیونه میشم.خداحافظ.

"سهیل"

از اینکه نامه اش سراسر انتقاد و جدیت بود،دلم گرفت،نامه اش خیلی کوتاه بود و هیچ حرف دیگه ای جز اعتراض ننوشته بود،انگار تازه متوجه شده بودم که می تونم برای سهیل ایمیل بفرستم،خیلی خوشحال شدم رفتم پای کامپیوتر

نشستم و آن را روشن کردم اما یکدفعه یادم اومد که آدرس اینترنت سهیل رو ندارم،دوست نداشتم با آرمان تماس بگیرم ولی اون تنها کسی بود که آدرس اینترنت سهیل رو داشت.مجبور شدم باهاش تماس بگیرم،بعد از چند لحظه گوشی رو جواب داد:

-بله بفرمایید.

-سلام.

-علیک سلام.بفرمایید.

-حال شما خوبه؟

-ممنون،ببخشید جناب عالی؟

-نشناختیم؟غزلم دیگه.

-غزل تویی ؟!

-آره چرا تعجب می کنی ؟

-تو کجایی؟این جا همه نگران تو هستن.

متوجه نبودم چی میگه،فکر کردم شاید کسی کنارش باشه و نتونه حرف بزنه به همین خاطر گفتم:

-من بعد باهات تماس می گیرم.

-نه نه، تو رو خدا بگو کجایی؟مامانت داره دیوونه میشه،تورو خدا قطع نکن.

تعجب کرده بودم و پرسیدم:آقا آرمان شما حالتون خوبه؟

-من آرمان نیستم!

تمام تنم یخ کرد، بریده بریده گفتم: پس کی هستی ؟

-موبایل آرمان دست منه، من آرش هستم.

نفهمیدم چه شد که سریع گوشی رو قطع کردم،سرم درد گرفته بود،ترس از اینکه همه چیز رو خراب کرده باشم داشت روانی ام می کرد،زدم زیر گریه و تا جون داشتم گریه کردم،نمی دونم چقدر گذشته بود اما دیگر آرام شده بودم،ساکت نشسته بودم و به تلفن که روبه رویم بود نگاه می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد،ترسیدم اما دلیلش

رو نمی فهمیدم،سریع گوشی رو برداشتم و سرجاش گذاشتم،بعد از چند لحظه دوباره گوشی زنگ خورد،جواب ندادم

اما او هم ول کن نبود و قطع نمی کرد،از صدای زنگ تلفن سرم درد گرفته بود،گوشی رو برداشتم اما حرفی نزدم،صدایی از آن طرف گفت:

-الو ببخشید، منزل دکتر امیر وکیلی؟

اما من هیچی نگفتم، صدا به نظرم خیلی آشنا اومد اما واضح به گوش نمی رسید.دوباره گفت:

-ببخشید،من محمودزاده هستم.

باورم نشد چیزی رو که شنیدم درست بوده به همین دلیل گفتم:

-بفرمایید آقا، با کی کار داشتید؟

-ببخشید منزل دکتر وکیلی ؟

-بله بفرمایید.

-بنده محمودزاده هستم با غزل مهربانی کار داشتم.

بغض گلویم رو گرفته بود نمی دونم چرا صدایم در نمی اومد که حرف بزنم که سهیل گفت:

-ببخشید خانوم، می تونم با ایشون صحبت کنم؟

باز هیچ نگفتم،ناخودآگاه زدم زیر گریه بعد از چند لحظه سهیل گفت:

-شک کردم خودت باشی یعنی نمیشه ما یه بار زنگ بزینم و شما گریه نکنی، به جای سلام کردنته؟

-سلام.

-علیک سلام،چرا گریه می کنی؟!

-تو شماره اینجا رو از کجا آوردی؟

-به جای احوال پرسیه!

-ببخشید حالت خوبه؟

-اگر شما بذارید.

-آخه چرا ؟

-چرا نداره،دیگه دارم از دستتون روانی میشم،تو که هنوز حرفی نزده میزنی زیر گریه،یه بارم زنگ زدم خونتون مامانت گوشی رو برداشت،وقتی صدای منو شنید زد زیر گریه،وقتی پرسیدم چی شده؟گفت دلمون برات تنگ شده کاش الان اینجا بودی،وقتی سراغ تورو ازش گرفتم،نتونست حرف بزنه و گوشی رو داد به نیما،اون هم که اگر حرف نمی زد سنگین تر بود،بیشتر نگرانم کرد،گفتن رفتی خونه ی صفورا،دیروز تماس گرفتم،عسل گوشی رو برداشت،وقتی سراغ تورو گرفتم زد زیر گریه و گوشی رو داد به رها،اون هم در مورد تو جواب سر بالا می داد و گفت رفتی خونه ی دوستت ،کلی نگران شده بودم.باور کن از دیشب تا الن یه لحظه نخوابیدم اون نامه ای که برام فرستاده بودی،داشت روانی ام می کرد،اصلا معنیش رو نمی فهمیدم تنها چیزی که می شد ازش فهمید این بود که خیلی افسرده ای،درست مثل نوشته ی کسی بود که از زندگی کردن خسته است و قصد داره خودش رو از زندگی راحت کنه،خیلی ترسیده بودم تماس گرفتم با خودت حرف بزنم و دلیلش رو بفهمم اما اون طور جوابم رو دادند نمی

دونی چی کشیدم، آخه اونجا چه خبره غزل؟

آروم بودم و هیچ نمی گفتم که سهیل دوباره گفت:یه حرفی بزن،یه چیزی بگو.

-چی بگم؟

-آخه اونجا کجاست که تو رفتی؟

-خونه ی همون کسی که زنگ زدی.

-خوب آقای دکتر وکیلی کیه؟

-چه فرقی می کنه ؟

-یعنی چی ،چه فرقی می کنه؟خب فرق می کنه دیگه.

-این حرف ها رو ول کن بگو ببینم شماره ی اینجا رو از کجا آوردی؟

-از آرمان گرفتم،صبح زنگ زدم و همه چیز رو بهش گفتم.اون هم گفت که با این شماره می تونم باهات صحبت کنم

وقتی گفت منزل دکتر وکیلی،تمام تنم یخ کرد،می دونی چرا؟چون آدرس نامه ات هم به اسم آقای دکتر وکیلی بود،غزل تو رو خدا بگو اشتباه فکر می کنم،آرمان خیلی ناراحت بود درست مثل دیگران اما علت این نارحتی ها چیه؟

-ببینم مگه تو چه فکری کردی که دوست داری اشتباه باشه؟

تو جواب منو بده.

-خواهش می کنم بگو.

-اولش فکر کردم نکنه فکر خودکشی به سرت زده و بلایی سر خودت آوردی آخه تو که عقل درست و حسابی نداری اما وقتی که آرمان این شماره رو بهم داد خیالم راحت شد اما با دیدن اون آدرس و این شماره و نام آقای دکتر

و و ضعیت همه فکر کردم نکنه،نکنه...

-نکنه چی ؟

-نکنه ازدواج کرده باشی و نمی خوای من بفهمم.

-خب چه فرقی برای تو می کنه؟

-یعنی تو واقعا ازدواج کردی؟!

-گیرم که کرده باشم.

-باورم نمیشه غزل،چی داری میگی؟

-تو بگو برات چه فرقی می کنه؟

-مسلمه که فرق می کنه؟

-یعنی تو از ازدواج من ناراحت میشی؟

سهیل هیچ نگفت اما من گفتم: بگو دیگه.

آرام گفت: من عادت کردم تو هم مثل عسل امیدوارم خوشبخت بشی.

-تو چه دیونه ای،آخه من کجا و ازدواج کجا؟

سهیل مثل اینکه خوشحال شده بود گفت: پس جریان چیه؟تو اون جا چکار می کنی؟

نمی دونستم چه باید بگویم اما دوست نداشتم ناراحتش کنم و گفتم: خونه ی دوستم هستم،حالش خوب نیست و شوهرش هم میره سرکار،من می مونم پیشش که تنها نباشه.

-کدوم دوستت؟!

-تو نمی شناسیش،از بچه های دانشگاهه.

-پس جریان گریه های مامانت و دیگران چی بود؟

-من نمی دونم باید از خودشون بپرسی.

-یعنی تو خبر نداری؟

-نه،باور کن.

-خب پس چرا خودت گریه کردی؟

-آخه همین لحظه خیلی احساس دلتنگی برات کردم که زنگ زدی، وقتی صدات رو شنیدم نتونستم خودم رو کنترل کنم،آقا سهیل مثل اینکه تصمیم نداری برگردی!

-چرا برمی گردم عجله نکن، بذار کمی بیشتر دلت تنگ بشه تا قدر منو بدونی.

-به خدا قدرت رو می دونم.

خندید و گفت: شوخی کردم تو چرا سریع جدی می گیری، به هر حال یه مقدار از نگرانی دراومدم هرچند خیلی از سوال ها و مسائل برام هنوز حل نشده.

منظورش رو فهمیدم ولی بحث رو عوض کردم و گفتم: راستی اون نامه ی سراسر محبت آمیزت،حدود دو،سه ساعت

پیش به دستم رسید.

-حقته، وقتی اون مدل نامه میدی، من هم همین طور نامه میدم دیگه.

-انتقام جو هم شدی؟

-حالا.

-راستی سهیل،گفتی برات ایمیل بفرستم ،به کدوم آدرس.

-یادداشت کن،بهت میگم ولی وای به حالت اگر روزانه واسم ایمیل نفرستی.

-چشم حتما.

سهیل گفت و من هم یادداشت کردم،دوست نداشتم قطع کنم از این که سهیل بخواهد حرف زدن را تمام کند بغض گلویم را گرفت اما سهیل گفت:

-راستی غزل به من یه قول داده بودی مثل اینکه یادت رفته.

-چه قولی؟

-اینکه کاست پر می کنی و برام می فرستی.

-باور کن کاست ندارم.

-خب باشه،ببینم گیتار زدنت به کجا رسیده؟ یاد گرفتی یا نه؟ من دارم ویولون زدن رو کاملا یاد می گیرم،به پا ازم کم نیاری.

یاد گیتارم افتادم و بغض بیخ گلویم رو فشرد، با صدایی لرزان گفتم: سهیل دلم برات خیلی تنگ شده.

سهیل که تعجب کرده بود با لحن مهربونی گفت: غزلک خانوم!دوباره چی شده؟

-هیچی به خدا.

-من چیزی گفتم که گریه کردی؟

-نه اما یاد گیتارم افتادم.

-مگه گیتارت چی شده؟

تازه متوجه شدم که چی گفتم به همین خاطر گفتم:هیچی کوکش خراب شده کسی هم برام درستش نمی کنه.

-یعنی تو هنوز کوک کردن گیتار رو یاد نگرفتی؟

-چرا یاد گرفتم.

-پس چی میگی؟

-می دونی، آخه یکی از سیم هاش دراومده.

خندید و گفت: تو با اون گیتار، ساز میزنی یا کشتی میگیری؟

-حرف دلم رو می زنم.

-باشه باشه، توروخدا دوباره نزن زیر گریه،خب می دادی آرمان برات درست می کرد.

به دروغ گفتم: فعلا وقت نداره،بادم بده،به همین خاطر پیشش نمیرم.

-آره بیچاره کارهاش زیاده،دنبال کار پایان نامشه، خب بده نیما ببره بیرون درست کنه.

-هرچی بهش میگم نمی برش.

-باشه، خودت رو ناراحت نکن یه روز وقتی خونه بودی یا تو زنگ بزن یا حالا من زنگ می زنم بهت میگم چی کار کنی که درستش کنی.

-باشه.

-خب خانوم، با اجازتون من قطع می کنم خرج مهرشاد خیلی رفت بالا.

-از خونه تماس میگیری؟

-آره چطور مگه ؟

-هیچی، حالا نمیشه بیشتر حرف بزنی ؟

-دیگه زیادیت میشه، می ترسم رودل کنی بیفتی کنار دوستت، راستی تو عجب پرستاری هستی برو مراقب دوستت باش.

-باشه میرم تو عجله نکن.

-عجله نمی کنم، ولی با اجازه خداحافظی می کنم.

-باشه، خیلی خوشحال شدم.

سهیل خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد اما من گریه کردم تا نفسم قطع شد،احساس کردم نمی تونم نفس بکشم،باز چشمام رو بر هم گذاشتم و به حال خودم گریه کردم و با تمام وجود آرزو کردم کاش دیگر چشمام باز نشه،کاش دیگر هیچ وقت نخوام این عذاب ها رو به چشمم ببینم آخه من داشتم تاوان کدام اشتباه رو پس می دادم؟

کدام گناه ناکرده؟ گریه امانم نمی داد،روی تخت خوابیدم تا بلکه خوابم ببره اما بعد از حدود یک ساعت صدای زنگ

خونه خواب رو از سرم پروند،بلند شدم که در رو باز کنم،امیر و پرستو بودند زودتر از هر روز اومده بودند. دوست نداشتم متوجه بشوند که گریه کردم به همین خاطر سریع رفتم به صورتم آب زدم پرستو که وارد خونه شده بود گفت:

-سلام، تو کجایی غزل؟

-این جام، سلام.

-سلام، کجا بودی؟

-رفته بودم دستشویی.

امیر که تازه وارد شده بود گفت: یه سلام هم به ما بکنید بد نمیشه ها، ما هم آدمیم.

-آخ ببخشید متوجه نشدم اومدی بالا، سلام خسته نباشید.

-هیکل به این بزرگی رو متوجه نشدی که اومده بالا؟

-من که گفتم ببخشید.

-باشه، حالا سعی می کنم ببخشمت ولی بگو دوباره چی شده؟

-چی رو، چی شده؟

-واسه ی چی دوباره گریه کردی؟

-کی؟! من؟!

پرستو وارد صحبت ما شد و گفت : راست می گه غزل ، من هم خواستم ازت بپرسم ولی گفتم شاید ناراحت بشی.

-آخه کی گفته من گریه کردم ؟

-چشمات.

-چشم های من زیاد حرف می زنن شما گوش نکنید.

امیر خندید و گفت : من می دونم واسه چی گریه می کنی ؟

-واسه چی ؟

-خب معلومه ، واسه ی این که دلت واسه ی پدر و مادرت و باقی بچه ها تنگ شده و می خوای از این جا بری اما غرورت اجازه نمی ده.

یه جورایی راست می گفت ، چون تازه گریه کرده بودم هنوز بغض توی گلوم بود و یه بغض دوباره باعث شد اشک از

چشام سرازیر شود ، گفتم:

-می دونم اذیتتون می کنم و ازم خسته شدید ، من با آرمان تماس می گیرم و می گم بیاد منو از اینجا ببره ، خیالتون هم راحت باشه جا دارم که برم ، می رم خونه ی سهیل ، کلیدش رو از آرمان می گیرم.

این رو گفتم و منتظر نشدم که حرفی بشنوم و به اتاق رفتم و در رو بستم و بلند گریه کردم ، نمی دونم چرا اون حرف

ها رو زدم . خودم هم دلیلش رو نمی دونستم . حتی خودم به حرف هایی که زدم معتقد نبودم چون امیر و پرستو خیلی با محبت بودند ، از دست خودم عصبانی بودم . نه امیر ونه پرستو به اتاقم نیامدند ، متوجه بودند که دوست دارم

تنها باشم و به همین دلیل تنهام گذاشته بودند. اما بعد از حدود یک ساعت ، امیر در زد و با یک لیوان آب پرتغال وارد شد و گفت:

-مزاحم نیستم؟

-نه خواهش می کنم.

امیر کنارم بر روی تخت نشست و گفت : قرار نبود قهر قهرو باشی ها.

-چه طور مگه ؟

-حالا بماند ، تو بیا این آب پرتغال رو بخور و سعی کن ما رو ببخشی.

-واسه ی چی ؟

-باور کن من منظوری نداشتم که اون حرف رو زدم ، تو هیچ وقت نباید فکر کنی که ما از دست تو خسته شدیم یا حتی اینکه تو ما رو اذیت می کنی.

-این یه واقعیته که من شما رو اذیت می کنم.

-به هیچ وجه ، باور کن از وقتی تو اومدی اینجا ، روحیه ی من وپرستو شادتر شده . او هر چه قدر هم آروم و ناراحت

و غمگین باشی اما با خودت شادی وخنده رو به خونه ما آوردی.

-امیدوارم این طور باشه که می گید.

-صد در صد این رو از ته دل می گم و ریا ودروغ توی کارم نیست ، تو که خودت خوب می دونی من و پرستو چقدر دوستت داریم.

-منم شما رو دوست دارم.

-خب پس حالا بخند ، دیگه نبینم اخم کنی و با ما قهر کنی ها.

-من با شما قهر نکردم.

-حالا هر چی ولی من ، من اومدم که ازت معذرت خواهی کنم ، به هر حال اگر حرفی زدم که ناراحت شدی ، ازت معذرت می خوام شما خودت لطف کن این حقیر رو ببخش آخه اگه نبخشیم این پرستو خانوم منو به درک می فرسته

.

-آخه واسه ی چی ؟

-گفته که اگه از دلت در نیارم باید برم فکر یه گله جا توی بهشت زهرا باشم.

خندیدم وگفتم : خدا نکنه ، من اصلاً از دست شما ناراحت نشدم تازه شما ها باید منو ببخشید که این قدر اذیتتون می

کنم و مزاحم زندگیتون شدم.

-بسه دیگه ، دوست ندارم این طوری حرفی بزنی ، حالا هم آب پرتغالت رو بخور و لیوانش رو بیار بیرون بده پرستو

بشوره و اگر نه می مونه و خودت مجبور می شی بشوریش.

خندیدم و گفتم : با هم بریم ، من پیش شما می خورم.

-پس پاشو بیا.

به همراه امیر از اتاق بیرون رفتم ، پرستو داشت ظرف می شست تا چهره خندان من وامیر رو دید با دستکش کفی که

به دستش بود ، تند تند دست زد و به امیر گفت:

-آخ جون ، ماجرا حل شد ، امیر بدو برو شیرینی بخر و بیا.

-ای بابا شیرینی واسه چی ؟ شکلات توی خونه داریم ، همون رو بیار بخوریم دیگه.

-همونی که گفتم برو شیرینی بخر.

-چشم الان می رم.

با خنده گفتم : نه آقا امیر، نمی خواد برید ، همون شکلات ها رو می خوریم ، تو هم ول کن پرستو ، مگر من قهر کرده

بودم که می خوای شیرینی آشتی کنون بگیری ؟

-آخه ، هوس کرده بودم.

امیر روی مبل نشست و گفت : پس بگو همه ی اینها بهونه است ، جناب هوس کردید.

-آره ، مگه چیه ؟

-هیچی بابا ، آخه جدیداً جناب عالی خیلی چیزها هوس می کنی شک کردم نکنه مجبور بشیم تو را هم بندازیم کنار غزل خانوم و با هم ازتون پرستاری کنیم.

من و پرستو خندیدیم و امیر گفت : شما یادتون باشه توی این یه هفته چه قدر منو مسخره کردید و به من خندیدید یک روز بالاخره تلافی می کنم.

ما حرفی نزدیم و پرستو در حال خندیدن به ظرف شستن ادامه داد و من هم آب پرتقالم را می خوردم ، نمی دونم چی شد که ناگاه صحنه ای از جلوی چشمام عبور کرد و لیوان که تا نیمه پر بود از دستم افتاد و شکست . امیر سریع به سمت من دوید و گفت:

-چی شده غزل؟

اما من هیچی نگفتم ، امیر شیشه ها را جمع کرد و گفت : خودت رو ناراحت نکن الان خشکش می کنم.

اما اون صحنه از ذهنم بیرون نمی رفت و مدام جلوی چشمم بود آروم و زیر لب گفتم : آب پرتقال.

امیر که صدای منو شنیده بود رو به پرستو گفت : فکر کنم آب پرتقال می خواد.

اما من بلند تر از دفعه قبل گفتم : آب پرتقال ، آب پرتقال.

پرستو کنارم نشست ودستم رو گرفت و گفت : آب پرتقال می خوای برات بیارم ؟

اما من باز گفتم : آب پرتقال ، آرمان ، آب پرتقال.

امیر که تعجب کرده بود گفت : آرمان وآب پرتقال چه ربطی به هم دارن ؟

-آرمان گفته بود ، من یادم نیومد.

-چی رو ؟

-آب پرتقال رو.

پرستو گفت : آخه آب پرتقال چیه غزل ؟ درست حرف بزن ، تو داری ما رو می ترسونی ها.

امیر یه لیوان آب به دستم داد ، خوردم وکمی آروم تر شدم و گفتم : به آرمان بگید بیاد این جا.

امیر گفت : باشه ، الان بهش زنگ می زنم ولی تو نمی خوای بگی چی شده ؟

-آب پرتقال!

امیر با خنده گفت : آب پرتقال شده حتماً.

پرستو اخمی کرد و گفت : ای امیر الان وقت شوخی نیست.

حالم بد شده بود ، سرم بدجوری درد گرفته بود اون صحنه یک لحظه هم از جلوی چشمام دور نمی شد امیر با آرمان

تماس گرفت وبه او گفت خودش رو برساند . اما من مثل دیوانه ها شده بودم . مدام می گفتم آب پرتقال ، نمی دونم چرا نمی تونستم حرفم رو بزنم . امیر و پرستو دستپاچه شده بودند و سعی می کردند من رو آروم کنند ، دلیلش رو نمی دونستم ولی شاید به خاطر این که بچه ها رو از نگرانی در بیارم ، بحث رو عوض کردم و گفتم:

-راستی پرستو ، امروز سهیل تماس گرفت.

-این جا ؟

-آره ، شماره رو از آرمان گرفته بود.

-مگه جریان رو فهمیده ؟

سعی می کردم خودم رو آروم نشون بدم اما وقتی این حرف رو زد . دوباره گفتم : نه نمی دونه که من اون لیوان آب پرتقال رو خوردم.

-وای تو رو خدا دوباره شروع نکن غزل.

-نامه ی سهیل ، من وآرمان ، بالکن ، معذرت خواهی ، آب پرتقال ، بخشش ، وای خدایا چنین چیزی امکان نداره من

دارم اشتباه می کنم آره من اشتباه می کنم.

-غزل محض رضای خدا ، آروم باش این چرت و پرت ها چیه می گی ؟ چرا این قدر بی ربط حرف می زنی ؟

امیر که کلافه شده بود گفت : این آرمان معلوم نیست کجاست ، خوبه بهش گفتم سریع بیاد.

همین که امیر این رو گفت ، صدای زنگ در خونه اومد و امیر در رو باز کرد ، آرمان بود تا وارد شد امیر حتی اجازه نداد که سلام کند سریع گفت:

-کجا بودی تا حالا ؟ بیا ببین این چشه ، ما که هیچی سر در نمی یاریم.

-چی شده مگه ؟ این دوباره واسه ی چی گریه می کنه ؟

-ما هم مثل تو چیزی نمی دونیم.

آرمان کنار من نشست و رو به من گفت : دوباره چی شده ؟

اما من جوابی ندادم و آرمان دوباره گفت : واسه چی ناراحتی ؟ من که همه چیز رو ماست مالی کردم تموم شد ، دیگه

بی خیال شو.

بچه ها تعجب کرده بودند ، خود من هم متوجه ی حرف های آرمان نمی شدم . توی فاصله ی این چند روز هم آرمان

هیچ زنگی نزده بود و ازش خیلی ناراحت بودم ، هر چند که او از دست من دلخور بود ولی تعجب باعث شد که همه ی

این مسائل رو فراموش کنم وبگم ؟

-چی رو ماست مالی کردی ؟

-جریان امروز رو دیگه.

-مگه امروز چی شده بود ؟

-معلوم هست چی می گی ؟ منظورم تماس تلفنی توست . تو هم توی این چند روز این همه منتظر تماست بودم زنگ

نزدی و درست گذاشتی امروز که موبایلم دست آرش بود زنگ زدی ؟ کلی با نیما و پدرت کلنجار رفتم تا باور کردند

من از جای تو هیچ خبری ندارم.

تازه متوجه ی منظورش شده بودم و به همین خاطر برای این که بچه ها رو از تعجب در بیارم گفتم:

-راستی من امروز زنگ زدم به تو که ایمیل سهیل رو ازت بگیرم اما به جای تو آرش گوشی رو جواب داد ، صداش خیلی شبیه صدای تو بود و به همین خاطر متوجه نشدم حالا واقعاً گندزدم ، آره ؟

-نه گفتم که موضوع رو حل کردم ، تو هم دیگه این همه آبغوره نگیر ، از این به بعد هم هر موقع با من کار داشتی به

امیر بگو زنگ بزنه و خبر بده . من خودم باهات تماس می گیرم.

امیر که متوجه ی موضوع شده بود گفت : خدا رو شکر خطر از بیخ گوشمون گذشت ولی این چه ربطی به آب پرتقال

داره ؟

پرستو از ترس این که من دوباره حالم بد بشه ، با عصبانیت به امیر نگاه کرد و گفت:

-مشکل که حل شد ، تو هم دیگه تمومش کن امیر خان.

آرمان که تعجب کرده بود گفت : جریان آب پرتقال دیگه چیه ؟

-تو رو خدا آقا آرمان دوباره یادش ننداز‌ید.

اما من که دوباره یاد موضوع افتاده بودم با ترس و دلهره رو به آرمان کردم وگفتم:

-فکر کنم تو راست گفتی.

آرمان که متعجب بود گفت : چی رو ؟

-آب پرتقال رو.

امیر با ناله گفت : غزل تو رو خدا بسه.

آرمان که متوجه ی موضوع نبود با تعجب گفت : نه بذار بفهمم چی می گه ؟ جریان آب پرتقال چیه غزل ؟

-همونی که به خاطرش قهر کردی و حتی تو این مدت هم یه سری به من نزدی.

-به خدا سرم شلوغ بود قهر چیه ؟ باور کن هر روز حالت رو از امیر می پرسیدم.

-می تونستی از خودم بپرسی.

-حالا به هر حال شما ببخشید ، من معذرت می خوام حالا بگو ببینم جریان آب پرتقال چیه ؟

-آهان راستی ، آب پرتقال.

-خب آب پرتقال چی ؟ حرفت رو کامل بزن.

-امروز امیر به من آب پرتقال داد و ازم معذرت خواهی کرد.

-خب این چه ربطی داره ؟

-مقل اون روز.

-کدوم روز ؟ از چی حرف می زنی غزل ؟

زدم زیر گریه و گفتم : یادته روز آخر توی ماشین بهم چی گفتی ؟

آرمان که نگران و ناراحت شده بود گفت : در چه مورد ؟

-در مورد بیهوشی در مورد خواب آلودگی.

آرمان که بیش از پیش نگران شده بود با هیجان گفت : خب بگو دیگه.

-هیچی ، همین.

-چیزی یادت اومد ؟

-آره اما مطمئنم که اشتباه می کنم.

-چه طور مگه ؟

-آخه اون هیچ وقت این کار رو نمی کنه.

-کی ؟

-هیچ کس.

-غزل تو رو خدا حرف بزن ، شاید به یه سر نخ رسیدیم.

-آخه این تهمت بزرگیه ، اگر بی گناه باشه چی ؟ اون وقت چی کار کنیم ؟

-حالا بگو کی رو می گی ؟

اما من سرم رو پایین انداختم و هیچ نگفتم ، آرمان عصبانی شد وبلند داد زد و گفت : غزل بچگی نکن ، تو باید اسم اون عوضی رو بگی تا ما بتونیم بی گناهی تو رو ثابت کنیم.

با بغض گفتم : سرم داد نزن.

آرمان لحنش آروم تز شد و گفت : غزل تو رو خدا یه کمی فکر کن ببین الان همه ی ما تو چه وضعی هستیم تو که نمی دونی الان توی خونتون چه خبره ، بیچاره مامانت دیگه حتی نای حرف زدن هم نداره تا کی می خوای به این وضع

ادامه بدی ؟مگر فکر کردی تا کی می تونی تو خونه ی امیر باشی ؟ الان یک هفته است که این جایی لطفاً این بازی مسخره رو تمومش کن ، آخه داری با کی لج می کنی ؟

-کدوم بازی ؟ لج بازی چیه ؟ من می گم بی خودی به کسی تهمت نمی زنم آخه اون مثل برادرم می مونه من به اون اطمینان دارم.

-همین افراد که می گی مثل برادرت می مونن با تو این کار رو کردن ، نکنه فکر کردی کار یه غریبه است ، اگر دنبالش می گردی باید بین دوست وفامیل دنبالش بگردی نه جای دیگه در ضمن بی خودی هم به همه اطمینان نکن توی این دوره زمونه اطمینان واعتماد یه قرون ارزش نداره.

-آخه.

-آخه نداره غزل تو رو خدا بگو به کی شک داری ؟

کمی مکث کردم و آروم گفتم : به رئوف.

برای لحظه ای هیچ کس حرفی نزد ، آرمان آرام به من گفت : چرا رئوف ؟

-به خدا نمی دونم من که گفتم اشتباه می کنم.

-اون چه طور می تونه با تو این کار رو بکنه ؟

امیر به جای من جواب داد : به قول خودت توی این دوره زمونه به هیچ کس نباید اطمینان کرد ، پس چه فرقی می کنه رئوف یا کس دیگه ای ؟ من این رئوف رو نمی شناسم ولی اگر همون نامرد باشه به هیچ وجه نباید کوتاه بیاییم

،

در ضمن این موضوع کوچکی نیست که ازش بگذریم ، حالا غزل یه چیزایی یادش اومده آدم باید به همه چیز و همه کس شک کنه.

-آخه رئوف...

-آخه رئوف چی ؟

-رئوف عاشق غزله ، اون هیچ وقت در حق غزل این کار رو نمی کنه.

این حرف رو شنیدم حالم بد شد ، اعصابم به هم ریخته بود ، رو به آرمان گفتم:

-رئوف به من مثل مریم نگاه می کنه.

-شما دخترها همیشه در اشتباهید.

-چرا این فکر رو کردی ؟

-مهم نیست تو بگو چرا به رئوف شک کردی ؟ رئوف چه ربطی به آب پرتقال داره ؟

-حقیقت رو بگم ؟

-پس قراره چی بگی ؟ خب حقیقت رو بگو دیگه.

-یادته روز مهمونی بله برون عسل ؟

-آره چه طور مگه ؟

-رئوف هم بود ، خیلی هم حواسش به من بود ، یادت می یاد ؟

-آره حواسش به هر دوی ما بود.

-تو هم متوجه شدی ؟

-آره همش به من و تو نگاه می کرد که مبادا بین ما نگاهی رد وبدل بشه.

از حرف آرمان خجالت کشیدم و آرام گفتم : کاش من و تو با هم حرف نمی زدیم.

-ما کی با هم حرف زدیم ؟

-همون موقع که تو هدیه سهیل رو توی حیاط بهم دادی.

-خب ما حرف خاصی نزدیم در مورد سهیل صحبت می کردیم.

-آره اما اون توی بالکن صدای ما رو نمی شنید و فقط ما رو با هم دید اما نفهمید که ما چی می گیم ؟ اون لحظه هم که

تو هدیه ی سهیل رو به من دادی اون صد در صد فکر دیگه ای کرده ، وقتی تو رفتی یه نگاه به بالا کردم و دیدم عصبانی توی بالکن ایستاده ، وقتی ازش پرسیدم برای چی اون جاست بدون این که جوابم رو بده عصبانی به داخل اتاق برگشت ، تازه همون لحظه که من به خونه برگشتم و به اتاقم رفتم تا هدیه سهیل رو قایم کنم ، وقتی از اتاق بیرون اومدم پشت در ایستاده بود و با عصبانیت گفت ، ((قایمشون کردی ؟)) اما من بی تفاوت به پایین برگشتم تا

آخر شب هم مثل برج زهر مار شده بود اما برای یک لحظه یعنی زمانی که بابا یه مقدار سر به سرش گذاشت ، به من
نگاهی کرد ویک لبخند محبت آمیز به من زد من هم فکر کردم که من رو بخشید اما. . .
-خب اینا چه ربطی به موضوع دارن ؟ اون تو رو دوست داره ، وقتی ما رو با هم دیده فکر اشتباهی کرده و ناراحت شده ، بعدش هم برای این که تو رو ناراحت نکنه به تو لبخندی زده به این معنی که موضوع رو فراموش کرده.
-آره ، اما اون آب پرتقال.
-آب پرتقال دیگه چیه ؟
-آخر شب ، بعد از مهمونی من به بهونه ی این که خوابم می یاد شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم تا هدیه سهیل رو باز
کنم اما همون لحظه رئوف در زد و با یه لیوان آب پرتقال وارد شد و از من به خاطر این که ناراحتم کرده و بدون اجازه توی بالکن ایستاده معذرت خواهی کرد.
-خب که چی ؟
-خب ، بعدش به من گفت که آب پرتقال رو بخورم تا لیوانش رو ببره پایین منم خوردم ولیوان رو دادم دستش و کمی باهاش حرف زدم تا شکی داشت بر طرف بشه ، اما موضوع رو بهش نگفتم ، اون هم شب بخیر گفت و با لبخندی
از اتاقم رفت بیرون . قبل از این من به بهونه هدیه ی سهیل خودم رو به خواب آلودگی زده بودم اما خوابم نمی اومد ولی بعد از رفتن رئوف یه دفعه خوابم گرفت و بدون این که هدیه رو باز کنم خوابیدم و صبح هم دیرتر از همه از خواب بیدار شدم . وقتی هم از خواب بلند شدم کسل و ضعیف بودم . مامان هم مدام غر می زد که کلی کار ریخته رو
سر ما اون وقت من خوابیدم . وقتی بهش گفتم چرا بیدارم نکردید گفت صد بار صدات کردیم اما بیدار نشدی . در صورتی که من یک لحظه هم صدای مامان رو نشنیده بودم . خودم هم می دونم دارم اشتباه می کنم ولی ارمان این موضوع دقیقا دو ماه پیش بود وقتی امیر رو با اب پرتقال دیدم،تمام تنم یخ کرد و بی اختیار تمام اون صحنه ها جلوی
چشمم رژه می رفتن و فکرهای بی خود عذابم می دادند و به همین دلیله که حالم بد شده.
برای مدتی هیچ کس حرفی نزد ، ارمان بد جوری توی فکر بود، امیر و پرستو هم که رئوف رو نمی شناختند ولی خیلی
گیج و کلافه بودند . خودم هم حال درستی نداشتم ، بد جوری به هم ریخته بودم ، عاقبت ماجرا رو نمی دونستم ،دوست داشتم اشتباه کرده باشم . ولی یک حس موذی به من می گفت وقتی من بی گناهم کسی جز فردی که از دستم عصبانی بوده ، نمی تونه این کار رو کرده باشه ،توی فکر بودم که ارمان گفت:
-واقعا گیج شدم ، یعنی باورم نمی شه ولی حرف های تو هم درست به نظر میاد ، پاک کلافه شدم.
پرستو که تا ان لحظه ساکت بود گفت : غزل در مورد رئوف چیزی به من نگفته بودی ؟
-خودم هم همین الان به فکرم رسید.
-خب ،حالا رئوف کی هست ؟

-پسر خاله ام.

امیر و ربه ارمان کرد و گفت : یعنی پسر خاله ادم این قدر پست می شه ؟

-هنوز هیچی معلوم نیست ،بیخودی گناه مردم رو نشویید.

-راستی تو از کجا می دونی که غزل رو دوست دراه ؟

-کی ؟

-رئوف دیگه.

-تو هم اگر در موقعیت نم بودی نسبت به خیلی مسائل دقیق می شدی ،این مسئله رو فقط من نمی دونم همه می دونن.

من که تعجب کرده بودم گفتم:

-یعنی چی همه می دونن ؟

-یعنی این که همه می دونن که رئوف تو رو دوست داره ، من خودم شک کرده بودم ولی وقتی مادرم گفت که مادر شما بهش گفته که رئوف پسر خواهرش به تو علاقه داره مطمئن شدم.

-چی داری می گی ؟ مامانم از کجا می دونه ؟

-نمی دونم ،اما مثل اینکه خاله ات در مورد تو با مادرت صحبت کرده.

-خب ادامه اش.

-هیچی دیگه ،یعنی اینکه از تو برای رئوف خواستگاری کردن.

-مامانم چی گفته ؟

-اونا هم راضی هستن ولی چون تو تازه دانشگاه قبول شده بودی و هنوز هم عسل و نیما سر خونه زندگیشون نرفته بودن ، بهشون گفتن که فعلا زوده تا بعد که با خودت صحبت کنن.

گیج شده بودم ،اخه چرا همیشه این اتفاق های مهم رو از من پنهون می کردند ،از دست مامان خیلی عصبانی بودم که

چرا به خاله جواب رد نداده بود یا چرا حداقل با من مشورت نکرده بود ،بد جوری فکرم مشغول بود که صدای زنگ در به گوش رسید ،امیر متعجب گفت:

-یعنی کیه ؟

پرستو گفت : شاید همسایه ست چون زنگ پایین رو نزدن.

-پس تو برو در رو باز کن.

پرستو به سمت در رفت و گفت کیه ؟

اما جوابی به گوش نرسید ، مجبور شد در رو باز کند . باورم نمی شد تمام تنم یخ کرد ،رنگ به وضوح از صورتم پرید

، یعنی واقعا درست می دیدم ، ارمان هم دست کمی از من نداشت ،او هم خیلی ترسیده بود . امیر و پرستو ساکت ایستاده بودند . من فقط نگاه می کردم ترس تمام تنم رو می لرزوند که نیما گفت:

-اقا ارمان دست شما درد نکنه.

ارمان هیچی نگفت اما نیما عصبانی شد و صدایش را بلند تر کرد و گفت:

-چرا لال شدید ؟ چرا حرف نمی زنید ؟ حرفی ندارید بزنید درسته ؟ اخه خجالت نکشیدید ؟ با شما هستم اقا ارمان ،حناب دکتر ،خانوم پرستار شماهایی که به اصطلاح داشتید به ما کمک می کردید که غزل خانم رو پیدا کنیم ،شماها انسان نیستید ،شعور ندارید . احمقید.

رها کنار نیما امد تا ارومش کنه اما نیما داد زد و گفت:

-ولم کن ،بذار حرفم رو بزنم ،اخه تا کی باید خونسرد باشم ؟ بی انصاف ها توی اون خونه یه چشم همه اشک بود یه چشمشون خون و انتظار ،نگاه مادرم به در خشک شد بس که منتظر ورور غزل بود ، شما ها شرف ندارید که با ما این

کار رو کردید.

هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم اخه ان ها ادرس اینجا رو از کجا پیدا کرده بودند ؟ رها اروم ایستاده بود و گریه می

کرد ،امیر و پرستو به وضوح ترسیده بودند پیام هم به همراهشون اومده بود و اروم با سرزنش فقط به من نگاه می کرد، نیما رو نشناختم ریش و سیبیلش بلند شده بود و موهاش رو هم کوتاه نکرده بود . خیلی داغون بود ،این را از ظاهرش متوجه شدم وای به حال درونش . نیما ساکت شده بود هیچ کس حرفی نمی زد که من با ترس و لزر سکوت

رو شکستم و بریده بریده گفتم:

-داداش من ازشون خواستم به شما هیچی نگن.

-ببند دهنت رو ،دیگه به من نگو داداش.

ساکت شدم اما پیام رو به نیما گفت:

-بس کن نیما ،ما نیومدیم اینجا که دعوا کنیم.

-اتفاقاً برای همین کار اومدیم . تمومش کن نیما ،بذار اونا هم حرف بزنن تا متوجه جریان بشیم.

-اخه چی دارن که بخوان بگن . یعنی چی می تونن بگن ؟

پیام سکوت کرد و نیما نگاهش رو به من دوخت ،حاضر بودم بمیرم اما نیما ان طور نگاهم نکند ، داشتم خرد می شدم

. نکاهم را از او گرفتم و به زمین دوختم . نیما به سمت من اومد و رو به رویم ایستاد . نفس توی سینه ام حبس شده بود که نیما گفت:

-چیه ،چرا سرت رو انداختی پایین ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ خجالت می کشی ،اره ؟ حرف بزن دیگه ،یه چیزی بگو ،بذار باور کنیم که پیدات کردیم ،هر چند که گم نشده بودی!

با عصبانیتی که داشت اما بغض بد جوری گلوش رو گرفته بود ، اروم سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-داداش ،ببخشید.

اما برق از سرم پرید چنان سیلی به گوشم زد که تمام بدنم سوخت . توی چشماش نگاه کردم،اشک از چشماش سرازیر شده بود اما باز داد زد و گفت:

-مگه بهت نگفتم به من نگو داداش؟

-معذرت می خوام ، متوجه نبودم داداش.

نمی دونستم به جز داداش جه باید می گفتم اما سیلی دوم رو هم خوردم ،هیچ کس جلوی نیما رو نمی گرفت ، ارمان و
پیام به سختی خودشون رو کنترل کرده بودند ، امیر و پرستو هم دخالتی نمی کردند دستم رو به صورتم گذاشتم و گفتم:
-چرا می زنی داداش؟
سیلی سوم رو محکم تر خوردم ،اما این بار دردی رو احساس نکردم ،احساس می کردم قلبم تیر می کشد ،سرم رو انداختم پایین اما دستان نیما صورتم رو بلند کرد ،اشک توی چشماش بود ،به سختی نگاهی به او کردم که گفت:
-من داداش تو نیستم ،پس حق نداری به من بگی داداش.
-اخه چرا ؟مگه من چی کار کردم ؟
-خفه شو ،هیچی نگو.
دیگر حتی به غرورم بر نمی خورد اروم گفتم : چشم هر چی شما بگید داداش.
نیما دوباره دستش رو بالا اورد که سیلی چهارم رو بزند اما پیام دستش رو گرفت ،نیما به سمت پیام برگشت اما این بار سیلی به گوش نیما زده شد ،مغرم سوت کشید ،پیام خیلی عصبانی بود ،نیما سکوت کرده بود به کنار پیام رفتم و گفتم:
-دایی چرا این کار رو کردی ؟
اما پیام بی تفاوت به من رو به نیما گفت : سریع همه چیز رو یادت رفت ؟ خوبه همین الان پشت در می گفتیدارم از خوش حالی از پا درمی یام . می گفتی دلت برای غزل یه ذره شده ، اینه دوست داشتن و دلتنگی تو ؟ اره ؟ اینه ؟ ادم با خواهرش این کار رو می کنه ؟ فکر کردی خیلی خوش غیرتی ؟ تو اگر غیرت داشتی نمی ذاشتی خواهرت اصلا از خونه رونده بشه چه برسه بخواد فرار کنه !اینا غیرت نیست اقا نیما ،ما اومدیم غزل رو با خودمون به خونه برگردونیم
نه این که مانعی بشیم که دیگه هیچ وقت به اون خونه بیاد ،تو که می گفتی از وقتی غزل رفته همه چیز باهاش رفته ،تو
که می گفتی غزل همه چیز شما بود و همه چیز شما نیست شده ،تو که میگفتی بشتر از جونت دوستش داری ،این جوری دوستش داری ؟
پیام بد جوری بغض کرده بود ،نیما سرش رو بلند کرد تما صورتش از اشک خیس بود . ،نگاهی به من انداخت اما من
نگاهم رو به زمین دوختم ،نیما نگاهی به پیام انداخت و مثل جرقه بلند داد زد و گفت:
-دوستش دارم که این جام . اگه دوستش نداشتم که هیچ وقت به دنبالش نمی اومدم . به خدا دوستش دارم به خدا دوستش دارم.
زد زیر گریه و دو زانو بر روی زمین نشست ،دلم داشت اتش می گرفت ،رو به روش نشستم و با گریه گفتم:
-تو رو خدا گریه نکن ،باشه دیگه بهت نمی گم داداش ولی تو رو خدا تو ناراحت نباش ،همه اش تقصیر منه تو حق داری ،تو رو جون هر کسی که دوست داری گریه نگن ،من حاضرم بمیرم اما گریه ی شما رو نبینم من ارزش اینو ندارم که به خاطر من این طوری می کنی و خودت رو عذاب می دی ،من جز دردسر و رنج و عذاب واسه ی شما هیچ

چیز ندارم پس واسه چی اومدی دنبالم ؟ می ذاشتی دور از شما تنها باشم و توی تنهایی خودم بمیرم می ذاشتی اروم باشم ،می ذاشتی اروم بگیرم ،اخه مگه من کی هستم که بخوای دنبالم بگردی و پیدام کنی ؟ اخه مگه من چه ارزشی دارم ؟ محض رضای خدا منو فراموش کنید ،اگر بخواید این طور پیش برید ،راهی به جایی نمی برید ، من با درد خودم آرومم شما خیالتون راحت باشه شما خوش باشید شما بخندید شاید روزی منم خندیدم.

نیما لحظه ای نگاهش را از من نگرفت و مستقیم به چشم های من زل زده بود من ساکت شدم و سرم را پایین انداختم

ای کاش همه اون چیزی که می دیدم یک کابوس بود و از خواب بیدار می شدم من طاقت نداشتم بیشتر از این عذاب

بکشم و خرد شوم. نیما دستش را بر سرم گذاشت و سرم رو بلند کرد به چشماش نگاه کردم آرام و بی صدا اشک می

ریخت دو دستش را بر صورتم گذاشت دستانم را دور کمرش حلقه کردم و بلند گریه کردم نیما هم گریه می کرد گریه ای که هیچ وقت باورم نشد از نیما باشه پیام کنار ما نشست و دست نیما را گرفت و هر سه گریه کردیم رها از پشت سر من را از بغل نیما بیرون آورد و به همراه من گریه کرد آرمان ساکت ایستاده بود امیر کنار ما اومد و نیما و پیام را بلند کرد رها هم من رو بلند کرد و همگی بدون اینکه کسی حرف بزند روی مبل نشستیم.

برای مدتی هیچ کدوم صحبتی نمی کردیم پرستو برای بچه ها چای آورد و بالاخره امیر مجبور شد سکوت را بشکند ؛

هیچ وقت دوست نداشتم غزل این طوری پیش خانواده اش برگرده همش از این که این اتفاق بیفته می ترسیدم اما اتفاق افتاد الان هم باید به اعصاب خودتون مسلط باشید همه حرف های هم رو بشنویم آقا نیما ما واقعا چاره ای جز این که غزل رو پیش خودمون نگه داریم نداشتیم شما خودتون رو کنترل کنید و حرف های غزل و ارمان رو هم بشنوید شاید واقعا ما درست بگیم و حق داشته باشیم شاید یعنی اگر خدا بخواد شما هم قانع شدید.

نیما که از قبل خیلی آروم تر شده بود گفت: این چه حقیه که خواهرم رو از ما جدا کردید؟

امیر خواست جواب نیما رو بده اما آرمان که مشخص بود عصبانیه ، جدی و مسلط گفت:

هیچ کس جز خود شما خواهرتون رو از شما جدا نکرده شما خودتون باعث شدید که غزل از اون خونه فراری بشه از

وقتی اومدی تا همین الان فقط به سود خودتون حرف زدی اصلا گذاشتی دیگران هم حرف بزنن؟

چی دارید بگید؟

همه ی اون چیزی که شما نمی دونید این که بزرگ ترین گناه رو در حق غزل کردید!

من متوجه حرف های تو نمی شم ولی به هر حال این رو بدون که خود تو هم بزرگ ترین گناه رو در حق ما کردی.

من مجبور بودم سکوت کنم.

سکوت به چه قیمتی؟

به قیمت شادی و رضایت غزل.

برای لحظه ای سکوت بر قرار شد که دوباره آرمان گفت:

ما یعنی من و امیر و خانمش به خاطر غزل این کار رو کردیم حتی به خاطر شما.

به خاطر ما؟

بله به خاطر شما.

چطور مگه؟

اگر ما این فکر رو نمی کردیم و به غزل پناه نمی دادیم غزل جز اینکه به کوچه و خیابان و پارک پناه ببره چاره ای نداشت اگر اون طور می شد هیچ می دونی چه بلایی سر غزل می اومد. حتی چه بلایی سر شما و همه ما می اومد اونوقت تو خودت اگه جای ما بودی چیکار می کردی؟ آیا می تونستی با عذاب وجدانت آروم بگیری؟ هیچ می تونستی خودت رو ببخشی؟ توی این مدت خیلی سعی کردیم غزل رو راضی کنیم که برگرده دلش هم خیلی تنگ شده بود اما فایده ای نداشت اون تصمیم نداشت برگرده خودت که غزل رو بهتر می شناسی وقتی تصمیم بگیره انجامش میده اون وقت اگر ما این جا نگهش نمی داشتیم مطمئن باش دیگه هیچ وقت نمی تونستیم پیداش کنیم در ضمن من چند بار خواستم این موضوع رو به شما بگم و خیالتون رو راحت کنم که غزل جاش امنه اما ترسیدم غزل بفهمه و ناراحت بشه و دوباره ول کنه بره در ضمن یه وقت فکر نکنی که غزل رو ما سه تا از بیمارستان فراری دادیم نه بلکه خانم خودسرانه نصف شب از بیمارستان زده بود بیرون من هم اتفاقی توی اتوبان پیداش کردم درست زمانی

که سوار ماشین کرده بودن و داشتن می بردنش.

نیما متعجب پرسید:

کجا؟

آدم لات و بی سر و پا زیاده فکر کردی براشون کاری داره یک کشیده می خوابونن تو گوش طرف و برو که رفتی اون دفعه به خیر گذشت و من هم اون صحنه رو با چشم خودم دیده بودم به همین خاطر از این که دوباره این اتفاق بیفته می ترسیدم باور کن توی این مدت حتی یک بار هم نیومدم بهش سر بزنم به این خاطر که دلم نمی اومد شما رو

اون طور نگران ببینم اما خودم با خیال راحت باشم چند بار تا دم خونه هم اومدم ولی در نزدم حتی تو این فاصله غزل

دو بار یعنی یه بار خونه و یه بار هم به شرکت تو اومد و من از پشت سر تعقیبش کردم این طفلک هم دلش تنگ شده بود از توی ماشین پنهونی شما رو می دید و دوباره به خونه بر می گشت به همین خاطر می گم بیخودی قضاوت نکن اگر می بینی من امشب اینجام دلیلش اینه که غزل می خواست موضوعی رو با من در میون بذاره که اومدم و اگر

نه مطمئن باش چنین کاری نمی کردم.

آرمان ساکت شد و هیچ کس هم حرفی نزد بدجوری فکر م بهم ریخته بود آرمان من رو تعقیب کرده بود و مدام مراقب من بوده و توی این مدت همش نگران من بوده از این که از دستش ناراحت بودم خودم را سرزنش کردم سرم را پایین انداخته بودم که پیام گفت:

من از همون روزای اول فهمیدم که اقای دکتر یه چیزایی می دونه اصلا رفتارش مشخص بودم ولی به هر حال دو طرف

اشتباه کردیم آقای مهربانی نباید اون حرف رو می زد تا به غزل بر بخوره و غزل هم نباید حرف پدرش توی اون

لحظه که عصبانی بود رو به دل می گرفت نیما هم نباید برای یک لحظه کاری می کرد که غزل ازش ناراحت و نا امید بشه

غزل هم نباید با اون معذرت خواهی که نیما ازش کرده بود دلش رو می شکست در ضمن مادرش و عسل که حرفی بهش نزده بودن اما غزل به اون دو هم اهمیتی نداد توی این فاصله هیچ کدوم راه درستی رو انتخاب نکردیم به قول معروف خشت اول که نهد معمار کج تا ثریا رود دیوار کج به هر ترتیب هیچ کدوم بی تقصیر نبودیم و هیچ کس هم نمی تونه بگه من بی گناهم غزل با اینکه کار فوق العاده اشتباهی کرده و با این کارش آقای دکتر و خانمش و آرمان و

همه ما را به دردسر انداخته ولی باز هم یه مقدار حق داره این موضوع بیشتر از هر کسی به غزل فشار وارد کرده و اون رو عذاب داده اگه اون بی گناهه که یعنی ما همگی مطمئنیم که هست پس بیشترین رنج و عذاب رو اون کشیده به هر حال باید خدا رو شکر کنیم که آقای دکتر جلوی این که به پلیس خبر بدیم رو گرفت و اگر نه معلوم نبود چی می شد الان هم باید فکری بکنیم که آقای مهربانی رو قانع کنیم خواهر من که اصلا خود به خود غزل رو ببینه قانع میشه.

مشخص بود که نیما قانع شده چون لبخندی رو به من زد و گفت:

الان واسه همه ما مهم تر از همه اینه که غزل رو پیدا کردیم مطمئن باش وقتی بابا و مامان غزل رو ببینن از خوشحالی

هیچی نمی گن و خیلی راحت قانع می شن.

همه حرف نیما را قبول کردند و امیر هم نفس راحتی کشید و گفت:

الحمد الله به خیر گذشت و اگر نه معلوم نبود چند سال حبس برای من بدبخت می بریدند.

نیما خندید و گفت:

اختیار دارید اگر به حبس بریدن باشه حبس اصلی برای اون نامرده که هنوز پیداش نکردیم.

آرمان نگاهی به نیما کرد و گفت:

نامرد یا رئوف؟

همگی متعجب بهش نگاه کردند نمی دونم چرا توی اون لحظه این قدر رک و راست حرفش را زد نیما که بدجوری تعجب کرده بود گفت:

یعنی چی؟ منظورت چیه؟

منظورم کاملا واضحه.

پیام که کلافه شده بود گفت:

هیچ معلوم هست چی داری می گی؟ یعنی منظورت اینه که رئوف این کار رو با غزل کرده؟

آرمان خیلی خونسرد گفت:

من که از همون روز اول گفتم این فرد هیچ کس جز فامیل و آشنا نمی تونه باشه.

اما این تهمت بزرگیه رئوف هیچ وقت با غزل این کار رو نمی کنه چه دلیلی برای ادعات داری؟

دلیلش رو از غزل بپرسید من هم همین امشب موضوع رو فهمیدم.

همه نگاه ها به سمت من جلب شد نیما نگاهی به من کرد و گفت:

غزل این چی داره می گه؟

من من کردم و گفتم:

به خدا من فقط شک کردم می دونم دارم اشتباه می کنم.

آرمان وسط حرفم پرید و گفت:

غزل چرا حقیقت رو نمی گی؟ بالاخره این موضوع باید برای همه روشن بشه یا نه؟

آره اما....

نیما گفت:

اما نداره حقیقت هر چی هست برای ما بگو.

با ترس و لرز تمام ماجرا را برای آنها تعریف کردم از این که عاقبت این فکر و شک چیه بی خبر بودم پیام رها از تعجب شاید هم از ناراحتی بسیار ساکت نشسته بودند و هیچ نمی گفتند اما نیما عصبانی گفت:

اون که مثلا تو رو خیلی دوست داشت.

آرمان به جای من جواب داد:

نیما جان توی این دوره زمونه دوست داشتن معنا نداره هر چی فتنه است زیر سر همین دوست داشتن ها و عشق های

مفت که دو زار نمی ارزن بلند می شه.

یعنی اگر این موضوع واقعیت داشته باشه من اون بی شرف رو زنده اش نمی ذارم آخه چه طور دلش اومد از اعتماد ما

سو استفاده کنه؟

-به همین خاطر میگم که بزرگترین گناه رو شما در حق غزل کردید ، یعنی با اعتماد بی جایی که به اون کردید ، این ظلم در حق غزل شده.

-آخه ما چه می دونستیم؟

امیر میان حرف بچه ها گفت :"به هر حال اتفاقیه که افتاده یه مسئله ی خانوادگیه و شما بهتر می دونید با رئوف خان چیکار کنید ولی لطفا به جای من هم حالش رو بگیرید".

-آره ، ولی واقعا باورش مشکله.

امیر برای اینکه موضوع را خاتمه بدهد گفت :"حالا این حرف ها رو فراموش کنید و شما بگید از کجا فهمیدید غزل اینجاست ؟ اصلا ادرس ما رو از کجا پیدا کردید؟

من و آرمان و پرستو تازه به فکر افتادیم و همزمان گفتیم :راست می گه.

نیما خندید و گفت :سهیل گفت.

من و آرمان هم صدا گفتیم : سهیل؟!

-آره ،حالا شما دو تا چرا هم زمان حرف می زنید؟

آرمان گفت : سهیل از کجا می دونست؟

-قبل از اینکه بیام زنگ زد به من که ازم بخواد گیتار غزل رو درست کنم وقتی ازش پرسیدم تو از کجا می دونی گیتار

غزل خرابه ،گفت خودش گفته ،من که تعجب کرده بودم ازش پرسیدم کی باهاش صحبت کردی گفت همین امروز، هم خوشحال شده بودم و هم نگران ازش پرسیدم غزل با تو تماس گرفته بود اما اون گفت ، نه من تماس گرفته خونه

ی دوستش ، پرسیدم کدوم دوستش ، گفت نمی دونه اما همونی که مریضه و غزل ازش پرستاری می کنه و شوهرش

هم دکتره " دکتر وکیلی" وقتی اسم دکتر رو شنیدم برق سه فاز از سرم پرید گفتم تو شماره ی اونجا رو از کجا آوردی؟ گفت آرمان داده ، خیلی از آرمان عصبانی بودم ، سهیل نگران شده بود و پرسید چیزی شده ؟ من گفتم نه آخه غزل دیر کرده و نگرانشیم . اون نگران شد و گفت مگه غزل نیومده خونه؟من هم گفتم نه ، اون گفت خوب با خونه ی دوستش تماس بگیرید من به دروغ گفتم تلفن رو جواب نمی دن سهیل برای اینکه خیالم رو راحت کنه با این

که خودش نگران بود گفت حتم حال دوستش بد شده و رفتن بیمارستان یه سر به خونش بزنید . من گفتم ادرس دوستش رو نداریم اما سهیل گفت غزل به اون ادرس به من نامه داده من الان ادرسش رو برات میارم این طوری شد

که فهمیدم سرکار خانوم کجاست ؟ در ضمن الان سهیل خیلی نگرانه و منتظر تلفن ماست.

آرمان خندید و گفت :حالا خدا رو شکر به خیر گذشت و خونی ریخته نشد و گرنه من می دونستم با سهیل چیکار کنم

.

-بیخود آقا ، مگه رفیق ما بی کس و کاره که بخوای اذیتش کنی ؟ اگر حرف بزنی با من طرفی.

-ببخشید اقا معذرت می خوام.

همگی زدیم زیر خنده اما پیام بد جوری تو فکر بود که نیما گفت:

-چیه پیام ، چیزی شده ؟

پیام خیلی جدی گفت :تا کی می خوای اینجا بشینی ؟ مزاحم آقای دکتر و خانوم شدیم ، پاشو دیگه بریم ، الان هم آبجی و بچه ها و هم سهیل منتظر ما هستن.

-چشم اما چرا اینقدر عصبانی هستی؟

پیام از سره جاش بلند شد و رو به من گفت :غزل بلند شو دایی ، سریع آمادشو بریم.

کتابخانه نودهشتیا بغض غزل – فرخنده موحدی

نیما رو به من کرد و گفت : دیگه روت رو زیاد نکن ، سریع حاضر شو بریم.

نگاهی به امیر و پرستو کردم و امیر گفت :غزل جان نمی خوای بزاری ما یه نفس راحتی بکشیم ؟

-یعنی اینقدر ازم خسته شدی؟

-آره پس چی ؟ نیست شما خیلی هم مایه آرامشی.

از تعجب دهنم باز مونده بود ، پرستو نگاهی به امیر کرد و گفت : الان این رو میگی بزار بره می بینمت چطوری بی قراری می کنی.

امیر آرام و زیر لب گفت : حالا شما هم ما رو ضایع نکنی نمیشه ؟

همه زدیم زیر خنده و من وسایلم را جمع کردم و با بچه ها رفتم . موقع رفتم پرستو منو بغل کرد و گریه کرد . امیر هم ناراحت بود اما سعی می کرد خودش رو از این که من دارم میرم خوشحال نشوم بده و هر دم سر به سرم می گذاشت نیما از این که من به بچه ها زحمت داده بودم معذرت خ.واهی کرد و به خاطر اینکه از من مراقبت کرده بودند تشکر کرد و همگی با هم راه افتادیم به سوی خانه ، به سوی آینده ای نامعلوم.

فصل نهم

همگی به سمت خونه راه افتادیم اما آرمان به خونه ی خودشان رفت . توی راه پیام و رها ساکت بودند اما نیما با من حرف می زد و جریان این هفته رو برام تعریف می کرد ، پیام بد جوری به هم ریخته بود ، درست از موقعی که موضوع رئوف رو فهمیده بود خیلی عصبی به نظر می رسید ولی نیما انگار همه چیز را فراموش کرده بود و از اینکه به

خون بر می گشتیم خوشحال بود ، خودم بد جوری توی فکر بودم که باید با پدر و مادرم چه طوری مواجه بشم و چی باید بگم و چیکار کنم ولی هرچه بود دلم خیلی براشون تنگ شده بود و دوست داشتم زودتر ببینمشون . توی فکر بودم که نیما ماشین رو مقابل درب خونه نگه داشت . از ماشین پیاده شدم . دست و پام می لرزید ، نیما بین راه دو دسته گل و یک جعبخ شیرینی خریده بود ، گل ها را به دست من داد و گفت:

-بده به مامان و بابا

شیرینی رو هم دست خودش گرفت ، آرام وارد حیاط شدیم ، قدرت نداشتم راه برم نیما دستم رو گرفت و با خودش

کشید و گفت:

-سریع تر بیا.

-میترسم داداش.

-از کی ؟ این جا که هیولا نداره جز پیام.

-نه داداش جدی می گم.

-خیالت راحت باشه من باهاتم.

-می دونم اما خجالت می کشم تو روی مامان و بابا نگاه کنم.

نیما خندید و گفت: اون دو تا رو بی خیال ، چه طوری می خوای با مادر بزرگ مواجه بشی ؟

تازه یادم افتاده بود که مادر بزرگ هم هست . رو به نیما کردم و گفتم : راستی مادر بزرگ!

_بله خانوم تازه جنگ داره شروع می شه.

لبخندی زدم و به همراه نیما راه افتادم . رها و پیام زودتر از ما وارد شدند ، صدای مامان بلند شد و گفت : ساعت دوازده شبه ، معلوم هست کجایید ؟

من سر جام ایستادم که نیما گفت : چی شده ؟ چرا ایستادی ؟

_مامان عصبانیه.

_الان که تورو ببینه عصبانیتش بر طرف میشه.

_داداش تو رو خدا کمکم کن.

_بیا خیالت راحت باش ، تا منو داری غم نداری.

وارد خونه شدیم . کسی حواسش به ما نبود . نیما آروم بهم گفت که سلام کنم . با ترس و لرز صدام رو بلند کردم و گفتم : سلام!

همه نگاه ها به سمت در برگشت ، هیچ کس حرفی نزد و از جاش حرکتی نکرد . همه همین طور نگاه می کردند که دوباره نیما آروم به من گفت:

_برو گل رو به مامان بابا بده و ببوسشون و ازشون معذرت خواهی کن.

پاهام قفل شده بود ، وقتی چهرهٔ همه رو دیدم وضعم بدتر شده بود . توی این مدت کوتاه چقدر فرق کرده بودند ، چقدر ضعیف شده بودند ، به سختی چند قدم جلوتر رفتم که عرشیا از بغل پیام بیرون اومد و با خوشحالی داد زد و گفت:

_آخ جون ، آبجی غزل اومده.

خودش رو به من رسوند و توی بغلم انداخت . اونو بوسیدم و از سر جام بلند شدم . هنوز هیچ کس حرکتی نکرده بود

. به سمت مامان رفتم ، آخ که چقدر پاهام درد می کرد . رو به روش ایستادم ، اشک تو چشماش جمع شده بود . گل رو به سمتش گرفتم و با بغضی که گلوم رو گرفته بود گفتم:

_سلام مامان منو ببخشید.

"مامان بدون اینکه گل رو از دستم بگیره ، فقط نگاهم کرد و محکم سر جایش به زمین خورد . من و رها سریع کنارش نشستیم که مامان گفت:

_خواب می بینم یا نه ؟

با گریه گفتم : نه مامان جونم بیداری . تورو خدا خودت رو ناراحت نکن.

"مامان مرا محکم توی بغلش گرفت و هر دو زدیم زیر گریه ، رها آرام مامان رو بلند کرد و نیما با چشم به من اشاره کرد که به سمت بابا برم . به زور تونستم به سمت بابا برگردم و آروم به طرفش حرکت کنم . واقعا نای راه رفتن نداشتم . پاهام زق زق می کرد . دستام می لرزید ، قلبم به شدت می تپید ، رو به روی بابام ایستادم و بدون اینکه

توی صورتش نگاه کنم گفتم:

_سلام بابا!

اما جوابی نشنیدم . دوباره با گریه گفتم : منو ببخشید بابا . اومدم اگر اجازه بدید و اگر توی خونتون برای من جایی مونده باش ، باهاتون باشم . تو رو خدا بابا منو از خونتون بیرون نکنین . من جز شما کسی و جایی رو ندارم . میدونم خوب میدونم که از من بدتون می اد ولی بابا من بی شما غریبم . بذارین اینجا بمونم قول میدم جلوی چشمتون ظاهر نشم اصلاً همه ش توی زیرزمین می مونم . قول میدم لب به هیچی نزنم ، حتی حرفی نزنم ، قدمی بر ندارم حتی نفس

نکشم جز زمانی که شما اجازه بدید ، خواهش میکنم بابا حداقل بگید که منو می بخشید و اون وقت میرم یه جایی و با

خیال راحت می میرم تا شما منو نبخشید حتی نمیتونم بمیرم ، چه برسه زندگی کنم . سرم همین طور پایین بود ، آروم

سرم رو بلند کردم تا لبخند بابا رو ببینم الا ن جای لبخند سوزش ضربه ی محکم دست بابا رو چشیدم که به صورتم خورد . چشمام رو بستم تا دیگر هیچی چیز رو نبینم که یه لحظه احساس کردم سرم در جایی قرار گرفت . احساس آرامش کردم ، نمیدونم چرا بی اختیار البته بی صدا اشک میریختم . انگار یه خواب بود یا یه روٌیا . سرم رو محکم بهش چسبوندم ، چه خواب شیرینی بود اما وقتی دستی به روی سرم کشیده شد ، چشمام رو باز کردم و دیدم که خواب نیستم، بابا مرا بغل کرده بود و نوازشم می کرد . خدای من باورم نمی شد واقعا یه روٌیا بود نمیدونستم بابا منو

بخشیده بود یا نه ولی به هر حال خوشحال بودم و دوست نداشتم از بغل بابا بیرون بیام اما وقتی مادر بزرگ از پشت دست روی شانه ام گذاشت مجبور شدم خودم رو از بغل بابا به بغل مادر بزرگ بندازم اما هنوز دستم توی دست بابا بود . از بغل مادر بزرگ بیرون اومدم و صورتم رو به سمت بابا برگردوندم . خدایا باورم نمی شد واقعا این بابا بود ؟ به

چشماش نگاه کردم ، واقعا از چشمهای بابا بود که اون گولهٌ های اشک سرازیر شده بود ؟ دوباره خودم رو تو بغلش

انداختم و زدم زیر گریه که بابا گفت:

_بار آخرت باش ما رو تنها میذاری و میری . دیگه حق نداری ما رو ترک کنی در ضمن دیگه نشنوم اون حرفها رو بزنی . تو هر چی و هر کی که باشی دختر عزیز این خونه هستی و همه تو رو دوست دارن ، هیچ وقت هم فکر نکن من نمی خوام تورو ببینم من اگر مدام تورو ببینم خسته نمیشم.

از بغل بابا بیرون اومدم و توی صورتش نگاه کردم و گفتم: ازتون ممنونم بابا ، خیلی دوستتون دارم.

اما دستی که بر روی شانه ام گذاشته شد مانع شد که باقی حرفم رو بزنم ، برگشتم و دیدم نیما ایستاده و داره می خنده ، رو به من گفت:

_باشه خانوم ، نمیخواد زیاد ذوق کنی . خود شیرینی هم باشه یه مدت نبودی از دست این خود شیرینی هات راحت بودیم . حالا اون طفلک اونجا کپ کرده برو از سکته ناقص درش بیار.

نگاهم رو به سمتی که نیما می گفت برگردوندم . عسل همینطور ایستاده بود و مرا نگاه می کرد . به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:

_دوباره برگشتم که حالت رو بگیرم و اذیتت کنم . فکر کردی میتونی از دستم راحت بشی ؟

عسلم محکم مرا بغل کرد و زد زیر گریه من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و گریه کردم . برای لحظه ای گریه کردیم اما وقتی سرم رو از روی شانه عسل بلند کردم . باورم نشد چی می بینم . اصلاً همه چیز و همه کس توی اون خونه عوض شده بود . آرش بود که کنار ما ایستاده بود اما تمام صورتش از اشک خیس بود . وقتی نگاهش کردم سریع اشکش رو پاک کرد و گفت:

_سلام خوشحالم که برگشتی.

خدایا ! من چقدر بی انصاف بودم . آرش به این با محبتی چقدر از او بدم می آمد. او هم نگران من بوده ، از خودم بدم

اومده بود که چرا همیشه از آرش فراری بودم و ازش بدم می اومده . هنوز کنار عسل ایستاده بودم که مادر بزرگ عصبانی شد و گفت:

_بس دیگه چقدر پیش عسل میمونی ، بیا پیش ما ببینم جریان چیه و دنیا از چه قراره ؟

لبخندی زدم و کنار مادر بزرگ نشستم . همگی بچه ها به کنار ما اومدند و مامان کنارم نشست و دستش رو به گردن

من انداخت و مدام مرا می بوسید که زن دایی مرجان گفت:

_امشب شب عجیبیه یا خندیدیم یا گریه کردیم . به هر حال همه خوشحالیم ، تا نیما جعبه شیرینی رو باز کنه و تعارف کنه ، من هم یه چایی میریزم و می ارم.

همه خوشحال بودیم و می خندیدیم . من از شادی سر از پا نمی شناختم اما زمانی که به پیام نگاه کردم خنده از روی لبم محو شد ، هنوز همان طور آرام و ناراحت نشسته بود و هیچ نمی گفت . مامان متوجه شد که من ناگهان خنده از لبم رفته به همین خاطر پرسید:

_غزلم چی شده مادر ؟ چرا یهو ناراحت شدی ؟

_هیچی مامان ، من خوبم.

نیما که متوجه شده بود گفت : من میدونم چشه.

_چی شده نیما ؟ تو بگو عزیزم.

_همه اش به خاطر آقا پیامه . شما خودتون یه نگاه بهش بندازین و ببینید مثل برج زهرمار نشسته ، اون وقت خنده از

روی لب شما هم محو میشه.

با این گفته نیما ، همه نگاه ها به سمت پیام جلب شد . مادر بزرگ از پیام پرسید:

_چی شده پیام ؟ راست می گه مثل اینکه تو اصلاً خوشحال نیستی ؟

اما پیام بی تفاوت نسبت به گفته مادر بزرگ از سر جایش بلند شد و به حیاط رفت . همه متعجب بودیم واقعا معنی رفتار پیام رو نمی فهمیدم . بابا برای این که بحث رو عوض کنه خطاب به نیما که می خواست به دنبال پیام بره گفت:

_بشین سر جات نیما ، بذار تنها باش . حتما دلیلی داره که خواسته تنها باش . حالا شما بگید غزل رو کجا پیدا کردید که من دارم دیوونه میشم ها.

_نه بابا جون ، تو رو خدا توی این خونه تا دلتون بخواد دیوونه هست شما یکی دیگه بی خیال شید.

همه زدند زیر خنده و نیما هم جریان رو برای بابا و دیگران تعریف کرد . همه سراپا به حرف های نیما گوش میدادن

الحق که خوب حرف میزد و خوب تونست موضوع رو به نفع من و بچه ها تمام کنه و بابا رو قانع کنه اما من یک لحظه

از فکر پیام بیرون نمی اومدم به همین خاطر خطاب به جمع گفتم:

_ببخشید که وسط حرفتون پریدم ولی من همه این حرف ها رو میدونم با اجازه تون من برم حیاط.

مامان گفت : برو مامان ، اما پیام رو اذیت نکنی ها گناه داره طفلک.

_نه بابا قول میدم زنده برش گردونم.

_نیما گفت : بازم جای شکرش بقیه که زنده می مونه وگرنه مجلس عروسی من یک سال عقب می افتاد.

خندیدم و به خیاط رفتم . به اطراف نگاه کردم پیام رو ندیدم از پله ها پیین رفتم که صدائی گفت:

_برگرد بالا برای چی اومدی ؟

به سمت صدا برگشتم . پیام توی باغچه روی صندلی نشسته بود به طرف او رفتم و گفتم:

_چرا اینجا نشستی ؟

_همین طوری ، تو برگرد بالا.

_چرا ؟!

_خب اومدی اینجا واسه ی چی ؟

_اومدم پیش تو باشم.

_اما من می خوام تنها باشم.

_ببخشید قصد نداشتم مزاحمت بشم.

این را گفتم و قصد داشتم که برگردم که پیام صدام کرد و گفت : غزل نرو ، قصد نداشتم ناراحتت کنم.

_ناراحت نشدم ولی کنجکاو شدم.

_چرا ؟

_چه موضوعی تو رو ناراحت کرده و تو هم از ما پنهونش می کنی ؟

_موضوع خاصی نیست.

_پس چرا این قدر ناراحتی ؟

_نمیدونم.

_یه موضوعی هست ، چرا نمیگی ؟

_نمی خوام خوشحالی تون رو از بین ببرم.

_وقتی تو خوشحال نباشی ما هم خوشحال نیستیم.

_من خوشحالم ولی یه مشکلی هست که مثل خوره به جونم افتاده.

_آخه چیه ؟ در مورد چیه ؟!

_در مورد رئوف.

با تعجب گفتم : چه مشکلی ؟

_این که چرا اینقدر نامرده.

_تو از کجا اینقدر مطمئنی شاید ما اشتباه کرده باشیم.

_نه . اشتباهی نشده . کار خودش بوده.

_از کجا میدونی ؟

_اون شب وقتی آهسته و پریشون از اتاقت بیرون اومد ، دیدمش ولی بهش شک نکردم گفتم شاید توی اتاقت کاری

داشته و بخاطر این که تو بیدار نشی داره آروم رفتار می کنه و هم این که توی این مدت خیلی آروم شده بود . خیلی کم به خونه ما می اومد ، خیلی کم حرف میزد ، هر موقع آبجی پری از تو حرف میزد ، رنگش می پرید یه روز که آبجی پری گفت :" بعد از عروسی رئوف و غزل نمیذارم از پیش ما برن و همین جا نگاه شون می داریم و دوست دارم غزل پیش خودم باش ." بر عکس همیشه که خوشحال می شد عصبانی شد و گفت :" مامان دیگه در مورد غزل

صحبت نکن ." وقتی پرسیدیم چرا ؟ گفت :" برای اینکه غزل به من علاقه نداره و ما قسمت هم دیگه نیستیم." ما به دل نگرفتیم اما یه روز دیگه که باهاش حرف زدم و بهش گفتم که چرا دیگه از خاله اینا خبری نمی گیری ، هیچی نگفت اما بعد از چند لحظه گفت :" غزل یکی دیگه رو دوست داره ، دیگه هم این قدر سر به سر من نذارید ." و از پیش من بلند شد و رفت.

_خب این دلیل نمیشه.

_چرا خوبم دلیل میشه . آخه رئوف داره می ره آلمان.

_راست میگی ؟ آخه چرا ؟

_ما فکر کردیم دلیلش تو باشی ولی الان متوجه شدم که می خواد از ایران بره که دیگه دست ما بهش نرسه و دیگه با

تو مواجه نشه ، خودش خوب میدونه که چیکار کرده که داره در می ره.

_مامان اینا میدونن می خواد بره ؟

_آره ، فکر می کنن که برای کار می خواد بره . در صورتی که....

_در صورتی که چی ؟

_از خجالتش می خواد بره نه برای کار.

_حالا چی میشه ؟

_تو فعلا به هیچ کس چیزی نگو ، من فردا به بهونه این که یه سر به نمایشگاه بزنم با نیما میرم رامسر تا ببینم چه خبره.

_وای نه تورو خدا نیما اگه بیاد زنده اش نمیذاره.

_حقّشه ، من هم جای نیما بودم همین کار رو می کردم هر چند که دست کمی هم از نیما ندارم.

_خوب شما برو نیما رو با خودت نبر.

_فکر کردی نمی فهمه به چه خاطر می خوام برم ؟ عمرا بذاره تنها برم . الان هم اگر می بینی خودش رو خونسرد نشون میده و می خنده واسه خاطر توسط وگرنه از داخل کلافه است و داره خودش رو کنترل می کنه . اون هم خیلی خورد شده به هر حال رئوف یکی از بهترین دوستاش بوده.

_حالا چی کار کنیم ؟!

_هیچی ، فعلا بریم بالا.

_دایی منم باهاتون می ام می خوام بفهمم چرا این کارو با من کرده.

_نمیشه. به اندازه کافی رفتن ما مرموز هست اگر قرار باش تو رو هم ببریم موضوع لو می ره.

_یعنی نمیخوای به بابا مامان موضوع رو بگی ؟

_فعلا نه ، حالا پاشو بریم بالا.

به همراه پیام بالا رفتیم . نیما موضوع رو برای بابا تعریف کرده بود و آنها هم قانع شده بودند . من و پیام کنار دیگران

نشستیم که بابا رو به آرش گفت:

_من فقط دستم به خان داداش شما برسه ، میدونم باهاش چیکار کنم.

_آرمان طفلک که گناهی نداره.

_به هر حال هر چقدر هم حق داشته باشه به یک گوشمالی حسابی نیاز داره.

_شما ببخشیدش و بهش رحم کنید.

_به قول غزل زنده نگهش می دارم.

همگی خندیدیم که پدر جدی گفت :" حالا خارج از شوخی باید از هر سه نفر شون یعنی از دختر و همسرش و آرمان

تشکر کنیم به هر حال اونا هم سختی کشیدن و غزل اونا رو هم توی دردسر انداخته.

نیما گفت: حالا وقت واسه ی این کارها زیاده ، فعلا باید حال اون نامردرو بگیریم.

همه تعجب کرده بودند . پیام با نگاه به نیما فهموند که موضوع رو لو نده ، وقتی بابا منظور نیما رو پرسید ، نیما گفت:

_منظورم اینه که باید بگردیم دنبال همون طرف که این بلا رو سر همه ی ما آورده.

مامان رو به نیما گفت : حالا باشه . تورو خدا بذار یه امشبه رو خوش باشیم.

_کدوم امشبه ؟ مادر من الان صبح زوده.

نگاهی به ساعت انداختیم . سه نصف شب بود . جیغ بابا به هوا بلند شد و گفت:

_اینقدر حرف زدی که نفهمیدم ساعت کی گذشت . سه ساعت دیگه هم باید برم سر کار.

_به من چه ربطی داره ؟

آرش که تازه متوجه ی ساعت شده بود گفت : ساعت سه نصفه شبه و من هنوز اینجام ؟

نیما گفت : بله آقا ، فکر کردی خونه پدر زنته که راحت نشستی ؟ پاشو برو خونه ی خودتون.

همه خندیدیم و آرش بلند شد که بره اما پدر مانع شد و گفت : اگر این وقت شب بخوای بری دیگه هیچ وقت اینجا نیا . خودت خجالت نمیکشی ؟

_آخه....

_آخه نداره ، امشب رو اینجا بمون و صبح از همین جا برو سر کارت.

نیما خندید و گفت : راست می گه فقط خونواده ت خیلی نگرانت هستن ، از سر شب تا الان ده بار زنگ زدن و خبرت

رو گرفتن . برو یه زنگ بزن و از نگرانی بیرون بیارشون.

همه زدن زیر خنده که آرش گفت : حتما آرمان بهشون گفته که ممکنه دیر برم.

_ممکنه دیر بری یا نری ؟

_حالا شما هم ول کنید نیما جان!

_نه ، دیگه نمیشه . به هر حال خواهرمون رو سپردیم دستت باید بشناسیمت یا نه ؟

پدر پا در میونی کرد و گفت : بس کن نیما بذار بریم بخوابیم . صبح شد و باید بریم سرکار.

اما پیام گفت : نیما باید فردا با من بیای رامسر.

_برید رامسر چیکار کنید ؟

_من باید سر به نمایشگاه بزنم آخه سپردم به دوستم ،باید ببینم اگر نمیتونه بیام دنبال بچه ها که برگردیم به هر

حال ما هم کار و زندگی داریم.

نیما خندید و گفت : حالا این حرف ها رو بی خیال ، ولی خوب واسه ی خودت می بری و می دوزی . شاید من نخوام با

شما بیام.

_تو جرأت نداری . من این همه راه رو تنهایی حوصله ام سر میره.

_حالا تا صبح فکر هام رو بکنم شاید دلم برات سوخت و اومدم.

رها رو به نیما کرد و گفت : باید بری چون من الان وسایلم رو جمع میکنم که با آقا پیام برم . یعنی نمیخوای با من بیایی ؟

_کجا بری ؟

_خیلی وقته اینجام از همه چیز عقب افتادم باید برگردم.

مامان ناراحت شد و گفت : رها جون غزل تازه اومده ، دلت می اد بری ؟

_راستش نه ، ولی اگر نرم و پدرم بفهمه که نیما و پیام به رامسر رفتن و من همراهشون نیومدم ناراحت می شه.

_کاش نمیرفتی ، اما هر طور خودت صلاح میدونی.

نیما دلخور شد و گفت : یعنی چی هر چی خودش صلاح میدونه ؟ شما نباید بذاری بره . رها خانم شما نذارید ما یه ساعت خوش باشیم ها.

_غر نزن ، دوباره میام . البته با مامان و بابا.

_باش اما یکی طلبت.

از اینکه رها می خواست بره ناراحت بودم ولی اون شب رو با دلهره عجیبی خوابیدم . دلهره از عاقبت این جریان که بچه ها می خواستند با رئوف رو به رو شوند.

خوب میدونستم که رها ناراحته و می خواد برگرده اما دلیل ناراحتیش رو نمی فهمیدم . به هر حال رها با خانواده خاله

پری صمیمیت زیادی داشت ، او هم مثل ما از بچگی با رئوف بزرگ شده بود و مسلما چنین چیزی رو باور نمی کرد ، به هر حال اتفاقی بود که هیچ کس باور نمی کرد و نکرد.

****

دو روز از رفتن بچه ها می گذشت ، روز قبل با سهیل صحبت کرده بودم و خیالش رو از سلامتی خودم راحت کرده بودم . خیلی می ترسیدم ، نیما زنگ زده بود اما در مورد رئوف هیچ چیز نگفته بود چون هیچ کس در این مورد چیزی

نمیدونست . خیلی دلواپس بودم توی اون دو روز مامان و عسل خیلی به من رسیدند که به من بد نگذره . پرستو هم تماس گرفته بود و حالم رو پرسیده بود . سعی می کردم خودم رو با عرشیا سرگرم کنم تا این یکی دو روز بگذره و نیما و پیام برگردند. قرار بود خانواده آقای نواصری برای دیدن من به منزل ما بیایند ، اصلاً حوصله شلوغی رو نداشتم

و دوست داشتم تنها باشم تا راحت تر فکر کنم . واقعا این همه مشکل یک دفعه پشت سر هم و در فاصله چند ماه

پیش اومده بود ، این همه مصیبت با هم تحمل زیادی می خواست ، نمیدونستم به سهیل فکر کنم یا به حال خودم یا به

فردای رئوف ولی به هر حال بدجوری کلافه بودم و احساس دوگانگی داشتم . ساعت نه شب بود ، دیگر باید می رسیدند ، همه منتظر بودیم که صدای زنگ زد خونه شنیده شد . پدر در رو باز کرد و خودش به استقبال آقای نواصری رفت . دلشوره عجیبی داشتم از این که با خانم و آقای نواصری رو به رو می شدم خجالت می کشیدم . نمیدونستم آنها در مورد من چه فکری می کردند ولی به هر حال کمی خیالم راحت بود آنهم به دلیل اینکه میدونستم

حتما آرمان تونسته قانعشان کند.

آیسان و شادی هم همراه آنها بودند ، طبق معمول همسر آیسان به علت کار نبود . بعد از سلام به بهانه ی کمک به مامان به آشپزخونه رفتم.

_مامان کاری نیست من انجام بدم ؟

_نه عزیزم تو برو بشین پیش مهمون ها ، مثلا اومدن تو رو ببینن.

_آخه خجالت می کشم.

_از چی خجالت می کشی ؟ برو بشین منم الان چایی میریزم و می ام.

به کنار جمع برگشتم و بر روی مبل نشستم و کمی با خانم نواصری صحبت کردم . مثل همیشه مهربان بود . رفتارش اصلاً عوض نشده بود . دلشوره ام کمتر شده بود و کمی از فکر رئوف بیرون اومده بودم که خانم نواصری خطاب به مامان گفت:

_آقا پیام و نیما و رها جون تشریف ندارن ؟

_خیر رفتن رامسر.

_رامسر واسه ی چی ؟

_هم واسه ی اینکه رها می خواست برگرده و هم این که پیام می خواست یه سر به کارهاش بزنه.

با این صحبت دوباره فکر رئوف به ذهنم اومد . نگاهی به آرمان کردم ، او هم به من نگاه کرد و لبخند معنا داری زد و

سرش رو پایین انداخت . متوجه بودم که این لبخند نشانه اینه که فهمیده نیما و پیام برای چه کاری به رامسر رفتند . آرمان رو به مامان کرد و گفت:

_کاش به من هم می گفتن و منم همراهشون می رفتم . این چند روز خسته شدم و می خواستم یه آب و هوایی عوض

کنم.

منظورش رو فهمیدم ، او هم دوست داشت با رئوف رو به رو شود . اما بهتر که همراهشان نبود وگرنه دلشوره ام دو برابر می شد . در جواب پدر به جای مادر گفت:

_دو روزه رفتن و برمیگردن ، احتمالا فردا برمیگردن.

_به هر حال دو روز هم دو روز بود.

بابا خندید و گفت : بله درسته اما من با شما یه خورده حسابی دارم که همون بهتره شد که نرفتید.

آرمان که متوجه منظور بابا شده بود نگاهی به من کرد و هیچ نگفت . آرش برای اینکه آرمان رو از آن وضع نجات بده گفت:

_نیازی نیست حتما بری شمال آب و هوا عوض کنی . الان بلند شو با هم بریم بیرون قدم بزنیم بلکه حال و هوای همه ما هم سرجاش بیاد.

آرمان گفت : کجا بریم مثلا ؟!

_ما جوون ها با هم میریم بیرون و این پیرمرد پیرزن ها رو تنها میذاریم.

با این گفته آرش داد پدر بلند شد و آقای نواصری گفت : حالا که اینطوره شد هیچ کدوم حق ندارید پا از در بیرون بذارید.

آرش دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت : ببخشید جناب میتی کمان ، اگر اجازه بدید ما پیر و پاتیل ها یه سر

بریم بیرون قدم بزنیم چون برای کهولت سنّ خوبه!

_آره .آب و هوای بیرون برای پیر و پاتال ها خوبه ، برید و بذارید ما راحت باشیم.

عسل و مرجان سریع حاضر شدند که با بچه ها برون . آرمان و آرش هم کنار درب وردی منتظر ایستاده بودند اما من

سر جایم نشسته بودم و قصد نداشتم که همراهشان بروم که آرش گفت:

_غزل تو نمی خوای بیای ؟

_نه میخوام استراحت کنم.

_وقتی استراحت زیاده حالا . فعلا پاشو بذار کمی روحیه ات عوض بشه.

خواستم دلیل بیارم که همراهشان نروم اما نگاه مظلومانه آرمان باعث شد سکوت کنم . بلند شدم و به اتاقم رفتم و حاضر شدم ، وقتی به پایین برگشتم آرمان لبخند زد و با این لبخند خوشحالی خودش رو از اینکه به همراهشون هستم نشون داد . همگی به هم راه افتادیم و مقداری از راه رو پیاده طی کردیم که آرش گفت:

خانوما ! آقایون ! تا این جا باشه از این به بعد هر کسی سی خوش ما هم سی خودمون!

آرمان لبخند زد و گفت : اولا اینجا آقایون نداریم و فقط من هستم ، ثانیا مسخره بازی در نیار همگی داریم با هم قدم

میزنیم . ثالثا ما نیومدیم که جدا از هم راه بریم.

_رابعا این که حداقل تا پارک بذارید کمی ما اختلاط کنیم ، در پارک خدماتتون هستیم.

تا آرمان خواست حرفی بزنه من گفتم " ولشون کنید آقا آرمان ، جوونن آرزو دارن بذارید دو نفری خوش باشن.

آرمان لبخند زد و با سر رضایت خود رو اعلام کرد ، آرش گفت : دست شما درد نکنه مادر بزرگ غزل.

آرش و عسل جلوتر از همه راه افتادند و آیسان و مرجان هم با هم بودند ، که صدای من در اومد و گفتم:

_قرار نشد دیگه من رو تنها بذارید ، عسل که با آرشه ، شما دو تا هم با هم هستید ، یه کم آروم تر راه برید منم بیام

.

اما آیسان در جوابم گفت : دو به دو هستیم دیگه اگر قرار باشه تو با ما بیای اون وقت آرمان تنها میمونه.

آرمان چیزی نمی گفت . آرش و عسل هم بی تفاوت به ما به راهشان ادامه دادند . آیسان این رو گفت و دست مرجان
رو گرفت و با خودش برد . شادی و عرشیا رو همراهمون نیاورده بودیم که حداقل خودم رو با آنها سرگرم کنم ، به بهانه قهر سرجام ایستادم و گفتم:
_حالا که اینطور شد من نمی ام و همین جا روی این صندلی می شینم.
مرجان همونطور که میرفت سرش رو برگردوند و با خنده گفت : مهم نیست همون جا بمون وقتی برگشتیم تو رو هم
با خودمون بر می گردونیم خونه.
اعصابم خرد شده بود ، آرمان چند قدم جلو تر رفته بود و تنهایی برای خودش قدم میزد . از شب می ترسیدم دوست
نداشتم تنها باشم ، به یاد سهیل افتادم اگر بود آن لحظه با من بود و من رو تنها نمی گذاشت ، سرم رو روی پاهام گذاشتم تا بچه ها برگردند که صدای پا شنیدم . سرم رو بلند کردم ، آرمان بالای سرم ایستاده بود ، گفتم:
_شما برگشتید ؟!
_پس انتظار داری همینجا تنهات بذارم ؟
_بچهها بی خیال رفتن.
_اره ، اما تو چرا نشستی ؟ پاشو بریم.
_تنهایی ؟
_چرا تنهایی ؟ پاشو با هم میریم و بهشون میرسیم.
از سر جایم بلند شدم و به همراه آرمان راه افتادم ، هر دو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم که آرمان سکوت رو شکست و پرسید:
_دیشب اتفاق خاصی خونه تون نیفتاده؟
_قرار بود اتفاقی بیفته ؟
_آرش برام یه مقداری تعریف کرده.
_همونی شد که دوست داشتم بشه.
_من که بهت گفته بودم همه تو رو دوست دارن.
_نمیدونم اما همه چیز خواست خدا بوده.
_درسته اما تجربه ای شد که از این به بعد در مورد دیگران زود قضاوت نکنی.
با تعجب گفتم : من کی در مورد دیگران زود قضاوت کردم ؟!
_یعنی خودت نمیدونی ؟
_نه.
_در مورد خیلی ها . در مورد عسل ، در مورد آرش ، حتی در مورد پدر و مادرت . خودت خوب دیدی که هیچ کدوم اون طوری نبودن که تو فکر می کردی.
_اره ، تو درست میگی . حتی در مورد خود تو!

_من ؟!

_اره ، تو هم اونی نبودی که من فکر می کردم.

با تعجب گفت : منظورت چیه ؟!

_منظورم اینه که تو با اونی که من فکر می کردم خیلی فرق می کنی.

_چه فرقی ؟!

_نمیدونم . ولی سهیل همیشه با بهترین افراد دوستی میکرد ، شما همیشه منو یاد اون میندازید . درست مثل نیما ، شما از اونی که من فکر می کردم خیلی بهترید . خیلی با محبت ترید . شما هم مثل سهیل دلسوز و فداکارید . من همچین افرادی رو خیلی دوست دارم.

فکر نمی کردم حرف بدی زده باشم اما به نظرم آرمان ناراحت شده بود و آرام گفت:

_این نظره لطف توست.

_آقا آرمان شما ناراحت شدید ؟!

_از چی باید ناراحت بشم ؟!

_نمیدونم اما احساس کردم ناراحت شدید.

_نه به هیچ وجه.

برای لحظه ای سکوت بین ما برقرار شد . آرمان بد جوری توی فکر بود ، نمیدونستم دلیل ناراحتیش چی بود دوباره خودش سکوت رو شکست و گفت:

_غزل ، تو دلت برای سهل تنگ شده ؟

متوجه منظورش نشدم ، چون خوب میدونست که من چقدر برای سهیل دلتنگم . جواب دادم:

_مسالمه که دلم تنگه ، شما که خودتون بهتر میدونید . چرا می پرسید ؟

_قصدی نداشتم.

_اما انگار شما میخواید یه موضوعی رو به من بگید ، درست میگم ؟

_می خواستم یه چیزی ازت بپرسم نه بهت بگم اما الان بی خیال شو.

_چه سوالی ؟ لطفا بپرسید.

_الان وقتش نیست یعنی دیگه دیر شده.

تعجب کرده بودم . دوباره گفتم : خواهش می کنم آقا آرمان ، لطفا بپرسید.

آرمان لحظه ای مکث کرد و بعد گفت : الان دیگه فایده ای نداره . همیشه دوست داشتم برای پیدا بشه که بفهمه درد

دلتنگی چیه ! اگر دیدی اون سوال رو ازت پرسیدم می خواستم بفهمم که اون فرد رو پیدا کردم یا نه . اما فکرش رو نمی کردم با شنیدن جواب سوال برای همیشه دلتنگ بمونم.

لحظه ای سکوت کرد با به رو به رو چشم دوخت و دوباره گفت:

_واقعیت اینک که من توی زندگیم بدجوری درد دلتنگی رو کشیدم . شش سال دور از خونواده ام بودم دور از مردم وطنم ، دلم بدجوری تنگ بود . همیشه فکر می کردم کسی هم پیدا میشه که مثل من اینقدر دلتنگ باش ؟ بعد از

شش سال که برگشتم ایران تا یک ماه اول خیلی شاد و سرزنده بودم ، آخه احساس دلتنگی نداشتم اما الان با اینکه به
همه اون خواسته ها رسیدم با اینکه جز مهرشاد و سهیل از هیچ کسی از عزیزانم دور نیستم ، خیلی احساس می کنم دلتنگم اما خودم هم نمیدونم برای چی ؟ برای کی ؟ دوست داشتم بدونم تو هم درد دلتنگی رو می شناسی یا نه ؟ که
متوجه شدم می شناسی اما این چند روزه به بن بستی رسیدم که دیگه هیچ وقت یعنی نه یک سال و نه ده سال و نه صد سال دیگه دلتنگی من برطرف نمی شه . جواب سوالی رو که می خواستم ازت بپرسم رو گرفتم به همین خاطره که نمی پرسم . غزل تو بهتر از هر کسی معنای دلتنگی رو می فهمی . چون از کسی که خیلی دوستش داری فرسنگ ها دوری و مدتیه که ندیدیش اما من اون کسی رو که دوست دارم کنارمه و هر لحظه که بخوام میتونم ببینمش اما دلم
براش خیلی تنگه میدونی چرا ؟ برای اینکه با این که کنارمه اما ازم خیلی دوره ، خیلی دور . دورتر از فاصله ای که بین
تو و سهیل هست . تو حداقل خیالت راحته که اگر جسمتون از هم دوره ولی دلتون و روحتون به هم نزدیکه ، اما من درست برعکس تو هستم این خیلی سخته طاقت زیادی هم می خواد ، از مشکل تو هم سخت تره.
بغض کرده بود . دلم بدجوری گرفته بود ، سر جایم ایستادم و حرکتی نکردم . آرمان چند قدم جلوتر رفت و ایستاد و
به سمت من برگشت و گفت:
_چرا ایستادی ؟
_خیلی دوستش داری ؟!
جوابی نداد اما گفت : قرار بود من از تو سوال بپرسم نه تو از من!
_آخه تو که نپرسیدی!
_گفتم که جوابم تو گرفتم.
_دوست دارم بدونم سوالت چی بود ؟
_می خواستم ازت بپرسم که اگر بفهمی کسی دوستت داره ، جواب مثبت بهش میدی یا نه ؟ اما الان میدونم جوابت چیه.
با تعجب پرسیدم _ جواب من چیه ؟!
_مسلمه که جوابت منفیه.
_تو از کجا میدونی ؟!
_برای اینکه تو خودت کس دیگه ای رو دوست داری.
_من کی رو دوست دارم ؟!
_مگه سهیل رو دوست نداری ؟ خب مسلمه که هیچ وقت دلت به حال اون فرد نمی سوزه چون خودت کس دیگه ای
رو دوست داری.

_تو چرا فکر می کنی من سهیل رو دوست دارم ؟!

_یعنی نداری ؟!

_نه به اون منظور که تو فکر میکنی.

_مطمئنی ؟!

_چطور مگه ؟

_تو خودت متوجه نیستی ، شاید خودت واقعا نمیدونی که چقدر دوستش داری ، من که گفتم اگر می خوای بفهمی دوستش داری یا نه این فکر رو بکن که اگر ازدواج کنه چی کار می کنی . تو هم گفتی که طاقت نمی اری ، خب این نشونه اینه که دوستش داری . قبول نداری ؟

_واقعا نمیدونم.

_من بهت میگم ، تو خودت متوجه نیستی که از هر ده تا اسمی که به زبونت می اد یازده تاش سهیله . در هر مورد ، در هر موضوعی در همه چیز حتی اگر ربطی هم نداشته باشه یه جوری به سهیل ربطش میدی ، تو همه حرفهات اسم سهیل هست این یعنی اینکه فکرت هم مدام پیش سهیله ، غزل خانم اینا به این معنی نیست که مثلا تو دلت برای سهیل سوخته که اینطور رفتار می کنی بلکه معنیش اینه که سهیل رو دوست داری به همین خاطر فکرت همش سهیله

و زندگیت سهیله ، درست مثل اون!

_مثل اون ؟!

_سهیل هم درست رفتاری مثل تو داره . مدام از تو می پرسه ، مدام از تو می گه بعضی وقت ها یادم میره که اون عسل رو از دست داده یا تو رو ، بعضی وقت ها اشتباه می کنم که سهیل تو رو دوست داره یا عسل رو.

گیج و کلافه شده بودم . همه حرفاش درست بود ، فکر سهیل مدام همراهم بود و یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت . واقعا نمیدونستم که عشق من به سهیل چه معنایی داشت ولی آرمان راست می گفت ، اگر سهیل ازدواج می کرد من واقعا دوام نمی آوردم و طاقت نداشتم . دلیلش رو هم نمیدونستم اما شاید واقعا من سهیل رو دوست داشتم و

خودم خبر نداشتم اما این موضوع چرا اینقدر فکر آرمان رو به خودش مشغول کرده بود آخه این موضوع چه ربطی به

آرمان داشت با به موضوع او چه ربطی پیدا می کرد ؟ پرسیدم:

_همه حرفهای شما درست ولی سوال شما چه معنایی داشت ؟ برای چی می خواستی اون سوال رو بپرسین ؟!

_مهم نیست.

_نه مهمه بگو.

_به این دلیل که بدونم اگر کسی دوستت داشته باش و اون هم دوستش داشته باشی ، حاضری هر کجا باهاش زندگی

کنی حتی خارج از کشور ؟

_چطور مگه ؟

_این یه کنجکاویه ، میتونی جواب ندی.

_نه ، اما واقعا سوال سختیه تا حالا توی موقعیتش قرار نگرفتم که بتونم جواب بدم و درک کنم.

_قبول دارم ، حالا هم این بحث رو تموم کنیم . بچه ها اونجا کنار استخر نشستن بهتره ما هم بریم پیششون.

_موافقم آرش گفت فقط تا پارک از هم جدا باشین.

آرمان لبخندی زد و هر دو به سمت بچه ها رفتیم ولی لبخند آرمان معنی شادی نمیداد و مشخص بود که از چیزی

ناراحته . دوست داشتم با من راحت بود و درد دل میکرد تا آرام می شد اما انگار خودش دوست نداشت ، من هم به

خواسته اش احترام گذاشتم و سکوت کردم.

فصل دهم

حرف های آرمان باعث شده بود شب راحت نخوابم ،صبح که از خواب بلند شدم خیلی کسل بودم هنوز خوابم می

اومد ولی وقتی مامان گفت:

_غزل،پاشو کمکمون کن کار داریم.

به زور از سر جام بلند شدم و پایین رفتم و خطاب به مامان گفتم:

_چی شده مامان سر صبحی دوباره گیر دادی؟

سر صبحی چیه دختر خجالت بکش ساعت یازده و نیمه،نزدیک ظهره تو هنوز خوابیدی.

_خُب خوابم می یاد.

_خواب بی خواب کلی کار داریم،همه ی کارها رو مرجان و مادربزرگ انجام دادن،تو حداقل برو استخر رو تمیز کن.

_چی کار کنم؟!

_همونی که شنیدی.

_من حاضرم همه ی خونه رو از بالا تا پایین بشورم اما دست به استخر نزنم.

_بی خود می کنی ،زشته استخر کثیف باشه.

_برای چی زشته؟اصلا ببینم مگر خونه تکونی داریم که افتادی به جون خونه؟

_نه اما به خاطر جناب عالی مهمون داریم.

_به خاطرِ من؟

_آره ،پاشو برو تمیز کن دیگه.

_اما من هنوز صبحانه نخوردم.

_خب سریع بخور و برو.

_اما من کلی از درس هام عقب افتادم میخوام برم درس های دانشگاهم رو بخونم ،در ضمن گیتارم هم خیلی وقته

داره خاک می خوره می خوام کمی بزنم که یادم نره.

_حرف زیادی موقوف بهونه ی بی جا هم نیار ،تو پس فردا می خوای بری دانشگاه گیتار هم بعدا می تونی ،الان برو

استخر رو تمیز کن.

_اما مامان،من توی این مدت حدود هفت هشت تا از کلاس هام رو نرفتم و کلی از درس هام عقبم.

_همونی که گفتم،اگر حرف زیادی بزنی نمی ذارم صبحانه هم بخوری ها.

_چرا من؟این عسل کجاست؟

_دنبال کارهاش.

_این عسل هم خوب به بهونه ی کار ،در میره ها.

_حالا که چی؟

_هیچی!حالا کی میخواد بیاد؟

_نیما ساعت هشت زنگ زد و گفت با خاله پری و مریم و مجتبی دارن می یان تهران.باورم نشد چی شنیدم اعصابم به

هم ریخته بود ،قلبم تند تند می تپید،با م□ن م□ن کردن گفتم:

_خاله اینا دارن میان؟

_آره.چرا تعجب کردی؟

_هیچی اما چرا یهو؟

_نیما که اون جا بوده با خودش آوردتشون.

_چرا عمو منوچهر نمی یاد؟

_مثل اینکه کار داره،رئوف هم که رفته آلمان.

_آلمان؟!

_آره،بلیطش برای چند روز آینده بود اما مثل اینکه چهار،پنج روز پیش بی خبر از طریق مرز ترکیه می ره.

_قاچاق؟!

_درست نمیدونم آخه بی خبر و خداحافظی هم رفته.اتفاقا مادربزرگ هم مثل من خیلی نگرانه منتظریم بیان ببینم

جریان چیه؟

فکرم مشغول شده بود،بدون اینکه صبحانه بخورم به حیاط رفتم که استخر رو تمیز کنم .نمی دونم استخر و تمیز می کردم یا خودم رو تمام لباس هام خیس شده بود هوا سرد بود و سردم شده بود،بدنم از سرما درد گرفته بود و بی اختیار زدم زیر گریه و توی استخر نشستم.بعد از چند دقیقه صدای مرجان رو شنیدم که دنبالم اومده بود.اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم و از استخر بیرون رفتم ،مرجان که من رو توی آن وضع دید سریع به سمتم دوید و مرا داخل برد ،وارد خونه شدیم تا مامان مرا دید جیغش به هوا رفت و گفت:

_این چه سر و وضعیه دختر برای خودت توی این سرما درست کردی ؟

_شما گفتی استخر رو بشورم و تمیز کنم.

_تو خودت رو شستی یا استخر رو؟

جوابی ندادم مامان نزدیک تر شد و نگاهم کرد و گفت:ببینم تو گریه کردی؟

_نه،برای چی؟

_به من دروغ نگو،الان دو ساعته که رفتی استخر رو تمیز کنی یا نشستی گریه کردی؟

_هیچ کدوم.

_هیچ کدوم!یعنی استخر رو هم تمیز نکردی؟

_آخه هوا سرده فقط آشغال هاش رو جمع کردم.

_بازم جای شکرش باقیه که به عقلت رسید آشغال هاش رو جمع کنی،برو لباس هات رو عوض کن تا سرما نخوردی،الان هم دیگه داداش اینا می رسن.

از فکر اینکه آنها برسند موهای نتم سیخ شد .به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و روی تختم نشستم .به فکر گیتارم افتادم گیتاری که باعث شده بود دوباره به خونمون برگردم،برداشتم و آروم انگشتام رو بر تارهای ظریفش کشیدم .صدای تارها بلند شد .انگار دل آنها هم گرفته بود و می خواستند گریه کنند،یاد خاطرات خوبم با امیر و پرستو افتادم، واقعا مثل یک خواهر و برادر کنارم بودند و کمکم کردند.دلم می خواست باهاشون صحبت کنم اما اون

لحظه بیمارستان بودند و شب به منزل برمی گشتند.گیتار زدم تا دلم آروم بشه اما نمی شد دلم بدجوری پر بود،یاد شعر سهیل افتادم و آرام آرام با خودم زمزمه کردم و گریه کردم.

حالا دیگه دل تو از دل من گذشته

این دل خسته ی من چه بی صدا شکسته

کم کم صدام بلندتر شد و بی اختیار می خوندم و گریه می کردم.این قطعه رو چند بار تا آخر خوندم.هر وقت توی اتاقم گیتار می زدم هیچ کس جز نیما به اتاقم نمی اومد.نیما هم به خاطر اینکه بهتر از هر کسی درکم می کرد ،می اومد کنارم و توی خوندن همراهیم می کرد.برای خودم می خوندم و گیتار می زدم.انگشتم درد گرفته بود که در اتاق باز شد و نیما وارد شد ،دستم رو از روی تارها برداشتم و با تعجب گفتم:

_کی اومدی؟

_همین الان،در زدم اما جواب ندادی به همین خاطر اومدم تو.

_اصلا صدای در رو نشنیدم.

کنارم نشست و گیتار رو از دستم گرفت و کنار گذاشت و با انگشتش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

_به خاطر اینکه بلند می خوندی و گیتار می زدی ،صدا رو نشنیدی.

_شاید.

_شاید نه و حتما،در ضمن تو نمی خوای تمومش کنی؟اگر به خودت رحم نمی کنی به مامان بیچاره رحم کن.

_چه طور مگه؟

_خب فکر کردی صدای گیتارت رو نمی شنوه ،فکر کردی نمی فهمه داری گریه می کنی؟بیچاره نشسته پایین داره گریه میکنه.

_من اصلا متوجه نبودم به خدا.

_حالا پاشو یه آب به صورتت بزن و بیا پایین.

_داداش ،خاله هم هست؟

_آره.

_من روم نمی شه بیام.

_تو چرا روت نشه؟اونا نباید روشون بشه نه تو.

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه،طلایی که پاکه چه منتش به خاکه،همه ی ما تو رو خوب می شناسیمت ،الان هم جون نیما ناراحت نباش و بیا با هم بریم پایین.

_آخه.

_آخه نداره،در ضمن بار آخرت باشه می بینم گریه می کنی ها،مامان گفت رفته بودی حیاط گریه کردی،آخه خواهر کوچولوی من دلت می یاد این قدر به اون چشم های قشنگت فشار وارد کنی و آب ازشون بچکونی؟

لبخندی زدم و گفتم:سعی میکنم دیگه تکرار نشه.

_آفرین حالا پاشو.

از روی تخت بلند شدم و به همراه نیما از اتاق بیرون رفتیم .اما کنار راه پله صداش کردم و گفتم:

_داداشی!من اگر تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

برگشت و لبخندی زد و گفت:حسنش به این بود که من شماها رو تحمل نمی کردم.

_یعنی داری ما رو تحمل میکنی؟

خندید و گفت:حالا بماند.

اخمی کردم و خواستم برم که نیما دستم رو گرفت و به سمت خود کشید و پیشانی ام رو بوسید و گفت:

_از هر کی خسته بشم از تو یکی نمی شم ،همه ی ما نمی شیم.

خندیدم و با هم به پایین رفتیم تا رسیدم پایین،خاله از جاش بلند شد و با گریه به سمتم اومد و بغلم کرد و بوسید اما

هیچ حرفی نزد ،به همراه نیما و خاله به کنار دیگران رفتیم و با مریم و مجتبی سلام و احوال پرسی کردم و کنار مامان

روی مبل نشستم،برای لحظه ای کسی چیزی نگفت که پیام سکوت را شکست و رو به من گفت:

_غزل جان،بین این همه آدم من هم اومده بودم،یه سلامی هم به ما می کردی بد نمی شد.

من که تازه متوجه ی حضور پیام شده بودم گفتم:آخ ببخشید دایی،اصلا حواسم نبود،سلام خوبی؟

_به مرحمت شما.

اگر لبخندی بر لبان من و نیما و پیام اومد لبخندی زورکی بود،مجتبی نگران و عصبانی نشسته بود و هیچ نمی

گفت،خاله و مریم گریه می کردند ،مامان و مادربزرگ آروم نشسته بودند ،فضای خیلی بدی بود ،صدایی از هیچ کس

در نمی اومد که من رو به مریم گفتم:

_مریم چه عجب شما رو دیدیم،نه زنگ می زنی و نه یه سر می یای اینجا.

اما خاله بلند زد زیر گریه و مریم هم نتونست جوابی به من بده،مامان و مرجان ،خاله رو دلداری می دادند که

مادربزرگ نگران پرسید:

_یکی بگه اینجا چه خبره؟رئوف چیزی شده؟

خاله دست از گریه بر نمی داشت اما مجتبی گفت:بس کنید مامان جان،نیومدیم این جا که گریه کنید ،اومدیم مشکل

رو حل کنیم به هر حال اتفاقیه که افتاده ،خودتون رو کنترل کنید تا بیشتر از این هم خاله و مادربزرگ رو نگران

نکنیم.

_چه جوری آروم باشم؟تو خودت رو بزار جای من.

_بله ولی بارو کنید ما هم دست کمی از شما نداریم ،خواهش می کنم آروم باشید با این وضعیت هیچ کس نمی تونه

حرفی بزنه.

مادربزرگ خیلی ترسیده بود گفت:مجتبی جان تو یه چیز بگو ،آخه چه خبر شده که این قدر ناراحتید ؟رئوف چرا یه

دفعه بی خبر رفت؟نکنه مشکلی براش پیش اومده؟

_نه مادربزرگ خیالتون راحت باشه،از آلمان زنگ زد و گفت که رسیده و حالش هم خوبه.

_پس مشکلتون چیه؟

مجتبی سکوت کرد و به خاله نگاه کرد ،مادربزرگ با گریه اما بلند داد زد و گفت:

_تو رو خدا بگید چی شده؟

خاله از ترش این که حال مادربزرگ خراب نشود گفت:هیچی مادرجون شما ناراحت نباش.

تا مادربزرگ خواست حرف بزنه،پیام که طاقتش تموم شده بود گفت:مادر جون ،شما آروم باش ،من همه چیز رو می

گم ،خیلی رک و راست و این همه صغری و کبری هیچ دردی رو دوا نمی کنه ،با اجازه ی آبجی پری یه وقت فکر

نکنی،قصدی ،چیزی دارم ،به خدا نه،همه واسه ی من به یک اندازه عزیز هستن ولی این مشکل چیزی نیست که اگر

دیر و زود و سبک و سنگین کنیم فشار روحی کمتری وارد کنه.

پیام لحظه ای ساکت شد و همه منتظر حرف زدن پیام بودیم ،من خوب می دونستم که می خواهد در چه مورد صحبت

کند که رو به مامان کرد و گفت:

_آبجی ازتون خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید و سعی کنید این موضوع رو یه جوری به آقای مهربانی بگید

،حقیقتش موضوع در مورد غزله و مشکلی که براش پیش اومده.

نفس توی سینه ها حبس شده بود که پیام ادامه داد:این مشکلی که برای غزل پیش اومد و همه ی ما رو گیج کرد

،منظورم همون فردی که دنبالش می گشتیم کسی نیست جز رئوف خودمون،اون فردی که با غزل این کار رو کرده

رئوف بوده،شب بله برون عسل با آب پرتقال غزل رو بیهوش می کنه و باقی ماجرا رو خودتون می دونید ،الان هم در

واقع برای کار به آلمان نرفته

بلکه از خجالتش و عذاب وجدانی که داشته فرار کرده.

همه ساکت بودیم،کسی چیزی نمی گفت ،خاله و مریم گریه می کردند ،مامان و مادربزرگ و مرجان که موضوع رو تازه شنیده بودند مات و مبهوت مونده بودند و عکس العملی نشان نمی دادند.

نیما خیل عصبانی بود و از جاش بلند شد و به اتاق رفت اما بعد از چند لحظه صدای شکستن رو شنیدیم ،نیما از فرط عصبانیت آیینه ی اتاق رو شکسته بود تا خودش رو آروم کند اما هیچ کس به همین راحتی آروم نمی شد ،پیام هم این

رو گفت اما دیگر طاقت نداشت و از جاش بلند شد و به حیاط رفت و مرجان هم به دنبالش رفت ،مامان حتی نمی تونست حرف بزند ،مادربزرگ زد زیر گریه و مدام بی دلیل خودش رو لعنت می کرد و می گفت:

_اگر زودتر براش اقدام کرده بودیم ،این طور نمی شد.

اما مامان هنوز چیزی نمی گفت ،احساس کردم نمی تونم توی این فضا نفس بکشم ،معذرت خواهی کردم و به حیاط رفتم ،پیام و مرجان روی پله های حیاط نشسته بودند ،اجازه گرفتم و کنارشون نشستم،مرجان هنوز از تعجب در نیومده بود نگاهی به من کرد اما هیچ نگفت ،من به پیام نگاه کردم و خواستم چیزی بگم ولی اشک هایی که در چشمش حلقه زده بود ،مانعم شد و سکوت کردم،اما صدای نیما باعث شد هر سه به عقب برگردیم ،نیما پشت سر ما ایستاده بود او هم نتونسته بود اون وضعیت رو تحمل کنه و به حیاط اومده بود که از پیام از او پرسید:

_چی شد؟!آبجی حرفی نزد؟

_مامانم؟

_آره.

_هنوز نه ،شوکه شده اصلا حرف نمی زنه.

_خدا بخیر کنه شب رو که بابات برمی گرده.

من گفتم:راست میگه ،حالا ،اگه بابا برگرده چی می شه؟

نیما گفت:قراره چی بشه ،عصبانی هم بشه مگه می تونه کاری بکنه ،دست هیچ کس به رئوف نمی رسه .نامرد!

پیام گفت:آره اما خدا کنه این خونواده از هم نپاشه.

_امیدوارم ولی حق رو باید به پدرم بدیم.

_درسته اما آبجی پری و آقا منوچهر که گناهی ندارن ،رئوف سر خود این کار رو کرده و الان هم که رفته.

_خب به هر حال که غزل دخترشه.

مرجان که کلافه شده بود گفت:این حرف ها رو ول کنید ،یکی به من بگه شما از کجا فهمیدید؟آخه چه طوری ممکنه رئوف چنین کاری رو بکنه؟

پیام جواب داد :فعلا که کرده،ما هم خودش رو ندیدیم که باهاش حرف بزنیم اما اون فکر کرده غزل و آرمان هم دیگه رو دوست دارن و به همین دلیل خواسته ازشون انتقام بگیره.

_آخه این طوری؟

_چه میدونم؟پسره ی احمق یه ذره فکر نداره.

نیما گفت:حالا ول کنید ،هر چند رفیقم بوده ولی اصلا دوست مدارم در موردش حرف بزنیم حتی از اسمش حالم بد می شه.

ما سکوت کردیم و همگی بنا به خواسته ی پیام به داخل خونه برگشتیم ،خونه هنوز در سکوت بود ،مریم داشت جریان رو به کمک مجتبی آروم برای مامان و مادربزرگ تعریف می کرد،خاله مدام گریه می کرد .مامان هیچ چیز نمی گفت،نه به خاطر این که پسر خواهرش بوده بلکه به دلیل این که باورش نمی شد یعنی هیچ کس باور نمی کرد.وضع کمی آروم تر ازقبل شده بود و منتظر بودیم بابا و عسل تا دو سه ساعت دیگر برگردند،حوصله ی اون جمع ساکت و غم زده رو نداشتم .به اتاقم رفتم تا از اون جمع دور باشم ،نگاهم به کامپیوتر افتاد ،یاد سهیل افتادم نمی دونستم توی اینترنت بود یا نه،ولی ه□دس□ت رو

برداشتم و براش ایمیل فرستادم تا بتونم باهاش صحبت کنم چند لحظه منتظر ایستادم اما خبری نبود مقداری گیم بازی کردم تا شاید به خونه برگردد.بعد از حدود یک ساعت جواب ایمیلم رو با سلام فرستاد. خوشحال شدم و از طریق ه□دس□ت باهاش صحبت کردم.

_سلام سهیل خوبی؟

_بله خوبه ،البته منم خوبم.

_ببخشید آقا مهرشاد ،فکر کردم سهیله.

_خواهش می کنم خدا ببخشه البته توهین خیلی بزرگی بود ولی حالا به هر حال می بخشم دیگه.

_چه توهینی؟

_این که به من گفتید سهیل.

_نه بابا!خیلی دلتون هم بخواد جای سهیل باشید.

_آخ ببخشید ،مثل اینکه یادتون رفته که من توی دلم هیچی نیست.

خندیدم و گفتم:نه خیر یادم هست.

_بازم جای شکرش باقیه،راستی چه عجب یادی از ما کردی؟

_می خواستم با سهیل صحبت کنم.

_فکرش رو می کردم ،کسی با من بدبخت و غریب کاری نداره حالا همه واسه ی ما دوستای جون جونی آقا سهیل شدن.

_چه طور مگه؟

_حالا شما یه چیزی اما اون آرمان پدرسوخته هم از وقتی سهیل اومده ما رو فراموش کرده.

_نه بابا اختیار دارید ،آقا آرمان خیلی شما رو دوست داره خودش به من گفت.

_آره میدونم ،قراره برگشتم ایران برم عقدش کنم.

خندیدم و گفتم:پس آرزو خانوم چی می شن؟

_ا□ی آرمان پدرسوخته ،من می گم اون بی بی سیه شما می گید نه.

_نه ناراحت نشید ،آرمان به من چیزی نگفته از حرف هاتون متوجه شدم.

_حالا باشه،سعی می کنم ناراحت نشم.

_لطف می کنید ،من می تونم با سهیل صحبت کنم؟

_با کی؟!

_سهیل.

_سهیل کیه؟

_یعنی چی سهیل کیه؟

_خانوم، شما کجای کاری؟ اونسهیل مرده، الان سولی جونه.

_بله؟!

_بله، سولی جون.

_کی این اسم رو براش گذاشته؟

_نه تو رو خدا ناراحت نشید، سولی هنوز کسی رو عقد نکرده.

_مگه قراره عقد کنه؟

_نه بابا می کن اسمش بی کلاسه زنش نمی شن.

_خیلی دلشون بخواد، یه تار موی سهیل رو هم بهشون نمی دیم.

_تار موی سهیل رو می خوان چی کار خانوم؟ تا دلتون بخواد این جا کلاه گیس های خوشگل هست، وقتی اومدیم

ایران براتون سوغاتی می یارم.

_مرسی، اما تا شما بیاید حسابه، راستی شما نمی خواید برگردید؟

_چه عجب یکی پیدا شد به من بگه نمی خوای برگردی.

_چطور مگه؟!

_هیچی آخه هیچ کس حاضر نیست ریخت من رو ببینه، ولی خب بی خود می کنن من قول می دم تا دو سه ماهه دیگه

بیایم ایران.

_تا دو سه ماهه دیگه؟!

_پس چی؟ نمی خواید فردا بیایم؟

_راست می گید؟

_خانوم توهین نکنید ما اصلاً دروغ تو کارمون نیست.

_اما یک ماه و نیم دیگه عروسی نیماست، یعنی سهیل نمی خواد بیاد؟

_اونش رو دیگه باید از سولی جون بپرسید، من بی خبرم.

_پس لطفاً بپو بیاد می خوام باهاش صحبت کنم.

_کی؟سهیل رو؟

_آره دیگه.

_آخه دوباره اسم خانوم هاش رو آوردید، رنگ و روم عوض شد راستش سهیل خونه نیست، رفته بیرون.

_کجاست؟

_نمی دونم والله، بس که ولگرده.

_کی می یاد؟

_نمی دونم ولی هر ولی هر وقت اومد می گم شما ایمیل براش فرستادید.

_مرسی، اگر اومد سلام منو بهش برسونید.

_تا ببینم چی میشه.

_خوتهش می کنم این کار رو بکنید، خوشحال شدم، فعلاً خداحافظ.

با مهرشاد خداحافظی کردم اما از این که نتوانستم با سهیل صحبت کنم دلم گرفت، روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا کمی استراحت کنم.

****

از صدای سر و صدای بابا از خواب پریدم و سریع پایین رفتم، مامان و نیما سعی داشتند آرومش کنند ولی بابا عصبانی تر از این حرف ها بود:

_اینه نتیجه ی اعتماد؟ اینه جواب برادری؟ اینه حرمت؟ واقعاً که دستتون درد نکنه، الان دو هفته است خوراک ما اشک و آه و حسرته، اون وقت شما انگار که نه انگار، یعنی چی که اگر جواب مثبت بهش می دادیم این طور نمی شد، مگه قراره هر خواستگاری واسه ی دختر می ره جواب مثبت بشنوه؟ این پسر یه لاقبا فکر کرده کیه؟ پسر رئیس جمهور یا پسر وزیره که هر کاری دلش می خواد می کنه، مگر این جا آمریکاست؟ بهتر بدونید این جا ایرانه و ما مردها غیرتمون با اون وری ها فرق می کنه.

بابا بدجوری ناراحت بود و هنوز متوجه ی حضور من نشده بود، عسل که موضوع رو تازه متوجه شده بود گریه می کرد، بابا تا مرا دید ساکت شد اما بعد از چند احظه گفت:

_خوبه بابا، حالا به من نمی گی؟ حالا ما رو محرم رازت نمی دونی؟ آخه موضوع به این مهمی رو برای چی پنهون کردی؟

_من چیزی رو پنهون نکردم، همون لحظه که یادم اومد برای بچه ها تعریف کردم.

_پس برای چی به من نگفتی؟

تا خواستم حرفی بزنم پیام گفت: من نذاشتم جناب مهربانی.

_آخه برای چی؟ مگر من پدرش نیستم؟

_اختیار دارید اما ما مطمئن نبودیم و می خواستیم قبل از این که به خونواده از هم بپاشه، مطمئن بشیم.

_یعنی الان مطمئن شدید، الان که رئوف رفته؟

_فرقی نمی کنه. رئوف قبل از این که غزل همه چیز یادش بیاد از ایران رفته بود، پس اگر همون موقع هم به شما می گفتیم هیچ فرقی نمی کرد.

_خب شما از کجا وطمئن شدید، وقتی خود رئوف رو ندیدید؟

پیام نگاهی به مجتبی کرد و گفت: خود آبجی پری و آقا منوچهر خبر نداشتن و تازه موضوع رو فهمیدن باور نکید اونا

هم تقصیری ندارن، اونا هم ناراحتن، اینا هم آبروشون رو از دست دادن هم پسرشون رو.

پدر با عصبانیت گفت: مگر من کمتر از اینا دارم ضجر می کشم؟ منم آبروم رو از دست دادم، منم دخترم رو از دست دادم، این غزل دیگه اون غزل من نیست، شده یه مرده ی متحرک، اون همه شادی و سرزندگی که داشت همه اش مرده، این غزل دیگه اون دختر دوست داشتنی و خنده رو ما نیست، یا داره گریه می کنه یا به نقطه زل می زنه و فکر می کنه، به نظر شما من دخترم رو از دست ندادم؟ دادم یا ندادم؟

_قبول دارم شما درست می گید اما آخه این بیچاره ها گناهی ندارن که، اون کسی که اشتباه کرده خودش به اشتباهش پی برده و از خجالتش رفته اما این بنده خداها که روحشون هم خبر نداشت و نداره، بیچاره ها خودشون هنوز از تعجب بیرون نیومدن.

_اون کسی که اشتباه کرده و از اشتباهش پشیمون شده و رفته، آیا واسهٔ دختر من حرمت می شه؟

پیام ساکت شد و بابا بلندتر از قبل گفت: شما هیچ کدوم نمی فهمید من چی می کشم، اصلاً می فهمید چی شده؟ این یه

موضوع کوچک نیست که به همین راحتی ازش بگذریم.

_آره اما باید منطقی باشه.

_منطق کجا بوده آقا پیام؟ منطق می گه آدم واسه ی انتقام یا در واقع فکر اشتباه حرمت یه دختر رو زیر سؤال ببره؟

_مسلمه که نه اما شما خودتون خوب می دونید که در عصبانیت نباید حرفی بزنید، درست مثل اون دفعه خودتون که متوجه شدید چه کار اشتباهی کردید.

_اون موضوع فرق می کرد.

_چه فرقی می کنه؟ اصلاً شما فکر کنید رئوف این کار رو نکرده یا اصلاً فکر نکید نیما با یه دختر دیگه این کار رو کرده باشه. اون وقت آیا درسته که خونواده ی دختر بی دلیل شما رو تحقیر کنن و بهتون حرف بزنن، آیا خود شما طاقت داشتید؟ اصلاً اگر جای آقای منوچهر بودید، چی کار می کردید؟

_فعلاً که نیستم، در ضمن رئوف و نیما با هم یکی نیستن.

_این طور نگید، کی فکرش رو می کرد رئوف چنین کاری رو بکنه؟ خود شما فکرش رو می کردید؟ اون هم پسر خوبی بود، سر به زیر و فهمیده بود، حالا چرا این کار رو کرده، هیچ کس دلیل واقعیش رو نمی دونه، در ضمن نیما خیلی راحت با اون کسی که دوستش داشت ازدواج کرد اما رئوف به این نتیجه رسیده بود که اون کسی که تموم عمر دوستش داشته و زندگیش رو برای اون بنا ساخته بوده، از دست داده و دوستش نداره، خب ممکنه اون لحظه که عصبانیه نتونه درست تصمیم بگیره، آقای مهربانی، من ازتون خواهش می کنم آروم باشید و با اعصاب راحت، درست فکر کنید و بعدقضاوت کنید، من نمی گم رئوف رو ببخشید اما این بنده ی خداها رو این قدر ضجر ندید، خود من رئوف رو نمی بخشم و اگر ببینمش حقش رو کف دستش می ذارم و این حق رو هم به شما می دم که رئوف رو هیچ وقت نبخشید و حتی به خونش هم تشنه باشید اما...

پیام سکوت کرد، بابا کمی آروم تر شده بود، هر چند که قانع نشده بود و آروم گفت:

_باور کنید خودم هم حال خودم رو نمی فهمم ولی شما نگفتید از کجا مطمئن شدید که کار رئوف بوده؟

همه ساکت بودند که مجتبی گفت: من مطمئن شون کردم.

همه ی نگاه ها به سمت مجتبی برگشت که آروم ادامه داد: با عرض معذرت آقای مهربانی، حقیقتش همه ی اشتباه ها

گردن رئوف نیست، منم اشتباه کردم اما من زمانی متوجه ی موضوع شدم که کار از کار گذشته بود . کاری از دستم برنمی آمد و اگر هم سکوت کردم به خاطر این بود که اگر حرفی

می زدم جز این که خانواده رو از هم بپاشم کار دیگه ای نکرده بودم، در حقیقت من همون شب که این اتفاق افتاد همراه رئوف بودم، رئوف به من گفت که می خواد خودش از غزل خواستگاری کنه و بهش بگه دوستش داره من هر چی بهش گفتم این کار رو نکن گوش نکرد و از من خواست که کمکش کنم، به اجبار قبول کردم و قرار شد که رئوف

به اتاق غزل بره و باهاش حرف بزنه، منم دم در منتظر بایستم که اگر کسی خواست به اتاق غزل بره بهش خبر بدم که بحث رو عوض کنه یعنی من یه ضربه به در بزنم تا خودش متوجه بشه، چند دقیقه پشت در ایستاده بودم که رئوف هراسون بیرون اومد و رنگش پریده بود ازش پرسیدم چی شده؟ اما چیزی نگفت اما پرسید که کسی متوجه شد و یا نه و من هم خیالش رو راحت کردم وگفت که بریم پایین، اون سریع تر از من پایین رفت اما من بالا موندم و در اتاق غزل رو زدم اما جوابی رو نشنیدم در رو باز کردم و با تعجب دیدم غزل خوابه، آخه چه طور ممکن بود توی این مدت کوتاه خوابش ببره؟ در و بستم و به پایین رفتم ولی رئوف رو ندیدم، به حیاط رفتم، تو یحیاط بود، ماجرا رو بهش گفتم اما هیچ چیز نگفت من عصبانی شدم و سرش داد زدم، اون طفلک خیلی ترسیده بود نگاهی به من کرد و تعجب کرده بودم، متوجه ی حرف هاش نمی شدم که «؟ مجتبی من چی کار کردم؟ من چرا این کا رو کردم »: گفت جریان رو برام تعریف کرد و ازم خواهش کرد که به کسی چیزی نگم، هم حالم گرفته شده بود هم هم دلم براش می

سوخت آخه خیلی غزل رو دوست داشت، درست نبود که توی اون موقعیت تنهاش بذارم، دلم نیومد و بهش قول دادم

که به کسی چیزی نمی گم و اون هم بی سر و صدا از ایران خارج بشه که شد، تو رو خدا منو ببخشید، می دونم اشتباه

کردم اما باور کنید دلم نیومد زیر قولم بزنم.

همه ساکت بودیم، خاله و مادربزرگ گریه می کردند، بابا و نیما عصبانی بودند اما از قبل خیلی آروم تر شده بودند، مجتبی ساکت سرش رو پایین انداخته بود، از دیدن اون وضع حالم بد شده بود و گفتم:

_حالا که موضوع تمام شده، من ازتون خواهش می کنم همه این موضوع رو فراموش کنید، من رئوف رو بخشیدم از شما هم می خوام که دیگه بیشتر از این خاله و عمو رو ناراحت نکنید، تو رو خدا نذارید این ارتباط ها قطع بشه.

ساکت شدم، خودم هم نفهمیدم چرا این حرف زدم؟ من واقعاً رئوف رو نبخشیده بودم اما چرا اون حرف رو زدم نمی دونستم، خاله هما طور که گریه می کرد بلند شد و مرا بوسید و بغلم کرد، بابا و مامان ساکت بودند، همه منتظر بودیم

که بابا حرفی بزنه و پس از چند دقیقه گفت:

_به خاطر مادربزرگ سعی می کنم همه چیز رو فراموش کنم ولی به رئوف بگید دیگه هیچ وقت برنگرده، هیچ وقت.

بابا این رو گفت و بلند شد و به اتاقش رفت، خیلی خوشحال بودم که تونسته بودم به اون وضعیت خاتمه دهم، توی فکر بودم که متوجه شدم کسی از پشت سرم رو بوسید، سرم رو بلند کردم، پیام بود، نگاهی به او کردم لبخندی زد و آروم گفت:

_مرسی غزل کوچولو.

چشمام رو بستم و برای لحظه ای بعد از مدتی احساس آرامش کردم، دوست نداشتم این لحظه ی خوشی تمام شود، به یاد پرستو افتادم و خواستم که این خوشی رو با او تقسیم کنم، گوشی رو برداشتم و با خوشحالی شماره ی خونه اش

رو گرفتم، بعد از چند بوق امیر گوشی رو جواب داد:

_بله بفرمایید؟

_سلام، منم غزل.

_ب□ه ب□ه غزل خانوم، چه عجب یادی از ما کردی؟

_اختیار دارید من که مزاحم همیشگی ام.

_اون که بله ولی خب تعارف رو باید بکنیم دیگه.

خندیدم گفتم: حالا که این طور شد گوشی رو بده به پرستو.

_چیه خانوم! بهتون برخورد؟

_بله که برخورد.

_خب اون هم زیاد مهم نیست ولی بگو ببینم اصل حالت چه طوره؟

_خوبم از احوال پرسی های شما.

_اختیار دارید خانوم، می خوای با پرستو صحبت کنی؟

_آره، اگه لطف کنی ممنون می شم گوشی رو بدی پرستو جون.

_باشه غزل خانوم فقط این یادم می مونه زیاد با من حرف نزدی، دو روز با پرستو گشتی سریع اخلاقش بهت سرایت کرد؟

_دلت هم بخواد، گوشی رو بده به پرستو جونم.

امیر ادای من رو در آورد و گفت: پرستو جون! حالا واسه ی من جون جون هم می کنن، گوشی دستت بابا، با پرستو حرف بزن الحق که جفتتون واسهی هم خوبید.

این رو گفت و گوشی رو به پرستو داد: سلام غزل چه طوری؟

_خوبم، تو چه طوری؟

_من خوبم، چی می گفتی با این امیر؟

_هیچی بابا، سر به سرم می ذاشت، راستی پرستو تو با این امیر پیر هم می شی؟

منتظر جواب پرستو بودم که امیر گفت: پرستو نه! اما من از دست ایشون پیر می شم.

خندیدم و گفتم: مگه صدا رو می شنوه.

_آره، امیر گذاشته روی پخش.

_اگه مس شه از رو پخش برش دار می خوام باهات خصوصی حرف بزنم.

امیر گفت: دست شما درد نکنه، حالا ما غریبه شدیم؟

با لحن شوخی گفتم: بودی.

_اصلاً صد سال سیاه خوشم نمی یاد صدای جفتتون رو بشنوم.

پرستو گفت:حالا تو رو خدا ما رو ببخش، اذیت نکن امیر بذار دو کلمه حرف بزنیم.

خب بی معرفت، از روزی که رفتی یه سر به ما نزدی، فقط یکی دوبار تماس گرفتی، تو خجالت نمی کشی؟

_به خدا من تقصیری ندارم، این قدر مشکل پشت سر هم می یاد که وقت نمی کنم.

_چه مشکلی؟!

-هیچی بابا، خاله ام اومده بود این جا، کلی سر و صدا و داد و هوار تا بلاخره بابام کوتاه اومده.

_از رئوف چه خبر؟

_نامرد گذاشته رفته آلمان، بیشتر عثبانیت بابا هم همین بود.

_عجب آدمیه این رئوف.

اون طور هم نیست که می گی، من خودم هم نمی دونم چرا این کار رو کرده؟ باور کن خودش هم باورش نمی شه که

چنین کاری کرده باشه.

_به هر حاال اتفاقیه که افتاده.

_آره اما خاله ام که گناهی نداره، من اون رو دوست دارم، خدا رو شکر دعوا نشد واگرنه باید قید فامیلی رو می زدیم.

_خب پس خدا رو شکر، خیال تو هم راحت شد و همه چیز به خیر گذشت.

_آره اما در برابر زندگی من نابود شد و یه جورایی مثل یه...

_نگو تو رو خدا این قدر بدبین نباش.

_این بزرگترین مشکل برای یه دختره اما خب من که تقصیری نداشتم.

_توکل به خدا کن، همه چیز درست می شه.

_خدا کنه، دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم در ضمن شما نمی خواید یه سر بیاین این جا از بس تعریف شما رو پیش بابا کردم دلش می خواد هر چه زودتر دوباره شما رو ببینه، خودش که می گفت وظیفه ماست بریم دیدنشون اما

من گفتم که شما وقت ندارین تو خونه پذیرای ما باشین و شما بیاین بهتره.

_لطف داره اما کلی کار داریم، خودت که بهتر می دونی، ما باید بیمارستان باشیم تازه دو روز دیگه هم رمضون شروع

می شه.

_خب شروع بشه، واسه ی افطار بیاید این طوری خوشحالمون می کنید.

با پرستو خداحافظی کردم و طبق معمول برای دلتنگیم و پر کردن جای سهیل، سعی کردم با گیتار زدن آروم شوم، دو

روز دیگر تا ماه رمضان بود یعنی سی و دو روز دیگه عید فطر و عقد عسل و نیما بود، واقعاً تنها می شدم مخصوصاً با

رفتن نیما! خیلی امیدوار بودم که سهیل برای عروسی نیما بیاید به همین خاطر با خاطری خوش و خیالی راحت، بعد از

مدت ها آهنگ شادی رو بر تارهای گیتار نواختم و در دل آرزو کزدم که این ماه آخری باشه که بی سهیل سر می

کنم.

فصل یازدهم

بیست و هشت روز از ماه رمضان می گذشت و سه روز دیگه عید فطر بود و مصادف با عقد بچه ها، حالم بد جوری

گرفته بود و بر عکس همه ی افراد که خوشی می کردند و می گفتند و می خندیدند من اصلاً حوصله نداشتم، تحساس

می کردم بیش از پیش تنهام، بغض عجیبی چند روزی بود که گلوم رو گرفته بود، توی این بیست و هشت روز چندین

جلسه با آرمان گیتار کار کردیم و بنا به گفته ی آرمان، اون حدی که باید یاد می گرفتم و یاد گرفته بودم و اگرمی خواستم به هر صورت حرفه ای دنبالب کنم باید به کلاس های معتبر می رفتم، سعیل تماس گرفته بود وو معذرت خواهی کرد که نمی تواند بیاید، دلم می خواست فریاد بزنم و گریه کنم، این تنها بهانه ای بود که بعد از چهار پنج ماه

می توانستم ببینمش اما این امیدم هم ناامید شد آخه من چه گناهی کرده بودم که باید اون طوری جواب پس می دادم؟ نیما و عسل می رفتند سر خونه و زندگیشون، سهیل ایتالیا بود، پیام بر می گشت رامسر و آرمان هم که قرار بود بعد از این مجلس برگردد به ایتالیا و پایان نامه اش رو تحویل بدهد یعنی به معنای واقعی تنها می شدم، خسته شده بودم و نمی دانستم بعد از این باید چی کار کنم؟ نمی دونستم آیا واقعاً می تونم دوام بیارم یا نه؟ توی این یک هفته ی اخیر، خونه ی ما غوغای عجیبی بود، مدام رفت و آمد و برو بیا داشتیم، بیشتر از همه رها و عسل خوشحال بودند بهشون حق می دادم، بهترین شب زندگیشون در راه بود اما من برای همیشه از بهترین شب زندگیم جدا شده بودم وهیچ وقت این لذت رواحساس نمی کردم، توی فکر بودم که پیام صدام کرد و گفت:

_چیه غزل؟ توفکری.

_کی؟من؟!

_نه، ننه ام،آره دیگه خیلی آروم شدی.

_برو بابا توهم حوصله داری.

_اُاُ غزل، دیگه غیر قابل تحمل شدی.

_یعنی چی دایی؟

_قدیما که درس نمی خوندی بهتربودی، حالا که درست خوب شده خیلی بی مزه وکسل کننده شدی.

_دست شما درد نکنه دایی حالا ما دیگه کسل کننده شدیم؟

_آره، پس چی؟

درهمی نلحظه خاله پری وسط حرف ما پرید وگفت: پیام اینقدراذیتش نکن، خب خواهروبرادرش هردوبا هم ازکنارش میرن، هرکسی باشه ناراحت میشه تو بودی ناراحت نمی شدی؟

_نه که نمی شدم، تازه نفس راحتی هم می کشیدم.

_تو دیگه خیلی پررو هستی، خجالت نکشی ها.

مرجان به تصدیق حرف خاله گفت:حالا کجاش ر ودیدی؟

پیام گفت: خب بابا، همتون با هم دور بر ندارید.

بعد ازمدتی پیام اشاره به من گفت: غزل پاشو بریم بیرون کمی قدم بزنیم.

_دایی توهم حال داری ها.

_یک دقیقه میریم حالت هم سر جاش می یاد، پاشوغزل یالا.

_باشه، منتظر باش تا حاضر بشم.

آماده شدم وبا پیام راه افتادیم و آرام در خیابان قدم میزدیم، چند دقیقه رفته بودیم که پیام گفت:

_غزل نمی خوای بگی چه ات شده؟

_مگه چه ام شده؟

_خودت ر وبه اون راه نزن، اخلاقت ا زاین رو به این ر وشده، چرا اینقدر آروم شدی؟

_دایی گیر دادی ها؟ هیچی به خدا من که چیزیم نیست.

_ببین غزل، من تو رو خیلی خوب می شناسمت، تو یه چیزیت شده درضمن آبجی میگفت یه مدت بود سرحال اومده بودی اما دوباره قاطی کردی، اتفاقی افتاده که به من نمی گی؟

_نه به خدا.

_هنوز مسئله ی رئوف اذیتت می کنه؟

_نه، موضوع این نیست.

_پس موضوع چیه؟ نکنه ما رو محرم رازت نمی دونی؟ یا به ما اطمینان نداری؟

_دایی این حرفها چیه میزنی؟ نه به خداچیزی نشده.

_داری دروغ می گی؟!

_آره، اما خودم هم نمیدونم که چه مرگم شده؟

_چرا نم یدونی؟ به من بگو دایی، نکنه عاشق شدی؟

_تو هم یه چیزیت میشه ها، مگه دیوانه ام که عاشق بشم.

_مگه فقط دیوانه ها عاشق می شن؟

_دایی بس کن تو رو خدا.

_غزل اصلاً باهات شوخی ندارم، به من راستش رو بگو.

_اذیت نکن دایی، درضمن سر من هم داد نزن، مثلاً آوردیم بیرون که حالم بهتر بشه!

_نمی خواستم ناراحتت کنم ولی خب نگرانتم.

_نمی خواد نگران من باشی، من که بچه نیستم نوزده سالمه.

_من که نگفتم بچه ای ولی خیلی دوست دارم بدونم چه اتفاقی برات افتاده.

_خیلی دوست داری بدونی؟

_خب آره!

_هیچی.

_اذیت نکن غزل، خواهش می کنم.

_هیچی دایی جان، یه ذره دلم گرفته.

_یه ذره؟!

_آره.

_اما من فکر می کنم کار از یه ذره گذشته باشه.

_چه طور؟

_چه طورش رو تو بهتر می دونی.

_باور کن دایی خودم هم نمی دونم اصلاً حوصله ندارم، خسته ام، اینا رو خوب می دونم اما به خدا خودم هم دلیلش رو

نمی دونم.

_آخه چرا؟ تو به اون سر حالی بودی.

_بودم دایی، بودم.

_یعنی چی بودی؟ باید باشی، حالا بیا سر این صندلی بشین.

بر روی نیمکت نشستیم و پیام ادامه داد: ببینم از این که سهیل نمی یاد ناراحتی یا از این که نیما و عسل با هم دارن

می رن؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: به نظر شما کدومش؟

مکثی کرد و گفت: فکر می کنم اولی، آخه نیما که یک کوچه پایین تر از شما خونه گرفته و عسل هم یه منطقه از شما

بالاتره تنها کسی که ازت خیلی دوره سهیله.

_آره خیلی دوره.

_حالا واقعاً به خاطر سهیل ناراحتی؟

_گفتم که نمی دونم ولی دلم خیلی از این که نمی خواد بیاد گرفته، در ضمن نگرانش هم هستم، آخه دلیلی نداره این

قدر اون جا بمونه، خیلی دلم براش تنگ شده.

_اگر هم دلیلی باشه برای خودش قانع کننده است، در ضمن یادت نره که سهیل هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمی

ده.

خواستم حرف پیام رو تصدیق کنم که صدایی از پشت سر ما گفت:

_راست می گه، هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمی ده، بچه ی عاقلیه.

من و پیام هم زمان، تمتعجب به عقب برگشتیم و دسته گلی بزرگ رو رو به روی خودمون دیدیم. با هم از جایمان

بلند شدیم، هیچ کدوم حرفی نمی زدیم آروم دسته گل رو پایین آورد و گفت:

_سلام عرض شد، ببخشید بدون اجازه به حرف هاتون گوش کردم باور کنید چند ثانیه نمی شد که رسیده بودم.

نه من نه پیام هیچ کدوم از تعجب چیزی نگفتیم که دوباره گفت:

_چی شده بابا؟ انگار خوشحال نشدید که منو دیدید یا نشناختید، بابا منم سهیل.

ما هنوز در ناباوری بودیم که سهیل اخمی کرد و گفت: اگر این بار هم حرفی نزنید بر می گردم همون جایی که بودم.

بغض گلوم رو گرفته بود و نمی تونستم حرف بزنم اما پیام به خودش مسلط شد و گفت: سهیل خودتی؟!

_نه، من بابای خدا بیامرزشم، دیدم از پسرم حرف می زنید، از تو قبر پاشدم و اومدم که یه وقت پشت سرش بد نگید.

_تو هنوز همون روانی و خنگی هستی که بودی.

_چی کار کنیم دیگه، ما از همون بدو خلقت خنگ دنیا اومدیم.

پیام خوشحال به سمت سهیل رفت و هر دو هو دیگر رو در آغوش گرفتند اما من هنوز از سرجام حرکتی نکرده بودم

و هاج و واج سهیل رو نگاه می کردم که سهیل گفت:

_می گم این دختره کیه؟

_منظورت چیه؟

_منظوری ندارم، آخه تا اون جایی که یادمه توی فامیل دختر خنگ نداشتیم، حالا ایشون کی هستن؟

پیام خندید و گفت: چیزی نیست سهیل جان، تعجب نکن، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

_دست شما درد نکنه، حالا ما شدیم دیوانه؟

_بودی عزیزم، حالا نشدی.

نمی دونستم باید به حرف های اونا بخندم یا برای این که آروم بشم بزنم زیر گریه که سهیل چهره ای عصبانی به

خودش گرفت و گفت:

_چیه آبجی، انگار خوشحال نیستی ما رو دیدی؟

لبخندی زدم و به سختی، تنها تونستم بگم: خودتی؟

_ای بابا، من که گفتم کی هستم، بازم بگم؟

_کی اومدی؟

_مهمه؟

_چرا بی خبر؟

_نخواستم تو خرج بیفتید، گفتم گاو و شتر قیمتشون بالاست، به همین خاطر بی خبر اومدم.

_چرا این طوری شدی؟

_مگه چطوری شدم؟

_لاغر شدی.

_آهان منظورت اینه، هیچی بابا اون مهرشاد خسیس که غذا نمی داد ما بخوریم، به همین خاطر استخوان ترکوندیم.

_شوخی نکن.

_آ غزل ول کن تو رو خدا بعد از چهار پنج ماه اومدم، بازم کارخونه ی آبغوره گیریت ورشکست نشده؟ تمومش کن

دیگه، جان من بذار دو دقیقه خوش باشیم.

لبخندی زدم و گفتم: سلام!

سهیل با تعجب گفت: هان؟!

_سلام.

_علیک سلام، تو حالت خوبه؟

_من خوبم، تو خوبی؟

_من که آره خوبم ولی تو رو شک دارم.

_آخه واسه چی؟ من که حالم خوبه.

_امیدوارم!

_سلام نکرده بودم به همین خاطر گفتم سلام.

پیام خندید و رو به سهیل گفت: بچه خیلی مؤدبه، به همین خاطر فشار مغزش خیلی بالاست و بعضی وقت ها که به مرز جوش می رسه این طور داغ می کنه و پرت و پلا می گه، تو به دل نگیر.

سهیل گفت: یادمه قبلاً هم همین طور بود ولی گفتم شاید توی این چهار، پنج ماهه تغییرات آب و هوایی کمی فشارش رو بیاره پایین اما مثل این که نیاورده.

_نه عزیزم، این روی آب و هوا تأثیر نذاره، آب و هوا کاری به کار این نداره.

اخمی کردم و گفتم: خیلی لوسید، یعنی چی منو مسخره می کنید؟ آقا سهیل بعد از چهار پنج ماه این طور برخورد می کنی، باشه یادم می مونه منتظر جوابش باشید.

پیام رو به سهیل گفت: آی آی، راستی سهیل جان تحویل بگیر این مرغ خونگیتون رو که توی این چند مدت بیچاره کرده مارو.

_چطور مگه؟

_هیچی، فقط ما رو کشت.

_ما رو کشته؟ مگه خونتون مار و عقرب داره؟

_خداییش تو هم فشار مغزت روی نقطه ی جوشه ها، من می رو شما دو تا با هم بیاید، رفتم که این جا امنیت ندارم.

پیام خواست بره که سهیل گفت: بایست بابا، کجا می ری؟ آژانس اون طرف ایستاده.

_اُ مامانم اینا! دو روز ایتالیا بودی سوسول شدی، یه قدم راه رو پیاده بیا.

_آخه چمدون هام توی ماشین هستن، شما رو که دیدم پیاده شدم و اومدم پیش شما، حالا بیا با هم هم بر می گردیم.

به همراه هم به سمت ماشین راه افتادیم که پیام از سهیل پرسید: راستی تو مگه میلان نبودی؟

_آره چه طور مگه؟

_هیچی خواستم بدونم سیسیل هم بودی؟

_چه طور؟

_آخه همه چیزتون با هم یکی می شد، سیسیل، سهیل و سوسول، به هم می خوردید، نه؟

_نه! تو هنوز همون بی مزه ای هستی که بودی، یادم رفت همون اول بهت بگم.

_حرف زیادی موقوف بشین تو ماشین.

هر سه در ماشین نشستیم و به سمت خونه راه افتادیم، هنوز قلبمم تند تند می تپید و اشک توی چشمام بود، بعد از

مدت کوتاهی به خونه رسیدیم و پیاده شدیم. پیام زنگ را زد و آرش در رو باز کرد که سهیل پرسید:

_این کی بود؟

پیام جواب داد: آرش بود.

رنگ از روی سهیل پرید، دلم نمی خواست دوباره ناراحت بشه اما شاید این لحظات بدترین لحظات عمرش بودن، هر

سه وارد شدیم هیچ کس توی حیاط نبود، به ساعتم نگاه کردم یازده و نیم شب بود، هوا هم سرد بود و سوز خاصی

داشت، هر سه آروم به داخل خونه رفتیم، پیام با دو چمدون زودتر از ما وارد شد تعجب همه رو فرا گرفته بود بعد از

پیام من با یک ساک وارد شدم، دهان همه باز مونده بود و پشت سر من سهیل با یک چمدون وارد شد و در ورودی رو

آرام بست، هیچ کس حرفی نمی زد، نیما آروم از سر جاش بلند شد و به سمت ما اومد و با تعجب رو به سهیل گفت:

_این کیه؟

من و پیام حرفی نزدیم، نیما رو به سهیل ایستاد و گفت: بی خبر بی معرفت؟ به خدا می دونستم می یای.

هر دو هم دیگر رو بغل کردند، نیما گریه کرده بود، سهیل بدجوری بغض کرده بود، همه یکی یکی سهیل رو بغل کردند و سلام و احوالپرسی کردند، مامان و بابا از خوشحالی گریه می کردند حتی عسل هم بغض کرده بود آخه بعد از این همه مدت بی خبر اومده بود و اون هم در چه موقعیتی، خوشحالی همه رو دو چندان کرد، سهیل خیلی گرم و صمیمی با آرش احوالپرسی کرد با عسل هم همینطور، همگی در صورتی که خنده بر لبانمان بود نشستیم و صحبت و سؤال و پرسش از سهیل شروع شد و تا نزدیک ساعت سه بعد از نصف شب بیدار بودیم و صحبت می کردیم، اون شب بهترین شب عمرم بود، چه راحت و چه آرام چشمام بسته شد و خوابم برد، خدا منو خیلی دوست داشت، خیلی.

***

صبح که از خواب بیدار شدم، کلی کار سرم ریخته بود اصلاً فرصت نمی کردم لحظه ای بشینم. همه کار می کردیم اما کارها تمام نمی شد، در واقع دو تا عقد با هم داشتیم فردا باید از کلی مهمان پذیرایی می کردیم. تمام خونه رو شستیم

و تمیز کردیم واقعاً خسته کننده بود، نای حرکت کردن نداشتم، سهیل مثل برادر نیما همه جا همراهش بود و تمام کارهاش رو امجام می داد، کلی صندلی و میز رو باید می چیدیم، هر کس یه طرف مشغول بود تا به حال چنین وضعی ندیده بودم این همه هیاهو و برو و بیا و سر و صداواقعاً آدم رو کلافه می کرد ولی لحظات شیرینی بود، کلی سر به سر هم می گذاشتیم و می خندیدیم؛ نگاه های مهربون سهیل بعد از چهار پنج ماه خستگی کارو از تنم بیرون می برد، این عقد هم عقد بهترین دوستش بود و هم عقد عشق و آرزوش، نمی دونستم خوشحاله یا ناراحت اما می خندید و خودش رو خوشحال نشون می داد، کاش اون لحظه که عسل بله رو می گفت توی اتاق عقد نبود و از اتاق بیرون می

رفت و چنین لحظه ای رو نمی دید ولی این اتفاقی بود که افتاده و همه باید بهش عادت می کردیم.

بعد از انجام کلی کار، مامان اجازه ی استراحت داد تا همگی لحظه ای خستگی رو از تنمون بیرون کنیم، بعد از اون همه خستگی و کار همین که نشستم مامان گفت:

_غزل، چایی دم کردم، بدو برو برای همه بریز و بیار.

_چرا من؟

_مگه نمی بینی همه خسته ایم؟

_فقط دیگران خسته اند؟ ما بوقیم!

پیام در جواب من گفت: بوق نیستی اما کار کن و این قدر غر نزن، خواستی خواهر عروس و داماد نشی.

_بابا اگر خودم هم عروس می شدم این همه دردسر نمی کشیدم.

_نترس دایی جان، تو هم عروس می شی نمی خوای که رو دست مادرت بترشی.

_خدا رو چه دیدی دایی، یه وقت هم دیدی ترشیدم.

_خدا نکنه اون وقت ما باید تا ابد تو رو تحملت کنیم، البته حق داری این طور بگی چون که هیچ آدم عاقلی نمی یاد تو

رو بگیره.

بعد از این حرف سهیل عصبانی شد و زیر گوش پیام گفت: هی پیام! یعنی چی که می ترشه؟

_ببخشید منظوری نداشتم، وای توی این خونه چه قدر عاشق، معشوق زیاده، بابا مرجان بیا یه کمی به ما ابراز علاقه

کن، من احساس کمبود می کنم، مرجان کجایی؟

در جواب پیام گفتم: بی خودی داد و هوار راه نینداز، مرجان مگر دیوانه است به تو ابراز علاقه کنه؟

_آهای خانوم مراقب باش چی می گی ها، به خاطر این سهیل که بهت هیچی نمی گم.

سهیل خندید و گفت: نترس بگو، اگر قرار باشه کتک بخوری وقتی تنها شدیم می زنمت، جلوی دیگران ضایعت نمی

کنم.

_خیال کردی، به من می گن پیام جان.

_پیام جان؟!

_آره دیگه برادر جکی جان، همچین بزنمت تا حالت جا بیاد.

سهیل با خنده گفت: پدربزرگ جکی جان هم باشی نبیره ی جکی جانت می کنم.

پیام نگاهی به سهیل کرد و بی ربط گفت:بندهی خدا تو هنوز کتک نخورده دماغت داره خون می یاد وای به حال زمانی

که بزنمت.

نگاهم به سمت سهیل جلب شد از دماغش خون اومده بود، سریع بلند شد و به دستشویی رفت و نیما و مامان هم

پشت سرش رفتن تا ببیند چی شده؟

نیما: چی شده سهیل؟

_هیچی بابا خوبم.

_واسه ی چی خون دماغ شدی؟

_نمی دونم!

مامان رو به نیما گفت: بس که بردیش تو آفتاب و ازش کار کشیدی، حتماً از آفتاب زیاد خون دماغ شده.

_هیچی دیگه، یه چیزم بدهکار شدیم.

_بله پس چی؟ تو که داری می ری سر خونه زندگیت، عسل هم همین طور، من می مونم و دخترم غزل و پسرم سهیل.

نیما سرش رو تکون داد و کفت: ای خدا! این مردیکه چی داره که ما نداریم؟

این قدر هم پولدار نشدیم که توان خرید مهره مار داشته باشیم، جان نیما یه کاری کن این برگرده همون جایی که

بود، این جوری منفعتش بیشتره.

من عصبانی رو به نیما گفتم: نیما چیزی گفتی؟

نیما خودش رو به اون راه زد و گفت: راستی آقای سالاری و صفورا رو دعوت کردید؟

_بله صفورا دوست صمیمی عسله، مگه می شه دعوتش نکنیم؟!

_گفتم شاید حواستون نباشه.

_ما حواسمون هست، شما حواست باشه که دعای بی خودی نکنی.

_شما دو تا پررو بشید به رها می گم وارد عمل بشه ها.

سهیل خندید و رو به رها گفت: حریف می طلبیم رها خانوم، در خدمت باشیم!

مامان اخمی کرد رو به همه ی ما گفت: بسه هر چه به جون هم افتادید؟ یالا پاشید که باقی کارها مونده، پاشید دیگه سریع تر.

صدای آه و آخ همه ی ما به هوا بلند شد و به زور به سراغ باقی کارها رفتیم ,گرچه روز پرکار و خستگی پذیری بود اما خیلی شیرین بود و خوش گذشت مخصوصا بعد از تمام شدن کارها همگی به حیاط رفتیم و شام رو در حیاط و دور هم خوردیم . همه بودیم خیلی لحظات خوش و خاطره انگیزی بود هر چند به هیچ عنوان دلم برای رئوف نسوخته بود

ولی تنها کسی که نبود اون بود ، رئوف همیشه با شوخی ها و جک هاش جمع رو می خندوند و شاد می کرد اما معلوم نبود اون طرف دنیا تنهایی چی کار می کرد؟بیش از پیش به سهیل وابسته شده بودم.فکر کردن به او باعث می شد که

فکر رئوف رو از ذهنم بیرون کنم. همه با آرش راحت شده بودیم و همه دوستش داشتیم حتی سهیل با او خیلی صمیمی شده بود .من هم دیگه اون نظر رو نسبت بهش نداشتم و از دستش ناراحت نبودم چون اینها همش تقدیر بود.قبلا آرش که در نظرم این قدر بد می اومد حالا دوست داشتنی شده بود و رئوف که این قدر قبولش داشتم ,درست برعکس و از او بدم می اومد.برای رسیدن به این لحظات خیلی صبر کرده بودم برای رسیدن به این خوشی

خیلی انتظار ها کشیده بودم و خیلی اشک ها ریخته بودم و نمی خواستم به همین راحتی از دستشون بدم.به یاد روزهایی که گذشتند افتادم,واقعا چه قدر طاقت فرسا بود در اون لحظه به روزهایی فکر میکردم که می آمدند و می شد خوش بود.حس غریبی بود که مدتی همراهم بود,فکر می کردم با اومدن سهیل این حس ازم دور میشه ولی نشد,نمی فهمیدم چه بر سرم اومده رفتار و کردارم برای خودم هم سوال شده بود ,درست زمانی که به حرف های آرمان فکر می کردم این حس توی وجودم جوانه می زد ,واقعا چرا همه ی فکر و ذکر من سهیل بود و سهیل؟چرا دور

بودن از او برایم امکان پذیر نبود ؟منظور آرمان از حرف هایی که در مورد سهیل زده بود ,چی بود؟دلم نمی خواست از جهات دیگر به سهیل علاقه مند شوم اما این حس نویدی جز این به من نمی داد,بعد از نوزده سال از عمرم هیچ وقت مهر عشق کسی به دلم نخورده بود,شاید از شکست می ترسیدم ,شاید هم از وداع ولی بی اختیار خواهان سهیل شده بودم ,خواهان کسی که همیشه برادرم بود ,شاید تا دو سه روز قبل هم جز این حس ,حس دیگه ای نسبت به او نداشتم اما تازه به حرف عسل و آرمان و پیام رسیده بودم که شاید این تغییر حال من دلیلش جز این چیزی نبود اما به هر به هر ترتیب واقعا مدتی بود که خواب از چشمام دور شده بود و التهاب و اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود,شاید بدون این که خودم فهمیده باشم.

***

صبح روز عقد بود,اکثر کارهای لازم رو روز قبل انجام داده بودیم و یک سری کارها باقی مونده بود که به عهده ی ما نبود و آقایون باید انجام می دادند,همیشه و همه ساله ,عید فطر روز دوست داشتنی و شیرینی بود ,وای به این که با این همه بروبیا به خاطر جشن عروسی همراه باشد,بعد از انجام کارهای جزئی حاضر شدم که به آرایشگاه و پیش عسل و رها بروم,بعد از خداحافظی به حیاط رفتم و دیدم که آرمان و مهرشاد ,کنار سهیل ایستادند و دارند با هم صحبت می کنند,متوجه ی من نشده بودند,جلو رفتم تا سلامی بکنم:

_سلام

با سلام گفتن من ,هر سه به سمت من برگشتند و تازه متوجه ی من شدند وجلوتر از همه مهرشاد گفت:

_به به سلام علیک مصیبت سفر چهار ماهه ی ما.

آرمان پس گردنی به مهرشاد زد و رو به من گفت : سلام غزل خانوم ,شما هنوز متوجه نشدید هر موقع این مارمولک

این جاست نباید صحبتی بکنید.

_حتی سلام؟!

_آخه این لیاقت سلام کردن نداره.

مهرشادد با اخم گفت : تو بیخود کردی بدبخت هرچی داری از صدقه سر من داری.

_مثلا چی؟

سهیل خندید و گفت :خب بابا ,شما دو تا دوباره شروع نکنید.

و بعد رو به من کرد و گفت :جایی می رفتی؟

_آره دارم می رم پیش رها و عسل.

_تنهایی؟

_نه بابا ,با آیسان و شوهرش می ریم.

مهرشاد تعجبی کرد و گفت:با آیسان و شوهرش می رید؟!

_آره چه طور مگه؟

_مگه شما چند نفرید؟

_آهان !متوجه ی منظورتون شدم ,یه نفر بیشتر نیستم.

_آهان !منظورتون از _یم _احترام به خودتون بود؟

_یه چیزی تو همین مایه ها ,حالا چه طور مگه؟موردی هست؟

_نه بابا فکر کردم نکنه سهیل رو هم می خواید با خودتون ببرید آرایشگاه و سرخاب سفیدابش کنید.

زدم زیر خنده و سهیل ضربه ای به کمر مهرشاد زد و رو به من گفت :دستت درد نکنه غزل ,داشتیم؟!

_چی رو؟

_چرا به من می خندی؟

_به تو نخندیدم به حرف مهرشاد خندیدم.

_آخه این آدمه که به حرفش می خندی؟

_گناه داره ,شما و آقا آرمان خیلی اذیتش می کنید.

سهیل و آرمان هم زمان گفتن :حقشه.

مهرشاد چهره ی مظلومی به خودش گرفت و گفت : می بینید مصیبت خانوم ,آخ ببخشید غزل خانوم ,چه طوری منو

اذیت می کنن ؟ من بیچاره از دست این دو تا دو روز دیگه راهی امین آباد می شم.

آرمان گفت:تو راهی امین آباد می شی یا ما؟

_شما که از بدو خلقت توی امین آباد بودید ،دارید من رو هم با خودتون می برید.

خندیدم و رو به آرمان و سهیل گفتم :این چرا به من میگه مصیبت؟

آرمان جواب داد:گفتم شما حرف های اینو نشنیده بگیرید چون خودش مصیبته همه رو هم مصیبت می بینه.

مهرشاد دستاش رو به کمرش زد و گفت :آهای آقا آرمان فک و فامیلات رو دیدی دور برداشتی ؟من مصیبتم یا

شما؟در ضمن غزل خانوم مصیبته دیگه ،بدبخت کرد ما رو این سهیل بس که توی این چهار ماه ، آب خورد گفت

الان

غزل چی کار می کنه و نون خورد گفت دلم برای غزل تنگ شده ، دیگه نسبت به غزل آلرژی گرفته بودم.

همراه با خنده اخمی کردم و گفتم :مثل این که حقشه کتکش بزنید ، تا من برم آرایشگاه و برگردم آگهی فوتش رو

به در زده باشید.

با این گفته ی من ، آرمان و سهیل هر دو با هم مهرشاد رو زدند و من هم خداحافظی کردم و قبل از این که برم ،

برگشتم و گفتم:

_حالا دیگه این قدر نزنیدش که مجلس به هم بخوره، خداحافظ.

از این که کنار سهیل می ایستادم احساس غرور و اعتماد به نفس به من دست می داد ، بد جوری کلافه ام کرده بود اما

محبت ها و نگاه های مهربون سهیل وجودم رو غرق شادی می کرد.الان که خوب فکر می کنم می بینم که واقعا تا به

حال هیچ کس توی دلم به اندازه ی سهیل جای نگرفته بود و مورد علاقه ام واقع نشده بود ، چشمان آبیش همیشه

نوای خوشی و خوشبختی رو به آدم می دادند اما نمی دونستم که آیا هنوز اون چشمان رویایی تونسته بودند مهر عسل

رو از خودشون پاک کنند یا نه ؟!

***

به آرایشگاه رسیدم و بعد از سه ساعت حاضر شدم و لباس آبی آسمانی ام رو پوشیدم و تاج کوچکی با نگین های آبی

بر سرم زدم و موهایم رو بر شونه ام ریختم و همراه آیسان به بیرون رفتم تا نیما و آرش در کنار عسل و رها بیرون

بیایند.بچه ها خیلی خوشگل شده بودند البته کت و شلوار خیلی به نیما و آرش می اومد ، برای اولین بار به چهره ی

آرش دقت کرده بودم چهره ی زیبا و دوست داشتنی داشت ، اون لحظه با خوشحالی وصف ناپذیری که تا به حال

احساس نکرده بودم از ته دل برای خوشبختی هر چهار نفرشون دعا کردم ، همگی با سه ماشین به سمت خونه حرکت

کردیم ، لحظه ای که رسیدیم دو گوسفند جلوی پای بچه ها به رسم قربونی کردند ، من سریع تر از همه وارد خونه

شدم و با دوربین ، عکس های یادگاری گرفتم ، سهیل رو دیدم که با دوربین فیلمبرداری از ورود بچه ها فیلم می

گرفت ، روی سر بچه ها گل و نقل می ریختند و هلهله و صدای دست بلند بود ، کنار سهیل رفتم و گفتم:

_تو کی دوربین گرفتی؟

_از ایتالیا گرفتم.

_نگفته بودی ؟

_موقعیت پیش نیومد.

در تمام این لحظه نگاهی به من نمی کرد و مدام چشمش به مانیتور بود که برای لحظه ای سرش رو برگردوند و گفت:

_خیلی خوشحالی ، درسته؟

_چه طور مگه؟

_خب عروسی تنها خواهر و برادرته.

_از اون لحاظ آره اما اگر تو.

باقی حرفم رو نزدم که سهیل دوربین رو خاموش و رو به من کرد و با لبخندی گفت:

_اگر من کنار عسل بودم، خوشحال تر بودی آره؟

_نمی دونم ، شاید.

_چرا شاید؟

دلم می خواست بهش بگم ، اگر تو کنار عسل ایستاده بودی اون وقت من چی کار می کردم اما سکوت کردم و جوابی

ندادم که دوباره گفت:

_اما من خوشحالم.

_چرا؟

_خب عروسی برادرمه.

_نیما رو خیلی دوست داری؟

_نباید دوست داشته باشم؟

-منظورم این نبود.

-منظورت هر چی بود، اما من برای عسل هم خوشحالم.

_چه طور شد؟

_عسل با آرش خوشبخت تره ، در ضمن الان دیگه عسل برام خواهریه که هیچ وقت نداشتم.

اخمی کردم و گفتم:خواهری که هیچ وقت نداشتی؟!

_آره.

نمی دونم چرا، اما چشام پر از اشک شد و گفتم:پس تو هیچ وقت منو دوست نداشتی حتی جای خواهرت.

سهیل دست پاچه شد و گفت :نه به خدا، این چه حرفیه می زنی؟غزل تو رو خدا شب به این خوبی رو خراب نکن.

بی تفاوت نسبت به حرفش برگشتم ورفتم. آهسته و غمگین صدایم کرد و سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

_تو اگه دوست نداری خواهر من باشی حق داری چون یه برادر هیچ وقت خواهرش رو این قدر اذیت نمی کنه ولی

اینو بدون تو اگر برای دنیا یک نفر باشی ولی برای یک نفر تو دنیایی.

اینو گفت و رفت و مرا در بهت خود تنها گذاشت .ای خدا با هر نگاهش عشقم نسبت به او چند برابر می شد، آخه این

قدر دوستش داشتم؟

جشن عقد و عروسی عزیزترین همراهان زندگیم بود و موقع خوندن صیغه ی عقد بود و عاقد اومده بود.همگی به

داخل خونه رفتیم و پشت سفره ی عقد بچه ها به تماشا ایستادیم ، مامان گریه می کرد البته حق هم داشت دو تا از

بچه هایش هم زمان ازدواج می کردند، صحنه ی زیبایی بود دو عروس و دو داماد کنار هم تشکیل زندگی می دادند

و

به سوال وکیلم عاقد جواب بله رو می دادند ،بله که شنیده شد صدای سوت و دست به هوا بلند شد ،بغض گلوم رو

گرفته بود،کمی عقب تر رفتم ،نمی دونستم خوشحالم یا ناراحت .از خوشبختی هر دو خوشحال بودم و از رفتمن هم

زمانشون بدجوری دلم گرفته بود، توی خودم بودم که آرمان از پشت سر گفت:

_چیه طاقت نداری؟

_نه ، نمی دونم چم شده!از خوشحالی زیاد این طور شدم.

-حق داری.

_مگر شما خوشحال نیستی؟

_چرا هستم اما نه به حد شما ، البته از این که می بینم بعد از مدتها داری خوشحالی می کنی و می خندی خیلی خوشحالم.

_مرسی ،شما هم توی این مدت خیلی از دست من عذاب کشیدی.

_تا باشه از این عذاب ها باشه ، حالا این حرفها رو ول کن ، بیا می خوام دوتا مهمون عزیزمون رو بهت نشون بدم.

_کیا؟

_حالا بیا می بینیشون.

به همراه آرمان راه افتادیم و مقابل امیر و پرستو ایستادیم و آرمان گفت :این هم از مهمون های شما.

_وای خدای من ، بچه ها شما کی اومدید؟

امیر گفت :اولا بچه باباته آخ ببخشید خودتی ،دوما سلام ، سوما بی معرفت مهمون دعوت می کنی و خودت رو قایم می کنی؟

_کی؟!من خودم رو قایم میکنم؟

_نه خیر مادر عمه ام.

با پرستو روبوسی کردم و خوش آمدد گفتم و به امیر جواب دادم:بی خودی غر نزن، متوجه نشدم که اومدید ، حلا هم

خوش اومدید ،مثل پرستو باش ببین چه قدر ساکته.

_نترس ، خانوم پیش پیش غر زده الان هم موقع استراحت چونه ی مبارکشونه.

پرستو گفت:امیر دوباره شروع کردی؟

_نه خیر ، مثل این که قرار نیست بعد از ورود غزل به زندگی ما این خانوم یه بار ما رو تحویل بگیره؟

_ول کن اینو غزل بیا بریم اون طرف و بذلریم مردها تنها باشن.

_بریم.

به همراه پرستو به گوشه ای رفتیم و پرستو آروم ازم پرسید:غزل، سهیل کجاست؟

_چی؟

_سهیل دیگه.

_چی کارش داری؟

_نترس کاریش ندارم ، می خوام ببینمش.

_بریم بهش معرفیت کنم.

_بریم اما می خوای بگی من کی هستم؟

-راست می گی ، پس چی کار کنیم؟

_می گیم یکی از دوستانتم.

_می ریم می گیم همون دوستم هستی که من ازت پرستاری می کردم و تو هم یعنی مریض شده بودی و همونی که

زنگ زدی خونه شون.

_آره ، پس بریم.

با نگاه به دنبال سهیل گشتم و گوشه ای کنار مهرشاد و پیام دیدمش ، به همراه پرستو کنارشون رفتم و اول اشاره به

پیام گفتم:

_این پیامه دایی ام ، اینم مهرشاد دوست آقا آرمان برادر شوهر عسله ، اینم برادرمه اسمش هم آقا سهیله ، بچه ها

اینم دوست من پرستو خانوم ، به همراه همسرشون آقای دکتر امیر وکیلی تشریف آوردن البته همسرشون اون طرف

پیش آرمانه.

پرستو با بچه ها سلام و احوالپرسی کرد ، هر چند که از قبل پیام رو میشناخت اما مجبور شدم برای رد گم کنی پیام رو

هم معرفی کنم ، بعد از احوالپرسی پیام به بهانه ای دست مهرشاد رو کشید و با معذرت خواهی از کنار ما رفتند و

سهیل رو به من گفت:

_این خانوم همون دوستت هستن که مریض بودند.

_آره ، چه یادت مونده؟

_برای چی یادم بره ؟توی دلواپسی داشتم می مردم ، تمام لحظاتش رو به یاد دارم.

_خب دیگه ، زیاد لوسم نکن.

لبخندی زد و جوابی نداد اما پرستو رو به سهیل گفت :پس شما آقا سهیل هستید؟

سهیل با تعجب گفت:بله چه طور مگه؟

ترسیده بودم از این که پرستو خرابکاری کنه و همه چیز رو لو بده دوباره ادامه داد و گفت:

_هیچی، خیلی مشتاق بودم ببینمتون.آخه غزل مدام از شما حرف می زد و از کمال و جمال شما صحبت می کرد

،دوست داشتم ببینم این فردی که غزل این همه دوستش داره چه شکلیه؟

_خوب بودم یا بد؟

_اختیار دارید چه حرفیه ؟غزل که بد سلیقه نمیشه.

_چه طور مگه؟

_اولا که من دوستشم دوما شما عزیزشید ، خب این نشونه ی سلیقه خوبشه.

رو به پرستو کردم و گفتم :دومی رو هستم اما اولی رو زیاد نه.

_تو بیخود می کنی ، این همه ازت پرستاری کردم اینه جواب محبت هام؟

سهیل با تعجب گفت:شما از غزل پرستاری کردید یا اون از شما؟

مضطرب شده بودم که پرستو گفت :آقا سهیل ، مثلا دیگه.

_آهان ببخشیدومتوجه نشدم شوخی کردید.

_به هر حال از دیدار شما خیلی خوشحال شدم فعلا با اجازه تون.

از پیش سهیل به کنار سفره ی عقد رفتیم ،عروس وداماد ها هنوز داشتند هدیه می گرفتند و هدایای خود را باز می

کردند.آیسان ایستاده بود و اسامی رو اعلام می کرد ،پرستو خنده کنان گفت:

_چه قدر دو تا عروس و دو تا داماد با هم شیرین و جالبه.

_آره خیلی بامزه شدن.

_این چهار تا رو بی خیال.

_یعنی چی؟

_ای کلک خوب کسی رو تو دام انداختی ها.

_منظورت چیه؟

_خر خدا منظورم سهیله.

_خوب بود؟

_محترم ، خوش تیپ و خوش استیل و خوشگل.

_خب دیگه چه خبر؟

_جدی میگم خیلی خوش تیپ بود ، چند سالشه؟

_توی بیست و شش ساله.

_پس به همین زودی یه عروسی دیگه هم دارید، حتما سن بیست و شش سال رو برای ازدواج قبول داره ، مطمئنا به

فکر افتاده.

دلم لرزید ، راست می گفت ، سهیل بیست و شش سالش بود و اگر می خواست ، راحت می تونست ازدواج کنه بدون این که به اجازه ی ما نیاز داشته باشه .هر چند که در همه ی کارهاش با پدرم مشورت می کرد اما فکر نمی کردم با عذابی که در جریان عسل کشید ، دوباره حاضر می شد سمت خانواده ی ما قدمی برداره ، به هر حال من خواهر عسل

بودم ، اگر می خواست برگرده ایتالیا چی؟اون وقت با دلم چه طور کنار می اومدم؟نگاهم رو به سمتش چرخوندم ، تنها روی راه پله نشسته بود ، دلم گرفت احساس خفگی می کردم ،کاش همه چیز رو می فهمیدم کاش می فهمیدم داره به چی فکر می کنه دوست داشتم به کنارش برم و باهاش صحبت کنم اما نمی دونستم که باید در چه موردی حرف بزنم؟توی فکر بودم که پرستو مشتی به بازویم زد و گفت:

_آهای دختر کجایی؟

_هیچ جا، همین جام.

_آره جون خودت ، جسم بی خاصیتت اینجاست اما روح لطیفت روی راه پله.

متعجب نگاهی به او کردم و هیچ نگفتم .دوباره ادامه دا :چیه ؟ دروغ می گم؟بی معرفت حالا عاشق می شی و به ما نمی گی؟

_تو از کجا فهمیدی؟

_تابلو بود!

_از کجا؟از کی؟

_از همون روز اول توی بیمارستان تمام حرفهات و رفتارت ، تمام طرفداری هایی که از سهیل می کردی نشون دهنده

ی این عشق بود.

_اما من اون موقع عاشقش نبودم.

_فکر می کنی، اگه تازه فهمیدی عاشقش شدی ،باید بدونی ریشه این عشق ، طبق جریان زندگیت که برام تعریف کردی به خیلی وقت پیش بر می گرده .کم کم بدون این که بفهمی بهش علاقه مند و وابسته شدی و الان متوجه شدی که خیلی دوستش داری و حاضری به خاطرش بمیری و بدون اون نمی تونی زندگی کنی ، درست می گم یا نه؟

_آره اما تو از کجا ذهن من رو می خونی؟

_خب ما اینیم دیگه ، شوخی می کنم عشق همین طوری میاد خبر که نمی کنه.

_مثل حادثه.

_آره فقط به پا آتیش سوزی نشه که اگر صد بار هم زنگ بزنی 125 و کل آتش نشانی بریزن نمی تونن آتیش رو خاموش کنن.

_منظورت چیه؟

_اون رو هم کم کم می فهمی ، حالا برو کنارش مگه نمی بینی تنهاست ، وقتی بهت میگم بی خاصیت هستی به همین خاطره ، تو برو من هم میرم پیش امیر.

پرستو از کنارم رفت و من هم با قدمهایی لرزان و فکری به هم ریخته به سمت سهیل حرکت کردم و رو به روی راه پله ایستادم، از روی پله ها بلند شد و کنار من ایستاد و گفت:

_چیزی شده؟

-نه چه طور؟

-اخه از دور که حواسم بهت بود ، زیاد سرحال نبودی.

-نه بابا حالم خوبه.

-مطمئنی؟!

-آره مگه تو شک داری؟

نمی دونم ، امیدوارم خوب باشی.

برای مدتی ساکت کنار هم ایستادیم و به سمت سفره ی عقد بچه ها که اطرافش شلوغ بود چشم دوختیم بعد از چند

لحظه سهیل سکوت رو شکست و گفت:

-چرا ساکت ایستادی؟

-باید چیزی بگم؟

-نه ، اما چرا این قدر مظلومانه سفره رو نگاه می کنی؟

-کی چنین چیزی گفته؟

-کسی نگفته ، با حس ام فهمیدم.

-جناب ، حس شما اشتباه می کنه.

-اتفاقاً برعکس حس ام خیلی خوب کار می کنه.

-چرا این قدر مطمئنی؟

-برای این که همیشه حسم به کمک عقلم می یاد و کمکم می کنه تا درست تصمیم بگیرم.

-تو مطمئنی همیشه درست تصمیم می گیری؟

-تو شک داری؟

-نمی دونم.

-یعنی شک داری؟

-من چنین حرفی نزدم.

-پس شک نداری؟

-سهیل اذیت نکن.

-اذیت نمی کنم ، دارم باهات صحبت می کنم.

-خب درست صحبت کن.

-اصلاً صحبت رو بذار واسه ی یه زمان دیگه ، من کلی حرف دارم برات بزنم یه خورده یعنی یه خورده که چه عرض

کنم ، خیلی از دستت دلخورم و باید عقده ام رو خالی کنم و حرفهام رو بزنم اما الان وقتش نیست بعد از این جشن که

سرمون خلوت شد می ریم دربند و اونجا با هم صحبت می کنیم.

-آخه چرا از من دلخوری؟

-گفتم که بماند تا بعد.

لبخندی مظلومانه زدم و گفتم : دلخوریت در حدی هست که ببخشیم و عفوم کنی و اجازه بدی بازم باهات حرف بزنم

و از دستم ناراحت نباشی و تنهام نذاری و بری؟

لبخندی زد و گفت: خیلی شیطونی غزل ، الحق که سیاستمداری ، یه طوری حرف می زنی و چهره مظلوم به خودت می

گیری که دل سنگ برات هلاک می شه حالا چی برسه به من.

-جوابم رو بده.

-چه جوابی رو بدم کوچولوی مهربون؟

-جوابم رو.

-بازم حرف خودش رو می زنه ، آره عزیزم، من از دستت ناراحت نیستم که بخوام ببخشمت گفتم دلخورم ، دلخوری

هم سریع برطرف می شه.

-موضوع خیلی حیایته؟

-آره حیاطیه منتهی به از نوع استخردارش.

-خیلی بی مزه ای!

خنده ای بلند کرد و رو به من گفت: راستی ببینم تو واسه ی چی رفتی آرایشگاه؟

-چرا نباید می رفتم؟

-تو که خودت خوشکل بودی ، رفتی آرایشگاه از رها و عسل کم نیاری؟ آره؟

-نه خیرم ، دوست داشتم برم.

-به هر حال یه چیز رو از همون لحظه ی اول که چشمم بهت افتاد خواستم بگم اما نشد.

-چی؟

-حالا بماند.

-تورو خدا اذیت نکن بگو دیگه.

-یه چیز رو می دونی غزل ، من همیشه دوست داشتم تو رو به یه اسمی صدا بزنم از همون بچگی.

-چه اسمی؟

-خاله ریزه.

-چی؟!

-آره ، یادته کارتونش رو نشون می داد ، رفتارت و شیطونیهات دقیقاض مثل اونه ، سربه هوا و فضول و شیطون اما

دوست داشتنی.

-اگر این طوره ، چرا تا حالا صدا نکردی؟

-چند بار خواستم بهت بگم ولی گفتم شاید ناراحت بشی.

-نه ناراحت نمی شم ، هرچی دوست داری صدام کن من هم از این به بعد تورو ای کی یوسان صدا می کنم.

خندید و گفت: چرا ای کی یوسان؟

چون که خیلی زبلی و خوب می دونی چه طور طرفت رو خر کنی.

-این حرفها چیه؟ من بیخود کنم چنین کاری کنم.

-پس چرا نمی گی ، چی می خواستی بگی؟

-آهان یادم افتاد ، هیچی به خدا ، خواستم بگم ، خواستم بگم.

-خواستی بگی چی؟

-گردنبندی که بهت دادم چرا گردنت نیست؟

دستم رو به سمت گردنم بردم و با دلهره گفتم: ای وای کجاست؟ به خدا تا همین الان گردنم بود.

-یعنی گُمش کردی؟

-نگو تورو خدا ، اون عزیزترین چیزی بود که داشتم.

-پس چرا حواست بهش نبود؟

-به خدا حواسم بود ، آخه یعنی ک□ی گمش کردم؟

-خب حالا باشه مهم نیست خودت رو ناراحت نکن.

-چی چی مهم نیست؟ من به اندازه جونم اون رو دوست داشتم.

-باشه ، خودت رو ناراحت نکن ، حتماً موقعی که حیاط می شستی افتاده توی باغچه ای جایی بعد از جشن می گردیم و پیداش می کنیم.

-اما اگر نشه چی؟

-خب فدای سرت.

-نه خیر من گردنبندم رو می خوام.

-گردنبندمون.

-ببخشید حواسم نبود ، گردنبند شما.

-نه، گردنبند توست اما از لحاظ معنوی واسه ی منه.

-اما کجاست؟

-پیدا می شه ، حالا بی خیال شو و قول بده آروم باشی و اعصابت رو خراب نکنی.

-آخه.

-آخه بی آخه ، بگو چشم.

-چشم جناب ای کی یوسان.

لبخندی زد و گفت: حالا دیدی خاله ریزه ای ؟

خندیدم و قدمی به جلو برداشتم که به کنار بچه ها برم که او صدایم کرد و گفت:

-از همون لحظه ی اول می خواستم بهت بگم خیلی خوشگل شدی مثل یه پری ، پس بهم حق بده سعی کنم مثل ای کی یوسان باشم.

برای مدتی کوتاه نگاهم رو به او دوختم، تمام وجودم لریزد ، قلبم تند تند می تپید ، عرق کرده بودم ، راه نفس کشیدنم بند اومده بود ، خدای من چه قدر چشماش زیبا بود ، دعا کردم که خدایا این نگاه رو از من نگیر ، سرم رو برگردوندم و از کنارش رفتم ، چرا این قدر دوستش داشتم؟ به خاطر خوبی هاش؟ به خاطر محبتهاش؟ به خاطر سرنوشتش یا به خاطر چشماش؟ خودم هم نمی دونستم. نگاهم رو دوباره به سمتش برگردوندم اما سرجاش نبود ،

صدای آیسان به گوشم رسید که گفت:

-یک جفت حلقه از طرف آقا سهیل برادر آقا نیمای داماد.

نگاهم رو به سمت سفره برگردوندم ، سهیل کنار سفره ی بچه ها ایستاده بود و به آنها هدیه می داد ، بعد

از این که هدیه ی نیما رو به او داد ، هم دیگر رو بغل کردند و اشک همه رو درآوردند ، نیما از زمانی که موضوع عسل

رو فهمیده بود در مورد سهیل خیلی حساس شده بود ، آیسان دوباره اعلام کرد:

-یک سکه بهار آزادی از طرف آقا سهیل برادر عروس گل ، عسل خانوم به عروس و داماد.

حتی به عسل و آرش هم هدیه ی سفره ی عقد داد ، آخه چرا این قدر بزرگوار بود؟ در تمام مدت نگاه عسل به او بود

اما برای لحظه ای نگاه سهیل به عسل نیفتاد ، نمی دونم چرا ، اما از اینکه نگاهش نمی کرد ، خوشحال بودم ، بعد از پایان عقد همگی همراه عروس و دامادها به حیاط رفتیم و با شنیدن صدای ارگ پسر خاله ی آرمان و آرش ، جشن حال و هوای دیگه به خودش گرفت ، خیلی خوش گذشت، سراسر شادی بود و خنده ، هرچند برای لحظه ای هم از فکر گردنبند و حرفهای سهیل بیرون نیومده بودم ، بعد از صرف شام و گذشتن پنج ساعت ، جشن به پایان رسیده بود ، بغض گلوی خیلی ها رو گرفته بود ، من ، پدر و مادر و مادربزرگ برای رفتن نیما و عسل ، عموحسام و زنش برای رفتن رها و خانواده ی نواصری برای رفتن آرش ، سهیل هم بغض کرده بود اما نمی دونستم این بغض برای رفتن نیماست ، یا از دست دادن عسل ، اما به هر ترتیب بچه ها در میان بغض و اشک ما خداحافظی کردند و به دنبال

سرنوشت خودشون و زندگی جدید خود رفتند ، روز بعد قرار بود هر چهار نفر همراه هم به ماه عسل بروند ، مطمئناً به آنها خوش می گذشت و من هم از خوشی اونا خوشحال بودم. بعد از اتمام جشن همگی به داخل خونه برگشتیم و بدون هیچ حرف و صحبتی هر کردوم از خستگی یه طرف افتادیم و خوابمان برد.

فصل 12

سه روز از جشن عقد و عروسی بچه ها می گذشت و آنها هنوز ماه عسل بودند ، توی این مدت تمام کارها رو انجام داده بودیم و همه جا رو مرتب کرده بودیم ، بعد از جشن تا به اون روز آرمان رو ندیده بودم ، سهیل هم مدام از این

که بخواد در مورد حرفهاش برایم توضیح بده در می رفت و به یک موقع دیگه موکول می کرد ، خیلی دوست داشتم بدونم در چه موردی می خواد با من صحبت کنه. همگی بعد از خوردن صبحانه برای بدرقه ی خاله و مادربزرگ و دایی اینا به حیاط رفتیم و به سختی حاضر به جدایی آنها شدیم. حالا دیگه واقعاً خونه ساکت و آروم شده بود ، بابا هم

رفته بود سرکار ، من بودم و مامان و سهیل با یک خونه بزرگ و پر از خاطره. مامان بدجوری دلتنگی بچه ها رو می کرد. سهیل هر دو سربه سرش می گذاشت و می خندوندش تا کمتر جای خالی آنها رو احساس کند اما واقعاً سخت بود ، جای بچه ها خیلی خالی بود ، دلم به حال مامان می سوخت ، خیلی تنها شده بود هر چند تا ظهر سرکار بود اما باقی روز و زمانی که من دانشگاه بودم رو تنها می موند. برای این که از ناراحتی بیرون بیاید گفتم:

-مامان پاشو سه نفری بریم بیرون یه چرخی بزنیم تا حال و هوامون عوض بشه.

سهیل در تصدیق حرف من گفت : راست می گه مامان پاشو بریم.

-بدون بچه هام نمی شه ، خوش نمی گذره.

-آه مامان این قدر بچه هام ، بچه هام نکن ، اگر غزل قرار باشه بره می خوای چی کار کنی؟

-غزل بیجا می کنه با تو

-چرا من؟

برای این که حق نداری از این خونه پا بیرون بذاری.

-یعنی اجازه نمی دی تا سرکار هم برم؟

-نه اونجا رو برو ، منظورم یه چیز دیگه بود.

-اما عزیز من ، این طور که نمی شه ، من قول می دم دو سه روز دیگه پیش شما بمونم تا بچه ها برگردن ، خیالت هم

راحت باشه ، دو تا دادی چهار تا تحویل می گیری ، هر روز اینجان و رو سرتون خراب می شن.

-نه بابا ، دیگه چی؟

سهیل با تعجب و خنده گفت: چی دیگه چی؟

-تا دو سه روز دیگه می ری؟

-با اجازه تون.

-یعنی اگر رفتی ، دیگه هیچ وقت برنمی گردی؟

-آخه.

-اخه بی آخه ، جدی می گم سهیل اگر قرار باشه بری باری همیشه برو و اسم من رو هم دیگه نیار خجالت نمی کشی

چهار پنج ماه که نبودی ، حالا که اومدی و می بینی که ما تنهاییم ، بازم می خوای ول کنی و بری؟

-مادرِ خوبم ، آخه من خونه و زندگی دارم.

-خب داشته باش ، خونه ات رو می دی اجاره ، یه سری خرت و پرت های اضافیت رو می فروشی و باقی وسایلت رو برمی داری و میای اینجا.

-به همین سادگی.

-بله به همین سادگی ، در ضمن بالا سه اتاق خواب داریم ، پایین هم یه خواب ، یعنی چهار خواب ما می خوایم با چهار خواب چی کار کنیم؟

-خب اینا چه ربطی به هم دارن؟

-ربط دارن ، اگر دوست داشته باشی ، یکی از اتاقها رو برمی داری و اگرنه با مهربانی ، صحبت کردم و قرار شده اگر می خوای زیرزمین رو برات تمیز کنیم و بری اونجا ، هم بزرگه و هم جادار ، همه چیز هم داره آشپزخونه و سرویس

بهداشتی هم داره.

سهیل خندید و گفت: آخه مادر جون ، مگه می خوای خونه معامله کنی؟ چرا مثل بنگاهدارها حرف می زنی؟

-دیگه حرف زیادی نزن ، دو راه داری ، یا می یای اینجا یا برای همیشه ما رو فراموش کن.

سهیل سکوت کرد و آرام نشست. رو به او گفتم: سهیل جان ، منظور مامان از دو راه اینه که یا می یای یا بازم می یای.

لبخندی زد و هیچ نگفت، رو به مامان کردم و گفتم: مامان این شرط رو جلوی پاش نذار ، ما حق نداریم مجبورش کنیم شاید دوست نداشه باشه با ما زندگی کنه.

-صبح تا بعد از ظهر که می ره سرکار ، بعدازظهر هم که می یاد خونه تنهاست و ما هم تنهاییم ، دیگه مثل قدیمها نیست که با نمیا هر موقع دلشون خواست پاشن و برن و بیرون بگردند ، خب این طوری هم اون از تنهایی درمی یاد هم ما.

به هر حال حق نداریم به زور نگهش داریم ، بذارید راحت انتخاب کنه.

مامان فکری کرد و گفت: ما دوستش داریم و دوست داریم با ما باشه اما باز هم میل با خودشه ، خودت بهتر می دونی

سهیل جان.

اینو گفت و با بغض بلند شد و به آشپزخانه رفت ، ما ساکت بودیم، سهیل آرام سرش رو بالا آورد و گفت:

-حالا خر بیار ، باقالی بار کن، یکی نیسن بگه تو اگه طبیب بودی درد خود دوا نمودی ، من خودم با این همه مشکل ، قراره مامان رو از تنهایی در بیارم؟!

-چه مشکلی داری؟

-هیچی بابا ، بی خیال.

-خیلی مرموز شدی سهیل.

-توروخدا ، تو دیگه بی خیال کله ی کچل ما شو.

اخمی کردم و سرجایم نشستم و نگاهم رو به گلهای قالی دوختم ، سهیل که متوجه ناراحتی من شده بود گفت: غزل!

اما جوابی به او ندادم ، دوباره گفت: خاله ریزه با تو صحبت می کنم.

اما باز هم جوابی ندادم ، دوباره گفت: الو الو مرکز ، ای کی یوسان صحبت می کنه، وصل کنید به خاله ریزه، خاله ریزه،

ای کی یوسان، خاله ریزه، خاله ریزه، ای کی یوسان.

خنده ام گرفته بود اما باز هم خودم رو کنترل کردم که دوباره با درماندگی گفت:

-هیچی ، گل بود به سبزه نیز آراسته شد ، بابا تسلیم ببخشید تسلیم! به خدا قول می دم برای همیشه پیشتون بمونم و

اسباب و اثاثیه ام رو جمع کنم و بیام توی زیرزمین ، پیش سوسک و موشها با هم روز و شب رو سپری کنیم، دیگه حالا شما هم اخماتون رو باز کنید و بذاریم این دو تا موی بیچاره توی کله ی ما بمونه اما یه شرط داره ها.

مامان خوشحال از آشپزخانه بیرون پرید و من از سرجام پریدم و گفتم: بگو جون غزل راست می گی.

-جون غزل اما یه شرط داره.

مامان با ذوق گفت: هرچی باشه قبوله.

-هرچی باشه؟

-هر چی.

-این که شما دیگه غمبرک نزنی و این قدر غصه ی بچه ها رو نخوری و نگی بچه هام ، بچه هام و غزل هم دست از راهبه بودن برداره و تارک دنیا باقی نمونه ، هر چی من گفتم بگه چشم.

من و مامان همزمان گفتیم: چشم ، چشم ، چشم.

-آخ بابا چه خبره ، نمی دونستم این قدر خاطرخواه دارم.

من گفتم: زیادی دور برندار ، خودت رو که نمی خوایم ، اخلاقت رو می خوایم ، اگر قرار باشه بداخلاق باشی نمی خوایمت.

-دیگه قرار نشد شما شرطی بذارید.

مامان که خیلی خوشحال بود با شادی گفت : خدایا شکرت پسرم رو بهم برگردوندی.

بغض گلوی هر سه ی ما رو گرفته بود که مامان گفت: مگه قرار نبود غمبرک نزنیم ، من پا می شم می رم خونه ی آقای سالاری ، شما دو تا هم برید هر چی نیازه بگیرید که از فردا شروع کنید زیرزمین رو تمیز کنید ، راستی سهیل خان ، زیرزمین ما سوسک و موش نداره اما داراکولا و دایناسور داره.

-چه بهتر تا صبح فیلم جنگی می بینیم ، حالا واقعا دایناسور یا دایی ناصر؟

هر سه خندیدیم و مامان حاضر شد که به خونه ی آقای سالاری بره که سهیل رو به مامان کرد و گفت:

-مادر جون تا شما برمی گردید ، من و غزل هم می ریم بیرون یه دوری بزنیم.

-برید عزیزم ولی دیر نیاید، حتما برای ناهار برگردید.

-چشم ناهار مهمون من ، هر چی می خواید سفارش بدید.

من گفتم : پیتزا.

مامان از این که من بی هوا گفته بودم پیتزا گفت: تو چی می گی؟ مثل پارازیت می افتی وسط ، پیتزا چیه ؟ یه غذای خوب.

سهیل گفت: جوجه کباب خوبه؟

-آره خوبه اما سالادش رو من درست می کنم.

-با آبغوره درست کنید البته نه آبغوره هایی که توی این مدت غزل گرفته.

گفتم : اگر اذیتم کنی بازم آبغوره می گیرم ها.

سهیل دستاش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت : ببخشید غلط کردم ، جان سهیل چنین شوخی با من نکن.

-خب ، حالا بگو کجا می خوای به زور منو ببری؟

-به زور می خوام ببرمت دربند ، می یای یا نه؟

-آخ جون دربند.

-اگر زیادی ذوق کنی نمی برمت ها.

-ببخشید، نه اصلا جای خوبی نیست، دربند که ذوق نداره ، بریم بند در.

-پاشو بریم ، خودت رو لوس نکن.

***

به سمت دربند راه افتادیم ، یاد تمام خاطرات گذشته ام افتادم ، خدایا تا حالا اونطور خوشحال نبودم ، هر چند حرف

دل سهیل رو نمی دونستم و اضطراب داشتم اما همینکه می دونستم کنارمه احساس خوشبختی می کردم ، در فاصله ی
راه صحبت خاصی نکردیم . سهیل از سفرش و جاهای دیدنی ایتالیا برایم گفت و از اصل مطلب هیچ حرفی نزد ، وقتی
به دربند رسیدیم ، هر دو به سمت رستوران راه افتادیم و روی همان تخت نشستیم ، با خوشحالی گفتم:
-دوباره یه روز شیرین دیگه.
-شیرین باش اما مراقب باش شکرک نزنی تا من دو تا چایی بگیرم و برگردم.
بعد از چند لحظه، سهیل با چایی برگشت و روی تخت کنار من نشست ، چایی رو بدون صحبت خوردیم و بعد از مدتی
مکث هر دو همزمان شروع به صحبت کردیم که من گفتم:
-تو بگو.
-تو چی می خواستی بگی؟
-اول تو بگو.
-هر چی تو بگی.
-اذیت نکن ، من می خواستم در مورد حرفهای شب عقد ازت بپرسم.
-منم می خواستم در همون مورد باهات حرف بزنم.
-خب پس بگو ، می شنوم.
-رک و راست باهات حرف می زنم ها.
-باید همین طور باشه.
-یادته اون شب بهت گفتم حس ام اشتباه نمی کنه؟
-آره چطور مگه؟
-منظورم این بود که حس ام راست می گه ، تو واقعا مظلومانه به اون سفره ی عقد نگاه می کردی شاید هم با حسرت.
-این طور نیست.
-چرا همین طوره ، ایتالیا که بودم یه حسی به من می گفت تو با من رو راست نیستی اما قبول نمی کردم ، اما الان فهمیدم که حس ام درست می گفت.
-آخه چرا؟
-تو همیشه می گفتی که منو دوست داری ، من همراز و سنگ صبور تو هستم و من همیشه سعی کردم همین طور باشم ، همونطور که تو برای من بودی.
-الان هم همین طوره.
-مطمئنی؟
-آره به خدا.
-قسم نخور، همین الان هم داری به من دروغ می گی ، یه چیزی که همیشه ازش بدم می اومده.

-کی گفته؟

-احساسم می گه ، فکر کردی ماجرای رئوف رو نفهمیدم ، ماجرای آلمان رفتنش رو ،ماجرای دکتر وکیلی و پرستو خانم رو، ماجرای بیمارستان رو ، حرفهای بابات رو.

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم ، هیچ نمی گفتم که ادامه داد : خیلی صبر کردم تا خودت بهم بگی اما متوجه شدم قصد نداری چیزی بهم بگی و خودم مجبور شدم حرف بزنم.

ساکت بودم که با بغض گفت: تو همه چیز من بودی غزل، هیچ چیز تو دنیا به حد تو واسه ام عزیز نبوده ، بیشتر از هر

کسی دوستت دارم ، تو همیشه مهربون من بودی، چرا با من این کار و کردی؟

اشک از چشماش سرازیر شد و سکوت کرد ، بغض داشت خفه ام می کرد ، به سختی گفتم:

-من با تو چی کار کردم؟

-قرار بود چی کار کنی؟ من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم ، بهت قول دادم برگردم . برگشتم ، به خاطر با تو بودن حاضر شدم بیام خونتون ، غزل من نمی خوام تو رو هیچ وقت ناراحت ببینم ، اون وقت تو اون همه درد و تحمل کردی

و عذاب کشیدی اما یک کلمه هم به من چیزی نگفتی ، حداقل یه چیزی می گفتی تا آروم بشی ، نمی شد؟

با بغضی که گلوم رو می فشرد گفتم : منم همین طور ، منم حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی غم تو رو ببینم به همین خاطر نخواستم ناراحتت کنم.

-اما این موضوع فرق می کرد.

-چه فرقی؟

-غزل، تو متوجه ای که اون با تو چی کار کرده؟

-می گی چی کار کنم؟ دستمون که بهش نمی رسه.

-اما اگه به من می گفتی و آدرسش رو از خاله ات می گرفتی ، می رفتم آلمان پیشش ، این که مشکل نبود.

-به فکرم نرسید به خدا ، باور کن خسته شده بودم ، دیگه حوصله ی جنجال و سر و صدا رو نداشتم ، دیگه کشش نداشتم ، بفهم ، تو رو خدا بفهم.

زدم زیر گریه و بلندتر گفتم : آخه تو چه می دونی من توی این مدت چی کشیدم، روزی هزار بار بی تو مردم و زنده

شدم ، از یه طرف دلم برای تو تنگ بود ، از یه طرف برای خونواده ام ، از طرفی دلم برای خودم تنگ بود ، برای خودم که از بین رفته بودم ، برای خودم که خرد شده بودم ، له شده بودم ، مرده بودم ، مرده بودم.

گریه امونم نداد، دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گریه کردم ، سهیل آروم و ناراحت بود اما هیچ نمی گفت ، بعد از چند لحظه آهسته گفت:

-غزل! غزلک ، تو رو خدا ببخشید، من معذرت می خوام ، تو که شرطمون رو یادت نرفته؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم دوباره گفت:

-دلت می یاد دلم رو بشکونی؟

-من این کار رو نمی کنم.

-اما با گریه هات دلم رو می شکونی.

-ببخشید، دست خودم نبود، دلم خیلی پر بود ، توی این چهار، پنج ماه خیلی دلم گرفته بود.

-حق داری ، منم حال و روزی مثل تو داشتم به مراتب بدتر ، چون از همه دور بودم ولی شما فقط از من دور بودید.

-من برای مدتی دور از همه بودم درست مثل تو ، اما تو بگو از کجا موضوع رو فهمیدی؟

-نیما بهم گفت.

-نیما؟!

-آره ، همون موقع که گم شده بودی زنگ زد به من که ببینه به من زنگ زدی یا نه ، جریان رو پرسیدم اون هم همه چیز رو برام تعریف کرد و با هم نقشه کشیدیم که من زنگ بزنم به آرمان و باقی ماجرا رو که خودت می دونی ، در ضمن گفت که همه چیز رو لو دادی و موضوع من رو گفتی.

-به خدا اون لحظه توی حال خودم نبودم.

-اشکالی نداره ، الان همه چیز گذشته ، من که گفتم دل خوریم با حرف زدن برطرف می شه ، فقط این حرفها تو دلم بود که می خواستم بگم و الان هم خیالم راحت شد ، تو هم تو رو خدا دیگه گریه نکن گناه داره این دل صاحبمرده ی

من این قدر اذیتش نکن خاله ریزه ی اخمو.

نگاهی بهش کردم ، نگاهش به من می خندید ، گفتم : چشم ، هر چی جناب ای کی یوسان بفرمایند ولی ببینم یعنی همه ی حرفهای نیما و دلیلی که آورد فیلم بود و ما رو سر کار گذاشته بودید؟

-حالا بماند.

-خیلی لوسید ، همتون رو می گم.

خندید و هیچ نگفت ، بعد از چند لحظه بلند شدیم و کمی قدیم زدیم و بعد سهیل ، جوجه کباب سفارشی رو گرفت و

با هم به سمت خونه راه افتادیم ، روز عجیب اما دلنشینی بود هر چند که زود تمام شد.

***

صبح قرار بود زیرزمین رو مرتب کنیم، آرمان و مهرشاد هم به کمکمون اومده بودند ، هر چهارتایی زیر زمین رو رنگ می زدیم و تمیز می کردیم ، نصف کارها رو انجام داده بودیم اما کارهای سختش مونده بود که مهرشاد چهار زانو روی زمین نشست و گفت:

-آقا کار تعطیل.

آرمان نگاهی به ما و سپس رو به مهرشاد کرد و گفت : باز چه مرگته؟

-مؤدب باش پسره ی بی چشم و رو ، خسته شدم دیگه ، اگر وای می ایستادیم سر میدون و می رفتیم جای دیگه حمالی ، حداقل اگر چایی بهمون نمی دادن ، آخرش یه دست مزدی بهمون می دادن ، اما الان نه از دست مزد خبری هست نه از چایی.

-تو که همین الان چایی خوردی.

-الان نبود و نیم ساعت پیش بود.

-بچه پررو ، ما الان چهار ساعته اینجاییم و تو ده استکان چایی خوردی ، بس نیست؟ ببینم اون شکمه یا فلاسک

چایی؟!

-دیگ غذا، البته خالیه.

زدیم زیر خنده و سهیل گفت : ناهار هم بهت می دیم اما الان زوده ، هنوز وظیفه ات رو انجام ندادی.

-می گم جناب مجنون ، مثل اینکه شما از وقتی شیرین رو دیدی پاک یادت رفته ، چهار، پنج ماه رو چطور تحملت کردم ؟ نه ؟!

در جواب به مهرشاد گفتم : تاج سر بوده براتون ، خیلی دلتون هم بخواد.

-آره اتفاقا، تاج سر بوده البته تاجش به جای الماس و نگین همش پر بود اون هم پر مرغ و خروس.

-یعنی چی این حرفها ؟ دیوار رنگ بزنید ببینم!

-وای وای مثل اینکه جبهه یک طرفه ی یک طرفه است ، ببخشید اینجا خط مقدمه یا جزیره ی مجنون.

-حالا هر کدوم باشه.

-احتمالا جزیره ی مجنونه چون شما مجنون و شیرین ، چه می دونم لیلی و فرها اینجایید.

آرمان رنگ رو به صورتش پاشید و گفت: اینو پاشیدم تا زیپ دهنت رو بکشی و سکوت کنی و کارت رو انجام بدی.

مهرشاد اخمی کرد و گفت : رو که نیست والله ، سنگ پای نواصریه ، این خونواده ی نواصری همه پدر سوخته ان از این آهو که پسر خونواده است ، آخ ببخشید ، دختر خونواده است بگیر تا باباشون که یوزپلنگ خونواده است.

-آهای مراقب باش چی می گی ها ، زیادی حرف بزنی با دیوار رنگت می کنم.

-ای خدا خودت جای حق نشستی ، این نسل نواصری های صهیونیست را نابود بگردان و من مهرشاد فلسطینی رو از دستشان آزاد کن ، الهی آمین.

به هر حال با کلی دردسر و البته بگو بخند ، زیر زمین رو به کمک هم برای سهیل آماده کردیم ، تمیز و قشنگ شده بود ، من و مامان هم به خونه ی سهیل رفتیم و وسایل مورد نیازش رو برایش بسته بندی کردیم و به خونه ی جدیدش

آوردیم ، خوشحالی زیاد عقل رو از سرم پرونده بود ، بالا و پایین می پریدم و این طرف و آن طرف می رفتم ، می خواستیم قبل از برگشت بچه ها خونه ی سهیل رو آماده کنیم ، به همین دلیل کلی کار رو در مدت کمی انجام دادیم

،

البته با وجود سهیل هیچ خستگی رو احساس نمی کردیم و به هیچ وجه خستگی به تنمان نمی موند.

***

تا چند ساعت بعد قرار بود بچه ها برسند ، مامان درست روز برگشتشان ، بچه ها رو هم پاگشا کرده بود ، آقای نواصرینا هم قرار بود بیایند، همه چیز رو حاضر کرده بودیم ، توی این روزها علاقه ام به سهیل صد چندان شده بود

،

اتاقش خیلی ساده و البته شیک و بانمک شده بود ، مطمئنا نیما خیلی خوشحال می شد که سهیل از تنهایی در اومده و پیش ما زندگی می کرد ، توی فکر بودم که مامان صدام کرد و گفت:

-غزل ، برو پایین ببین اگه سهیل از سر کار برگشته ، واسه اش کیک و قهوه ببری.

-الان می رم مامان.

به حیاط رفتم و متوجه ی صدای ماشین سهیل شدم ، سریع رفتم و درب حیاط رو باز کردم و سهیل ماشین رو به حیاط

برد ، در رو بستم و به کنارش برگشتم و گفتم:

-سلام ، خسته نباشی.

-می شه آدم همین که از سر کار برگرده خونه ، تو رو ببینه و خستگی تو تنش بمونه و علیک سلام.

-سلام رو اول می کنن.

-حالا ما آخر کردیم، ایرادی داره؟

-نه نداره ، ببینم می یای بالا؟

-نه می خوام برم یه دوش بگیرم، بعد می یام.

-پس تا دوش بگیری من می رم برات قهوه بیارم ، توی سرما می چسبه.

-باشه برو.

به خونه برگشتم و برایش قهوه درست کردم و با تکه ای کیک که مامان درست کرده بود به پایین برگشتم . هنوز توی حمام بود ، سینی قهوه و کیک رو بر روی میز گذاشتم و روی تختش نشستم که چشمم به یک پوشه افتاد ، برداشتم و نگاهی بهش کردم اما هیچ ازش نفهمیدم آخه انگلیسی نوشته شده بود و من در مدت دانشگاهم همه زبانی

رو یاد گرفته بودم الا زبان تحصیلی خودم رو اما هرچی بود نام و فامیل سهیل روش نوشته بود و زیر پوشه آرم و نام بیمارستان بود ، خواستم به باقی صفحات نگاهی بندازم که سهیل از حمام بیرون اومد ، پوشه رو سریع سر جاش گذاشتم و سر جایم نشستم ، نمی دونم متوجه شده بود یا نه اما پرسید:

-چی کار می کردی؟

-هیچی ، نشسته بودم.

-خیلی وقته اومدی؟

-نه ، دو، سه دقیقه است.

-خب پس قهوه ی ما چی شد؟

-شکمو اینجاست.

-حالا ما شدیم شکمو ؟ بده من قهوه رو.

فنجان قهوه رو به همراه تکه ای از کیک خورد و گفت : ببینم تو درست کرده بودی یا مامان؟

-قهوه رو من اما کیک رو مامان.

-معلوم بود ، آخه کیکش خوشمزه بود.

-منظورت چیه؟

خندید و گفت: هیچی منظورم اینه که دست پخت تو خیلی خوبه.

-بله که خوبه.

-بر منکرش لعنت.

-آره لعنت، راستی تو کی می یای بالا ، الان دیگه بچه ها می رسن.

-الان موهام رو خشک می کنم و می یام ، تو برو.

-داری بیرونم می کنی؟

یکه ای خورد و گفت: نه به خدا ، منظورم این بود اگه کاری داری منتظر من نمونی.

-نه کار ندارم.

-خب پس بمون با هم بریم.

-باشه ، راستی سهیل این پوشه پرونده است؟

-کدوم؟

-این که رو میزته؟

به سمت میز نگاه کرد و گفت: آره ، مربوط به کارمه ، مگر تو نگاهش کردی؟

-یه نگاه کوچولو البته با اجازه ات.

اخمی از روی عصبانیت کرد و گفت: اجازه رو قبل می گیرن نه بعد.

-قصد فضولی نداشتم ، فقط جلدش رو نگاه کردم.

با عصبانیت گفت: کار درستی نکردی، بدون اجازه این کار و کردی.

بغض گلوم را گرفت و گفتم: ببخشید فکر نمی کردم خیلی محرمانه باشه.

-اشتباه فکر کردی این فضولیه.

-من که گفتم ببخشید، اصلا من میرم بالا تو هم هر وقت کارت تموم شد بیا، بازم معذرت می خوام.

بدجوری بغض کرده بودم، از اتاقش بیرون اومدم و روی پله های ورودی توی حیاط خونه نشستم، این بار اولی بود که

عصبانیت سهیل رو می دیدم، تا بحال با من اینطور رفتار نکرده بود. آن هم سر مسئله ای به این کوچکی. متوجه منظور و کارهاش نمی شدم، حالم خراب شده بود،فکر اینکه مهر کسی در ایتالیا در قلبش جای گرفته باشد تموم بدنم

رو می لرزوند. از روی پله ها بلند شدم و به خونه برگشتم. مامان صدام می کرد اما انگار اصلا متوجه نبودم، سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاقم را باز کردم و محکم بستم و به در اتاق تکیه دادم و بلند زدم زیر گریه، فکر می کردم اون منو دوست نداره و هنوز به چشم خواهرش به من نگاه می کنه، چشمم به کتابخانه ای ه نامه هاش رو توی آن گذاشتته

بودم افتاد، به هم ریخته بودم، نامه هاش را برداشتم و از پاکت درآوردم، همه رو از وسط پاره کردم و روی زمین ریختم. نگاه به حلقه ام کردم، خیلی دوستش داشتم اما از دستم درش آوردم و توی جعبه ای گذاشتم و خواستم که همراه با گیتار برش گردونم. نمی دانم چرا با یه اخم کوچکش اینقدر دل شکسته بودم، از پنجره اتاقم به حیاط نگاه کردم، چه شب هایی که از غم دلتنگیش پشت این پنجره رو به آسمون از دور به او شب بحیر گفته بودم، چه شب هایی که به ار درد دوریش از پشت این پنجره از خدا تحمل خواسته بودم و

ریه کرده بودم، دلم به حال خودم می سوخت. آخه تا چه حد غم در میان باشه، این شادی من به یک هفته هم نکشیده

بود، واقعا سهم من از دنیا فقط یک هفته خوشی بود؟ نگاهی به گیتارم انداختم، واقعا تنها همراه و همدم تنهایی ام بعد

از خدا بود، برای اخرین بار برداشتمش و انگشتانم را روی سیم های ظریفش کشیدم. صدای غم بلند شده بود، دل اسمان گرفته بود، همه چیز می خواست گریه کند. با خودم خوندم و به حال خودم گریه کردم.

برای من این دنیا همانند شبی تار صدای من نوای تار گیتار

ای موندنی در خاطر برای این دل زار می سپرمت به فردا به یاد عشقمون یار

حالا دیگه ز رفتنت واهمه ای ندارم می روم از خاطرت برای اخرین بار

حالا دیگه وقت رفتن رسیده، بروخدا نگه دار برو سفر سلامت خوب من به امید دیدار

دستم را از روی تارهای گیتار بلند کردم و اشکهام رو پاک کردم و کنار پنجره نشستم، چشمم به روی پله ها افتاد، سهیل تنها نشسته بود و سرش را به طرف پنجره اتاق من چرخوند، برق اشک هاش رو روی گونه هاش دیدم، اما پنجره را بستم و به اتاقم برگشتم. فکر می کردم اشک هاش برای از دست دادن عسله،گیتار رو توی کیفش گذاشتم

و به همراه پاکت به پایین برگشتم و کنار سهیل رفتم اما نبود. خواستم برگردم که صدام کرد گفت:

کارم داشتی؟!

به سمت صدا برگشتم. روی پله های زیرین و رو به زیرزمین نشسته بود. جواب دادم:

نه، اما...

بلند شد و کنار من اومد وگفت:

اما چی؟

-اومده بودم اینا رو بهت بدم.

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

گیتارت رو؟

-آره با این پاکت.

پاکت را از دستم گرفت و گفت: این چیه؟

-باز کن ببینی.

پاکت رو باز کرد و گفت: خب که چی؟

-حلقه مادرت با گلهایی که برام گرفته بودی.

-خب منظورت چیه؟

-فکر نمی کنم که دیگه لیاقت داشته باشم امانت دار یادگار مادرت باشم.

نگاهی بهمن کرد و گفت:

خجالت بکش غزل، این بچه بازیا چیه که در میاری؟

-بچه بازی یا هرچی، من رفتم بالا بابام اومده.

کیف گیتار را زمین گذاشتم و به خونه برگشتم، صدای زنگ را شنیدم و برای استقبال از بچه ها دوباره به حیاط برگشتم، سهیل همان طور ایستاده بود. بی تفاوت از کنارش گذشتم و در رو باز کردم اما به جای بچه ها آقای

نواصرینا رو دیدم، سلام و احوالپرسی کردم و همگی به خونه رفتیم، سهیل با آرمان صحبت می کرد و در این فاصله کوچترین نگاهی به من نانداخته بود، بعد از ساعتی بچه ها رسیدند، از این که بعد از یک هفته می دیدمشان خوشحال

بودم اما ته دلم غم عجیبی را احساس می کردم. دوست نداشتم شب تموم می شد و بچه ها از پیشمون می رفتند چون

دوباره با سهیل تنها می شدم.

بعد از شام زمانی که همگی دور هم نشسته بودیم. مامان رو به من کرد و گفت:

غزل، پاشید با سهیل بچه ها رو ببرید بیرون و سورپرازیتون رو بهون نشون بدید.

-چه سورپرازی؟

-یادت رفت این همه زحمت کشیدی؟

سهیل به جای من جواب داد: نه مامان شما شرط رو باختید و دیگه سورپرایزی نیست.

مامان بانگرانی گفت: آخه چرا؟ مگه چی شده؟

-گفتم که شرط رو باختید.

-من که به قولم عمل کردم.

-شما آره اما غزل نه.

مامان با عصبانیت چشم غره ای به من رفت و گفت: تو که خوب این رو می شناسی، حالا این یه بار رو خودت ببخشش.

سهیل لبخند مرموزی به من زد و سرش را پایین انداخت. نیما کهکلافه شده بود گفت:

بابا یکی به ما نمی گه اینجا چه خبره؟

مامان گفت: سهیل و غزل براتون یه سورپرایز دارن.

بچه ها مشتاق بوددند و مدام خواستار اینکه بدونند سورپرایز چیه؟ که بابا گفت:

-اصلا پاشید همگی بریم حیاز من به همه می گم.

همه بلند شدند و به حیاط رفتند اما من تنها موندم که ارمان برگشت و به من گفت: تو نمی یای؟

-نه، بیام چی کار کنم. من که می دونم.

کنار من روی مبل نشست و بی مقدمه گفت: فکر کنم خیلی دوستش داشته باشی.

با تعجب گفتم: ک رو؟

-خودت رو به اون راه نزن. منظورم سهیله که این قدر برای بازگشتش پافشاری می کردی.

-آره خیلی دوستش دارم. اما حالا مگه چی شده؟

-این طوری دوستش داری؟

-مگه چه ط.ری دوستش دارم؟

-در مورد عسل خسالش راحت بود که دوستش نداره اما تو که ادعا می کنی دوستش داری چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

-من اذیتش می کنم؟!

از سرجاش بلند شد و خواست به سمت حیاط بره اما برگشت و گفتک انصاف نداری. اگر انصاف داشتی درکش می کردی. اون هر کاری می کنه بهخاطر توست اما تو، واقعا حیف.

این رو گفت و از خانه بیرون رفت. گیج و کلافه شده بودم،همیشه همین طور مرموز حرف می زد و با حرف هاش منو

به فکر فرو می برد. داشتم دیوونه می شدم، بلند شدم و به کنار دیگران به حیاط رفتم. همه خوشحال بودند و به پیشنهاد مامان افرین می گفتند. از اینه سهیل پیش ما بود ابراز خشنودی می کردند که اقای نواصری رو به خانمش گفت:

شب خیلی خوبی بود اما دیگه دیر وقته. بهتره ما هم زحمت رو کم کنیم.

بعد از کلی تعارف، همگی برای بدرقه آقای نواصرینا و بچه ها به کنار درب حیاط رفتیم که ارمان به دور از چشم همه

به سوی من آمد و قبل از اینکه حرفی بزنه من گفتم:

-چرا میگی بی انصافم؟

-برای اینکه هستی.اومدم بهت بگم به خودت رحم کن.

-چه طور؟

-فقط یه لحظه فکر کن که اگر دوباره بخواد برگرده ایتالیا، اون وقت چی کار می کنی؟

از این خیال مغزم سوت کشید.با ترس نگاهی به او کردم و او هم به من نگاه کرد. و آروم گفت:

خوب فکر کن خداحافظ.

چهار روز بعد قرار بود آرمان برای تحویل پایان نامه اش به ایتالیا برگرده، حرفهایش اعصابم را به هم ریخته بود، به

خونه برگشتم که صدای سهیل رو شنیدم که با پدر و مادر خداحافظی می کرد، برگشتم و ن

اهش کردم و رو به من گفت:

شب بخیر.

-شب بخیر، فعلا با اجازه.

به اتاقم برگشتم و سعی کردم بخوابم اما نمی توانستم. آباژور را روشن کردم و چشمم به تکه پاره های نامه افتاد، از سر تخت بلند شدم و تکه ها را جمع کردم و بیاختیار به روی قلبم فشردم و به دیوار تکیه دادم و بر لحظات و روزهایی که بر من گذشتند فکر کردم، آرمان راست می گفت من خیلی بی انصاف بودم از زمانی که یادم می اومد سهیل به من خندیده بود و محبت کرده بود، هیچ کس مثل او، هوای من رو نداشت. من هیچ وقت از او تشکر نکرده وبدم اما حالا که برای اولین بار به من اخم کرده بود، این رفتار را با او می کردم و از او ناراحت شده بودم. از خودم بدم امد بود. دلم می خواست گیتارم پیشم بود، ای کاش می شد از دلش دربیاورم. از سرجام بلند شدم و اروم از اتاق بیرون رفتم و بون سر و صدا از راه پله ها پایین رفتم و به حیاط رفتم. نمی خواستم مامان و بابا بیدار شوند، ساعت دو

نیمه شب بود، روبروی در اتاق سهیل نشستم. هوا بدجوری سرد بود و لباس گرم تنم نکرده بودم.از زور سرما بلند شدم و به سمت خانه برگشتم اما دوباره پشیمان شدم و رو به در اتاق ایستادم، برگهای پاییزی زیر پام صدا می داد

دلم می خواست صبح بود، از سرما گریه ام گرفته بود و همه جا تاریک بود وباد می وزید، ترسید بودم، پاهام می لرزید، نمی دونستم از سرما بود یا از ترس و یا دلهر. دوباره تصمیم گرفتم برگردم که صدای پا از پشت سر باعث وحشتم شد، با ترس به پشت برگشتم و دیدم سهیل ایستاده و منو نگاه می کنه، سکوت کرده بودم که گفت:

-چرا توی این سرما اومدی بیرون؟

روم نمی شد سرم رو بالا بیارم و به او نگاه کنم. از اینکه برق چشمهاش به من بخوره می ترسیدم که دوباره گفت:

-ساعت حدود سه نصفه شبه چرا نخوابیدی؟

-خوابم نبرد.

-چرا خوابت نبرده؟

-نمی دونم، فکر و خیال نمی ذاره بخوابم.

خب چرا لباس نازک پوشیدی، سرما می خوری ها!

-مهم نیست.

-چرا مهم نیست؟ مریض میشی و ز دانشگاه عقب می افتی. حالا چرا اومدی اینجا؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: خواستم بیام پیش تو.

-کاری داشتی که این موقع شب اومدی پایید؟

-نه، همین طوری اومدم پایین، آخه.

سکوت کردم و سهیل پرسید: آخه چی؟

-آخه دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی شیرین اما موذیانه زد و گفت: برای من؟!

-آره.

-مگه تو دل هم داری؟

-منظورت چیه؟

-هیچی بابا، حالا نمی خوای بری بخوابی؟

نگاهی به او کردم و گفتم:شب بخیر!

چند قدم نرفته بودم که صدام کرد و گفت: اگر خوابت نمی بره بیا پایین پیش من، یه قهوه یا چایی بخور تا گرم بشی.

آروم به سمتش برگشتم و با هم به اتاقش رفتیم و شیر قهوه ای درست کرد و برای هردومون آورد و گفت:

-حالا بگو چی کارم داشتی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: راستی تو چرا بیرون بودی؟

-رفته بودم توی کوچه قدم بزنم خوابم نبرده بود اما جواب سوال من این نبود.

-چی باید بگم؟

-حقیقت رو، باید بگی چته.

-من چیزیم نیست.

-پس چرا خوابت نبرده؟

-دلیل خاصی نداره.

-امیدوارم. حالا شیرقهوه ات رو بخور تا سرد نشده.

خودش را مشغول نوشیدن نشان داد که طاقت نیاوردم و گفتم: گیتارم رو میدی؟

سرش را بلند کرد و گفت: می خوای چی کار؟

-می خوامش.

-بردار ببر.

-تو اجازه میدی؟

-پس بلدی قبلش هم اجازه بگیری؟

اخمی کردم و گفتم: اینقدر سرکوفت نزن. من که معذرت خواهی کردم.

خندید و گفت: خوب بابا، چه زود رنج شدی. نه عزیزم من معذرت می خوام. نباید اون طور باهات حرف می زدم یه لحظه عقل از سرم پرید.

از خودم شرمم شد. به چشماش نگاه کردم و گفتم: پس گیتارم رو میدی؟

-اون واسه توست خواستی بری با خودت ببرش.

-حلقه ام رو چی؟

-ایناهاش.

انگشتش را نشانم داد و حلقه را به انگشتش دیدم و پرسیدم: خودت انداختی؟

-آره.

-حالا چرا به اون انگشت انداختی؟

خندید و گفت: برای اینکه دخترها فکر کنن ازدواج کردم و بهم گیر ندن.

لبخندی زدم و گفتم: مگه بهت گیر میدن؟

-حالا!

-اومدم ببینم هنوز از دستم ناراحتی؟

-برای چی باید ناراحت باشم؟ آدم مگه از عزیزش ناراحت می شه؟

خنده ای بر لبانم نقش بست و از سر جام بلند شدم و گفتم: حالا با خیال راحت می خوابم. گیتارم را بلند کردم و به سمت در رفتم که صدام کرد و گفت: اینو نمی خوای؟

برگشتم و نگاهش کردم و از خوشحالی جیغ آرومی کشیدم و گفتم: پس پیش تو بود؟

-آره وقتی حیاط رو می شستی افتاده بود رو زمین. دیدمش و برداشتم و خواستم که تو یه موقعیت مناسب بهت بدم.

همون روز جشن می خواستم بهت بدم اما نشد. حالا هم بیا بنداز گردنت و قول بده این دفعه ازش خوب مراقبت کنی.

گردنبند رو از دستش گرفتم و گفتمک سهیل!

-جانم.

-چرا عزیزترین وسایلت رو میدی به من؟

-برای اینکه عزیزتین ها برای عزیزترینه.

-یعنی من عزیزترین تو هستم؟

-شک داری؟

نگاهی به او کردم . مثل همیشه چشمانش می خندید و دروغ نمی گفت. با ترس پرسیدم: مثل خواهرت برات عزیزم؟

نگاهی کرد و پرسید: چطور مگه؟

-هیچی ولش کن.

برگشتم برم که صدام زد: غزل!

سرم رو به طرفش برگردوندم و با مهربونی گفت: همیشه بخند.

بغض گلوم رو گرفته بود. قدرت نداشتم از سر جام حرکت کنم، خواستم برم که پاهایم یاری نمی داد. ر. به من خندید و گفت:

خوابت نگرفته؟ برو بخواب دیگه.

با بغض گفتم: سهیل.

-امر بفرمایید.

نمی دانم چرا اما بی اختیار با صدایی لرزان گفتم: دوستم داری؟

به چشمهام نگاه کرد و برق چشماش تا ته وجودم رو سوزوند، مثل همیشه متین و آروم بود، با شیطنت گفتک اگر دوستت نداشته باشم که بیچاره ام می کنی، زنده ام نمی ذاری.

زدم زیر گریه و بی اختیار اشک ریختم. هراسان به سمتم اومد و مقابلم ایستاد و گفت: چیزی گفتم که ناراحتت کرد؟

حرفی نزدم،دوباره گفت: جان سهیل بگو چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: می ترسم.

-آخه از چی؟

-از کابوس.

-از کابوس چی؟

-کابوس اینکه الان بخوابم ببینم تو دوستم نداری.

-اما من که گفتم دوستت دارم.

لحظه ای ساکت ماندم و بعد با لکنت زبان گفتم: با...زم...نثل...خوا...هرت؟

سکوت کرد و حرفی نزد. نگاهم را به چشماش دوختم و گفتم: می دونم خیلی اذیتت می کنم اما باور کن...

دستش را روی بینی اش برد به نشانه اینکه حرفی نزنم و آروم گفت: تو دوست داری جای کدوم باشی؟ خواهرم یا....

باقی حرفش را نزد. گیتارم را بلند کردم و در را باز کردم و از پله ها بالا رفتم، به کنار در اومد و گفت:

-سعی کن خوب بخوابی. سریع برو تویخونه تا سرما نخوری.

رفتم اما بعد از چند قدم دوباره برگشتم، هنوز کنار در ایستاده بود و گفت:

-می دونستم برمی گردی، حرفت رو بزن.

با گریه گفتم:

نمی خوام خواهرت باشم.

منتظر شنیدن حرفش نشدم و سریع به خونه برگشتم و به اتاقم رفتم. نمی دونستم چرا اون حرف رو زده بودم اما تمام وجودم اتش می گرفت. هوا ابری بود. اسمان گرفته بود، انگار می خواست بارون بباره، اشک آسمون هم بارون بود، ای کاش دل آسمون سبک می شد، روی تختم خوابیدم، نمی دونم چه قدر گریه کرده بودم که خوابم برد.

****

صبح کلاس نداشتم، از خواب که بیدار شدم تنها بودم همه سر کار بودند. به اشپزخونه رفتم تا صبحانه بخورم.

داشتم

چایی می خوردم که تلفن زنگ زد. گوشی رو جواب دادم مامان بود. ازم خواست خونه را مرتب کنم. اتاق سهیل رو هم تمیز و گردگیری کنم. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دوازده ظهر بود، باورم نمی شد. خیلی خوابیده بودم. هم کلی کار داشتم و هم باید کلی درس می خوندم. سریع خونه رو مرتب کردم و به اتاق سهیل رفتم تا اتاقش رو مرتب کنم، داشتم ظرفهایش را می شستم که ظرف از دستم افتاد زمین و شکست، اعصابم خورد شده بود، تکه های شیشه را جمع کردم و به سطل آشغال ریختم و بعد از شستن ظرفها دستمال را برداشتم تا اتاق را گردگیری کنم، داشتم میزی رو مرتب می کردم که باز چشمم به اون پرونده افتاد، بی تفاوت از کنارش گذشتم و باقی میزرا تمیز کردم، مدارک » پرونده ها رو از روی میز بلند می کردم تا زیرش رو دستمال بکشم. اینبار پرونده ای را دیدم که فارسی بود

به کاغذ های میان پوشه « سهیل محمودزاده » از میان پرونده ها بیرون کشیدمش و دیدم که زیرش نوشته « پزشکی نگاه کردم. تنها اینو فهمیدم که هرچی هست آزمایشات سهیله اما هیچ چیز از آن سر درنیاوردم، خودم را به بی خیالی

زدم و پرونده رو سرجایش گذاشتم و تختش رو مرتب کردم که روی بالش چند لکه خون رو دیدم، ترسیدم وو پتو رو بر بالش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. اعصابم بهم ریخته بود و حال درستی نداشتم. هرچی سعی می کردم درس بخونم نمیشد، تصمیم گرفتم به خونه نیما برم، حاضر شدم و برای مامان نامه گذاشتم و به خونه نیما رفتم تا بلکه کمی

از فکر و خیال بیرون بیایم. از خونه بیرون رفتم، سرمای شب قبل هنوز توی تنم بود، پیاده تا خونه نیما رفتم.

هرچند

خودش هنوز سرکار بود. اما رها خونه بود. زنگ زدم و رها در را باز کرد و به بالا رفتم.

-سلام خانم، حال شما؟

-سلام، تو چطوری؟

-من خوبم، چه بی خبر اومدی؟

-حوصله ام سر رفته بود گفتم بیایم پیش شما تا از تنهایی دربیام.

-خوب کاری کردی منم تنها بودم، تا تو لباسهات رو دربیاری منم برات چایی می ریزم.

-باشه، مرسی.

لباسهایم را درآوردم و به آشپزخاه کنار رها رفتم. سعی کردم عادی نشون بدم ولی واقعا فکر و خیال اذیتم می کرد، دوست داشتم با یکی حرف بزنم و رها هم مورد اعتماد و دوست خوبی بود. خودش هم متوجه شده بود که حالم سر جایش نیست به همین خاطر پرسید:

-غزل چیزی شده؟

-چه طور مگه؟

-به نظر سرحال نمیایی، اتفاقی افتاده؟

-مطمئنی؟

-آره ،تو شک داری؟

-آخه یه مقدار عجیبی.

-من عجیبم؟!

-آره.

-چطور؟

-هم اینکه آرومی وهم اینکه سر زده اومدی.

-دوست نداشتی بیام؟

-نه دیوونه منظورم این نیست.

-پس چی؟

-منظورم اینه که سرو وضعت وحالت عادی نیست،چیزی شده که نمی خوای بگی؟

-نمی دونم!

-یعنی چی نمی دونی؟نکنه نمی خوای به من بگی؟

-نه بابا این چه حرفیه ولی باور کن نمی دونم باید درمورد چی حرف بزنم؟خودم هم اومده بودم باهم صحبت کنیم اما

حالا...

اماحالا چی؟بیا بریم بشینیم ببینم چی می خوای بگی.

باهم از آشپزخونه بیرون رفتیم ودراتاق نشستیم وبعاز چند لحظه که م ساکت بودم،رها گفت:

-خب دیگه،حرف بزن ببینم.

_آخه...

-آخه بی آخه،یالا دیگه جونم داره بالا می یاد.

خندیدم وگفتم:تو چرا جونت بالا میاد؟

-من وتو نداریم دیگه،خیلی دوست دارم بدونم می خوای چی بگی؟

-هیچی بابا فقط می خواستم یه سوال ازت بپرسم.

-خب بپرس.

-راستش رو میگی؟

-آره صد در صد.

-تو نیمارو دوست داری؟

باتعجب گفت:معلومه که دوست دارم ،این چه سوالیه؟

-هیچی بابا.

نگاهی به من کرد وگفت چیزی شده؟

نه،ولی میخواستم بدونم الان بهش علاقه داری یا قبلاً هم داشتی؟

-راستش الان دوستش دارم ولی اون موقع بهش علاقه داشتم.

رها یه سؤال ازت می پرسم ولی ناراحت نشو،باشه؟!باورکن منظوری ندارم،قول می دی؟

-باشه بپرس قول می دم.

-تو قبل از نیما به کس دیگه ای هم علاقه داشتی؟

-چرا می پرسی؟

-چون می خوام یه موضوعی رو بهت بگم.

-خب بگو،چه ربطی به این سؤال داره؟

-ربط داره،در ظمن مطمئن باش من راز نگه دارم وقول می دم که خواهر شوهر بازی درنیارم.

لبخندی زد وگفت:نه بابا به این خاطر نیست،نیما از همه ی زندگی من باخبره،

-خب پس بگو دیگه.

لحظه ای مکث کرد وگفت آره داشتم اما نه اون طور که تو فکرش رو می کنی؟

-یعنی چی/

-موضوع برای سه ،چهارسال پیشه،علاقه ی بچه گونه،اون موقع شانزده سال بیشتر نداشتم ازبس پدر ومادرش می گفتن باورم شده بود عروس خانواده شون می شم

اوایل خودش هم مهربونی می کرد وبا رفتارش علاقه اش رو نشون می داد امابعد از دوسال یهو عوض شد واصلاًمحلم

نمی ذاشت هر موقع خونواده اش می اومدن خونمون اون نمی اومد ،من بهم برخورد ومقابله به مثل کردم ومهرش رو

ازدلم بیرون کردم و وقتی یک سال پیش مامانش ازم خواستگاری کرد جواب رد دادم.

-آخه چرا؟

-چون فهمیدم دوستش ندارم چون اگه دوستش داشتم با یه تغییر رفتارش به همین راحتی فراموشش نمی کردم.

-چه تغییر رفتاری کرد بود؟-فهمیدم کس دیگه ای رو دوست داره.

-از کجا؟

-خودش گفت،برای اینکه منو بسوزونه اما خیال کرده بود،من یه دختر بودم وهیچ کمبودی نداشتم وقتی فهمید خواستگارها پاشنه در خونمون رو از جا درآوردند دوباره مهربون شد اما من محل نذاشتم،یادش رفته بود که به من می گفت تو بچه ای فکر کرده بود هیچ وقت بزرگ نمی شم اما خدا جوابش رو خوب داد.

-مگه دوستش نداشتی؟

نه،هر دوست داشتنی که دوست داشتن نمی شه،من اون موقع شانزده ،هفده ساله بودمویه بچه چی از زندگی سر

درمیاره این جور مسائل توی سن نوجوانی زیاد پیش میاد والبته خیلی زو هم می ره،مگه برای خود تو اتفاق نیفتاده؟

-نه.

-پس خوش به حالت،الان راحت مرد مورد علاقه ات رو انتخاب می کنی.

-چطور؟

-می دونی،وقتی من داشتم با نیما ازدواج می کردم خیلی خودش رو ناراحت نشون می داد وباحسرت نگاهم می کرد وخیلی کارهای دیگه،اینطوری آدم دودل می شه یعنی دودل که نه اما دلش براش می سوزه،ما دخترها هم که سریع دلمون به رحم میاد اما نیما رو دوست داشتم وباهاش ازدواج کردم والا هم خیلی خوشبخت وخوشحالم واز این که گول نگاهش رو نخوردم خدارو شکر می کنم چون واقعاً داشت عقل از کله ام می پرید.

-اون وقتی که مادرش گفت،دلت اومد جواب رد بدی؟

اولش نه،اما بعد به خودم مسلط شدم چون من عروسک خیمه شب بازیش نبودم که هر موقع میلش کشید بهم علاقه نشون بده وهرموقع نکشید بی خیالم بشه ،اون با این کاراش به خودش بد کرد نه به من چون من به عنوان یه دختر فرصت خوشبخت شدن زیاد داشتم واون نداشت،همون طور که الان بدبخت شده.

-ازکجا می دونی؟چرا؟

-بهت می گم اما راز بین من وتو و نیما باقی می مونه هاچون نیما گفته نباید به کسی بگم.

-مگه اینارو به نیما هم گفتی؟

-آره،دوست نداشتم زندگیم با دروغ شروع بشه.

-چرا با دروغ؟

-خودم بهش گفتم و اون قانع شد ولی اگه ازیکی دیگه می شنیدممکن بود هیچ وقت قانع نشه.

-خب بگو ازکجا فهمیدی؟

-اون پسر رئوف بود،الان هم که آلمانه،خودت هم وضعیتش رو بهتر می دونی.

داشتم شاخ درمی آوردم،با تعجب گفتم:رئوف بود؟!

-آره.

-پس ازهمون اول بی معرفت بوده.

-اون ثبات شخصیتی نداشت.

-پس حالا فهمیدم که چرا وقتی موضوع رئوف رو از زبون آرمان شنیدی ناراحت شدی وباور نکردی وهمون فرداش برگشتی رامسر.

-آره امانه به اون دلیل بلکه واقعاً باورم نمی شد تااین حد پست شده باشه.

-راستی اون دختر کی بود؟من که نبودم؟

-چرا! خود تو بودی، همیشه از تو برای من می گفت تا لج و کفر من و در بیاره اما هیچ وقت کفری نشدم، چون می دونستم چرت می گه.

-یعنی من مانع شما....

نگذاشت باقی حرفم رو بزنم و گفت:نه تو مانع نشدی، بلکه من خیلی خوشحالم که شاید وجود تو باعث شد ازش جدا

بشم و الان با نیما که بیشتر از دنیا دوستش دارم خوشبخت باشم، حالا ول کن این حرفا رو، تو جوابت رو گرفتی هر چند که نمی دونم برای چی پرسیدی؟ اما بگو ببینم خودت می خواستی چی بگی؟

مکثی کردمو گفتم: می خواستم بدونم اگر کسی رو دوست داشته باشم می تونم بهش برسم؟

-زندگی هر کس جداست هیچ وقت از این تجربه بد استفاده نکن بلکه خوش بین باش و در راه درست به کار ببر، فکر نکن دوست داشتن خوب نیست برعکس خیلی هم خوب و شیرینه اما عاقلانه و به موقعش.

-یعنی چطور؟

-حالا ببینم اول بگو عاشق کی شدی؟

سرم رو پایین انداختم و هیچ نگفتم خندید و گفت: پس شدی، ببینم اون مرد خوشبخت، سهیل خودمونه؟

با تعجب سرم رو بلند و نگاهش کردم، دوباره گفت: تعجب نکن، مشخص بود کیه.

-چرا؟

-خب آخه از این واضح تر امکان نداره، همه می دونن تو سهیل رو دوست داری.

-راست می گی؟ آخه چه طوری؟

-از رفتارت.

-وای خدا چه قدر بد شد!

-چرا بد شد، عاشق شدن که جرم نیست.

-ببینم بابا هم می دونه؟

-آره، اتفاقاً دیشب که اونجا بودیم جلوی من و مامان و نیما گفت.

-چی رو؟

-بابات به مامانت می گفت، من می ترسم سهیل از ما خجالت بکشه و اقدام نکنه همین طور جفتشون عذاب بکشن و حسرت بخورند.

-راست می گی؟

-آره بابا، دروغم چیه؟

-یعنی بابا اینا راضی هستن؟

-با تموم وجودشون،آخه کی از سهیل بهتره؟ هم ما می شناسیمش، هم تو دوستش داری و هم اون تو رو دوست داره.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-مشخصه، در ضمن نیما هم اینو می دونه.

-این که سهیل منو دوست داره؟

-آره.

-نیما از کجا می دونه؟

-خوب هر چی باشه اون دوسته سهیله و بیشتر می شناسش، هر چی ازش می پرسم بهم نمی گه از کجا اینقدر مطمئنه،

اما اون روز می گفت جلوی سهیل جرات نداریم یک کلمه از غزل حرف بزنیم چون آقا سریع پس می افته.

خندیدم و گفتم: حتماً باهات شوخی کرده.

-اون رو دیگه نمی دونم اما این که سهیل دوستت داره رو مطمئنم، ببینم نکنه تو شک داری؟

-نه، می دونم که دوسم داره اما....

-اما چی؟

-اما نمی دونم به جای خواهرش یا به جای کس دیگه.

-چه فرقی می کنه، عشق باید از یه جایی شروع بشه، در ضمن مطمئن باش هیچ برادری با خواهرش این قدر صمیمی
نیست و این قدر محبت نمی کنه، ممکنه خیلی بیشتر از این حرفها خواهرش رو دوست داشته باشه اما به این نحو ابراز
نمی کنه، اصلاً اکثر برادرها قدرت ابراز علاقه به خواهرشون رو ندارن، الان تو نیما رو ببین به اندازه ای تو و عسل رو دوست داره گه حد نداره همیشه به من می گه اما هیچ وقت به خودتون نمی تونه بگه.

-خدا کنه این طور باشه که تو می گی.

-مطمئن باش همین طوره ببینم نکنه به این خاطر ناراحت و سرحال نبودی؟

-آره.

-تو دیوانه ای، این که تابلو بود سهیل تو رو دوست داره.

-خودش هم بهم گفته اما من می ترسم.

-برو بابا، وقتی خودش بهت گفته که دیگه غمی نیست ترس از چی؟ مگه سهیل لولو خورخوره ست؟ یا نکنه فکر کردی ازدواج مثل شبحی در تاریکی می مونه؟

-نه بابا، اون که فیلم بود.

-گفتم شاید فیلم زیاد دیدی و قاطی کردی حالا چاییت رو بخور البته فکر کنم شربت شده باشه، بده یکی دیگه بریزم.

دلم کمی آرومتر شده بود. کاش زودتر با یکی درد دل کرده بودم، اگه اونطور بود که رها می گفت، خوشبختی در چند قدمی بود اما دلهره ای که داشتم از بین نمی رفت. شب منتظر نیما موندم تا منو برسونه و بعد از این که شام رو با
بچه ها خوردم هر دو با هم قدم زنان به سمت خونه حرکت کردیم، در بین راه نیما ازم پرسید:

-غزل تو خوشحالی؟

-بابت چی؟

-برای اینکه سهیل اومده اینجا.

-آهان!آره.

-باید هم باشی.

-چه طور مگه؟

-هیچی بی خیال راهت رو برو.

ساکت شدم اما تعجب کرده بودم که چرا این قدر نسبت به من دقیق شده بودند، دیگه تا خونه حرفی نزدم و ساکن

موندم. به خونه که رسیدیم، دیدیم سهیل دم در ایستاده، سلام کردیم، نیما گفت:

-چرا بیرون ایستادی؟

-هیچی همین طوری، حوصله ام سر رفته بود.

-خوب می رفتی بالا پیش بابا و مامان اونا هم تنها بودن.

-نه، خونه نیستن.

-خونه نیستن؟!

-نه رفتن خونه ی آقای سالاری.

-دوباره برای چی؟

-مثل اینکه دوباره حالشون بد شده.

-بیچاره چقدر عذاب می کشه، خوب تو چرا نیومدی پیش ما و تنها موندی؟

-به تنهایی عادت دارم.

-دیگه گذشته اون روزا که تنها بودی، حالا دیگه دور و برت با وجود غزل شلوغه.

سهیل خندید و چیزی نگفت اما نیما دوباره گفت: امیدوارم این مدت رو هم دوام بیاری و کارت به امین آباد نکشه؟

سهیل با تعجب گفت: کدوم مدت؟

-همین مدتی که تنهایی، بالاخره که نمی تونی همیشه تنها باشی.

-مگه ایرادی داره؟ حتماً باید مثل تو خونه خراب بشم؟

-تو غلط کردی، عمه ات خونه خراب شده، بدبخت چون کسی بهت زن نمی ده زورت می یاد؟

-فکر کردی، کافیه لب تر کنم همین طور می ریزن جلوی پام.

-زرشک!

سهیل اخمی کرد و گفت: چیزی گفتی؟

-نه، گفتم زرشک پلو دوست داری، فردا بگم رها درست کنه ناهار بیا اونجا.

-نه نمی خواد زحمت بکشی، خیلی دوست داری لطف کنی الان برو نبینمت.

-بدبخت همه آرزوشونه من نگاهشون کنم، باید افتخار کنی کنار من ایستادی.

سهیل بلند خندید و گفت: حالا زرشک!

منم خندیدم و گفتم: این زرشک رو من هم هستم.

نیما رو به من کرد و گفت: دست شما درد نکنه، تو هم رفتی تو جبهه ی مقابل.

سهیل دست نیما رو گرفت و گفت: حالا دیدی گفتم کافیه لب تر کنم، حالا هم شما تا بیشتر از این ضایع نشدی یا بفرما تو یا برو خونه ات.

-واقعاً که، حالا خوبه هنوز خبری نشده، وای به اون روز که شما دو تا با هم یکی بشید، مصیبته ول کن ببینم دستمو.

دستش رو از دست سهیل بیرون کشید و گفت: آدم یرقان می گیره بس که جلوی شما رنگ به رنگ می شه، من رفتم

خداحافظ.

سهیل گفت: خوش اومدی داداش، سلام برسون.

-عمراً.

-به درک نرسون، خودم زنگ می زنم به رها و بهش سلام می کنم.

-تو جرات داری زنگ بزن خونه ی ما.

سهیل خندید و گفت: برو بابا برو، حواست هم به جلوی پات باشه نخوری زمین.

همین که سهیل این رو گفت، نیما پاش به جدول کنار کوچه خورد و به زمین افتاد و من و سهیل زدیم زیر خنده اما نیما با اخمی با نمک بلند شد و در حالی که می رفت گفت:

-بخندید، هیچ ایرادی نداره، یه روز هم نوبت من می شه به شما بخندم.

-باشه آقا نیما باش تا صبح دولتت بدمد.

نیما رفت و من هم وارد خانه شدم و سهیل هم پشت سرمن وارد شد و در رو بست و گفت:

-بی خبر رفته بودی؟

از حرکت ایستادم و به پشت بر گشتم و گفتم:حوصله ام سر رفته بود.

-چرا؟ مگه درس نداری؟

تازه یاد درسم افتاده بودم با دو دست به سرم زدم و گفتم:دیدی چی شد؟

-چی شد؟

-درسم رو نخوندم فردا حتماً از من جواب تمرین ها رو می خواد.

خندید و گفت: طبق معمول سر به هوایی،خب سریع برو بخون دیگه.

خداحافظی کردم و به سمت خونه دویدم اما کنار در که رسیدم ایستادم، سهیل که کنار در اتاقش بود، پرسید:

-چرا نمی ری تو؟

-دیگه فایده ای نداره.

-چی فایده نداره؟

-درس خوندن.

-باز که تنبل شدی، بدو برو درست رو بخون.

-نه بابا نمی رسم تمومش کنم، یا رومی روم یا زنگی زنگ، می گم نرسیدم بخونم.

-اون هم می خنده می گه آفرین که نرسیدی بفرمایید بیرون تا یه وقت دیدی رسیدی.

خندیدم و چند قدم جلو رفتم و روی پله ها نشستم، سهیل هم اومد کنارم نشست و گفت:

-خنگ بازی در نیار، برو بشین پای درست.

-نه بابا حوصله ندارم بی خیال شو.

-هر طور میلته اما حالا چرا اینجا نشستی؟ مثل اینکه تو هیچ وقت سرما رو حس نمی کنی، پاشو برو داخل سرما می خوری.

-خب بخورم مگه چی می شه؟ خوبیش به اینه که یه هفته توی خونه استراحت می کنم و کسی بهم کاری نمی ده انجام

بدم.

-جون به جونت کنن تنبلی.

-راستی سهیل گفتی حوصله ات سر رفته بود؟

-آره چطور مگه؟

-یه پیشنهاد دارم برای این که هم تو از بیکاری در بیای هم من.

-من نگفتم بیکارم، اتفاقاً کلی کار ریخته رو سرم اما حوصله ندارم.

-خب به هر حال، بگم؟

-بگو ببینم پیشنهادت چیه؟

-شطرنج بازی کنیم.

-من شطرنج ندارم.

-واسه ی بابا هست می ریم از اتاقش بر می داریم پاشو، پاشو.

-بی اجازه؟

-بی خیال بابا.

-تو هم که همش بگو بی خیال، خجالت نکشی ها.

-بی خیال، بیا تو.

-روت رو برم بابا.

از بالا شطرنج بابا رو آوردم و روی میز چیدم و به سهیل گفتم: سهیل بیا بشین، چیدمشون، من سیاه تو سفید.

-چرا؟

-چرا نداره؟

-من سفید تو سیاه.

-اذیت نکن دیگه، پیشنهاد من بود.

-اصلاً من بازی نمی کنم با تو بازی کردن مصیبته همش جر می زنی.

-نه نه قول می دم این دفعه جرزنی نکنم حالا بیا.

پاشد و اومد رو به روی من نشست و جعبه ی شطرنج رو به سمت خودش تاب داد که سفید باشه اما من اخمی کردم و

دوباره به سمت خودم تابش دادم که سهیل گفت:

-باشه شما همیشه ما رو سیاه کن.

-منظورت چیه؟

-هیچی بابا، بازی کن.

بازی رو شروع کرم و سهیل جواب حرکت من رو داد و گفت: قول دادی جر زنی نکنی.

-باشه اما در یه صورت!

-اه تو که از همین الان شروع کردی.

-نه، اما تو خوب بازی نکن تا من جر زنی نکنم.

-می گم خیلی دست و دلباز شدی بیخودی حاتم بخشی نکن، یهو سرمایه ات رو از دست می دی.

-نترس حواسم هست حالا همچین ماتت کنم که دیگه هوس بازی کردن با من به سرت نزنه.

-مگه من هوس کرم؟

-حالا مثلاً.

-آهان باشه.

-حاضری؟

-برای چی؟

-که ماتت کنم.

سرش رو پایین انداخت و گفت: تو که خیلی وقته مارو مات کردی اما حالا بازی کن تا خوش باشی.

بازی رو ادامه دادیم، سهیل سعی می کرد خوب بازی نکند تا من ببرم اما بعد از چند لحظه گفت:

-کیش و مات بابا، حوصله ام رو سر بردی.

-چرا این کار رو کردی؟

-خوب هر چی تحمل کردم، کاری نکردی من هم عصبانی شدم.

-خب نباید عصبانی بشی.

اخمی کردم و زدم زیر شطرنج و به حالت قهر بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، دلم می خواست اذیتش کنم، بعد از چند

لحظه همون طور که انتظار داشتم به آشپزخونه اومد، اخم کردم و صورتم رو برگردوندم صدام کرد و گفت:

-خاله ریزه!

جوابی ندادم، دوباره گفت: مگه نگفتی من ایکی یوسانم خب باید باهوش باشم دیگه.

اخم کردم و گفتم: فقط ایکی یوسان باش نه باهوش.

خندید و گفت: خانوم خاله ریزه خانوم، لطف کن این قاشق سحرآمیزت رو تکون بده و بزن به سر من تا همونی بشم

که تو می خوای،خب چی کار کنم هر کار می کردم نمی بردی.

-چرا خوبم می بردم تو نذاشتی.

-ای بابا عجب گیری کردیم ها، خب ببخشید اشتباه کردم معذرت می خوام شما بردی تو که همیشه برنده ای دیگه حرف حسابت چیه؟ مهم اینه که جای دیگه منو ببری نه تو بازی.

-مثلاً کجا؟

روی صندلی نشست و گفت: اول بگو آشتی.

-نه خیر.

-پس من هم نمی گم.

-خب باشه آشتی حالا بگو.

-توی زندگی.

-یعنی چی؟

-بعداً می فهمی.

-نشد، درست بگو.

-خب درست گفتم.

-قهر می کنم ها.

-اذیت نکن دیگه، منظورم اینه که تو زندگی منو بردی.

-منظور از برد، همون برد و باخت و ایناست.

-نه، شبیه اون نوشته می شه.

-حالا گرفتم.

-چی رو؟

-منظورت رو.

-یعنی تازه فهمیدی؟

-من خیلی وقته فهمیدم اما تو نمی خوای بفهمی.

سهیل جدی شد و گفت: یعنی چی؟

-خودم هم نمی دونم.

-به هر حال منظوری از این حرف داشتی.

-یعنی تو نمی دونی؟

-در چه مورد باید چیزی بدونم؟

بغض گلوم رو گرفت از این که می دیدم این قدر بی تفاوت و بی خیاله لجم می گرفت، گفتم: مثل این که فقط من نیستم که همه اش می گم بی خیال تو هم بی خیالی.

-درست حرف بزن این صغری و کبری چیدن ها فایده نداره الان پدرت اینا بر می گردن.

-همه می دونن.

-چی رو؟

-همین موضوع رو، اون روز رها بهم گفت.

-آخه چی رو؟

-موضوع من و تو رو، حتی بابا هم می دونه و همه منتظرن ما یه حرفی بزنیم.

-آخه در مورد چی؟ موضوع من و تو دیگه چیه؟

اشک تو چشمام حلقه زده بود، فقط نگاهش کردم دوباره پرسید: یعنی چی؟ یه جوری حرف بزن تا حرفت رو بفهمم.

از سرجام بلند شدم و گفتم: بسه دیگه هیچی نگو.

زدم زیر گریه، تا اون لحظه هم خودم رو خیلی کنترل کرده بودم، از آشپزخانه بیرون رفتم دنبالم اومد و صدام کرد و

گفت:

_این کارها چیه که می کنی؟ درست حرف بزن ببینم حرف حسابت چیه؟

صورتم رو که از اشک خیس بود به سمتش برگردوندم و گفتم: ببین خوب نگاهم کن هنوز نمی فهمی؟

سرش رو انداخت پایین و هیچ نگفت دوباره گفتم: وقتی زبونم رو نمی فهمی وقتی حرفم رو نمی دونی، وقتی طرز

نگاهم و معنی نگاهم رو نمی فهمی، دیگه چی باید بگم؟ برای چی بگم؟ که خودم رو کوچیک کنم؟ دیگه نمی خوام یعنی نباید بیشتر از این خوردم کنی، برو اتاقت سهیل، نذار مامان اینا این وضع رو ببینن.

_من با این حالت تنهات نمی ذارم باید به من بگی چی شده؟

داد زدم و بلند گفتم: بسه دیگه، نمی خوام بشنوم، نمی خوام بیشتر از این ببینم، دیگه بسه نمی خواد این قدر خودت رو به نفهمی بزنی.

_من خودم رو به نفهمی نمی زنم، خوب هم می فهمم اطرافم چه خبره.

_آره جون خودت.

_من همه چیز رو می فهمم اما هیچ کس نیست که منو بفهمه.

_کافیه، خود خواهی هم حدی داره سهیل، همیشه از دروغ بدم می اومد اما الان کار از دروغ هم گذشته این یه خیانته.

_کدوم دروغ؟ کدوم خیانت؟ من هیچ وقت چنین کارهایی رو نکردم.

_ولی حالا که کردی.

_تو در مورد من این طور فکر می کنی؟

ساکت شدم و بعد از چند لحظه گفتم: دوست ندارم اما این طور به نظر می یاد.

_خوبه، خیلی خوبه، تنها تو بودی که درکم می کردی اما حالا تو هم مثل بقیه شدی.

سرم رو بلند کردم تا جوابی به او بدم اما دیدم لباسش خونی شده سریع گفتم: خون از کجا اومده؟ خونی شدی.

دستش رو به سمت بینی اش برد و سریع به دستشویی رفت به دنبالش رفتم، اما در رو بست و مانع شد که کمکش کنم. بعد از چند لحظه که از دستشویی بیرون اومد لکه ی چند قطره خون روی لباسش بود با ترس گفتم:

_چی شده؟

_مهم نیست.

_چرا مهم نیست؟ خیلی هم مهمه.

_سعی نکن خودت رو نگرانم نشون بدی.

_منظورت چیه؟ این حرفها چیه که می زنی؟

سرش رو بلند کرد و گفت: فکر نکن متوجه نیستم، هنوز حرفهای دیشبت توی گوشمه، منظورت رو هم خوب فهمیدم، تو منو دوست داری اما نه به عنوان برادر و می خوای که من هم چنین نظری بهت داشته باشم. اینو هم خوب

می دونم که همه منتظرن تا من از تو خواستگاری کنم ولی هیچ کس نمی فهمه حرف من چیه. فکر نکن به قول خودت

زبونت و حرفت و طرز نگاه و معنی نگاهت رو نمی فهمم، نه خیلی هم خوب می فهمم، اگه من با تو صمیمی هستم به دلیل اینه که دوست ندارم هیچ وقت غمگین باشی چون می دونم از موضوع عسل به اندازه ی کافی غم من رو داری، دیگه بیشتر از این نمی خوام غمگین باشی، در ضمن اینو بدون که خیلی ها هستن حتی همین نزدیکیها و اطرافت که دوست دارن تو رو خوشبخت کنن و من هم مطمئنم که می تونن این کار رو بکنن، من تو رو دوست اما نه برای خودم

و نه برای تو، اینو بفهم و لطف کن گریه زاری راه نینداز، منم قول می دم روابطم رو باهات کمتر کنم تا راحت تر بتونی

فراموشم کنی، اینو بدون که خود خواه نیستم و از خود ممنون هم نیستم اما من در اندازه ی تو نیستم یعنی لیاقت تو رو ندارم و ارزش این که زندگیت رو تباه کنم رو ندارم من اونی نیستم که تو می خوای باور کن غزل خوشبختی و سعادت ابدی تو جای دیگه است به من خورده نگیر و سعی کن درکم کنی، ازت خواهش می کنم اینو باور کن و بفهم،

تو رو خدا بفهم که تو با من تباه می شی، نیست می شی، پیر می شی و از بین می ری، من اینو نمی خوام، نمی خوام غزل چون دوستت دارم.

اینو گفت و بدون توجه به بهت و اشک و آه و گریه ی من از خونه بیرون رفت، به همان نحو سرجام نشستم و به حال

خودم گریه کردم، صدای در رو شنیدم. دوست نداشتم پدر و مادر منو توی اون وضع ببینند سریع صورتم رو شستم و

به اتاقم رفتم و خودم رو به خواب زدم، خیلی سعی کردم گریه نکنم که اگر مامان به اتاقم اومد اشکهام رو نبینند همان

طور که فکرش رو می کردم ،همون لحظه مامان در اتاق رو باز کرد و بالای سر من اومد و پتویم رو مرتب کرد و بوسیدم و از اتاق بیرون رفت و در رو بست. خیالم راحت شد و از پنجره به سمت اتاقشون نگاه کردم وقتی چراغها رو

خاموش کردند. نفس راحتی کشیدم و زدم زیر گریه. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برای عشق گریه کنم، پس هنوز مهر عسل توی دلش بود و درست فکر کرده بودم درست حالی رو داشتم که سهیل موقع از دست دادن عسل داشت، خدایا چرا این قدر بدبخت بودم؟ دیگه چه کار می تونستم بکنم؟ چه طوری و به چه بهانه زندگی می کردم؟ باورم نمی شد اون حرفها رو سهیل زده باشه چقدر دلم می خواست از پنجره خودم رو پرت کنم پایین آخه چه طور دلش اومده بود با من این کار رو بکنه؟ منظورش از اون حرفها چی بود؟ چرا فکر می کرد لیاقت من رو نداره؟ چرا فکر می کرد زندگی من با اون تباه می شه؟ درست بر عکس، من بدون اون تباه می شدم دستم رو به سمت گردنم بردم و گردنبندم رو لمس کردم پلاک " الله " رو بوسیدم و رو به آسمان کردم و دوباره زدم زیر گریه. کنترل اشکهام در دستان خودم نبود، انگار از جای دیگه فرمان می گرفتند از جانب سهیل اون می خواست که آنها ببارند. حتی اشکها هم دلشون نمی خواست که گریه نکنم، کاش اون دفعه زیر عمل همراه با اون بچه مرده بودم، کاش سهیل

هیچ وقت به ایتالیا نمی رفت تا درد دلتنگی رو احساس نکنم و با برگشتنش مثل روانی ها نمی شدم، کاش سهیل با عسل ازدواج کرده بود تا این مصیبت سر من نمی اومدف، عسل بیچاره فکر می کرد سهیل منو دوست داره و فراموشش کرده اما این پسر هر دوی ما یعنی ما دو خواهر رو ناک اوت کرده بود، دل هردومون رو شکسته بود، او هر کاری دلش خواست با دلم کرده بود و خیلی راحت هم از من گذشته بود، چقدر دوست داشتم آرمان رو می دیدم

و به او می گفتم که این کسی که این قدر از او طرفداری می کرد، با من چه کار کرده بود، آخ که هیچ فکری و هیچ

حرفی آرامم نمی کرد و قانع نمی شدم، آخه چرا این طور شده بود؟ دلم می خواست همون لحظه نفسم بند می اومد، تا به حال در برابر هیچ موضوعی این قدر ضعیف و کم توان نبودم، سرم رو گذاشتم روی زانوهام و به حال زندگیم آرام و در دل خودم گریه کردم این قدر که همان طور و همان جا خوابم برد.

****

صبح مامان از خواب بیدارم کرد و با تعجب گفت: چرا اینجا نشستی غزل؟

چشمام رو باز کردم و دیدم که زیر پنجره به دیوار تکیه دادم و نشسته ام، نمی دونستم باید چه جوابی به مامان بدم اما

گفتم:

_بیدار بودم.

_خب چرا اینجا نشستی؟

_همین طوری.

_نیما راست گفت که همه ی کارهای تو همین طوریه، حالا سریع پاشو دیرت می شه، ساعت هفت صبحه.

نگاهی به ساعت کردم و سریع از جام بلند شدم و گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردی؟

_تو که گفتی بیدار بودی.

مجبور شدم بگم: خواب و بیدار بودم، حواسم به ساعت نبود.

_خب حالا هم که دیر نشده.

_چرا دیر نشده؟ من یک ساعت تو راهم تا برسم دانشگاه.

_آخه چرا؟ مگر هر روز چه قدر تو راهی؟ همیشه همین موقع بیدارت می کردم.

_دیگه فرق می کنه!

_چه فرقی می خواد بکنه؟ می خوای بیخودی ایراد بگیری، به جای حرف زدن تو که می گی دیرت شده، پاشو حاضر

شو که سهیل پایین منتظرته.

برق از سرم پرید یاد شب قبل افتادم نمی خواستم همراه سهیل به دانشگاه برم، آخه همیشه سر راهش منو می رسوند. دلم نمی خواست دوباره چشمم به چشمهاش بیفته، آروم از سرجام بلند شدم و خیلی کُند لباسهام رو پوشیدم

به خیال این که سهیل دیرش بشه و بره منتظرم نمونه بعد از حدود بیست دقیقه با داد و هوارهای مامان پایین رفتم و

خیلی آرام صبحانه ام رو خوردم هر چند که لقمه ای از گلوم پایین نرفت، ماما که عصبانی شده بود گفت:

_تو که می گفتی دیرت شده، پس چرا این قدر معطل می کنی؟ صبحانه ات رو هم که نخوردی.

_نه زیادم دیر نشده.

_معلوم هست تو چته؟ هر دفعه یه چیز دیگه می گی.

_آره معلوم هست.

_پاشو ببینم بلبل زبونی نکن، بسه هر چی صبحانه خوردی.

به اجبار ماما از روی صندلی بلند شدم، حدود نیم ساعت معطل کرده بودم، فکر می کردم حالا مطمئنا سهیل رفته، به حیاط رفتم و ندیدمش، خیالم راحت شد و این بار سریع دویدم که این همه معطلی رو جبران کنم، در خونه رو باز کردم و به کوچه رفتم و در تعجب دیدم که دم در منتظرم ایستاده، بی تفاوت از کنار ماشین رد شدم اما صدام کرد و گفت:

_کجا می ری؟ مگه با من نمی یای؟

دوست نداشتم باهاش صحبت کنم اما مجبور شدم بایستم و بگم: نه، خودم می رم.

_آخه چرا؟ تا دانشگاه یک ساعت طول می کشه که برسی، دیرت می شه ها.

_مهم نیست.

_تو یهو چت شده؟ چه طور تا حالا همیشه با من می اومدی اما امروز نمی یای؟

نمی دونم چرا این حرف رو زدم و بی اراده گفتم: قبلا فرق می کرد.

_چه فرقی؟

_حالا.

_هر طور میلته، من رفتم اگر دوست داری بیا.

سوار ماشین شد و من هم نفس راحتی کشیدم اما هنوز حرکت نکرده بودم که مامان در رو باز کرد و روبه سهیل گفت:

_امشب خونه ی آقای نواصری دعوت داریم، زود بیا.

خواست برگرده توی خونه اما متعجب به سمت من برگشت و گفت: غزل تو چرا تنهایی داری می ری؟ مگه سهیل نمی رسونت؟

_نه سهیل دیرش شده.

_هی گفتم سریع حاضر شو، پس حد اقل بیا زنگ بزن آژانس، این طوری تا فردا صبح هم نمی رسی به کلاست.

سهیل رو به مامان کرد و گفت: من دیرم نشده اما غزل یه مقدار مثل غریبه ها با ما رفتار می کنه.

کفرم داشت در می اومد، مامان با تعجب گفت: یعنی چی؟

من گفتم: هیچی مامان، سهیل شوخی می کنه.

_اما من شوخی نمی کنم، گفتم که دیرم نیست و سر راه می رسونمت.

مامان نگاهی به من کرد و با عصبانیت گفت: با این مسخره بازیهات، هم خودت دیر می رسی و هم این طفلک، سریع

سوار شو باهم برید دیگه.

مجبور شدم سوار ماشین شوم و با سهیل به کلاس برم، خیلی خشک سوار ماشین شد و حرکت کرد، هیچکدوم حرفی نمی زدیم اما بعد از چند دقیقه سهیل گفت

نباید مامانت رو ناراحت کنی.

خیلی سرد جواب دادم: من چنین کاری نکردم و نمی کنم.

_اما مثل این که داری به خودت می کنی.

_منظورت چیه؟

_منظورم رو خوب می فهمی، برای چی بیخودی خودت رو ناراحت می کنی؟

به دروغ گفتم: من خودم رو ناراحت نمی کنم.

_مطمئنی؟!

_آره، دلیلی نداره خودم رو ناراحت کنم.

نفس کشید و گفت: امیدوارم.

_که چی؟ امیدواری تو به چه درد من می خوره؟

_به هیچ درد اما...

_اما بی اما.

سکوت کرد و به رانندگی اش ادامه داد، نمی دونم چرا این حرفها رو زدم، دست خودم نبود، بی اراده شده بودم خیلی

از دستش ناراحت بودم ادامه ی راه رو ساکت موندم تا به دانشگاه رسیدیم، از ماشین بدون هیچ حرفی پیاده شدم و در رو بستم و به سمت پایین خم شدم و خیلی آروم گفتم:

_ممنون، خداحافظ.

جواب خداحافظی ام رو داد و بدون هیچ حرفی رفت، همانطور که انتظار داشتم، استاد جواب تمرین ها رو از من خواسته بود، نمی دونستم باید چه جوابی بدم، از همان لحظه ای اول کلاس توی فکر بودم و به درس هیچ توجهی نداشتم زمانی که استاد اسم من رو خوند که به پای تابلو برم از سر جام بلند شدم و فقط نگاه کردم. استاد تعجب کرد

و گفت:

_خانوم مهربانی، لطف کنید تشریف بیارید برای حل تمرین ها.

_کی استاد؟

_یعنی چی؟ شما حالتون خوبه؟

_نه استاد.

استاد از سرجاش بلند شد و به سمت من اومد و کنارم ایستاد و گفت: می تونم بپرسم چی شده؟ شما از اول کلاس تا به حال حواستون جمع نیست، مدام توی فکر هستید.

_ما استاد؟!

_بله شما.

_ببخشید.

_به بخشش من نیازی نیست، جواب تمرین ها رو حاضر کردی؟!

ترسیده بودم، اگر تا اون لحظه هم عصبانی نشده بود خدا رو شکر می کردم، از اون استادهایی بود که به هیچ وجه نمی شده باهاش کنار اومد و خیلی سختگیر بود، آرام سرم رو بلند کردم و گفتم:

_نتونستم استاد!

_چی رو نتونستی؟

_جواب تمرین ها رو.

_خب این که عالیه، من هم نمی تونم.

_چی رو استاد؟

_من هم نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این سر کلاس بشینید.

لحن عصبانی به خود گرفت و گفت: بفرمایید بیرون خانوم، هر موقع فهمیدید فرق دانشگاه با مهد کودک چیه، اون وقت بیایید درس بخونید.

چند نفر از بچه های سرتق کلاس بلند خندیدند و مسخره کردند، با عصبانیت از سرجام بلند شدم و گفتم:

_می رم بیرون استاد، اما شما به عنوان یک استاد طرز دیگه ای هم باید بلد باشید حرف بزنید.

_بفرمایید بیرون خانوم، خجالت هم نمی کشید یک ماهه که هر وقت دلتون خواسته اومدید کلاس، الان هم که اومدید این قدر گستاخ هستید؟

بی تفاوت از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم و در و باز کردم و خواستم بیرون برم اما سرم گیج رفت و پایم به لبه

ی در خورد و محکم به زمین خوردم. سرم درد گرفته بود، چشمام تار می دید، حالم داشت به هم می خورد، یاد حرفهای شب قبل سهیل افتادم که با خنده می گفت:

_استاد وقتی بفهمه درس نخوندی بهت می گه بفرمایید بیرون.

درست همین اتفاق افتاده بود، یکی دو تا از دوستانم بالا سرم ایستاده بودند، استاد ترسیده بود، نگاهی به دوستانم کردم و با سختی از سرجام بلند شدم و گفتم:

_شما برید سر کلاس، من حالم خوبه.

به اصرار من بچه ها به کلاس برگشتند اما بعد از چند قدم دوباره سرم گیج رفت و محکم به زمین خوردم، یاد سهیل افتادم زمانی که به دربند رفته بودیم و چه قدر مراقب بود که به زمین نخورم، اون لحظه کجا بود که از شدت ضعف زمین خوردنم رو می دید، گریه ام گرفته بود، بچه ها دو باره بالای سرم اومده بودند، بی اختیار زدم زیر گریه از درد

پاهام گریه نمی کردم از درد دلم بود که گریه ام گرفته بود، بچه ها دستانم رو گرفتند و بلند کردند و دوباره به کلاس بردند و لیوان آب برام آوردند اما گریه ام بند نمی اومد، حالم بد بود، اصلا جلوی چشمام رو نمی دیدم سرم خون اومده بود، از دفتر دانشگاه با خونه تماس گرفتم اما کسی خونه نبود استاد که خیلی ناراحت بود گفت:

_خانوم مهربانی شماره ی تماس دیگه ی ندارید؟

_نیازی نیست، خودم بر می گردم.

_اما شما حالتون خوب نیست، ما یه تماس با خونواده تون می گیریم تا خیالمون راحت بشه، بعد شما اگر خواستید برید.

_آخه کسی خونه نیست، همه سر کارن.

_خب شماره ی محل کار پدر یا مادرتون رو بدید.

_اما نمی شه، خب شماره ی برادرم رو می دم.

شماره ی محل کار نیما رو به استاد دادم و منتظر موندم تا بیاید دنبالم، بعد از حدود نیم ساعت آبدارجی خبر آورد که

به دنبالم اومدند، به کمک دو تا از دوستانم از کلاس بیرون رفتم. سرم رو بانداژ کرده بودند و فقط به خاطر ضعفی که

داشتم می خواستم استراحت بکنم، به دم در که رفتم، نیما رو دیدم، به کمکم اومد و دستم رو گرفت و با خودش برد،

از پله ها که پایین می اومدیم ماشین سهیل رو دیدم، رو به نیما کردم و گفتم:

_با سهیل اومدی؟

_آره.

_چرا؟

_مگه ایرادی داره؟ نگرانت شد با من اومد.

_اون از کجا فهمید؟

_وقتی زنگ زدند دفتر، سهیل جواب داده بود به همین خاطر موضوع رو فهمیده بود.

_اما من شماره ی قسمت کلی رو ندادم و شماره ی مستقیم خودت رو دادم.

_آره تو اتاق من بود.

اعصابم خراب شده بود، همیشه بد شانسی همراهم بود، لنگان لنگان از پله ها پایین رفتم، سهیل جلوی پای من از ماشین پیاده شد و بدون هیچ حرفی، در عقب رو باز کرد که نیما گفت:

_نه سهیل، بذار جلو بشینه من می شینم عقب.

گفتم: آخه چه فرقی می کنه؟

_واسه خاطر این که صندلی رو بکشی و تا بیمارستان استراحت کنی.

_بیمارستان واسه ی چی؟ من که حالم خوبه؟

_حالا ایرادی داره فشارت رو بگیری؟

_نیازی نیست؟

_چه طور نیازی نیست وقتی می گی سرت گیج رفته و خوردی زمین؟

_اما الان خوبم.

_خب فعلا بشین تا ببینم چی کار می کنم.

سهیل مثل همیشه در رو برام باز کرد و من نشستم و بعد خم شد و صندلی رو به سمت پایین کشید تا من بخوابم، نیما

عقب نشست و نگران دستش رو بر پیشانی ام گذاشت و گفت:

_آخه یهو چه ات شد؟ صبحانه نخورده بودی؟

_خورده بودم.

پس واسه چی ضعف کردی

ضعف نکردم

پس چه ات شده

به جای من سهیل گفت هر چیزی شده الان میریم بیمارستان و میفهمیم چه اتفاقی افتاده

نگاهی به نیما کردم و گفتم منو ببر خونه

لج نکن یه سر میریم دکتر بعد

بذار خونه استراحت کنم اگر خوب نشدم بعد میریم دکتر یا اصلا زنگ میزنم به پرستو میگم بیاد پیشم ببینه چی شده

نیما فکری کرد و گفت باشه میریم خونه اما همین الان یه زنگ به پرستو بزن و بگو بیاد

حالا چه عجله ابه

آخه من وسهیل باید برگردیم شرکت نمیشه که توی خونه تنهابمونی

خواستم حرفی بزنم که سهیل خطاب به من گفت سرت ضرب دیده نیاز به دیدن دکتر داره شاید لازم به بخیه زدن باشه

جواب ندادم اما زمانی که نیما هم گفته اش رو تصدیق کرد مجبور شدم جوابش رو بدم و گفتم

نه هیچی نشده فقط خراش برداشته و نیاز به بخیه نداره

هرطور میلته

بعد رو به نیما کرد وگفت شماهم شب میاید منزل آقای نواصری

آره

خب پس خونه عسل نزدیکه سرراه میرسونیمش اونجا و شب هم با عسل و آرش میاد به مهمونی

اما من گفتم عسل کلاس داره خونه نیست

سهیل گفت خب پس برو پیش رها

چه اصراریه میرم خونه استراحت میکنم

نیما اخمی کرد و گفت دوست نداری خونه ما بری

من که دیشب اونجا بودم

خب امروز هم باش ایرادی داره

خب بابا تسلیم شدم منو ببر خونه خودتون

سهیل رانندگی میکرد و به نظر توجهی به من نداشت آهنگ زیبایی گذاشته بود درست همون آهنگی که شمال گذاشته بود و من رو به فکر برده بود با صدایی که میخوند

دیگه از بگو مگو خسته شدم

من از اون قلب دورو خسته شدم

نمیخوای بمونی توی این خونه

چشم تو دنبال چشمای اونه

بی اراده نگاهش کردم نگاهی به من کرد وخیلی سریع سرش رو برگردوند دلم گرفته بود دلم میخواست با یکی درد

و دل کنم تنها کسی که همه حرفهام رو به او میزدم پرستو بود اما الان پیشم نبود یهو بی اختیار گفتم

من نمیرم خونه نیما

نیما با تعجب گفت دوباره چی شده واسه چی نمیری

میخوام برم بیمارستان

آدم از کارهای تو سر در نمیاره بالاخره چی کار کنیم این سهیل طفلک یک ساعته داره تو خیابون ها تاب میخوره

بریم بیمارستان

سهیل از تو آیینه نگاهی به نیما کرد و گفت نیما خان مثل اینکه خواهر یه دنده شما از خر شیطون اومد پایین

خواستم جوابی به او بدم که نیما گفت آره بابا خیلی عجیبه خب پس دور بزن بریم بیمارستان

گفتم نه دور نزن

نیما عصبی شد و گفت اذیت نکن دیگه معلوم هست میخوای چی کار کنی

بریم بیمارستان پرستو

پرستو بیمارستان جدیده ما خبر نداریم

اذیت نکن هنوز که نرسیدیم تازه قبل از خونه شما هم هست منو ببرید اون بیمارستان هم یه معاینه میشم هم

پرستو

رو میبینم

باشه میریم ولی بالاخره باید بری خونه یا نه قرار نیست که بیمارستان موندگار بشی

نه میمونم و با پرستو برمیگردم

اون امیر بیچاره شده آژانس شما

حالا منو میبرید یا نه

نیما رو به سهیل کرد و گفت برو بیمارستان پرستو البته به قول خانم اگر نریم فاتحمون خونده است

سهیل لبخندی زد و به راهش ادامه داد زمانی که به بیمارستان رسیدیم نیما همراه من اومد اما سهیل گفت شما برید

من میمونم خداحافظ غزل

سرم رو به معنای خداحافظی تکان دادم و با نیما راه افتادم و به بخش داخلی رفتم پرستو رو دیدم و او هم با دیدن

من

خوشحال شد و با خوشحالی گفت

خیلی خوشحالم میبینمت اما چرا اومدی اینجا چرا نیومدی خونه

شما کی خونه هستید

ببخشید تو رو خدا کارمون زیاده

باشه میبخشمتون

حالا چی شده سرت رو چرا بستی دوباره دست وپا چلفتی بازی درآوردی

یه کوچولو

آخه آدم به تو چی بگه مگه عاشقی دختر که این قدر سر به هوایی

دلم گرفت رو به نیما کردم و گفتم تو برو

کجا برم بذار ببینم حالت چطوره

پرستو رو به نیما گفت من هستم الان میبرمش پیش همکارم تا معاینه اش کنه

یعنی من برم

اگر دوست دارید

باشه من میرم اما اگر خواستی برگردی خونه حتما با آژانس برگرد باشه

باشه خیالت راحت تو برو

نیما خداحافظی کرد و رفت و پرستو رو به من کرد وگفت

دلمون برات تنگ شده بود بذار به امیر بگم اومدی خیلی خوشحال میشه

حالا مزاحمش نشو

نه بابا اصلا بیا با هم بریم اتاق تنهاست

همراهش به سمت اتاق امیر راه افتادیم در زدیم و وارد شدیم امیر تا منو دید از سر جاش بلند شد و گفت ای وای

دوباره بلا از آسمون بارید

دست شما درد نکنه به جای سلام کردنه

راستی سلام حالت چطوره خوانواده چطورن داداش چطورن زن داداش چطورن آبجی چه طورن شوهر آبجی

چطورن

آرمان چطورن

پرستو عصبانی شد و گفت ای امیر چیه هی چطورن چطورن راه انداختی به تو چه که چطورن

ببخشید نه چطورن

خندیدم و گفتم همه خوبن سلام میرسونن

سلامت باشن اما تو باز برای چی روی سر ما خراب شدی کله ات چی شده دوباره کدوم دیوار بیچاره رو اشتباه

هدف

گرفتی

اولا به تو چه که من رو سرتون خراب شدم و دلم میخواست در ضمن سرم گیج رفت خوردم زمین و سرم خون اومد

اه اه دیگه حالت خوب شده زبونت هم تقویت شده نمیشه اصلا طرفت اومد البته جای تعجب نیست رفیق پرستو

هستی دیگه

حالا بگو چرا سرت گیج رفت و الحمدالله خوردی زمین

الحمدالله قراره بمیرم

جدا پس خدا رو شکر اول صبحی یه خبر خوب شنیدم

پرستو اخمی کرد و گفت یعنی چی این حرفای مسخره چیه که میزنید

کجاش مسخره است خانوم خیلی هم خوشاینده

خجالت بکش امیر به جای این حرفا فشارش و بگیر و ببین چش شده

خب بیا بشین اینجا تا فشارت رو بگیرم

روبروی امیر نشستم و فشار سنج رو به دستم بست و بعد از اینکه فشارم رو گرفت جدی گفت

فشارت روی صفره یعنی الان شما یه جنازه هستید و قراره اگه خدا بخواد دار فانی رو وداع گویید و الان هم که چرت

وپرت میگید به دلیل اینه که روی مرز تشنج هستید و انتظاری دیگه ازت نمیشه داشت

من چرت و پرت میگم یا تو مثل این که باید اول فشار خودت رو بگیری

خندید و گفت تو نگران من نباش اما جدی فشارت پایینه یه سرم برات مینویسم همین الان بزن چی

نخودچی سرم دیگه تا حالا نشنیدی همون دراکولای خودمونه

نیاز هست

مرض که ندارم بیخودی سرم بنویسم اما یه آزمایش هم باید بدی نیاز به یک چکاپ کامل داری

نیازی نیست

توی کار من دخالت نکن روی این ورقه نسخه مینویسم تو هم با پرستو کارت رو انجام بده من باید برم بالای سر مریضم و تنهاتون میذارم

از اتاق بیرون رفت و با پرستو تنها شدم رو به روم نشست و گفت

چرا فشارت پایینه

نمیدونم

شاید کم خون شده باشی

نه بابا

پس چی شده دوباره فکر و خیال بیجا کردی

کجاش بیجاست خیلی هم بجاست اگر فکر وخیال نکنم چی کار کنم در ضمن دست خودم نیست هیچ چیز از دهنم بیرون نمیره

دوباره چی شده که داری خود خوری میکنی چرا این قدر خودت رو عذاب میدی این جوری پیش بری از بین میری ها

زدم زیر گریه خیلی وقت بود که نتونسته بودم با کسی درد و دل کنم نگران پاشد و کنارم نشست و گفت

آروم باش تروخدا بگو چی شده منو محرم رازت بدون

به همین خاطر اومدم اینجا خواستم باهات حرف بزنم خیلی دلم گرفته دیگه طاقت ندارم دارم خفه میشم پرستو دارم

منفجر میشم

بغلم کرد و هردو گریه کردیم بعد از چند لحظه که آرومتر شدم تمام ماجرا رو براش تعریف کردم احساس میکردم

آرومتر شدم سرم رو بر شونه اش گذاشته بودم و آروم گریه میکردم پرستو هم ساکت بود اوهم از بلاهایی که به سرم اومده بود تعجب کرده بود چی برسه به خودم آخه این همه عذاب برای یک نفر انصاف نبود هردو ساکت بودیم

که پرستو گفت

اون طوری که میگی و اون سهیلی که من دیدم امکان نداره تو رو دوست نداشته باشه

اما حالا که میبینی نداره

من شک دارم

به چی

به این که سهیل راست بگه

یعنی چی

این که تو رو دوست نداره

برو بابا توهم دلت خوشه

اما این حقیقته اون تو رو دوست داره بیشتر از هرکسی اینو مطمین باش اما یه موضوعی مجبورش میکنه به تو دروغ بگه که دوستت نداره

با تعجب گفتم آخه واسه چی چه موضوعی

نمیدونم اما اینو شک ندارم که سهیل تو رو دوست داره و میخواد برای تو از خود گذشتگی کنه

آخه واسه چی

این رو هم نمیدونم باید از خودش بپرسی

من دیگه هیچ وقت خودم رو کوچیک نمیکنم و باهاش حرف نمیزنم

خب به خودت بد یکنی

مهم نیست

حرف مفت نزن راستی میگم شاید کسی دیگه ای تو رو دوست داره و سهیل به خاطر اون خودش رو کنار کشیده

آخه کی

نمیدونم خیلی ها ممکن باشه اما کسی که سهیل بشناسش

با تعجب گفتم من نمیدونم اما اگر چنین کاری کرده باشه هیچ وقت نمیبخشمش چون با این کارش هم خوشبختی رو

از من وهم از خودش گرفته و احساس من رو نادیده گرفته

حالا ما نباید زود قضاوت کنیم راستی گفتی نفهمیدی اون پرونده ها مربوط به چی بود

مدارک پزشکی بود

چه مدارکی

نمیدونم

سهییل سابقه بیماری داره

نه اما ناراحتی تنفسی داره البته نه به اون صورت

آلرژی داره

آره

غزل میتونی یه کاری بکنی

چی کار

پرونده های سهیل رو برام بیار

چی

آره بیار ببینم مربوط به چیه

من چنین کاری نمیکنم چون سهیل خیلی حساسه در ضمن به ما چه ربطی داره

ربط داره مگه تو ادعا نمیکنی دوستش داری

بیشتر از جونم

خب پس برای من بیار شاید خدای نکرده بیماری داره که به شما نگفته

اما این امکان نداره

خلاصه کار از محکم کاری عیب نمیکنه هرطور شده اون پرونده ها رو برای من بیار

باشه اما قول نمیدم

قول بده چون من فردا منتظرت هستم

باشه من صبح کلاس ندارم خونه تنهام سهیل صبح میره سرکار و در اتاقش رو هم باز میذاره

خب دیگه پس من فردا منتظرم

باشه میام

خب دیگه خودتو ناراحت نکن قپل میدم همه چیز رو بفهمیم حالا پاشو بریم آزمایش بدی و سرم بزنی

بلند شدم و به همراه پرستو رفتم نمیدونستم پرونده ها رو برای چی میخواست اما فکرم بدجوری مشغول شده بود

هرچند که خیلی آرام شده بودم به این درد و دل نیاز داشتم تا کمی آرام بگیرم

وقتی به خونه برگشتم مامان برگشته بود جریان رو از نیما شنیده بود و نگران منتظر من بود به اجبار مامان به اتاقم

رفتم تا استراحت کنم اما فکر و خیال لحظه ای استراحت کردن رو ازمن گرفته بودند خیلی به هم ریخته بودم گریه

ام

گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و سعی کردم بخوابم چند ساعتی خوابیدم و با صدای مامان از خواب بیدار شدم

که میگفت

پاشو غزل همه حاضریم فقط معطل تو هستیم تو هم حاضر شو که بریم

خمیازه ای کشیدم و گفتم کجا بریم

یادت رفته میخوایم بریم منزل آقای نواصری

خب برای چی

فردا آرمان میره ایتالیا برای همین میخوایم بریم اونجا

خب فردا میریم فرودگاه بدرقه اش

صبح زود پرواز داره ما نمیتونیم بریم حالا پاشو سریع حاضر شو

به سختی از سرجام بلند شدم و بعد از چند دقیقه جاضر شدم و پایین رفتم و دیدم که سهیل و پدر منتظر ایستادند

سلام کردم پدر حالم رو پرسید و گفت

خیلی قراضه شدی تا سر دستم نموندی باید ردت کنم بری

بابا یعنی انقدر از من خسته شدی

تازه کجاش رو دیدی

اخمی کردم و راه افتادم سهیل دو شادوش من حرکت میکرد بدون سلام گفت

-بهتر شدی؟

-ممنون.

-نگرانت بودم، زنگ زدم خونه اما خواب بودی.

-نگران نباش.

-آزمایش دادی؟

-آره، اما جوابش حاضر نیست.

-انشالله که چیزی نیست.

-فوقش هم که باشه، اصلاً مهم نیست.

بی تفاوت از کنارش رفتم و سوار ماشین شدم، او هم حرفی نزد و سوار شد همگی با هم راه افتادیم. به غیر از ما و آرش و نیما و مهرشاد و همین طور ایسان هم بودند،حالم خوب نبود، اصلاً حوصله جمع رو نداشتم ساکت نشسته بودم

که عسل پرسید:

-چیزی شده غزل؟ تو فکری.

-نه خوبم.

-مامان می گفت حالت بد شده بود.

-آره اما الان خوبم.

-سرت چی؟ خوب شد؟

-آره، بانداژش رو باز کردم.

-خب، خدا رو شکر، چرا حواست رو جمع نکردی؟

-حواسم نبود، چی کار کنم.

لبخندی زد و ساکت شد، در تمام مدت مهمانی، سهیل کوچکترین نگاهی به من نکرد جز زمانی که مخاطب آقای نواصری قرار گرفت و حالم رو پرسید اما آرمان یک لحظه هم از من و سهیل چشم برنمی داشت و مدام ما رو زیر نظر

داشت و بعد از مدتی کنار من نشست و گفت:

-دوباره چی شده؟

-چیزی نشده!

-دوباره با سهیل حرفت شده؟ حسابی کرک و پرش رو ریختی.

-من ریختم؟

-به نظر می یاد.

-نه خیر، ایشون اصلاً کرک و پر نداشتند.

-پس مشخص شد تو ریختی بگو ببینم قضیه چیه؟

-قضیه ای نیست.

-چرا جفتتون این قدر ناراحتید؟

-من حالم خوب نیست اما او رو نمی دونم.

-آره، سهیل برام گفت که امروز چی شده بود اما ناراحتی تو علت دیگه ای داره.

دوست نداشتم بغضم رو ببینه اما واقعاً بغض داشت خفه ام می کرد، بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

-تو رو خدا آقا ارمان گیر ندید، نذارید جلوی جمع دوباره حالم خراب بشه.

آروم و آهسته گفت: باشه باشه اما من فردا می رم و این طوری دلم آروم نمی گیره.

-مگه چه قدر می خواید بمونید؟

-حدوداً دو هفته اما این دو هفته هم شما رو تنها گذاشتن خطرناکه.

-نه، شما ناراحت نباشید.

-اما هستم، باید بگی چی شده.

-هیچی به خدا، او نباید چیزیش باشه، من یه مقدار فکر و خیالم به هم ریخته و نمی تونم آروم بگیرم.

-چه طور مگه؟ بهت حرفی زده؟

بغض مانع این شد تا جوابش رو بدم، خودش متوجه شد و از کنارم بلند شد و رفت، همان لحظه سهیل سریع از سر مبل بلند شد و به دستشویی رفت، نیما و آرمان سریع به دنبالش رفتند آخه دوباره خون دماغ شده بود.

اون شب با همه سر به سر گذاشتن ها و شوخی های مهرشاد، هر چند که به همه خوش گذشت اما برای من سخت و طاقت فرسا بود، بعد از مهمانی همگی خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم و سهیل طبق عادت هر شب به من و پدر

و مادر شب بخیر گفت و به اتاقش رفت، شب به سختی خوابم برد و مثل هر شب تا چند قطره اشک از چشمم سرازیر

نشد نخوابیدم.

****

صبح که از خواب بیدار شدم هیچ کس خونه نبود، نگاه به ساعت کردم، نُه صبح بود، یاد قرارم با پرستو افتادم، سریع

حاضر شدم و به اتاق سهیل رفتم مثل همیشه مرتب بود، روی میزش رو گشتم اما پرونده ها نبود، سعی کردم چیزی رو به هم نریزم، زیر تختش رو نگاه کردم و اونجا دیدمشون پرونده ها را بیرون کشیدم و دوباره نگاهی انداختم اما باز هم چیزی سر درنیاوردم. پرونده ها رو برداشتم و به بیمارستان رفتم، فکر این که سهیل چرا این پرونده ها رو قایم کرده بود آزارم می داد. با هزار فکر و خیال به بیمارستان رسیدم و سریع پیش پرستو رفتم، بعد از سلام پرستو گفت:

-آوردی؟

-آره اما سریع نگاهشون کن.

-چرا؟

-آخه مامان تا سه چهار ساعت دیگه برمی گرده، اگه برگرده ببینه خونه نیستم نگران می شه، نمی خوام موضوع لو

بره.

-باشه، اما چرا به مامانت نگفتی می یای اینجا؟

-نگفتم دیگه حالا تو سریع کارت رو بکن.

-من که نمی تونم کاری کنم، بیا بریم به امیر نشونشون بدیم.

به سمت اتاق امیر راه افتادیم و وارد شدیم، تا امیر خواست سربه سرم بگذرد، پرستو مانع شد و گفت:

-نه امیر الان وقت شوخی نیست غزل وقت نداره، اینا رو نگاه کن ببین چیزی سر در می یاری یا نه؟

-اینا چی هستن؟

گفتم: پرونده های پزشکی سهیل.

امیر گفت: پس موضوع جنایی شده، سریع چراغها رو خاموش کنید تا کسی نفهمه ما اینجاییم.

پرستو عصبانی شد و گفت: امیر خواهش می کنم جدی باش، وقت نداریم، غزل بدون اجازه این پرونده ها رو آورده.

امیر سکوت کرد و به پرونده ها نگاه کرد و گفت: این پرونده ها مربوط به ایتالیاست مگر اونجا تحت نظر دکتر بوده؟

-نمی دونم، چیزی به ما نگفته.

-این پرونده در بیمارستان ایتالیا تشکیل شده، یه دوره ی چهارماهه سهیل زیر نظر پزشک بوده.

تعجب کرده بودم، حرف نمی تونستم بزنم که دوباره اشاره به پرونده ای دیگر گفت:

-اما این پرونده مربوط به ایرانه، من این پزشک رو می شناسم، سهیل تحت نظر این پزشک بوده.

-پزشک چی؟

سکوت کرد، اما بعد از چند لحظه گفت: شما تا به حال در مورد این پرونده ها چیزی نمی دونستید؟

-نه نمی دونستیم.

-اما سهیل ایران هم که بود به مدت دو ماه تحت نظر پزشک بوده، شما چه طور متوجه نشیدید؟

بغض گلوم رو گرفته بود نمی تونستم حرف بزنم اما به زور گفتم: تو رو خدا امیر بگو چی شده؟ما هیچی نمی دونیم، سهیل آدم تودارییه، همه چیزش رو می ریزه تو خودش.

-من مطمئن نیستم اما الان با این پزشک تماس می گیرم و جریان رو می پرسم.

نفس توی سینه ام حبس شده بود. پرستو سعی می کرد آرومم کنه. هر چند خودش هم خیلی ترسیده بود و دست کمی از من نداشت. امیر خیلی آروم با دکتر صحبت می کرد و از او می خواست در مورد بیمارش "سهیل محمود زاده" براش توضیح بده، قلبم داشت از جا در می اومد. بالاخره صحبتشون تمام شد و امیر گوشی رو قطع کرد،ملتمسانه نگاهش کردم، دست و پام می لرزید. هر چی منتظر موندم حرفی بزنه چیزی نمی گفت، مجبور شدم بگم:

-امیر بگو چی شده؟ تو رو خدا بگو.

امیر نفسی کشید و گفت: چیزی نشده خودت رو ناراحت نکن یه بیماری ساده است.

با گریه گفتم: چه بیماری ساده ایه که اینقدر به هم ریختی؟

پرستو سعی می کرد آرومم کنه، می دونستم اتفاق بدی افتاده، به سختی روی پاهام ایستادم و زدم زیر گریه و

عاجزانه گفتم:

-تو رو خد اامیر، تو رو خدا بگو چی شده؟ دارم دیوونه می شم، بگو چی شده امیر؟

امیر ساکت بود و سرش رو پایین انداخته بود، آروم و آهسته گفت: تا به حال متوجه نشدید که توی این مدت خون دماغ بشه؟

نفسم یاریم نمی کرد حرفی بزنم با دو زانو محکم به زمین خوردم و با گریه گفتم:

-آره، تازگی ها خیلی خون دماغ می شه.

امیر نگاهی به من کرد و گفت: حالا که چیزی نشده که این طور خودت رو باختی.

-تو رو خدا امیر حقیقت رو بهم بگو، من طاقتش رو دارم.

-حقیقت چیه؟ تو که حالت این طور شده، می گی طاقت داری؟

بلند زدم زیر گریه و گفتم: نمی خوای بگی او خون دماغ ها یعنی یعنی...

امیر سرش رو انداخته بود پایین، قلبم ایستاد روی زمین نشستم و گفتم: یعنی سرطان داره؟

امیر نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که صدام رو بلند کردم و گفتم: نمی خواد مراعاتم رو بکنی، با مراعات کردن تو،

حال سهیل خوب نمی شه، به من بگو چی شده؟ بگو که اشتباه می کنم بگو که این طور نیست، بگو سهیل ما سالمه، تو

رو خدا بگو امیر.

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره با بغض گفت: متاسفم اما حقیقت داره، سهیل سرطان خون داره، این مدت هم ایتالیا تحت نظر پزشک بوده.

دیگه صدایی رو نمی شنیدم، آروم چشمام رو بستم و گفتم: یعنی نمی خواد به قولش عمل کنه، یعنی می خواد ما رو تنها بذاره؟

امیر کنارم نشست و گفت: تو رو خدا غزل، این قدر خودتو ناراحت نکن، دختر الان سکته می کنی ها.

-مهم نیست دیگه نمی خوام زنده باشم، الان می فهمم چرا می گفت هیچ کس حرف منو نمی فهمه و درکم نمی کنه، الان می فهمم.

-حالا کاریه که شده خواست خدا بوده تو آروم باش.

-چه طور آروم باشم؟ آخر چرا خواست خدا برای من بیچاره همیشه بد بوده؟ چرا این قدر برای سهیل بد بوده؟

-کفر نگو غزل، خدا بزرگه.

-آره بزرگه، اما تو بگو دکتر چی بهت گفت.

-همین حرفهایی که بهت گفتم.

-دروغ می گی! چرا نگفت که سهیل برای چی رفت ایتالیا؟ اگر می تونستن برایش کاری کنن که دیگه اونجا نمی رفت.

امیر آروم و زیر لب گفت: حالا که همه چیز رو فهمیدی این رو هم بدون، سعی کن توی این مدت به سهیل خوش بگذره او با این بیماری نهایتاً سه ماهه دیگه...

باقی حرفهاش رو نشنیدم پاهام می لرزید، نفسم آروم گرفته بود، چشمام رو بستم و به خیالم رفتم. ای خدا من چه

قدر ابله بودم، سهیل چه قدر فداکار بود، منظورش از این رو که می گفت با او تباه می شم رو تازه می فهمیدم و تازه متوجه شده بودم که چرا می گفت ارزش منو نداره، آخه چرا نفهمیده بودم چه دردی داره؟چرا نفهمیده بودم، حرف دلش چیه؟

ای خدا او چه غمی رو تحمل می کرد. او چه مرد بزرگی بود، او چه شخص عزیز و بلند مرتبه ای بود، دلم می خواست

نفس نکشم، بهانه ی من بعد از سهیل برای زندگی کردن چی بود؟ چه طور می تونستم بدون او طاقت بیارم؟ خدایا این حق من از زندگی نبود، این حق سهیل از سرنوشت نبود، آخه چرا او باید می مرد؟ برای چی باید می رفت؟ آخه بدون او چه کار می کردم؟ امیدم به چی بود؟ چه طور می تونستم لحظات رو بدون او سپری کنم؟ چه طور می تونستم تحمل کنم؟ آخ که داشتم خفه می شدم، این حقیقت نبود، سهیل من نمی مرد، هیچ وقت نمی مرد، چرا این قدر غریب بود؟ ای سهیل نازنین من، دلم برایش تنگ شده بود، می خواستم فریاد بزنم اما حنجره ام توان نداشت یعنی مردان هم می میرند نه امکان نداشت هیچ مردی نمی مرد، سهیل نمی مرد، سهیل نمی رفت، چشمام رو بر خلاف

میلم باز کردم و خودم رو زیر سرم دیدم، بی اراده اشک از چشمام سرازیر شده و دوباره چشمام رو بستم و به پرستو

گفتم:

-می خوام برم خونه.

-باشه عزیز می ری، اما یه مقدار باید استراحت کنی.

-نه، می خوام برم پیش سهیلم باشم، بذار برم تو رو خدا بذار برم.

دوباره زدم زیر گریه،پرستو دستپاچه شد و امیر رو صدا کرد و امیر آروم گفت: باشه غزل، هر چی تو بخوای، ولی بذار سرم که تموم شد خودم می برمت خونه باشه؟

حرفی نزدم و دوباره چشمام رو بستم، فکر این که سهیل نهایتاً سه، چهار ماهه دیگه کنارمه، تمام تنم رو می لرزوند.تازه فهمیده بودم معنای حرفهای مرموز آرمان چه بود،او حتماً از قضیه خبر داشت، قلبم درد گرفته بود، اشک

بی اراده از چشمام سرازیر بود. سرم که تمام شد به همراه امیر و پرستو به سمت خونه راه افتادیم، در بین راه امیر گفت:

-غزل دیگه اشک ریختن رو تموم کن، اگر با این وضع بری خونه، مامانت می فهمه موضوع چیه، در ضمن نباید بذاری

سهیل موضوع رو بفهمه اشکهات رو پاک کن و سریع پرونده های سهیل رو سر جاش بذار و خیلی عادی رفتار کن می

دونم، قبول دارم که سخته، یعنی واقعاً عذاب آوره اما به خاطر سهیل مجبوری نقش بازی کنی و به روی خودت نیاری

تو که دوست نداری توی این مدت ناراحتش کنی؟

یاد مدت باقی مونده افتادم، خواستم دوباره گریه کنم اما خودم رو به سختی کنترل کردم و اشکهام رو پاک کردم تا به
گفته ی امیر عمل کنم. به خونه که رسیدیم سریع پرونده ها رو سرجاشون گذاشتم و به خونه رفتم، مامان تا مرا دید سریع گفت:

-کجا بودی تا حالا؟ چرا نگفتی می ری بیرون؟

-رفتم پارک درس بخونم.

-توی خونه کسی نبود، ساکت هم بود در ضمن مگه حیاط رو ازت گرفته بودن؟ پس کتابهات کو؟

خیلی سخت خودم رو کنترل کرده بودم تا بغضم باز نشسته و نزنم زیر گریه رو به مامان گفتم:

-مامان من ناهار خوردم، آخه با پرستو رفته بودیم رستوران، برای ناهار بیدارم نکن در ضمن می خوام بخوابم برای شام هم صدام نکن، اگر گرسنه ام بود خودم می یام پایین.

-اما مگه می شه؟

بی تفاوت نسبت به مامان، سریع به اتاقم رفتم و به سختی سعی کردم بخوابم، البته مامان متوجه شده بود که گریه کردم چون چشمام هنوز ورم داشت از شدت ضعف و ناتوانی و درد، چشمام بسته شد و خوابم برد، دو، سه بار از خواب پریدم، کابوس های وحشتناک مدام به سراغم می اومدند، تا صبح اصلاً آرام نگرفتم.

****

صبح کلاس داشتم، سهیل کار قبلی نیما رو انجام می داد و قبل از کارش منو می رسوند دانشگاه، مامان صدام کرد و گفت:

-غزل پاشو دیر شده، سهیل دیرش می شه ها.

بدنم توان حرکت نداشت. تازه خوابم برده بود، شاید یک ساعت هم نشده بود اما مجبور بودم بلند شوم، خوابم می اومد چشمام دوباره بسته شده بودند بدنم عرق کرده بود، گرمم شده بود، مامان عصبانی در اتاق رو باز کرد و گفت:

-دختر مگه با تو نیستم؟ می گم پاشو دیر شده.

-نمی تونم مامان.

-آخه چرا؟

-بدنم درد می کنه.

مامان دستپاچه به سمتم اومد و دستش رو بر پیشانی ام گذاشت و گفت:

-صدات که گرفته، رنگت هم پریده، تب هم که داری حتماً سرما خوردی.

-حالا چی کار کنم؟

-هیچی قراره چی کار کنی؟ درس امروزت مهمه؟

-همه ی درسام مهمه.

-منظورم اینه که سخته.

-نه.

-پس نرو کلاس، بمون خونه و استراحت کن.

-اما.. .

-اما نداره اگه بدتر بشی مصیبته، من می رم فشار سنج رو بیارم تا فشارت رو بگیرم، به سهیل هم می گم بره.

از اتاق بیرون رفت، زدم زیر گریه، دیگه طاقت نداشتم نقش بازی کنم، پتو رو کشیدم روی سرم، چشمام خسته بود و

سریع خوابم برد.

"واقعاً داشت می رفت این چیزی بود که می دیدم با لباس سفید برام دست تکان می داد، کنار یک زن جوان بود، چه

قدر شبیه سهیل بود، احتمالاً مادرش بود، داد زدم: خدای من کجا داری می ری؟ تو نباید بری تو قول دادی نری؟ تو رو خدا با خودت نبرش! نرو سهیل پیشم بمون تنهام نذار تو رو خدا قول می دم دیگه اذیتت نکنم، نرو، نرو، نرو" از خواب پریدم و زدم زیر گریه، مامان و سهیل هراسان به داخل اتاق اومدند و مامان کنار تختم نشست و گفت:

-چی شده غزل؟ خواب دیدی؟

-می خواد بره، می خواد منو تنها بذاره.

مامان که ترسیده بود رو به سهیل کرد و گفت: حالش اصلاً خوب نیست کاش می بردیمش دکتر.

-باشه می بریمش، اما یه لحظه بذارید ببینم چی می گه.

مامان بلند شد و سهیل کنار تختم نشست و رو به من گفت: غزل چشمات رو باز کن و این آب رو بخور.

به زور چشمام رو باز کردم و لیوان آب رو دستش دیدم و گفتم: تو به من دروغ گفتی، تو منو دوست نداری.

پتوم رو بالا کشید و گفت: من دوستت دارم اینو مطمئن باش. برات قسم می خورم، اما تو این لیوان آب رو بخور.

مقداری از آب رو خوردم و گفتم: پس چرا رفتی؟

-من هیچ جا نرفتم، همین جا هستم، اصلاً امروز نمی رم سرکار و پیشت می مونم، خوبه؟

-آره خوبه.

-پس تو الان بخواب باشه؟

از کنار تختم بلند شد و با چهره ای گرفته و غمگین بیرون رفت، خوب می فهمیدم که رفت تا اشکش رو نبینم و بتونه

خشم حاکی از ناراحتیش رو پنهان کنه، مامان کنار تختم نشست، خیلی بی حال بودم، دوباره خوابم برد و بعد از چند ساعت با ناز و نوازش های مامان برای ناهار بیدار شدم، چشمام رو باز کردم و گفتم:

-سلام.

-سلام دختر گلم، بیا این سوپ رو بخور و یه کمی هم با پدرت صحبت کن.

-بابا؟!

-آره از شرکت زنگ زده نگران حالت بود.

-من خوبم.

-خوب بیا خودت بهش بگو.

گوشی رو گرفتم و به بابا سلام دادم و صحبت کردم و به زور چند قاشق سوپ خوردم و خوابیدم، قبل از اینکه خوابم ببره رو به مامان گفتم:

-مامان سهیل کجاست؟

-پایین توی پذیرایی نشسته کارش داری؟

-نه کاریش ندارم.

چشمام رو بستم اما این دفعه خوابم نبرد، پتو رو بر سرم کشیدم و بی اختیار گریه کردم و اشک ریختم، بعد از حدود

بیست دقیقه به سختی از سرجام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و به پایین نگاه کردم، خدای من باورم نمی شد یعنی

این چه بلایی بود که به سرم اومده بود، زمان اون رسیده بود که واقعاً به حال خودم گریه کنم، آخه چرا؟ این چه عدالتی بود؟ خدایا مگه سهیل من چی کار کرده بود؟ مگه این ضعیف و بیچاره چی کار کرده بود؟ آخ دلم می خواست

داد بزنم، این واقعیت نداشت سهیل من بیچاره چی کار کرده بود؟ آخ دلم می خواست داد بزنم، این واقعیت نداشت

سهیل من نمی میرد او منو تنها نمی ذاشت، او منو ترک نمی کرد، خدایا تازه فهمیدم چرا خون دماغ می شد، دلم می خواست بمیرم دلم می خواست برای همیشه بخوابم ای خدا من بی سهیل چی کار می کردم؟ ای وای که چقدر دلم تنگ بود، خدایا این حقیقت ندارد سهیل من نباید بمیره او نباید بمیرد، نباید، نباید.

چشمام بسته شد، احساس سبکی بهم دست داد، جیغ آرامی کشیدم و سهیل رو صدا کردم و لبانم رو بستم، مامان و سهیل به اتاقم رفته بودند و دنبالم می گشتند اما من نبودم صدای جیغ و دادهای مامان رو ضعیف می شنیدم، ناگهان احساس کردم سرم بلند شد و کسی صدام می زنه.

-غزل حالت خوبه؟ جون سهیل حرف بزن!

صدای قشنگش بود، چشمام رو بازکردم .بالای سرم نشسته بود، مامان گریه می کرد، طاقت هر چیزی رو داشتم جز اشکهای سهیل.وقتی قطره ی اشکش به روی صورتم افتاد، احساس تازگی کردم. صداش رو شنیدم که گفت:

-تو رو خدا غزل، آروم باش الان می بریمت بیمارستان نگران نباش حالت خوب می شه.

مرا بغل کرد و از پله ها پایین برد و توی ماشین گذاشت. بدنم درد می کرد اما دلم بیشتر می سوخت چشمام بسته شد، چه قدر راحت! انگار داشتم به آرزوم می رسیدم، خوابیدم آسوده و بی درد و غصه، چه قدر شیرین بود. خیال این

که زودتر از سهیل می رم، آرومم می کرد. راه نفسم بسته شد. شوق رسیدن تو تنم پرگرفته بود، احساس می کردم به

وصال رسیدم، به عشقم نزدیک شدم، مادر سهیل رو می دیدم. احساس می کردم دیگه هیچ کس نمی تونه سهیل رو از

من بگیره چه رویای شیرینی بود، چه خواب خوشی دیگه صدایی نمی شنیدم. هیچ چیزی نمی دیدم. چه قدر خوب بود

نه غم کسی رو می دیدم نه مصیبت کسی رو،برای خودم راحت بود خوشا به حال اون کسی که نمی شنوه وقتی نمی شنیدم احساس آرامی میکردم چون ناگفتنی ها و ناشنیدنیها رو نمی شنیدم. بدنم حرکت نمی کرد چشمام باز نمی شد

یه حال خاصی بودم. انگار واقعاً مرده بودم چه قدر زیبا بود چه قدر آرامش بخش بود، دلم می خواست بخوابم تا که دیگه کسی جرات نمی کرد سهیل رو از من جدا کنه.

انگار مدت طولانی بود که خواب بودم و بعد از مدتها صدایی رو می شنیدم صدایی که می گفت:

-چشمات رو باز کن غزل، جون هر کسی دوست داری، تو همه چیز منی، تو همه کس منی، دروغ گفتم که دوستت ندارم؛ دارم به خدا دارم، نذار قبل از موعدش بمیرم. نذار قبل از دیدن چشای قشنگت بمیرم. هر چی تو بگی. هر چی

تو بخوای. مرگ سهیل چشمات رو باز کن. نذار غم مادر و پدرم دوباره برام تکرار بشه، آخه بی انصاف چرا این کار رو کردی؟ آخه رحمت به خودت نیومد، چرا به ما رحم نکردی؟به خدا اگر چشمات رو باز نکنی همین جا برای همیشه چشمام رو می بندم. نذار توی گور تنم بلرزه. نذار موقع مردن از عذاب بترسم. غزلم باور کن من بی تو هیچم،امیدم! چشمات رو باز کن، جون من باز کن،این عذاب رو بهم نده آخه بی معرفت سه روزه نگاهم نکردی، دلم

برات تنگ شده، دلم می خواد مثل قبلاً نگاهم کنی و تمام وجودم رو آب کنی ،چشمات رو باز کن، می خوام برات قسم بخورم، می خوام بگم بی تو می میرم، می خوام قسم بخورم دوستت دارم،جون هر کسی دوست داری چشمای قشنگت رو باز کن و دلم رو بیشتر نسوزون، آخه تو نمی گی من با این وضع خودم رو چه طور ببخشم؟ همه بیرون منتظرتن، فقط با اصرار به من اجازه دادن بیام ببینمت، غزل چشمات رو بازکن و نگاهم کن، بذار دوباره با نگاهت جون بگیرم و نفس بکشم، تو رو خدا.

اما چشمای من باز نمی شد، صدا رو می شنیدم اما متوجه هیچ چیز نبودم، صداش رو بلندتر از قبل کرد و گفت:

-لامذهب، چشمات رو باز کن جون هر کسی دوست داری چشمات رو باز کن.

صدای سر و صدا شنیدم. انگار می خواستن بیرونش کنن، به هر سختی بود چشمام رو باز کردم و با صدایی که به سختی در می اومد گفتم:

-سهیل! سهیل!

پرستار و دکتر سریع بالای سرم حاضر شدند اما باز هم سهیل رو از اتاق بیرون کردند، مقداری دارو و دم و دستگاه برام استفاده کردم اما من مدام می گفتم "سهیل" احساس می کردم حالم بهتره چشمام رو راحت باز کردم و گفتم:

-من کجام؟!

پرستو رو بالای سرم دیدم با لبخند گفت: بیمارستان عزیزم، تو رو خدا حرف نزن، آروم باش تا دکتر کارش رو بکنه.

سکوت کردم و دوباره چشمام رو بستم. وقتی چشمام رو باز کردم توی یک اتاق دیگه بودم چشمام خسته بود که صدایی گفت:

-بازم می خوای چشمای قشنگت رو ببندی؟!

نگاهم رو به سمت پنجره چرخوندم، سهیل ایستاده بود و گفت: از پنجره متنفرم.

نمی تونستم حرف بزنم. به زور خواستم چیزی بگم که او سریع گفت:

-آی آی نباید حرفی بزنی فعلاً بهترین دارو برای تو سکوته تو هیچ نگو، تا دلت بخواد من برات حرف دارم که بزنم،

اول با چشمات بهم بگو حالت خوبه.

پاسخ مثبت رو با پلک زدم به او دادم، خندید و گفت: خب، دوباره بگو که هنوز دوستم داری.

حرکتی نکردم و مستقیم به چشماش نگاه کردم احساس می کردم با نگاه کردن به او جون می گیرم، دوباره گفت:

-حالا بگو ببینم می تونی دستات رو تکون بدی؟

دستم رو برایش بالا آوردم، دستم رو گرفت و گفت: قبلاً بهت گفته بودم برای یک نفر تو دنیایی.

حلقه ی مادرش رو به انگشت دوم دست چپم کرد و گفت: وکیلم؟!

لبخندی زدم و به زور با صدایی ضعیف گفتم: با اجازه بزرگترها بله.

خندید و گفت: قرار شد من حرف بزنم، در ضمن زیاد جو نگیرت چون اینجا که سفره ی عقد نیست، راستی می دونی

و AND معنای A, THUST معنای T,I AM به معنای I یعنی در واقع ITALY ، معنی کشور ایتالیا چیه؟ الان برات می گم

می ده "یعنی من به شما اعتماد دارم و دوستت دارم" به همین خاطر YOU که معنای Y, LOVE که معنای I اصل کاری

رفتم ایتالیا، دیدی چه کشور خوبی رفتم.

لبخندی زدم و سکوت کردم که سهیل پرسید: به چی فکر می کنی؟ نکنه پشیمون شدی زن من بشی؟

نگران شدم و خواستم حرفی بزنم که سریع گفت: خب بابا شوخی کردم، چه زود هم اخماش می ره تو هم!

نگاهش کردم و باز هم حرفی نزدم، دوباره گفت: تو هیچ حرفی نزن و هیچ کاری نکن تا من بگم، و اگرنه مجبور می شی مدت بیشتری اینجا بمونی و به همون مقدار عقدمون عقب می افته، باشه؟ بگو چشم نه نگو با چشمات بگو.

خندیدم و با پلکهام جوابش رو دادم، خندید و گفت: حالا شدی یه بچه ی خوب، بذار حرفهام رو بزنم که خیلی ازت دلخورم.

نگران نگاهش کردم، ادامه داد: اولاً خیلی بی انصافی، تنهایی می ری پرواز و ما رو هم خبر نمی کنی؟ دوماً تو که چتربازی بلد نیستی چرا رفتی؟ وقتی رفتی پرواز از طبقه ی دوم با مخ اومدی پایین. سوماً کمبود خواب داری مگه تو؟

سه روز تمام خوابیده بودی هر چی باهات حرف می زدیم و صدات می کردیم، محلمون نمی ذاشتی کلی ترسوندیمون،

چهارماً آخر فضولی کار دستت داد؛ دوباره بی اجازه رفتی سراغ پرونده های من؟ پنجماً تعجب نکن امیر بهم گفت پرونده های پزشکی ام رو بردی پیشش، ششماً مامان اینا بیرون منتظرتن. خیلی دوست دارن بیان پیشت اما تو ممنوع

الملاقاتی چون جرمت خیلی سنگینه. هفتماً تازه امروز از ای سی یو آوردنت بیرون، هنوز به مراقبت احتیاج داری، هشتماً اگر من اینجام به اصرار مامان و بابات و پادرمیونی امیر، نهمناً بذار حالت خوب بشه و از بیمارستان بیای بیرون

حسابت رو می رسم، حالا دیگه استکان من رو می شکنی؟ دهماً فکم درد گرفت دیگه نمی تونم حرف بزنم.

خنده ام گرفته بود، خواستم حرفی بزنم که گفت: یازدهماً حق نداری حرف بزنی.

لبخندی زدم و سکوت کردم، دوباره خندید و گفت: دوازدهماً تو الان باید بخوابی و استراحت کنی، اجازه نمی دن من
بیشتر از این بمونم شما اجازه ی مرخصی می فرمایید؟ سیزدهماً با چشم جواب بده.
دوباره با چشم به او خندیدم و جوابش رو دادم. پتو رو کشید و آروم سرش رو به سمت من آورد و در بهت و تعجب من پیشانی ام رو بوسید و گفت:
-خوب بخوابی، مراقب خودت باش، هر چند که دلم نمی یاد برم ولی مجبورم، فعلاً خداحافظ، نَه نَه به امید دیدار.
از اتاق بیرون رفت و منو با احساسی از جنس یاس و اطلسی تنها گذاشت، خیلی خوشحال بودم، دلم می خواست هر چی زودتر می تونستم از روی تخت بلند بشم و به خونه برگردم و کنار سهیلم باشم، بعد از عمری به یک آرزوم رسیده بودم باورش مشکل بود اما یاد خدا و شکرش مرهم قلبم بود.
****
هر چند غم سهیل لحظه ای از دل و ذهنم بیرون نمی رفت اما وقتی می دیدم، سهیل خوشحاله و می خنده، امید می گرفتم و سعی می کردم حداقل بگذارم این لحظات کوتاه رو خوش باشه چشمام رو با ترنم اشک بستم و با لمس خوشی و حس غم خوابیدم اما صبح که از خواب بیدار شدم مامان و بابا به همراه بچه ها بالای سرم ایستاده بودند، نگاهشون کردم، مامان از خوشحالی گریه می کرد. نمی تونستم حرف بزنم اما به سختی گفتم:
-سلام.
-سلام غزلم، حرف نزن مامان، دکتر گفته فعلاً نباید حرف بزنی، حالت خوبه، بهتر شدی؟
با سر جواب مثبت دادم و دوباره پرسید: آخه حواست کجا بود عزیزم؟ می دونی اگه خدای نکرده بلایی سرت می اومد ما چه به سرمون می اومد،کلی ترسوندیمون.
به سختی خندیدم و گفتم: حالا که حالم خوبه.
بابا گفت: آره خدا رو شکر ولی تو حرف نزن و هر چی ما می گیم گوش کن تا زودتر خوب بشی.
لبخندی به بابا زدم و ساکت شدم، نیما بالا سرم ایستاد و دستم رو گرفت و بوسید و گفت:
-خیلی شیطونی غزل، همه رو سر کار گذاشتی.
خندیدم و فقط نگاهش کردم.دوباره گفت: وقتی می گم عقلت کمه می گی نه.
اخمی کردم و چیزی نگفتم، عسل خم شد و بوسیدم و رو به نیما گفت: تا نینداختم بیرون ساکت شو، بسه هر چه قدر بیچاره رو اذیت کردید.
-کی؟ ما اذیتش کردیم؟
-تو و دوستت.
-بیخود نگو، سهیل بیچاره که داشت سکته می کرد او چه گناهی داره؟
-به هر حال.
آرش خندید و گفت: بابا شما هم توی این موقعیت دارید دنبال مقصر می گردید؟ مهم اینه که الان حالش خوبه، در ضمن مگه فکر کردید تا چه قدر دیگه می ذارن اینجا باشیم؟ الان می یان همه رو می ندازن بیرون.
عسل گفت: بیخود می کنن، اومدیم بعد از پنج روز خواهرمون رو ببینیم.
آرش گفت: باشه اگه همین رو بگی مطمئناً می ذارن تا فردا صبح همین جا بمونی.

خنده ام گرفته بود، همه فکری جز بهبودی من نداشتند و از این که حال من خوب شده بود، خوشحال بودند اما من با

این که به آرزوم رسیده بودم اما غم غریبی تو دلم احساس می کردم، غمی که تنهایی با سهیل یدک می کشیدم،

چشمم پر از اشک شده بود، نیما متوجه شد و گفت:

-قرار نشد دوباره شروع کنی، آخه این اشک ها واسه چیه؟

به دروغ گفتم: از خوشحالیه.

مامان خندید و بوسیدم، در همین لحظه سهیل با دسته گل و جعبه ی شیرینی وارد شدو بلند گفت:

-سلام عرض شد.

همه ی نگاه ها به سمت در جلب شد، دسته ی گل رو بالای سر من گذاشت و گفت:

-سلام بر خاله ریزه، قاشقتون چه طوره؟

خندیدم و با سر جواب مثبت دادم، نیما که تعجب کرده بود گفت: جریان چیه؟ مگه اینجا رستورانه که قاشق و چنگال

می کنی؟ اصلاً خاله ریزه کیه؟ غزل از بالا افتاده اما مثل این که مخ تو عیب برداشته.

سهیل خندید و گفت: مخ من خیلی وقته از دست خواهر شما معیوب شده.

همه آهی کشیدن و نیما گفت:بیخودی نقص خودت رو گردن خواهر من نینداز، تو خودت از همون اول معیوب بودی.

بابا اخمی کرد و رو به نیما گفت: آهای آقا نیما با پسرم درست صحبت کن.

-هیچی، فقط شما را داشتیم که شما هم از بین رفتید، این سهیل همه رو جادو کرده، شما لطف کنید یه نگاه به شناسنامه تون بندازید، شاید واقعاً من سهیل باشم و سهیل من، نکنه جابه جا شدیم؟!

بابا خندید و چیزی نگفت اما سهیل رو به نیما گفت: داشتم می اومدم اینجا، پرستار گفت بیشتر از یه ربع وقت نداریم،

پس ساکت شو می خوام یه چیزی رو بگم.

-چی بگی؟ تو که مدام داری حرف می زنی؟

-اما این حرفی رو که می خوام بزنم فرق می کنه، فکر کنم دیگه برای همیشه پسر این خونواده بشم، البته اگر قابل بدونید.

-نه عزیزم ما قابل نمی دونیم،تا همین جا هم که پیش اومدی زیادی پررو نشو.

بابا اخمی به نیما کرد و گفت: ساکت شو بذار ببینم چی می خواد بگه، بگو سهیل.

نیما ساکت شد و سهیل رو به بابا گفت: من اهل حاشیه روی نیستم،پس اصل مطلب رو می گم.

بابا گفت: من هم همین رو می خوام بشنوم.

سهیل مکثی کرد و نفسی کشید و گفت: با اجازه تون می خواستم.

لحظه ای ساکت شد و بابا گفت: می خواستی چی؟

سهیل نگاهی به من کرد و گفت: می خواستم اگر می شه.

دوباره ساکت شد و مستقیم به من نگاه کرد بابا اخمی کرد و گفت: ما رو محرم نمی دونی؟

-نه بابا این چه حرفیه؟

-پس چرا حرفت رو نمی زنی؟

-آخه تا حالا در همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم.

-خب حالا اگر می خوای ما چشمامون رو ببندیم تا تو حرفت رو بزنی.

سهیل خندید و گفت: نه نیازی نیست اما می خواستم با اجازه تون البته در حضور همگی اگر صلاح و قابل بدونید از غزل خواستگاری کنم.

بچه ها ساکت مونده بودند، اشک توی چشمام حلقه زده بود،بابا کنار سهیل اومد و گفت: تو خیلی وقته غزل رو از ما خواستگاری کردی اما با بی زبونی.

سهیل سرش رو انداخت پایین و بابا هم بغلش کرد و گفت: منتظر همچین لحظه ای بودم، امیدوارم بتونی تحملش کنی.

اخمی کردم اما چیزی نگفتم، سهیل خندید و گفت: روی چشمام نگهش می دارم، هر طور که باشه من باهاش خوشبخت می شم.

نیما دستش رو بر شانه ی سهیل گذاشت و با بغض گفت: خیلی خوشحالم اما واقعاً خدا بهت صبر بده.

مامان زد زیر گریه، عسل بغلش کرد و گفت: آخه چرا گریه می کنی؟

-هیچی مامان خوشحالم، امروز بعد از مدت ها خوشی این دو نفر رو دیدم، خدا هم دخترم و هم پسرم رو بهم برگردونده، خیلی خوشحالم.

عسل مامان و بغل کرد و متوجه بودم که خودش هم بغض کرده بود اما سعی داشت خودش رو کنترل کنه، بعد از چند لحظه به پیشنهاد بابا، بچه ها از اتاق بیرون رفتند و من و سهیل رو تنها گذاشتند بغض عجیبی گلوم رو گرفته بود،

سهیل کنار تختم نشست و بدون اینکه حرفی بزنه مستقیم به چشمام نگاه می کرد ، با نفوذ نگاهش تمام بدنم می لرزید، دلم به حال خودم می سوخت آخه چه طور بدون این چشم ها دوام می آوردم. برق اشک به چشمام دویده بود،

چشمهایش را بست و گفت:

-دیگه قرار نیست گریه کنی ها! نمی خوام اشکهات رو ببینم.

آهسته چشمش رو باز کرد،اشکهام رو پاک کردم و با لبخندی غمگین گفت: هنوز نمی دونم کار درستی کردم یا نه، اما امیدوارم تو ازم راضی شده باشی.

خواستم حرفی بزنم که دوباره نگذاشت و سرش رو پایین انداخت و گفت: غزل؟

نگاهش کردم اما بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نمی دونم چرا اینکارو کردم اما خواهش می کنم پیشاپیش منو ببخش از این که تنهات می ذارم.

داشتم منفجر می شدم، نمی تونستم گریه نکنم بدجوری خودم رو کنترل کرده بودم اما بی اختیار اشکهام سرازیر شده بود، سرش رو به سمت من برگردوند و آروم گفت:

-هنوز هم دیر نشده غزل.

اخمی کردم و چیزی نگفتم، دوباره گفت:تو به کاری که داری می کنی مطمئنی؟تو با این کار زندگی دوباره ای به من می بخشی اما زندگی خودت رو نابود می کنی.

دیگه نتونستم تحمل کنم، زدم زیر گریه و دستام رو روی صورتم گرفتم. بعد از چند لحظه که آرومتر شده بودم، دستهام رو برداشتم و نگاهش کردم، گریه کرده بود چشماش و صورتش از اشک خیس بود، با گریه گفت:

-تو حیفی غزل من نمی خوام غمت رو ببینم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و حرف نزنم، با گریه گفتم: هیچی نگو سهیل، من با تو خوشبختم حتی اگر غم هم باشه اما

اون غم با تو برای من شیرینه دلم می خواد با تو باشم نذار بیشتر از این عذاب بکشم نمی خوام الان هم بی تو باشم بذار حداقل الان رو باهات زندگی کنم، خوش باشم، بخندم، سهیل تو رو خدا این خوشی رو ازم نگیر.

گریه کرد و گفت: باشه،پس بخند،و بذار توی این مدت، از ته دل باهات بخندم و با خنده هات نفس بکشم، تو رو خدا

دیگه گریه نکن.

اشکهام رو پاک کردم و خندیدم و از خنده ی من او هم خندید. وقتی کنارم بود احساس آرامش می کردم، این انصاف

نبود که گلی مثل او به همین سادگی پرپر می شد، سعی کردم هر چی غم و غصه هست رو از دلم بیرون بریزم تا که بعد از بیست و شش سال، حداقل برای سه، چهار ماه رنگ خوشی رو ببینه هر چند ته دلم غم عجیبی رو حس می کردم اما سعی می کردم بخندم و آرامشش رو ببینم.

بعد از پنج روز قرار بود که از بیمارستان مرخص شوم. حس غریبی هنوز همراهم بود. اما از اینکه به خونه برمی گشتم خوشحال بودم، مامان و بابا، بالای سرم ایستاده بودند اما نیما و سهیل رفته بودندتا برگه مرخص شدن من رو بگیرند. از اینکه از این محیط خفه و بسته بیرون می رفتم، دل تو دل نداشتم، خیلی خسته شده بودم، هر چند توی مدت بچه ها مدام کنارم بودند و فقط موقع خوای تنهام می گذاشتند. اما از اینکه از سر جایم تکان نمی خوردم کلافه بودم ، سرم هنوز بسته بود و دستم توی گچ بود. پام ضرب دیده اما نشکسته بود ولی خیلی درد می کرد. حس خوشایند با سهیل بودن تمام این دردها را از تنم بیرون می کرد، نگاه به حلقه ام کردم. حلقه ای که بیست و شش سال

از مادرش یادگار نگه داشته بود و الان به انگشت من، اون هم به معنای نامزد بودن انداخته بود، دستم رو بالا آوردم و

حلقه ام را بوسیدم، همین لحظه سهیل و نیما با سر و صدا وارد اتاق شدند، ورقه مرخصی را گرفته بودند که نیما گفت:

-سریع خانم قراضه آماده شو. باید بریم.

-تموم شد؟

-چی تموم شد؟

-مرخص شدم؟

-آره متاسفانه.

سهیل ضربه ای به کمر نیما زد و گفت: تا از اتاق نداختمت بیرون، خودت آبرومندانه برو بیرون.

نیما گفت: بدبخت شدیم رفت، کم این دو تا دل می دادن و قلوه می گرفتن، حالا که نامزد کردن خدا رحم کنه، حتما

به جای دل و قلوه، مغزی، کلیه ای، چیزی با هم رد و بدل می کنن. بابا یکی نیست واسه ما نوشابه باز کنه؟

-من که گفتم برو بیرون.

-بدبخت دلتون هم بخواد من کنارتون باشم. اصلا می رم بیرون تا یه مقدار مغزم استراحت کنه، آدم پیش شما سکته مغزی می کنه که از فرط هجوم زیاد خون به مغزه.

از اتاق بیرون رفت و منم آماده بودم که همراه همه برگردم. مامان، دستم را گرفت و کمک کرد تا سرپا بایستم.

همگی با هم بیرون رفتیم. پام درد می کرد اما می تونستم به راحتی راه برم به کنار ماشین که رسیدم نیما پشت فرمان

با اخم نشسته بود، سهیل مثل همیشه در رو برام باز کرد و من نشستم، همین که نیما به سمت خونه حرکت کرد گفت:

-بسم الله الرحمن الرحیم، غزل دوباره برمی گرده خونه، خدا رحم کنه.

-چرا؟ مگه من چمه؟

-هیچی خواهرم، شما هیچی تون نیست، فقط هر چند وقت یکبار هوس های مختلف می کنید که خطرناک و دردسر سازه، یه بار هوس پرواز، یه بار دیگه هوس ازدواج، لابد دو روزه دیگه هوس بچه.

سهیل به جای من گفت:

-این چرت و پرت ها چیه که میگی؟ نوبتی هم باشه اول نوبت شماست.

-خواهش می کنم، شما بزرگترین، هرچی باشه حق با برادر بزرگتره، راستی این دفعه اولیه که می بینم یه خواهر با برادر ازدواج می کنه. من می گم ما خانواده خارق العاده ای هستیم می گید نه.

با حرف های نیما همه می خندیدیم تا به خونه رسیدیم. توی خونه شور و حالی به پا بود. بچه ها هم مدتی بود از رامسر اومده بودند، خونه خیلی شلغ بود، همه بودند حتی امیر و پرستو. فقط آرمان نبود که به ایتالیا رفته بود. هر چند

توی خونه هم حق تکان خوردن نداشتم اما روز خیلی خوبی برام بود، با شوخی های پیام و نیما و سهیل جو خیلی صمیمی و شادی بوجود اومده بود. به خصوص اینکه به تازگی ارش هم مانند انها شده بود و مدام سر به سر من می گذاشت، نمی دونم چرا برخلاف چند ماه پیش دیگه ازش بدم نمی اومد. بلکه خیلی خوشحال بودم که با عسل ازدواج

کرده است و سهیل برای همیشه برای من باقی مانده است. بچه می گفتند و می خندیدند و من بیشتر از اینکه حرف بزنم نظاره گر بودم. بابا گفت:

-هرچقدر گفتید و خندید بسه، حواستون روجمع کنید چون می خوام یه چیزی بگم.

همه ساکت شدند تا بابا حرفش را بزند که ادامه داد: من اینجا توی جمع نامزدی غزل و سهیل رو اعلام می کنم. اگر همه راضی باشید هفته دیگه جشن رو برگزار کنیم.

صدای دست زدن به هوا بلند شد، خوشحالی همه دو برابر شده بود، بابا سهیل رو بغل کرد و بوسید، چه شبی بود اون

شب، دلم نمی خواست تموم بشه. آخر شب به کمک نیما و پیام از پله ها بالا و به اتاقم رفتم و روی تخت خوابیدم اما چشمهام رو نبستم. بعد از چند دقیقه صدای در رو شنیدم، سهیل از پشت در اتاق سرک کشید و گفت:

-اجازه هست بیام تو؟

خندیدم اما جوابی ندادم، به اتاق اومد و کنارم روی تخت نشست و گفت:

-چرا نخوابیدی؟

-دوست ندارم بخوابم.

-آخه چرا؟

-می ترسم این شب خوب دیگه تکرار نشه.

-چرا می ترسی؟ مطمئن باش از این شب های خوب توی زندگی تو زیاد خواهد بود.

لبخندی زدم و گفتم: آره با تو همیشه خوبم.

لبخندی زد و بعد از چند لحظه گفت: اومدم که یه چیزی رو بهت بگم؟

-چی؟

-موضوع بیماری من!

اخمی کردم و گفتم: تو رو خدا سهیل، نمی خواد چیزی بگی.

-نه نه، نمی خوام چیزی بگم. اما این موضوع رو به غیر از من و تو آرمان و مهرشاد کسی نمی دونه.

-خب ندونه. مگه چیه؟

-اما ما باید در این مورد به پدرت بگیم. اونا باید بدونن.

-چی رو باید بدونن؟ تو رو خدا سهیل این شب رو خراب نکن.

-این حق اوناست، تو دخترشون هستی و دوست دارن و برات آرزوها دارن، شاید نخوان با مردی زندگی کنی که...

نگذاشتم بقیه حرفش را بزند و گفتم: این حق هیچ کسی نیست جز من، دختر اونا می خواد با مردی زندگی کنه که دوستش داره، عاشقشه، حاضره براش بمیره، همه ی زندگیشه، با مردی که حاضره برای پنج دقیقه هم که شده زنش

بشه. با مردی که همیشه و همه جا از معرفت و فداکاری کم نیاورد. با مردی که واقعا یه مرده یه مرد. تو رو خدا سهیل

خوشی این لحظات رو ازم نگیر بذار خوش باشم، تو رو خدا سکوت کن و نذار به غیر از ما کسی بفهمه، من به امیر و پرستو گفتم که به کسی چیزی نگن. آرمان و مهرشاد هم که مورد اعتمادند پس دیگه مشکلی نیست، خدابزرگه سهیل. خدا با ماست، تو رو خدا قبول کن.

سرش را پایین انداخت و گفت: من که حسابی عقلمو از دست دادم از دست تو، امیدوارم ناراحت نشن.

-نمی شن، ما میگیم خودمون هم خبر نداشتیم.

-باشه، هر چی تو بخوای.

-راستی سهیل بابا می خواد هفته دیگه جشن رو برپا کنه.

-آره، مگه ایرادی داره.

-نه، اما مگه قرار نبود یه مجلس ساده باشه؟

-خب آره.

-اما بابا...

-نگران نباش. من باهاش حرف زدم و قبول کرد، فقط تا زمانی که تو حالت خوب نشه نمی تونی که برای خرید بیرون بری.

-من خوبم، تا دو روز دیگه هم مطمئنم بهتر می شم.

-باشه، حالا اجازه مرخصی می فرمایید؟

-خوش اومدی؟

بلند شد و بیرون رفت اما دوباره در رو باز کرد و رو به من گفت: غزل!

بله، باز چی شد برگشتی؟

-برگشتم بگم هر چند لیاقتت رو ندارم اما خیلی دوستت دارم.

اینو گرفت و از اتاق بیرون رفت، بغض گلوم رو گرفت دوباره یاد لحظاتی بدون او در فکرم افتاد، خواستم گریه کنم اما به او قول داده بودم دیگه گریه نکنم، چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم تا این فکر از ذهنم بیرون نره.

****

اون شب بهترین شب عمرم بود، شبی که مدتها انتظارش را می کشیدم شبی که مدام برای بدست آوردنش اشک ریخته بودم، پاهام سست شده بود. باورم نمی شد سهیل کنار من بود و هر دو با هم کنار سفره عقد به صحبتهای عاقد

گوش می دادیم. همه ساکت کنار سفره عقد ایستاده بودند و به لبهای من چشم دوخته بودند و بعد از چند لحظه و مثل معمول بعد از سومین بار گفتم"

با اجازه پدر و مادرم و همه عزیزانم بله.

غوغایی به پا شد هم در بین جمع هم توی دلم، وقتی از سهیل جواب خواسته شد گفت:

-درسته پدر و مادرم نیستین اما با اجازه ی هر دوشون و آقای مهربانی بله.

بغض گلوی بابا و مامان را گرفته بود، دوباره صدای دست زدن بلند شد و سهیل حلقه ازدواج را در کنار حلقه ازدواج مادرش به انگشتم کرد، خطبه خوانده شد و نام من و سهیل در شناسنامه و در قلب همدیگر برای همیشه به هم تعلق گرفت.

برای ادامه جشن، از کنار سفره عقد به سالن پذیرایی رفتیم، احساس آرامش می کردم، دوش به دوش سهیل حرکت

می کردم و هیچ جا تنهاش نمی ذاشتم. آرمان صبح همون روز برگشته بود. و خودش را به مجلس ما رسونده بود.

سهیل دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم پیش مهشاد و آرمان.

-باشه بریم.

-اون دو تا به ما خیلی کمک کردند، مهرشاد به من، آرمان به تو.

-آره باید ازشون تشکر کنیم.

کنار بچه ها ایستادیم که مهرشاد سریع گفت: غزل خانم اون کفش ات رو دربیار و بزن تو سر ما دوتا که ترشیدیم سر دست ننه و بابامون.

خندیدم و گفتم: سهیل باید بزنه، نه من.

-فرقی نمی کنه. مهم اینه که تو سری بخور بشیم.

-خدا نکنه.

-فعلا که خدا کرده.

-نوبت شما هم میشه نترسید.

-نه خانوم من نمی ترسم، این آرمانه که می ترسه و هی بی خود تو دل من رو هم خالی می کنه.

آرمان اخمی کرد و با ضربه ای پس گردن مهرشاد زد و گفت: حالا بذار دختر خاله خانمتون جواب بله رو بده بعد دور

بردار، البته اون آرزو خانمی که من می بینم و از فک و فامیل های شماست مطمئنا مثل خودته.

-منظور؟! چرا توهین می کنی؟

-مثا اینکه تو به خودت شک داری ها، من گفتم مثل تو می مونه نگفتم که مثل گودزیلا می مونه.

سهیل خندید و گفت: خب به خاطر اینکه خودش ایراد داره بهش برخورد.

-اینو هستم.

مهرشاد رو به من گفت: می بینی تو رو خدا من این وسط وظلوم واقع شدم، گفتم این سهیل ازدواج می کنه و آدم می شه اما انگار از بشریت هیچ بویی نبرده.

-آفا مهرشاد قرار نشد به سهیل حرفی بزنیدها!!

-آه آه. قبلا کم لیلی و مجنون بازی در می آوردید، حالا دیگه خدا رحم کنه.

سهیل در جواب گفت: زورت میاد؟

-عمراً. البته جای تو بودن خوبه اما اصلا حاضر نیستم جای غزل باشم. خدا بهش صبر بده.

-حالا تو رو خدا حاضر شو. من بدون تو میمیرم. تو رو خدا حاضر شو زنم بشی.

-اصلا حرفش مزم، در ضمن عقدی که از روی اجبار باشه و دختر راضی نباشه در شرع اسلام قبول نیستو

-آه که چقدر هم تو تهل شرع اسلام هستی، ایتالیا هم که بودی همین رو می گفتی؟

-یعنی چی؟ دخالت در کار مردم از نظر شرع گناهه، خجالت بکش تو هنوز یاد نگرفتی که نباید بیشتر از کوپنت حرف بزنی...

آرمان عصبانی شد و نگذاشت حرفش را ادامه بده و گفت: ای خفه شو پسر، فک درد نگرفتی؟

-نه.

-خجالت بکش، حداقل از غزل.

-دلیلی برای انجام این کار نمی بینم.

-تو هیچ وقت دلیلی برای انجام کارهات نداری.

-فضولی موقوف.

سهیل رو به آرمان گفت: ول کن بچه رو، بذار با خاطراتش خوش باشه، عقل که نباشه جون در عذابه دیگه.

مهرشاد گفت: ای خبیث خائن. یه عمر بزرگت کردم، ترو خشکت کردم، پوشکت رو عوض کردم، شیرم رو بهت دادم، حالا میری با پسر مردم لاس می زنی، مادرت رو فراموش می کنی؟ شیرم رو حلالت نمی کنم.

-کدوم شیر؟ اونو که هر شب بالا میاوردم.

-ای مرض بگیری، اول پیاله به دستی و بعد از مستیریال پیاله شکستی.

-تو کی به من پیاله دادی، تا اونجا که من یادم میاد من بهت پیاله می دادم.

-آخ آخ بازم یادم انداختی و کردی کبابم.

من گفتم: چرا؟

-اینجا پیاله ندارید؟

-چه پیاله ای؟

-پیاله ای که توش ماست بخوریم، خب یه پیاله برای نی نای نای.

-نی نای نای چیه؟

-بابا سهیل بیا این زنت رو جمع کن، با تو هستم حواست کجاست؟

سهیل گفت: هان؟ چه مرگته؟

-چم چاره مرگته، می گم یه پیاله به من بدید.

-چیه می خوای این دفعه توی اون بهم شیر بدی؟

-تو که شیر می خوری، شیشه شیر می شکونی، لیاقت نداری؟

-آخه اون چه شیری بود که به من دادی؟

-به من چه؟ شعور خودت نمی رسید که شیرت رو با روغن می خوردی، خب مسلمه که به روغن سوزی می افتی.

-حالا میگی چی کار کنم؟

-هیچی شیر به حروم، هر وقت شیر خواستی آبرومون رو نبر فقط آژیر بکش من می یام.

آرمان گفت: الحق که برای شیر دادن خوبی.

مهرشاد گفت: منظور؟

-هیچی، آخه از تو هیچ کار مفیدی برنمیاد، حالا این دفعه ازت شیر می دوشیم. ببینیم چه طوریه؟

-که چی بشه؟ که با پسرم شیر به شیر بری؟

-شیر به شیر نه. برادر شیری.

-اصلا حرفش رو نزن من شیرم رو نیاز دارم.

-مثلا چه نیازی، نکنه یکی دیگه میخواد شیرت رو بدوشه؟

-مثلا کی؟

-کثلا آرزو خانم.

-درست صحبت کن با آرزوی من.

-آه خوبه حالا فلورانس نیست.

-از اون هم کمتر نیست.

-پس به بابات میگم به جای یه خونه یه طویله برات بخره. تا آرزو خانم اونجا راحا تر بتونه شیرت رو بدوشه.

-آره حتما . فقط یادم باشه بگی آشپزخونه اش اپن باشه.

خندیدم و گفتم: با یه پنجره رو به دریا.

-اون هم خوبه.

سهیل گفت: مگه تو می دونی دریا کجاست؟

مهرشاد گفت: نه فقط تو می دونی، تو بگو ف من می رم تا خونه فرناز جون و برمی گردم.

-اگر بگم آ چی؟

-آژیر می کشم.

آرمان گفت: صدای آژیر آمبولانس حامل جنازه ات رو بشنوم ان شالله خفه شو دیگه.

ای بی ادب بی تربیت، جلوی بچه حرف نزن بد آموزی نداره.

صحبت ها و شوخی های مهرشاد تمامی نداشت، اون شب، شب خوبی بود و به همه خوش گذشته بود، مجلس با همه انتظاری که براش کشیده بودم تمام شده بود، مامان و عسل گریه می کردند هرچند که نیما هم توی بغل نیما گریه می کرد. این یک موضوع طبیعی بود اما نمی فهمیدم علت بغض آرمان چه بود؟ خیلی تعجب کرده بودم. اما به هر ترتیب من و سهیل به خونه کوچک خود البته بنا به خواسته من، چون نمی خواستم مامان را تنها بگذارم رفتیم. خونه ای که کوچک اما پر از لطف و صفا بود، خونه ای که با عشق و محبت و سراسر فداکاری بوجود اومده بود، خونه ای که

نسبت به خونه ی دلمون خیلی کوچک بود اما با وجود علاقه ی بینمون مثل بهشت جلوه می کرد.

با همراهی همه به خونه آرزوهامون رفتیم. بعد از گذشت نوزده سال از زندگی من و بیست و شش سال از زندگی سهیل هر دو دوباره متولد شدیم و پا به یک زندگی مشترک و جدید گذاشتیم، هنوز از حال خوش خودم بیرون نیامده

بودم که سهیل گفت:

-کجایی غزل؟ معلوم هست چته؟

-هیچی، همین جام.

-نه بابا. فکر کردم جای دیگه ای هستی.

-اذیت نکن سهیل.

کنارم نشست و با خنده گفت: من جرات ندارم شما رو اذیت کنم.

-منظورم اینه سر به سرم نذار.

-یعنی من نباید بدونم برای چی تو فکری؟

-فکر خوشبختی، فکر بودن با تو!

آه مادر بگیر منو.

-اذیت نکن دیگه.

-بی خیال بابا، حالا هم تا من برم یخ دوش بگیرم، توهم لباست رو عوض کن و بگیر بخواب. از صبح تا حالا سرپا بودی، مگه خسته نشدی؟

این و گفت واز کنارم بلند شد صداش کردم سهیل

جانم

بی اراده از چشمم اشک چکید و گفتم خیلی خوشحالم

با لبخندی دلنشین به کنارم برگشت و روی تخت نشست و صدای قشنگش تو گوشم پیچید و گفت

خوشحال باش غزلم من همیشه اینو از خدا میخوام

به چشماش چشم دوختم نگاهش رو ازمن گرفت و به روبرو دوخت و بعد از چند لحظه آروم وبا بغض گفت منو به خاطر حمافتم ببخش غزل تنها حرفی که میتونم بزنم اینه

بلند شد و رفت طاقت نیاوردم و از سر جام بلند شدم و صداش کردم سرجاش ایستاد و به سمت من برگشت به سمتش رفتم روبه روش ایستادم سرش پایین بود آروم سرش رو بالا آورد و به چشماش نگاه کردم سرخ و پر از اشک بود با گریه گفتم

نمیخوام هیچ وقت غصه بخوری

برای من مهمترین چیز خوشحالی تست اینو تا حالا صدبار گفتم

برایمن هم مهمترین چیز اینه که تو دوستم داشته باشی و کنارم آروم باشی

بعد ازچند لحظه سکوت گفت من با وجود تو برای همیشه آروم شدم بیتابی هام آروم گرفت تقدیر من عشق تو بود عشقی که همیشه برام محال بود اما الان بهت دست یافتم به چشمات به نگاهت به نگاهی که دنیام و توش میبینم به نگاهی که امید رو از برقش میفهمم غزل با وجود تو واقعا زندگیم مثل یک افسانه شده مثل یک افسانه ای که قهرمان

قصه اش افسون توست

جوابی نداشتم که به او بدم و علاقه ام رو ابراز کنم اما گفتم

پس دیگه هیچ وقت فکر نکن من با وجود تو از بین میرم من اگه قراره خوشبخت بشم حتی برای مدتی کوتاه میخوام

خوشبختی با تو باشه سهیل توی این مدت میخوام فقط از عشق برام بگی و با شونه های مردونه ات آرومم کنی

نگاهی کرد وبا شیطنت گفت اما الان میخوام یه چیز دیگه بهت بگم

با تعجب نگاهش کردم خندید و گفت نترس میخواستم بگم اگر اجازه میدی برم یه دوش آب گرم بگیرم تا سر حال

بیام تو هم بگیر بخواب

چشم جناب ای کی یوسان

خندید و به حمام رفت و اون شب زیبا که هیچ وقت از خاطرم پاک نمیشه شد

اولین صبح زندگیمون رو با صدای قشنگ سهیل آغاز کردم چشام رو که باز کردم کنارم نشسته بود خمیازه ای کشیدم

و گفتم

تو کی بیدار شدی

ساعت خواب خانوم علیک سلام

سلام صبح بخیر

صبح کجا بوده خانومی پاشو یه چیزی پاسه ناهار درست کن بخوریم مامان بیچاره ات از صبح کله سحر برامون صبحانه آورده اما مثل اینکه خبر نداشت دختر خانمشون به جای صبحانه ناهار احتیاج داره

چه طور مگه

بابا روت رو برم ساعت 12 ظهره بازم میگی چطور مگه

راست میگی

ظاهرا بله

حالا چرا ظاهرا

چون کم کم دارم قاطی میکنم و ظاهرا عقلم داره از کار میافته

باخنده به سرعت بلند شدم و روبه روش دستام رو بردم بالا وگفتم ببخشید من تسلیمم شما امر بفرمایید من چی کار کنم چرا قاطی میکنی

آهان حالاشدی یه دختر خوب مگه بد بودم

حالا بماند ببینم اگر قرار باشه هرروز این موقع بیدار شی با چمدونت میفرستمت بالا پیش مامان جونت راه هم نزدیکه

و دیگه نمیخواد زنگ بزنی به آژانس

این طوریه

آره

پس بچرخ تا بچرخیم آقا سهیل

شرمنده ام من سرم گیج میره و حالم بد میشه شما خودت تنهایی بچرخ

تنهایی کیف نمیده

پس بذار سر فرصت مناسب میریم شهربازی و باهم چرخ وفلک سوار میشیم

خندیدم و گفتم خوب دیگه بسه بیا صبحانه بخوریم

ساعت 12

چه فرقی میکنه بیا بخور البته به یه شرط

ساعت 12 مه میخوای بذاری صبحانه بخوریم بازم شرط میذاری

آره بگم یا نه

اگه نگی که خفه میشی بگو ببینم

قرار دیشب رو یادت هست

کدوم قرار

همونی که امروز ناهار به دعوت تو میریم بیرون

خودش رو به اون راه زد و گفت من اصلا یادم نمیاد با کسی قرار گذاشته باشم

پس من هم نمیذارم صبحانه بخوری

باشه بابا تو برنده ای چشمم کور میبرمت

حالا شد پس بیا بشین بخور وگرنه واسه ات هیچی نمیذارم

با خنده صبحانه رو خوردیم و برای ناهار به بیرون رفتیم و برای تجدید خاطرات دربند رو انتخاب کردیم لحظات شیرین از پی هم گذشتند و من احساس هیچ گونه کمبودی نداشتم خوش بودم و میخندیدم و آرامش داشتم بعد از

خوردن ناهار به خونه برگشتیم و همه منتظر ما بودند چون مادر جشن پاتختی و پاگشای مارویکی کرده بود هدیه ای

که از جانب پدر به ما داده شد بلیط سفر به مشهد بود از خوشحالی سر از پا نمیشناختم فردا قراربود بعد از مدتها به مشهد برم این همه مدت دعا و نذر و نیازهای زیادی کرده بودم باید یه جوری خودم رو خالی میکردم و به خاکی مقدس سجده میکردم و این فرصت رو به دست آورده بودم به حدی خوشحال بودم که نیما به خنده گفت

چیه غزل بلیط مشهد گیرت اومده نه بلیط لس آنجلس که این قدر خوشحالی میکنی

این سفر ارزش فوق العاده بیشتری از سفر به لس آنجلس داره

نه بابا اینو خودت تنهایی گفتی

اذیت نکن نیما تو بازم من رو سرکار گذاشتی

نه به جان خودم آخه تو خداییسرکاری دیگه من چکاره ام

ایناکه میگی درسته اما مگه یادت رفته که خواهر خودتم

نه بابا خوبم یادم هست ولی خب شوخی کردم

شوخی نکنی نمیشه

نه که نمیشه تا حالا متوجه ی این موضوع نشدی

چرا شدم تازه یه قل ازت هم که نصیبم شده

همون سهیل واسه مزاجت خوبه

بله که خوبه چی فکر کردی

اه اه دوباره حالم بد شد جان من از این حرفهای شیشه ای نزن که بلور دلم ترک برمیداره

اه چشم دادش جون

شب خیلی خوبی بود مخصوصا با هدیه ای که پدر داده بود خوشی و خوبی رو برام دو چندان کرده بود مثل شبهای که

تازگی ها بر من گذشته بود چشمام آسوده بسته شدلحظاتی از نشستن هواپیما به زمین میگذشت و با سهیل از

فرودگاه بیرون اومدیم و با تاکسی به سمت هتل حرکت کردیم میخواستیم نماز رو در حرم بخونیم به همین دلیل بعد

از رسیدن به هتل و اتاق رزرو کردن سریع به سمت حرم حرکت کردیم هنوز به حرم نرسیده بودیم که بغض گلوم

رو گرفته بود احساس خاصی داشتم یک حسی یک چیزی دلم رو به زیر و رو شدن و لرزیدم وا میداشت بدنم بی

حس شده بود وقتی پیاده شدم و روبروی درب ورودی حرم قرار گرفتم پاهام توان نگه داشتنم رو نداشت احساس

میکردم هر لحظه ممکنه بخورم زمین کنار حوض وسط حیاط بی اختیار بر روی زمین نشستم و بی اراده زدم زیر گریه

سهیل دستپاچه شد و نشست کنارم و گفت

چی شده غزل حالت خوبه

آره خوبم

پس چرا این طوری شدی

نمیدونم یهو کنترلم از دستم خارج شد

دستم رو گرفت و بلند کردم و گفت آروم باش حالت رو میفهمم بیا برو داخل حرم اونجا بشین تا حالت سرجاش بیاد

منم از قسمت آقایون میرم تو

از هم جدا شدیم و هرکدوم به سمت حرم رفتیم ایستادیم و نمازم رو خوندم دلم داشت میترکید خودش مرا به

سمتش میکشوند و راه برام باز شده بود کنار ضریح نشستم و با دستام بهش متوسل شدم و زدم زیر گریه دلم

نمیخواست این خوشی ها و آرامش تمام میشد زار زدم و از او کمک خواستم

خدایا خودت کمکش کن و کمکم کن خدایا جون منو بگیر و از مرگ اون جلوگیری کن اون نباید بمیره این انصاف

نیست توهم دوست نداری بمیره آخه چرا هرچی خوبه جدا میکنی و میبری چرا هرکی عاشقه رو از پیش ما میبری

مگه ما حق نداریم ای خدا تنها دلخوشیم رو ازم نگیر توی این دنیا تنها اونو دارم و نمیخوام تا جون دارم تنهاش بذارم

و تو هم نذار اون هیچ وقت منو تنها بذاره یا امام رضا خودت مشکلش رو حل کن خودت گره از مشکل این بنده ات

باز کن تو رو خدا نذارید از پیشم بره میدونم چون خوبه و دوستش دارید میخواید ببریدش اما من بدون اون چی کار

کنم دنیا با اون برام قشنگه تو رو خدا این قشنگی رو ازم نگیرید من حاضرم زیر پاهاش بمیرم وپرپر بشم اما اون

نفس بکشه خوب میدونم پاسه شما هیچ کاری نداره که شفاش بدید پس عاجزانه التماس میکنم ازم نگیریدش ازم

نگیریدش

چشام بسته شد و از حال رفتم بعد از چند لحظه که چند قطره آب به صورتم خورد باعث شد چشمام رو باز کنم همه جا رو تار میدیدم چند زن بالای سرم ایستاده بودن حالم که بهتر شد به کمک دونفر از حرم بیرون برده شدم که توی

اون شلوغی حالم بدتر نشه دو نفر دستانم رو گرفته بودند به کنار در که رسیدیم دیدم سهیل منتظر ایستاده وقتی منو

توی اون وضع دید هراسون به سمتم دوید و پرسید چی شده

یکی از خانمها گفت انقدر گریه کرد تا از حال رفت

سرم رو بلند کرد و گفت آخه چرا با خودت این کارها رو میکنی

من خوبم

دستم رو گرفت و از خانمها تسکر کرد و کمکم کرد تا از حرم بیرون رفتیم و به سمت هتل حرکت کردیم به اتاق

رفتیم من روی تخت خوابیدم و قرصی رو که سهیل به دستم داد رو خوردم که بالاخره بعد از مدتی سکوت گفت

من هیچ وقت راضی نمیشم که تو رو توی این وضع ببینم

نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم اما چشماش ورم کرده بود و سرخ شده بود زبونم بند اومده بود وبه سختی و بریده بریده پرسیدم

گریه کردی

سرش رو برگردوند و با صدایی لرزان گفت نمیخوام غزل نمیخوام من این آرامش رو نمیخوام

به سمتم برگشت و مستقیم به چشام نگاه کرد و ادامه داد من نمیخوام تو این طوری باشی من حاضر نیستم به خاطر

من به این وضع بیفتی من حاضر نیستم غزل حاضر نیستم

زد زیر گریه و سرش رو بر روی زانوهاش گذاشت نفسم بند اومده بود کنارش نشستم و آروم سرش رو بلند کردم و

به چشماش نگاه کردم و گفتم

من دوست دارم سهیل دوست دارم فقط اینو میدونم که میخوام با تو باشم تا هرکجا به هر قیمتی میخوام با تو باشم

اینو بفهم میخوام با تو باشم

ازبس گریه کرده بودم صدام گرفته بود سرم رو به سینه اش گذاشت و هردو باهم گریه کردیم گریه ای که سوز

زودرس جدایی بر دلمون گذاشته بود فکر شبهای تنهایی ای بودم که باید بدون او سپری میکردم سرم رو بر سینه

اش فشردم و گفتم

دوست دارم با تو باشم با تو باشم با تو باشم

حال خودم رو نمیفهمیدم دستش رو بر سرم گذاشت و گفت هر چند زیاد نمیتونم بمونم اما تا آخرش باهات میمونم

تا آخرش غزل حالا تو رو خدا آروم باش مرگ سهیل آروم باش

اینو که گفت سریع سرم رو بلند کردم و دستم رو بر لبش گذاشتم و گفتم

هیچ وقت این کلمه رو نگو تو هیچ وقت نمی میری لا اقل یادت توی دلم نمی میره اینو مطمین باش سهیل تو نمی

میری تو هیچ وقت برای من نمی میری دیگه تنهات نمیذارم سهیل دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم قلب من با تو میتپه

حالا چه با خودت چه با خیالت این باور کن خیالت هم با هر نفس همراهمه تو برام قصه گوی عشقی و تو برام معنای

زندگی کردنی چشمای آبی دریایی قشنگت هیچ وقت از یادم نمیره تو برام قشنگترین کلامی که اسمت همیشه تو

قلبمه سهیل باور کن اسمت همیشه تو قلبمه

اشک از چشمان هردومون سرازیر بود دستم رو از روی لبهاش برداشت و سرم رو بر شانه اش گذاشت آروم چشمام

رو بستم و خوابیدم و خواب دیدم کنارمه و همه جا همراهمه دلم نمیخواست از این خواب بیدارشم دلم میخواست با

این خواب برای ابد نفس بگیرم و زندگی کنم دلم میخواست با لبخند قشنگش همیشه از عشق بشنوم و با عشق

زندگی کنم و با عشق بیدار شوم و شب بخیر بگم

دوبار دیگه همراه هم به حرم رفتیم ولی این دفعات حال بهتری داشتم نمیدونم از امیدی بود که سهیل به من داده بود

یا از صبری که خدا عنایت کرده بود حالا خیلی خوب شده بود دو روز بعد رو همه اش درتفریح وگردش بودیم سهیل

اصلا نگذاشت حتی برای لحظه ای دوباره اشک تو چشمام خونه کنه با خنده ها و حرفها و محبتهاش سفر خوب و

خاطره انگیزمون تموم شدو به تهران برگشتیم همه برای استقبال از ما خونه بابا جمع شده بودند روز خوبی رو با بچه

ها گذروندیم هرچند که پیام و بچه ها و خاله اینا چند روز پیش به رامسر برگشته بودند و جای خالیشون خیلی

احساس میشد گوشه ای کنار عسل و رها و آیسان نشسته بودم که سهیل صدام کرد و گفت غزل یه لحظه بیا

کنارش رفتم و پرسیدم چی شده کاری داری

من نه اما آرمان با هردومون کار داره توی حیاط منتظرمونه

به حیاط رفتیم آرمان روی پله ها نشسته بود ما رو که دید بلند شد و دوباره هرسه روی پله ها نشستیم که آرمان

گفت

مزاحم که نشدم

سهیل گفت نه بابا ما که به مزاحمتهای شما عادت داریم خیالت راحت

خب پس خیالم راحت شد الان اجازه هست حرفم رو بزنم

بفرمایید

حقیقتش حرف خاصی ندارم که بخوام بزنم اما وقتی توی این مدت همه چیز رو دیدم و مثل وجودی از خودم لمسش

کردم به حس و زندگیتون حسودیم شد خواستم بگم توی این چند روز که ایتالیا بودم و این چند روزی که برگشتم با

مهرشاد کارهامون رو درست کردیم و هر دو در کارخونه اتومبیل سازی در ایتالیا استخدام شدیم یعنی همون کار

سابقمون الان هم قراره تا چند ساعت دیگه برای همیشه برگردیم ایتالیا اگر هم میبینید پدر و مادرم زیاد حال خوبی

ندارن دلیلش اینه که نتونستن منو راضی به موندن بکنن خواستم به غزل بگم اگر یادش باشه دلیل برگشتنم رو چند ماه پیش در رامسر بهش گفتم والان هم میخوام دوباره ازش بخوام که هیچ وقت خونواده ام دلیلش رو نفهمن چون این فقط برای خودم قانع کننده است من نمیتونم این همه ضعف و فقر و مصیبت رو ببینم من طاقت و توان و تحمل ندارم شاید سوسول باشم نمیدونم اما اینو میدونم اگر یه مدت از اینجا دور باشم حالم خیلی بهتر میشه غزل خانوم میخواستم بهت بگم که قدر این سهیل رو بدون خیلی دوست داره یادته بهت گفتم در موردش بی انصافی میکنی اما متوجه منظورم نمیشدی حالا معنی حرفم رو فهمیدی غزل مراقبش باش من دلم روشنه که شما تا ابد باهم خوشبخت میشید چه جسمتون کنار هم باشه چه دلتون هیچ فرقی نمیکنه اما خوشا زمانی که دلها بهم نزدیک وکنار هم باشن دوست دارم اگر زمانی برگشتم ایران بازم شما رو کنارهم ببینم این تنها آرزومه باور کنید من توی این مدت به هیچ کس دل نبستم به جز شما دوتا من به دوری از خانواده ام عادت دارم هرچند سخته اما 6 سال برای عادت کردن کم نیست اما الان که به شما وابسته شدم وبهتون عادت کردم دوری از شما برام خیلی سخته

بغض گلوش رو گرفته بود و ادامه اد فردا مادر مهمونی گرفته خوشحال میشم که قانعشون کنید و بگید طاقت گریه های هیچ کدومشون رو ندارم آخه مادرم نمیدونه و فکر میکنه بلیطم برای پس فرداست

روبه سهیل کرد و با چشمان پر از اشک گفت من الان میرم خونه و وسایلم رو بر میدارم میخوام تنها باشم به بچه ها بگید من رفتم و از طرف من ازشون خداحافظی کن اما سهیل به خدا اینو از ته دلم میگم اگر با مهرشاد 25 ساله که رفیقم و با تو چند ماهه اما این قدر که تو با احساس و دلم بازی کردی مهرشاد هیچ وقت نکرد اما کاش جوابی واسه دلتنگی هام بود هیچ وقت دلم تا این حد با رفیقم نبوده اما به خدا دارم میترکم سهیل دارم دق میکنم نمیتونم قبول کنم که.....

ساکت شد وادامه نداد سرش رو پایین انداخت اشک رویه گونه ام سرازیر شد سهیل بدجوری بغض کرده بود هیچ کدوم حرفی نمیزدیم آرمان دوباره گفت

بیایید کوچه یکی میخواد ببینتتون

با پاهایی لرزان به سمت در رفتیم و پا به کوچه گذاشتیم مهرشاد رو دیدیم کخ کنار در ایستاده بود و مثل همیشه با خنده گفت

چه عجب مارو تحویل گرفتید و تشریف آوردید بیرون

سهیل مهرشاد رو بغل کرد و زد زیر گریه وگفت دلم برای بی مزه بازیها و شوخی های بی نمکت تنگ میشه حلالم کن

مهرشاد نتونست خودش رو کنترل کنه تا به حال حتی ناراحتیش رو ندیده بودم چه برسه به گریه اش اما زد زیر گریه

و دستاش رو رو دور کمر سهیل حلقه کرد و با گریه گفت

بی نمک و بی مزه هیکلته بار آخرت باشه با من این طوری حرف میزنی ها

آرمان طاقت نیاورد و روی زمین نشست و گفت خدایا آخه این چه کاریه که با ما میکنی

سهیل و مهرشاد کنارش نشستند و هرسه دست در گردن هم با هم گریه کردند دلم داشت میترکید به دیوار تکیه دادم و آروم نشستم و بی صدا اشک ریختم سهیل دست هردوشون رو گرفت و بلند کرد و گفت

خجالت بکشید این کارها چیه بذارید راحت....

چند لحظه مکث کرد و گفت بذارید راحت باشم و با آرومی چشام رو ببندم

آرمان دستاش رو به سرش گرفت و روش رو برگردوند سهیل به سمت آرمان رفت و تسبیحی رو از گردنش در آورد و گفت

اینو ببند به گردنت خیلی برام عزیزه غزل از مشهد برام گرفته

آرمان با گریه نگاهی به من کرد و تسبیح رو گرفت مهرشاد دستش رو به شانه ی سهیل گذاشت و گفت:

-هیچ وقت قاب عکسمون رو از دیوار اتاق بر نمیدارم، لیوان آبت رو هم دست نمی زنم و یادگاری نگه می دارم.

لباس های مزخرفت رو هم تا آخر عمرم نگه میدارم. یادته هیچ وقت نمیذاشتی روی کاناپه بخوابم اگر هم دوست

نداری دیگه روی کاناپه نمی خوابم. در ضمن نمی ذارم آرمان روی صندلیت بشینه فقط خودم می شینم. چون می دونم

منو بیشتر دوست داری.

سهیل لبخندی از غم زد و با گریه گفت: دیدی من مردم و تو بازم آدم نشدی؟

-بدبخت ما همینطوری هم کلی خاطرخواه داریم چی برسه به زمانی که آدم بشیم؟ اما...

ساکت شد و دوباره گفت: اما بی تو چی میشه؟ سهیل بی تو نمیشه.

پاهام از شدت ضعف درد گرفته بود، دلم میخواست جیغ بکشم تا آروم شوم اما نمیشد، آرمان و مهرشاد روی سهیل

رو بوسیدند و از من خداحافظی کردند و به سمت ماشین رفتند که سهیل صداشون کرد و گفت:

-همیشه دوستتون دارم، برید به سلامت همیشه خوش باشید امیدوارم موفق باشید.

زمانی که ماشین خواست از مقابل ما عبور کند، سهیل با صدای بلند گفت: دیدار به قیامت.

نفسم بالا نمی اومد احساس میکردم فلج شدم هر چند کمرم خیلی وقت بود که شکسته بود، سهیل با گریه دستم را

گرفت و بلند کرد و هر دو با هم به خونمون رفتیم و به اصرار سهیل آبی به سر و صورتمون زدیم و چهره مون را

عادی نشان دادیم و به بالا برگشتیم و خبر رفتن آرمان رو دادیم، تمام اون شب رو، نه سهیل و نه من هیچ کدوم توان

حرف زدن نداشتیم و خاموش ماندیم و صبح فردا سعی کردیم صبح عادی رو شروع کنیم، هر چند سخت بود، تمام

حرفها و لحظات شب قبل توی ذهنم تکرار می شد و جلوی چشمم به حرکت در می اومدند. خوب می دونستم که آنها

هم طاقت دیدن مردن سهیل رو نداشتند و به همین خاطر بی خبر و به این زودی برگشته بودند، صبح اون روز سهیل

به سر کارش و من هم به دانشگاه رفتیم و هر دو به تقدیر و سرنوشت گردن نهادیم و با زندگی سازش کردیم.

****

صبح که از خواب بلند شدم حال خوبی نداشتم احساس ضعف می کردم، سه ماه از با هم بودن من و سهیل می گذشت

و شماره معکوس برای پایان خوشبختی های ما آغاز شده بود، توی این مدت روز به روز حال سهیل بدتر شده بود، هنوز اجازه نداده بودیم کسی از این ماجرا خبر دار بشه و موضوع بیماری سهیل رو بفهمه، سهیل روز به روز لاغرتر و ضعیف تر می شد اما هنوز شاد و سر زنده بود و امید و جوانی توی دلش نمرده بود و همین بود که به من امید و سرزندگی می داد، سعی می کردم خودم را آماده کنم تا تحمل داشته باشم اما به هیچ عنوان حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم خودم رو به دست زمان سپرده بودم، زمان با گذشتش همه چیز رو حل میکرد و نشان می داد، نمی خواستم بگذارم به او بد بگذره و کوچکترین غمی داشته باشه، این آخری ها علاوه بر خون دماغ شدن، خیلی هم سرفه میکرد، خانواده اصرار داشتند که سهیل باید خون دماغ شدنش رو به یک دکتر اطلاع بده و علتش رو بفهمه اما هر دفعه ما سعی میکردیم موضوع رو عوض کنیم و نگذاریم کسی از ماجرا مطلع بشه. خودم هم چند روزی بود احساس خستگی و ضعف می کردم اولش فکر کردم علتش فکر کردن به موضوع سهیل باشه اما این یکی دو روز احساس درد هم می کردم، دردم بعضی وقتا شدید

می شد اما دلم نمی خواست سهیل از این موضوع چیزی میفهمید و نگران میشد، اما اون شب وقتی به خونه اومد و پیراهن سفیدش را با لکه خون دیدم حالم بد شد و نتونستم خودم را کنترل کنم و حالم بهم خورد و سریع به سمت دستشویی رفتم. سهیل هراسون و دستپاچه به سراغم اومد و کمکم کرد و به اتاق برد و بر روی تخت نشاند و با دلهره

گفت:

-چی شده غزل؟ حالت خوب نیست؟

-نه حالم خوبه چیزیم نیست.

-پس چرا حالت بهم خورد؟

-نمی دونم، تازگی ها چند بار اینطور شدم.

حواسم نبود که چی میگم، با تعجب پرسید: آخه چرا؟

-چی چرا؟

-چند روزه که حالت خوب نیست و به من نگفتی؟

-کی گفته من حالم خوب نیست؟

-خودت همین الان گفتی.

-من کی گفتم؟!

-تو مطمئنی حالت خوبه؟ تب داری؟

-نه ندارم.

-پس چرا حواست نیست؟

-هست.

-فکر نمی کنم، آخه چرا حالت بد شده؟ چرا نگفتی بریم پیش یه دکتر؟

-لزومی نداشت فقط یکم سر گیجه دارم که علتش هم کم خونیه.

-مگه تو دکتری که بیخودی علت میتراشی؟ اگر هم کم خون شده باشی بالاخره باید بری دکتر تا یه دارو تجویز کنه.

-چه خبره بابا، چقدر شلوغش میکنی، من که چیزیم نشده تو هم نمیخواد بیخود نگران بشی.

-بیخود نگران نیستم، جدیداً رنگ پریده هم شدی، فردا سرکار نمیرم و حتماً با هم میریم دکتر.

-اما...

-اما بی اما همونی که گفتم، بگو چشم.

نمی خواستم ناراحت ببینمش به همین دلیل با خنده گفتم: چشم جناب ای کی یوسان! شما امر بفرمایید، غزل نباشه

ببینه سرورش عصبانی و نگران شده.

خندید و بالش را به سمتم پرتاب کرد و با خنده گفت: خیلی شیطونی، برات دارم غزل خانوم.

در حالیکه از او فاصله گرفته بودم و پشت مبل قایم شده و بودم تا بالش دیگه ای تا به سمتم پرتاب نکند گفتم:

-مثلاً میخوای چیکار کنی آقا؟

از سر جاش بلند شدو با بالش به سمتم اومد و من هم فرار کردم و او هم به دنبالم دوید، با جیغ و داد از اتاق پریدم بیرون، مامان و بابا سریع و نگران به حیاط اومدند و من هم سریع پشت بابا پنهان شدم و سهیل هم بالش به دست دنبال من اومده بود، مامان با عصبانیت به من گفت:

-چی شده؟ چرا این طور میکنی؟ چه خبرته قلبمون ایستاد؟

-سهیل میخواد منو بزنه.

بابا نگاهی به سهیل و بالش دستش کرد و با خنده گفت: شما دو تا توی اون خونه با هم خاله بازی میکنید زندگی ؟

سهیل در جواب گفت: اول سلام، دوم اینکه از دخترتون بپرسید، من میخوام زندگی کنم ولی خانوم نمیذاره.

گفتم: کی میگه؟ من نمیذارم؟ بابا دروغ میگه.

بابا دستم رو گرفت و با خنده به سمت سهیل کشید و دستم را به دست سهیل داد و گفت:

-بیا سهیل جان، تحویل خودت هر چقدر دلت خواست بزنش.

سهیل خندید و به شکل نظامی احترامی گذاشت و گفت: چشم پدر جان به دیده منت.

با گریه ای ساختگی گفتم: بابا شما چرا اینکار رو کردید؟ مامان شما یه چیز بگو! مگه میخواید دخترتون رو از دست بدید؟

مامان گفت: تو سهیل رو کاری نداشته باشی اون طفلک با تو هیچ کاری نداره.

و بی تفاوت با خداحافظی به خونه برگشتند و سهیل با خنده دست من رو به سمت خونه کشید و گفت:

-بیا داخل ببینم، اینقدر هم ننه من غریبم بازی در نیار، که کسی بهت محل نمیذاره.

با اخم گفتم آخه چرا مامان اینا این کار رو کردند؟

خندید و با قیافه حق به جانبی گفت: مال بد بیخ ریش صاحبش بیا که بیخ ریش خودمی.

-دست شما درد نکنه آقا سهیل.

-سر شما درد نکنه.

اخمی به شوخی کردم و با هم به اتاق برگشتیم.

****

صبح که از خواب بیدار شدم سهیل رو در کنار خودم بر روی تخت دیدم و با تعجب نگاهی به ساعت کردم و سریع با

سر و صدا بیدارش کردم و گفتم:

-سهیل، سهیل پاشو چرا خوابیدی؟ دیرت شده.

چشماش رو به زور و به سختی باز کرد و با خواب آلودگی گفت: چی می گی بابا؟

-پاشو دیرت شده؟

-چی دیر شده؟

لیوان آب رو بر صورتش ریختم و سریع از سر جاش بلند شد و گفت: ای بی انصاف چرا اذیت میکنی؟ خب خوابم

میاد.

-مگه شب نخوابی کردی؟ یه نگاه به ساعت بینداز ببین چنده.

نگاهی به ساعت کرد و با خونسردی گفت: ساعت هشت صبحه.

-همین؟!

خمیازه ای کشید و گفت: تو هم سر صبحی مثل اینکه حالت خوب نیست ها، مگه قراره توی ساعت چیز دیگه ای رو

ببینم؟ مگه تلویزیونه؟

-مگه نمی خوای بری سر کار که اینقدر بی خیال نشستی؟

-نه .

-نه؟!

-خب آره، چرا تعجب میکنی؟ مگه قرار نبود امروز نرم سر کار و با هم بریم دکتر؟

تازه یادم افتاده بود سرم رو خاروندم و گفتم: راست می گی ها، یادم رفته بود.

-خسته نباشی! همینه دیگه اینقدر به مغزت فشار میاری حالت بد میشه، نذاشتی با هم بخوابیم.

-اذیت نکن بالاخره باید بیدار میشدی، ساعت هشته تا کی میخواستی بخوابی؟

-صبحانه رو حاضر کن، بخوریم و بریم.

صبحانه رو خوردیم و به سمت دکتر راه افتادیم و بعد از چند لحظه که منتظر نشستیم نوبت ما شد و به اتاق دکتر

رفتیم و بنا به درخواست دکتر روی تخت دراز کشیدم و بعد از معاینات گفت:

-به نظرم یه چیزایی می یاد که تا آزمایش ندید نمی تونم مطمئن حرف بزنم.

سهیل گفت: یعنی می فرمایید الان باید بره آزمایش بده؟

دکتر گفت: بله، آزمایش بده و هر وقت جوابش رو دادند برای من بیارید.

به آزمایشگاه رفتیم و آزمایش دادم و قرار شد روز بعد برای گرفتن نتیجه به آزمایشگاه بریم، ناهار رو به پیشنهاد

سهیل بیرون خوردیم و بعد به خونه برگشتیم، در راه بازگشت بودیم که سهیل گفت:

-هفته دیگه عید نوروز شروع میشه.

-آره چطور میگه.

-هیچی همین طوری، راستی تو هم میخوای بری؟

-کجا؟

-همراه همه به شمال.

-یعنی تو نمی خوای بیای؟

-نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم.

-چی داری میگی؟ اونجا همه منتظر من و تو هستن.

-اما من نمیتونم بیام

-چرا نمیتونی بیای؟

-یعنی تو نمیدونی؟

-نه.

-خب به خاطر وضعیتم.

-مگه وضعت چشه؟

-چرا خودت رو به اون راه میزنی؟ سه ماه پیش دکترا جوابم کردن و گفتن نهایتاً سه ماه دیگه عمر میکنی والان هم این سه ماه گذشته و شمارش معکوس برام آغاز شده، نمیخوام بیام چون که دوست ندارم تعطیلات همه رو خراب کنم.

بغض گلوم رو گرفته بود اما چیزی نمی گفتم، دوباره گفت: تو خودت خوب میدونی که منظورم چیه غزل! من شب که

میخوابم از این که آیا فردا دوباره خورشید رو میبینم یا نه اطمینان ندارم، اگر هم میبینی الان سر پا هستم و تقریباً سر

حالم همش به خاطر توست و به خاطر نگاه توست، باور کن نمیخوام ناراحتت کنم اما این حقیقته، یک واقعیت.

سکوت کرد و در سکوت اون، قطره اشکی آروم از گوشه چشمم سرازیر شد. نگاهی به من کرد و گفت:

-توی این مدت خیلی فکر کردم اگر تا عید زنده موندم چیکار کنم اما الان واقعاً خودم هم نمیدونم باید چیکار کنم.

با بغض گفتم: اگه ازت یه خواهشی کنم، نه نمیگی؟

-نه نمیگم.

-قول میدی؟

-آره قول میدم.

-بیا بریم شمال، به خاطر من نه به خاطر کس دیگه ای، هر چی خواست خدا باشه، همون میشه اگر تا الان اتفاقی نیافتاده ان شاءالله بعد از این هم قرار نیست اتفاقی بیافته. شاید امام رضا حرفمون رو گوش کرده، بذار بریم شمال آخه اونجا جاییه که برای اولین بار عشق تو رو تو دلم احساس کردم اونجا جاییکه واسه همیشه بهت وابسته شدم، جاییه که عاشقت شدم کنار دریا، یادته؟

بعد از چند لحظه سکوت گفت: یادمه، اما....

-اما نداره، تو قول دادی.

سرش رو انداخت پایین و گفت: باشه هر چی تو بگی امید به خدا.

به خونه رسیدیم و شب رو با نیما و رها در کنار مامان اینا با خوشی سپری کردیم و صبح بدون سهیل به تنهایی بعد از اتمام دانشگاهم برای نتیجه آزمایش به آزمایشگاه رفتم و بعد از گرفتن جواب به دکتر رفتم و دکتر با خنده ای بعد از مطالعه جواب آزمایش گفت:

-خوشبختانه حدسم درست بود.

با تعجب گفتم: چه حدسی؟

-مگه در آزمایشگاه جواب رو بهتون نگفتن؟

-خیر.

-خب پس من اولین کسی هستم که این خبر خوش رو به شما میدم.

-چه خبری؟

-چطور تا حالا متوجه نشده بودید؟ شما دو ماهه باردار هستید.

دنیا دور سرم چرخید. چشمام سیاهی رفت باز هم مثب دفعه قبل دو ماهه باردار بودم وای اگر سهیل میفهمید خیلی ناراحت میشد همون اول بهم گفته بود و شرط گذاشته بود که هیچ وقت نباید بچه ای در میون باشه، دلم به حال بچه سوخت، چقدر غریب بود و چقدر ناخواسته. بغض کرده بودم دکتر تعجب کرده بود، با پاهایی لرزان جواب آزمایش

رو از روی میز برداشتم و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفتم.

دلم داشت میترکید آخه این همه عذاب از چند طرف باید به من وارد میشد؟ من داشتم تاوان کدام گناه رو پس میدادم نمیدونستم. مقداری پیاده راه رفتم تا که آروم بگیرم. نباید میگذاشتم سهیل چیزی بفهمه جواب آزمایش رو پاره کردم و به سطل زباله انداختم و تصمیم گرفتم تا موضوع را از او پنهان کنم. به خونه که رسیدم آبی به سر و صورتم زدم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبرد. نگاهی به قرصهای آرامبخش سهیل که روی میز بود انداختم و بی اختیار یکی را برداشتم و خوردم و خیلی زود خوابم برد.نمیدونم چقدر خوابیده بودم که پاشیدن قطره های آب بر روی صورتم باعث شد که از خواب بپرم. مامان و سهیل بالای سرم بودند سهیل با نگرانی پرسید:

-از قرصهای من خوردی؟

با سر جواب مثبت دادم او با عصبانیت گفت: آخه چرا این کارو کردی؟ این دیازپام ها خیلی قوی ان.

-آخه خوابم نمی برد.

-خب چشمات رو می بستی بالاخره خوابت می برد، این بچه بازیها چیه که در می یاری؟

وقتی گفت بچه، بغض گلوم رو گرفت و با صدایی لرزان گفتم: بچه؟! کدوم بچه؟ من نمیخوام، بچه بازی نمیخوام!

سر جایم نشستم، سهیل آروم دوباره مرا بر تخت خوابوند و گفت: تو حالت خوبه غزل؟ چی داری میگی؟

-آره خوبم.

-چرا قرص خوردی؟

-سرم درد میکرد.

-خب یه مسکن میخوردی نه قرصهای من رو.

-روی میز بود، برداشتم.

-هر چی روی میز باشه که نباید برداری، ببینم یکی بیشتر که نخوردی؟ آخه همه قرصها رو ریختی.

-نه یکی خوردم، از دستم افتاد ریخت.

-خب باشه ایرادی نداره، حالا بگو ببینم جواب آزمایشت رو گرفتی؟

مامان با تعجب گفت: کدوم آزمایش؟ اینجا چه خبره؟ اصلاً قرصهای سهیل چی هستن؟ سهیل چرا قرص میخوره؟

یاد آزمایش افتادم، بغض داشت خفه ام میکرد، دلم داشت میترکید اما خودم رو کنترل کردم تا سهیل متوجه نشه و رو

به مامان به دروغ گفتم:

-سهیل میگرن داره به همین خاطر قرصهای مسکن قوی میخوره.

-پس چرا به ما نگفته بودید؟

-فکر میکردم گفتم.

-نه نگفتی، حالا خیلی اذیتش میکنه؟

-مثل همه میگرن هاست دیگه.

-خب جریان آزمایش تو چیه؟

نمی دونستم چه باید بگم سهیل هم منتظر جوابم بود، باز هم به دروغ گفتم:

-سر گیجه داشتم سهیل اصرار کرد بریم دکتر من هم رفتم، امروز هم جواب آزمایش رو گرفتم و دکتر گفت هیچ

چیز نیست و به خاطر ضعفیه که دارم، علتش هم کمبود کلسیمه.

سهیل با تعجب گفت: کمبود کلسیم؟!

-آره.

-اما کلسیم هیچ ربطی نداره.

-حتماً داره که دکتر گفته.

-اما من فکر نمیکنم که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: تو که دکتر نیستی.

سکوت کرد و هیچ نگفت و مامان دوباره پرسید: خب دارو بهت داد؟

-نه، گفت باید داروی گیاهی از عطاری بگیرم.

سهیل گفت: کلسیم قرص میخواد نه داروی گیاهی.

با عصبانیت گفتم: سهیل اذیت نکن دیگه.

سهیل که قانع نشده بود گفت: باشه هر چی تو بگی، ولی جواب آزمایشت کجاست؟ برو بیار میخوام بهش نگاه کنم.

-مگه تو سر در میاری؟

-تا یه حدودی.

از این که جواب را پاره کردم و دور ریخته بودم خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم و گفتم:

-اما من فکر نمی کردم نیاز باشه انداختمش دور.

-آخه چرا؟

-گفتم که.

-بابا تو هم عقل کل هستی ها.

-ما اینیم دیگه.

با لبخندی گفت:

-زبون نریز که نمی تونی قانعم کنی.

با خنده و شیطنت گفتم:

-رگ خوابت دستمه آقاجون چی فکر کردی؟

خنده ای کرد و گفت:

-آی آی چه خبره؟مگه من رگ خواب هم دارم؟

-آره می خوای بگم؟

-بگو.

-تو رو جون من قانع شو و بی خیال سین جیم کردن شو.

لبخندی زد و گفت:

-الحق که خاله ریزه ای.

می دونستم اگر براش جونم رو قسم بخورم قبول می کنه.به هر حال از ایم که به خیر گذشت خوشحال بودم هر چند که سهیل قانع نشد اما قضیه رو یک جوری حل کردم و پایان دادم.دو روز دیگه قرار بود به رامس بریم و توی این سفر عسل و آرش به همراه نیما و رها با ما می اومدند.دست و دلم از هر اتفاقی می لرزید اما خودم و سهیل و طفل معصومم رو به خدا سپرده بودم و سعی می کردم با خیالی راحت و آسوده به این سفر برم و بگذارم به سهیل خوش بگذره و از این فکرهای عذاب آور خلاص بشه.

فصل شانزدهم

صبح زود بود و همه ی بچه ها خونه ی بابا جمع شده بودیم که با هم به سمت رامسر حرکت کنیم.سهیل هنوز نگران و

دودل بود اما من امیدوار بودم که هیچ مشکلی به وجود نخواهد اومد از شیشه ی ماشین به طبیعت شمال نگاه می کردم بغض گلوم رو گرفته بود این همه زیبایی و قشنگی دیگه هیچ وقت بدون او برام معنا نداشت.یه هال بدی داشتم.هر چی سعی می کردم از این طبیعت نفس بگیرم نمی شد انگار یه چیزی مانع نفس کشیدنم می شد سرم رو برگردوندم و به سهیل که داشت رانندگی می کرد نگاه کردم قلبم شروع به تپید ن کرد و نفس کشیدم و فهمیدم تنها

دلیل نفس کشیدنم دیدنش بوده چند لحظه همین طور مستقیم بهش نگاه کردم تا بالاخره سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-چیه؟خوش تیپ ندیدی؟

-خوش تیپ دیدم اما درپیت نه.

-حالا ما شدیم درپیت دیگه؟

-بله یه شوهر درپیت.

-آخه واسه چی؟

-خوب واسه اینکه اصلا انگار نه انگار که من زنتم یه کمی باهام حرف نمی زنی.

خندید و گفت:

-شما امر بفرمایید چی بگم؟همون رو می گم.

-هر چی دلت می خواد خسته شدم این همه راه رو بس که ساکت بودیم.

-ببخشید حالا شما حرف بزنید من می شنوم.

-چی بگم؟

-دیدی خودت هم نمی دونی باید چی بگی؟

-من گفتم تو حرف بزنی نه من.

-خوب تو هر چی می خوای بگو تا من همراهیت کنم.

نمی دونم چرا بی اراده این سوال رو پرسیدم و گفتم:

-سهیل تو از چه اسمایی خوشت میاد؟

-واسه چی می پرسی؟

-همین طوری.

-شد ما یه بار از تو دلیل بخوایم تو نگی همین طوری؟

-حالا بگو.

-از سهیل.

-چه خودخواه.

-اسم به این قشنگی خیلی هم دلت بخواد.

-خب دختر چی؟

-غزل.

نشد دیگه.

-جدا می گم.

-اما اسم خودمون رو که نمی تونیم روی بچمون بذاریم.

نگاهی عمیق به من انداخت خودم هم متوجه نبودم چرا اون حرف رو زدم خواستم بحث رو عوض کنم به همین دلیل

گفتن:

-سهیل تو از چه رنگی خوشت میاد؟

با تعجب و البته با نگرانی گفت:

-یعنی تو نمی دونی؟

-چرا می دونم

-پس واسه چی می پرسی؟ببینم تو اصلا حالت خوبه؟

-آره خوبم.

-امیدوارم در ضمن هیچ وقت فکر اینو نکن که من بخوام روی بچه ام اسم بذارم چون هیچ وقت بچه ای نخواهم

داشت.

با ناراحتی پرسیدم:

-چرا آخه؟مگه تو بچه دوست نداری؟تو همیشه عاشق بچه ها بودی.

یکدفعه عصبانی شد و با عصبانیت گفت:

-من دیگه هیچ چیز رو دوست ندارم نه بچه نه زندگی نه هیچ چیز دیگه رو.

بغض کردم و صورتم رو برگردوندم لحنش رو آرومتر کرد و با مهربانی گفت:

-آخه چرا عصبانیم می کنی؟

با اخم گفتم:

-من تو رو عصبانی نکردم تو خودت بیخودی عصبانی شدی.

-ببخشید دست خودم نبود.

-اما تو خیلی بد شدی.

-آخه چرا؟من که دوستت دارم و این از همه چیز برات مهم تره.

-آره اما نباید علایق گذشته ات رو فراموش کنی.

-منظورت چیه؟

-منظورم رو خوب می فهمی یادت رفته چه قدر بچه دوست داشتی؟حالا چی شدهکه این قدر از بچه بدت میاد؟مگه تو

چه ات شده که این قدر موضوع رو بزرگ می کنی؟تو واسه من همون سهل قدیمی ای همون سهیل.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

-با محبت نگاهم کرد و گفت:

-خب تو که همه ی اینارو می دونی پس چرا می پرسی؟

-می پرسم چون می خوام مطمئن بشم.

-به چی مطمئن بشی؟

-به این که همیشه دوست داشتی بچه داشته باشی و از نظرت شیرین ترین موجود زندگی بچه است.

-منظورت رو اصلا نفهمیدم ولی اگر دوست داری بهت می گم آره من بچه دوست داشتم الان هم دوست دارم ولی در

صورتی که بتونم براش آسایش فراهم بیارم نه چیز دیگه ای.

-مگه من چی گفتم؟فقط ازت پرسیدم اگر بچه داشتی دوست داشتی اسمش رو چی بذاری؟

از چهره اش مشخص بود که تعجب کرده به همین خاطر پرسید:

-غزل تو داری چزی رو از من پنهون می کنی؟

-نه.

-اما چشمات اینو نمی گه.

-چشمام دروغ می گن.

-چه طور شد؟حالا دروغ می گن؟

-بعضی وقتها آره جواب سوال منو ندادی.

-وقتی گیر دادی نباید بهت نه گفت آقاجون قبلا دوست داستم اگر دختر داشتم اسمش ر بذارم عسل که مثل عسل شیرینی زندگیم بشه الان دوست دارم اگر دختری داشتم اسمش رو بذارم یلدا چون طولانی ترین شب ساله درست مثل زندگی من که شب طولانی و تموم نشدنی بود یلدا اسمیه که همیشه می تونه بازگو کننده ی زندگکی من باشه اما اگر پسر داشتم مطمئنا اسمش رو سهیل می ذاشتم چون ستاره ای که هیچ وقت پیدا نمی شه درست مثل خودم که هیچ وقت پید ا نشدم و همیشه یکه و تنها به زندگیم نور دادم درست شبیه نور یه ستاره حالا دیگه بی خیال کله ی کجل ما می شی یانه؟

دلم گرفته بود به زور به او لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم به خودم می گفتم کاش این سوال رو نمی پرسیدم کاش دوباره ناراحتش نمی کردم دلم نمی خواست هیچ وقت این جور حرفها رو از زبونش می شنیدم به همین دلیل ساکت موندم تا بیشتر از این ناراحتش نکنم به رامسر که رسیدیم اطرافمون خیلی شلوغ بود و باعث می شد کمتر تنها

باشم و فکر کنم اما تحت هیچ شرایطی فکر بچه از دهنم بیرون نمی رفت هیچ کس مثل خاله و عمو منوچهر از ازدواج

ما خوشحال نبودند.چون احساس می کردند با ازدواج من عمده ی مشکلات و مسائل حل شده هیچ کس کوچکترین

حرفی از رئوف نمی زد خیلی دوست داشتم بدونم در چه وضعی بود و چه کار می کرد اما به خودم جرات نمی دادم در

این مورد سوالی بپرسم شب الو خیلی ساده و خوب تموم شد و به یاد بچه ی غریب آشنای خودم و سهیل چشمام رو برهم گذاشتم.

****

این اولین سال تحویلی بود که دستم توی دستای سهیل بود چه آرزوی بزرگی داشتک که سال بعد هم دستم توی

دستش باشه چه آرزو محالی اولین سالی بود که با دعا کردن کنار سفره ی هفت سین اشک از چشمام سرازی می شد

مامان که تعجب کرده بود گفت:

-چی شده غزل چرا گریه می کنی؟

با این گفته حواس همه به من جلب شد سهیل با ناراحتی و نگرانی نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت برای پایان

دادن به اون وضع گفتم:

-آخه اولین ساله که من و نیما و عسل کنار سفره ی هفت سین تنها نمی شینیم و با همسرامون هستیم پارسال همه از

هفت دولت آزاد بودیم اما الان همه یه پامون گیره.

همه لبخندی زدند و آرش با خنده گفت:

-یعنی ما چی کار کردیم که پای شما گیر شده؟

پیام با خنده ای به جای من جواب داد:

-هیچی آرش جان منظور غزل از پا همون گلوست منظورش اینه که گلوشون گیره.

با اخم گفتم:

-هیچم این طور نیست.

پسام گفت:

-بیچاره من که دایی تو هستم حداقل جلوی سهیل نگو.

-می گم می خوام ببینم چی می خواد بشه؟

-به من چه آقا سهیل تحویل بگیر خانمتون رو.

سهیل لبخندی زد و گفت:

-راست می گه گلوی ما پیش خانم گیره نه ایشون حق داره.

-سهیل از تو بعیده این قدر زن ذلیل باشی.

-من هم ذلیلشم هم غلامش.

-آه آه حالم بهم خورد،برو که آبروی هر چی مرد رو بردی.

مامان با اخم گفت:خیلی دلت بخواد دامادم به این خوبیه زورت می یاد مثل او نیستی؟در ضمن پاشید راه بیفتید و وسایل رو بذارید توی ماشین،لنگ ظهره مثلاً ناهار رو می خوایم بیرون بخوریم نه شام رو.

پیام گفت:موردی نداره شام رو هم می خوریم.

مامان پفت:در این که تو شکمویی شکی نیست،فعلاً کاری رو که گفتم انجام بده.

وسایل رو جمع کردیم و مثل همیشه به منطقه ی همیشگی خودمون رفتیم، منطقه ی خاکبازی که برای بار اول نگاه نافذ سهیل دلم رو لرزونده بود،وقتی رسیدیم برای پیاده شدن دست و پام می لرزید،احساس خاصی داشتم،آخرین باری که به اونجا رفته بودم چه اتفاقهای که برام نیفتاده بود، هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که دستی جلویم کشیده شد تا کمکم کنه که پیاده بشم،دستم رو به دست سهیل دادم و آروم پیاده شدم با مهربانی گفت:

-چرا پیاده نمی شدی؟

به دروغ گفتم:منتظر بودم تا تو کمکم کنی.

خندید و گفت:تنبل شدی ها البته کمی هم بلا.

-من بلا نیستم.

-آره جون خودت اگر نیستی چرا خودت رو به اون راه زدی؟

راه افتادیم و گفتم:منظورت چیه؟من کی خودم رو به اون راه زدم؟

-دیدی بلایی؟

-نه ندیدم.

-خب پس من بهت نشون می دم،تو چرا به من نمی گی چته؟نکنه من غریبه ام؟اتفاقی افتاده که من نمی دونم و اینو مطمئنم،حرفهای بین راه،گریه ی زمان سال تحویل،بغض و زل زدن به این دریا که خیلی ازش خاطره داریم. حالا دیدی خیلی بلایی اما یادت نره که من یه پا ای کی یوسانم و کله ام خوب کار می کنه.

باورم نمی شد این قدر درکش به هر رفتار من برسه و هر رفتارم رو درست برداشت کنه،با دلهره گفتم:

-این طور نیست که می گی.

-برام فرقی نمی کنه اما امیدوارم اگر موضوعی هست خودت بهم بگی نه این که ازت بپرسم.

به کنار جمع رسیدیدم و مجبور به سکوت شدیم،کلافه شده بودم نمی دونستم باید چه کار کنم؟اگر حقیقت رو به او می گفتم مطمئناً خیلی ناراحت می شد، نمی دونستم باید چی بگم و چه طور قانعش کنم،به همین راحتی ها قانع نمی شد و کوتاه نمی اومد،تمام لحظات از شرم حتی نتونستم نگاهی به او بندازم، ناهار رو مثل همیشه با بگو بخندهای نیما و پیام و سهیل خوردیم،جای خالی رئوف واقعاً احساس می شد،هنوز باورم نشده بود به این نحو از ما جدا شده باشه.به

کنار دریا رفتم و روی شن های کنار ساحل نشستم و سرم رو بر زانوهام گذاشتم و به نقطه ی بی پایان آبی دریا چشم

دوختم،تنها یار قدیمم همین دریا بود،قبلاً که غمی نداشتم هر موقع کنارش می نشستم بغض گلوم رو می گرفت.یاد

گذشته هام افتاده بودم چشمام از اشک تر شده بود،هر آدمی که به یاد گذشته اش می افتد،چشماش اشک آلود می شه،درست مثل من که تصویری از روزهای رفته رو می دیدم که همه اش نابود شده بود،که همه ی چهره ها نابود شده

بودند،من،سهیل،آرمان،رئوف همگی نابود شده بودیم اما چشمام رو که خوب باز کردم و به روزگارم فکر کردم،تنها یاد این بود که این روزها هم می گذرند و مثل کوچی همیشگی این وضع هم از زندگی من کوچ خواهد کرد.

چشمام رو بستم و خواستم که هیچ چیز رو نبینم تا آروم بشوم که دست کسی رو بر روی شانه ام احساس کردم،سرم رو برگردوندم،پیام کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-بازم که تنها نشستی!چیزی شده؟

-نه،خواستم کمی تنها باشم.

-پس چرا گریه کردی؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم:دلیل خاصی نداره.

با مهربونی گفت:دوست ندارم توی کارهات دخالت کنم ولی نگرانتم.

-آخه چرا؟من که چیزیم نیست.

-من که نگفتم چیزیت شده ولی فکر می کردم بعد از ازدواجت روحیه ات کاملاً عوض بشه و بشی همون غزل سابق اما الان از قبلت هم آرومتر و البته مرموزتر شدی.

-چرا این طور فکر کردی؟

-برای این که خوب می شناسمت،می دونم که یه چیزیت هست؟

-اما دایی...

نگذاشت حرفم رو بزنم و گفت:اما نداره،فکر می کردم مثل همیشه محرم رازتم،اما حداقل الان پاشو برو تنهاش نذار.

با تعجب پرسیدم:کی رو؟

-عجب با معرفتی هستی تو،خب سهیل رو می گم دیگه،یک ساعته تنها کنار ساحل ایستاده و داره به آب سنگ پرت می کنه،برو پیشش بهش بگو این قدر این دریای بیچاره رو نزنه،خودش خوشش می یاد یکی با سنگ بیفته به جونش؟

با خنده از کنارش بلند شدم و به سمت سهیل رفتم اما وقتی دیدم دوباره جایی ایستاده که دفعه ی پیش ایستاده بود،قلبم داشت از جا در می اومد.با پاهایی لرزون و گلویی از بغض ورم کرده به سمتش راه افتادم،کنارش رسیدم و از

پشت سر گفتم:

-این قدر نزنش.

با تعجب به پشت سرش برگشت و گفت:کی رو؟

-دریای بیچاره رو،دایی پیام گفت بهت بگم این قدر با سنگ این دریای بیچاره رو نزنی.

با خنده گفت:دایی ات اگر فضولی کنه،با سنگ خودش رو هم می زنم.

لبخندی زدم و گفتم:این مسئله به خودتون ربط داره،حالا تو دعوتم نمی کنی بیام پیشت؟

-مگه الان کنارم نیستی؟

-منظورم اینه که بیام کنارت و توی خلوتت شریک بشم.

با لبخند دستم رو گرفت و هر دو کنار هم در ساحل نشستیم و من گفتم:به چی فکر می کردی؟

-فکر خاصی نمی کردم.

-قراره خلوت دروغکی داشته باشیم؟

با خنده سرم رو بر شونه اش گذاشت و گفت:باشه بابا آدم اصلاً نمی تونه از تو چیزی رو پنهون کنه.

نگاهش کردم و گفتم:پس بگو دیگه.

-هیچی بابا به این فکر می کردم که بعد از من تو چه کار می خوای بکنی؟

سرم رو از روی شانه اش بلند کردم و از سر جام بلند دشم و تا زانو داخل آب رفتم و گفتم:

-دوست ندارم از این فکرها بکنی.

وارد آب شد و به کنارم اومد و گفت:حالا نمی شد بیرون از آب حرف بزنیم حتماً باید خیس بشیم؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم و هم زمان اشک از چشمانم چکید و با چشمان پر از اشک نگاهش کردم.با ناراحتی

سرم رو بلند کرد و اشکهام رو پاک کرد و گفت:

-نگران همین اشکهام که دوست ندارم هیچ وقت ببینمشون.

با گریه گفتم:تو رو خدا سهیل تو رو خدا از این فکرها نکن.

با لبخندی از غم گفت:یه مدته می خوام باهات حرف بزنم،اما موقعیتش پیش نمی اومد،این حرفها رو باید زد،تو باید

قبول کنی.

نذاشتم باقی حرفش رو بزنه،دستم رو بر لبانش گذاشتم و گفتم:

-بسه،دیگه نگو،اومدم توی آب تا بدونی که بعد از تو دلم می خواد تا وسط این آب پیش برم.

این دفعه او دستش رو بر لبان من گذاشت و گفت:بسه غزل نمی خوام بشنوم بار آخرت باشه از این حرفها می

زنی،دیگه دوست ندارم بشنوم.

دستش رو از روی لبانم برداشتم و با صدای بلند گفتم:نمی تونم،بدون تو نمی تونم،چرا نمی فهمی نمی تونم راه اول و

آخرم اینه.

-خفه شو،صدات رو بیار پایین،حواس همه رو جلب کردی،قسم می خورم اگر یه بار دیگه از این حرفها بزنی برای

لحظه ای هم نمی بخشمت.

-اما تو حق نداری این طور بگی،تو می خوای بری و نمی فهمی جدایی چیه،نمی فهمی.

-چرا می فهمم،این همه آروز رو توی زندگیم از دست دادم اما این قدر ناراحت نشدم که این حرف تو ناراحتم

کرد،از دست دادن جونم برام فوق العاده آسون تر از اینه که تصور کنم تو بخوای چنین کاری بکنی به خدا نمی

بخشمت غزل،تو حق نداری با خودت این کار رو بکنی نه به خاطر خودت به خاطر من،حداقل بذار اگر توی این دنیا آروم نگرفتم اون دنیا آروم باشم این قدر عذابم نده غزل.

با گریه و بی اختیار گفتم:اگر قبلاً می تونستم الان دیگه نمی تونم با وجود این بچه دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم!

متوجه حالم نبودم اصلاً نفهمیدم چرا این حرف رو زدم ساکت شده بود و مستقیم به چشمام نگاه می کرد،سرم رو پایین انداختم اما بعد از چند لحظه که از شوک در اومد سرم رو بلند کرد و گفت:

-تو چی گفتی؟

جوابی ندادم،صداش رو بلند تر کرد و گفت:دارم با تو حرف می زنم می گم چی گفتی؟اون حرف یعنی چی؟

با گریه گفتم:سرم داد زن.

با عصبانیت و با صدایی بلند تر از قبل که باعث شد توجه همه به ما جلب بشه گفت:

-داد می زنم خوبم می زنم،گفتم بگو چی گفتی؟

-آره درست شنیدی،من چه گناهی دارم،چه تقصیری دارم که با من اینطوری رفتار می کنی؟من دو ماهه که باردارم دو ماهه.

متوجه نشدم چی شد که سیلی محکمی به گوشم زد،باورم نمی شد،سرم رو برگردوندم تا نگاهم به او نیفتد هیچ وقت چنین کاری رو با من نمی کرد.دلم داشت می ترکید با چشمان پر از اشک دیدم که مادر خواست به سمت ما بیاید اما پدر مانعش شد و نگذاشت دخالتی بکنه،سهیل از آب بیرون رفت و با عصبانیت گفت:

-مگه نگفته بودم نباید بچه دار بشی؟مگه نگفته بودم مراقب باش؟آخه چرا اینکار رو کردی؟

با گریه از آب بیرون رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:من که نخواستم خودش اومده خدا خواسته به خدا خودم هم باورم نمی شه.

با لحنی آرومتر از قبل گفت:آخه چرا غزل؟چرا مراقب نبودی؟

-به خدا خودم هم نفهمیدم کی این طورشد.

به آرومی و آهسته گفت:حالا چی می شه؟آخه چرا باید این طور بشه؟درست توی این لحظات آخر.

با صدایی لرزون گفتم:مگه تو همیشه بچه دوست نداشتی؟خب خدا هم بهت داد.سرش رو تکون داد و با حالت تأسف

گفت:دوست داشتم اما نه به این قیمت نه به قیمت تباه شدن زندگی تو،نه به قیمت از بین رفتن آینده ی تو نه به

قیمت این که هیچ وقت نبینمش.

-تو رو خدا سهیل این طور نگو،من هیچ وقت با اون تباه نمی شم،اون بچه من و توست،بچه ی تو از همه چیز واسه ی

من مهمتره.

با بغض گفت:آخه چرا باید بچه ام هم مثل خودم دنیا بیاد؟آخه چرا؟

سرش رو برگردوند،نفسم بالا نمی اومد از پشت دستم رو بر شانه اش گذاشتم و گفتم:

-ناراحت نباش سهیل اگر قرار باشه...

زبونم نمی چرخید این حرف رو بزنم،به سختی گفتم:اگر قرار باشه تو تنهام بذاری،پس بذار با بچه ات دلگرم باشم با

بچه ات خوش باشم و با او و با یاد این که بچه ی توست جون بگیرم و نفس بکشم.

دستش رو بر دستم که روی شانه اش بود گذاشت و به سمت خودش کشید.نگاهم رو به نگاهش دوختم و گفتم:

-هیچ کس برای من،تو نمی شه اما حداقل کمی از درد دلتگی ام رو کم می کنه.

دستم رو بر روی قلبش گذاشتم و گفتم:بذار خونی که قلب تو رو به تپیدن واداشته توی خون یادگارت باشه و قلبش

با قلب ما بزنه بذار قلب او مثل قلب تو گرمی زندگیم بشه،من این طور خوشبخت ترم باور کن سهیل.

نتونست خودش رو کنترل کنه دستم رو از روی قلبش برداشت و به آغوشم کشید و هر دو با هم گریه کردیم با گریه

گفت:

-دوستت دارم غزل،تا قیامت دوستت دارم،پس بهم قول بده مثل من دوستش داشته باشی و همون طور که کنار من

صبر کردی و صبور بودی،در بزرگ کردن اونهم صبور باشی،چون بچه ی بی پد ر رو بززرگ کردن سخته اما امیدوارم

یاد عشقمون بهت صبر بده.

دوست نداشتم سرم رو از روی سینه اش بلند کنم.هر وقت سرم رو بر سینه اش می گذاشتم از این که دیگه نتونم سرم رو روش بگذارم می ترسیدم اما مرا از بغلش بیرون آورد و به کنار آب رفت و نشست.کنارش رفتم و دیدم خون دماغ شده سکوت کردم و هیچ حرفی نزدم وقتی خونریزی اش تمام شد گفت:

-پس چرا با این وضعیت می خواستی با خودت این کار و بکنی؟

-برای این که فکر می کردم تو راضی نیستی ولی الان که راضی شدی خیالم راحت تر شده.

-امیدوارم،حالا آب بزن به صورتت و اشکت رو پاک کن تا پیش بقیه برگردیم.

به کنار دیگران برگشتیم اما کسی کوچکترین سوالی در مورد ما نپرسید که سهیل رو به من گفت:

-غزل نمی خوای به همه بگی چی شده؟

مادر و بقیه با چشمان پرسش گرایانه خودشون نگاهی به من انداختند،رو به سهیل گفتم:چه خبری؟

-همین خبری که الان به من دادی.

با نگرانی نگاهش کردم که خندید و رو به مامان گفت:غزل خجالت می کشه بگه به جاش من می گم،راستش اینه که غزل دو ماهه بارداره.

صدای جیغ و سوت بچه ها به هوا بلند شد و در ازای این همه شادی بغض عجیبی در اوج گلوی سهیل نشست و با چشمان پر از اشکش با نگاهی به من فهموند که خوشحالی کنم و به روی خودم نیارم.برای شادی و رضایت سهیل پا به پای دیگران شادی کردم و از پیشنهاد نیما،مبنی بر اینکه فردا ناهار همه مهمون سهیل باشیم طرفداری کردم و خواهان دعوت سهیل شدم که سهیل با خنده گفت:

-بابا این کارها چیه که می کنید؟من دارم پدر می شم شما که دارید بی پدرم می کنید این خرجها چیه که می

تراشید؟غزل تو دیگه چرا؟

پیام با خنده گفت:حرف مفت موقوف حالا برو خدا رو شکر کن و کلاهت رو بنداز هوا که انتخاب نوع غذا رو به عهده ی خودت گذاشتیم واگرنه مجبور بودی غذای دلخواه ما رو سفارش بدی.

آرش خندید و در تصدیق حرف پیام گفت:پیام راست می گه البته به شرط این که تخم مرغ بهمون ندی.

سهیل با خنده گفت:اونش به شما ربط نداره،هر چی بهتون دادم بخورید و خدا رو هم شکر کنید.

-در گدا بودن تو که شکی نیست هر چی باشه باجناقی دیگه.

سهیل به ظاهر خوشحالی می کرد و من حتی به این ظاهرش هم دلخوش بودم و احساس می کردم اون روز با همه ی غم ها و شادیهاش گذشت و ظهر فردا سهیل همه رو به صرف ناهار مهمون کرد و برای همگی از رستوران غذا سفارش داد و در شادی و خنده ناهار و خوردیم که من بعد از صرف ناهار همگی رو به سکوت دعوت کردم و گفتم:

-لطفاً همگی چند لحظه ساکت باشید می خوایم یه نفر رو که خیلی حواس پرته به همراه عسل غافلگیر کنیم.

همه ساکت شدند و سهیل زیر لب رو به آرش گفت:آرش از همین الان فاتحه ات رو بخون،دو خواهر چه نقشه ای دارن،خدا رحم به ما باجناق ها کنه.

من اخمی کردم و عسل رو صدا کردم و گفتم:عسل بیارش.

همه متعجب نگاه می کردند که عس با کیک بزرگی با شمع بیست و شش وارد سالن شد و کیک رو به دست من داد و

گفت:

-واقعاً که همتون بی معرفتید یعنی یادتون رفته بود؟

سهیل با تعجب پرسید:آخه چی رو؟

من گفتم:جناب سهیل خان جشن تولد بیست و شش سالگیتون مبارک.

بچه ها دست زدند و تونستم بعد از مدتی هیجان و شادی رو به روحیه ی سهیل رگردونم.سهیل شمع رو فوت کرد و

با دست زدنهای ما کیک رو برید زمانی که هدیه ام رو که ساعت مچی بود به او دادم گفت:

-تو بهترین هدیه زندگیم رو دیروز بهم دادی.

اشک در چشمانم حلقه زد،صدای آه همه به هوا بلند شد و نیما ضربه ای به کمر سهیل زد و گفت:

-پاشو بابا بسه هر چه قدر دل دادید و قلوه معامله کردید،پاشو ویلونت رو بردار و برامون بزن،ببینم توی این مدت چی یاد گرفتی.

همه از پیشنهاد نیما استقبال کردند و آرش رو به من گفت:البته به شرطی که غزل هم،همزمان گیتار بزنه.

تا خواستم مخالفتی بکنم نگاه مهربان و جواب مثبت سهیل باعث شد گیتارم رو که همراهم آورده بودم بردارم و به همراه ویلون زدن سهیل آهنگ رو همراهی کنم،بنا به خواسته ی بچه ها بعد از تمام شدن ویلون و البته تشویق های بسیاری که شد،چون واقعاً زیبا ویلون می زد،سهیل مجبور شد به تنهایی گیتار بزنه و با صدای خودش برای همه بخونه

هر چند که برای همه خوند اما معنی شعرش رو فقط برای من می خوند و به چشمهای من نگاه می کرد،دلم داشت از جا کنده می شد،صدای قشنگش هیچ وقت از خاطرم نمی ره که می خوند:

هر چی عشق و حس خوبه مال تو

هر چی غربت و غم غروبه مال من

هر چی دریا و زمینه مال تو

هر جا که خشکی در کمینه مال من

حس خوب لحظه ای دیدار مال تو

غم روز وداع دلدار مال من

هر چی رویا تو طلوعه مال تو

هر چی فریاد تو سروده مال من

بوی خوب گل شب بو مال تو

درد عشق بی هیاهو مال من

هر چی شادی تو شروعه مال تو

هر چی غصه تو دروغه مال من

روز خوب شعر سرودن مال تو

غم روز بی تو بودن مال من

بغض داشت خفه ام می کرد،همه از معنای این شعر در تعجب بودند و ساکت به صدای سهیل گوش می کردند که

ناگهان صدا قطع شد و نگاه همه ی ما به سمت دستهای او جلب شد آروم دستش رو از روی تارها برداشت و به سمت

سرش برد و سرش رو در دستش گرفت،استکان چای از دستم افتاده و با نگرانی به سمتش دویدم.

از دلهره ی من دیگران هم مضطرب شده بودند،کنار پای سهیل پایین مبل نشستم و دستاش رو توی دستم گرفتم

مثل همیشه با لبخند گفت:

-چیزیم نیست غزل نگران نباش.

تا خواستم حرف بزنم،خون از دماغش سرازیر شد و چشمهای قشنگش رو بست.جیغ کشیدم و از دیگران کمک

خواستم و با گریه گفتم:

-تو رو خدا کمک کنید ببریمش بیمارستان تو رو خدا نذارید بمیره.

مامان بغض کرده بود و از تعجب نمی تونست حرف بزنه،نیما سریع من رو از مقابل سهیل بلند کرد و همراه پیام

سهیل رو بلند کردند و به سمت ماشین بردند.از ترس این که ماجرا رو بفهمند گفتم:

-نیما تو نیا من می برمش.

نیما اخمی کرد و گفت:تو حالت خوب نیست ها معلوم هست چته؟برو کنار بذار ببریمش.

با گریه گفتم:تو رو خدا نیما.

تا نیما خواست حرفی بزنه پیام گفت:نیما کمک کن بذاریمش توی ماشین من و غزل تنها می بریمش.چیزی نشده که سریع برمی گردیم حتماً فشارش افتاده.

نیما خواست حرفی بزنه که نگاه پیام باعث شد رضایت بده و اجازه بده من و پیام به همراه سهیل بریم،گریه ام بند نمی اومد همه رو گریه انداخته بودم. کنار سهیل روی صندلی عقب نشسته بودم و سرش رو که بر روی پاهام بود نوازش می کردم و اشک می ریختم.چشمای مهربونش رو بسته بود و هر چی اصرار می کردم باز نمی کرد،با گریه گفتم:

-تو رو خدا سهیل چشمات رو باز کن،الان زوده تو نباید تنهام بذاری،تو رو خدا تنهام نذار،نگاهم کن و بگو که حالت خوبه.

-چه طور آروم باشم؟چشماش رو باز نمی کنه.

-تو باید تحمل داشته باشی.

-چه طوری؟

-این همه مدت باید خودت رو آماده می کردی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:تعجب نکن خودم متوجه شدم که سهیل بیماری داره درست نمی دونم چی شده اما از رفتار تو و خودش و آرمان و سفر غیر منتظره اش به ایتالیا و خون دماغ شدن هاش یه چیزایی فهمیدم.حالا ببینم سرطان خون داره؟

با گریه گفتم:آره،از کجا فهمیدی؟

-از بی حالی ها و خون دماغ شدنش،جدیداً خیلی ضعیف شده.

از این که می دیدم پیام ماجرا رو می دونه کمی خیالم راحت تر شد و دوباره با گریه گفتم:دایی الان چی می شه؟

-نگران نباش عزیزم،خدا بزرگه ان شاءالله که چیزی نمی شه.

-به خدا خیلی نذر و نیاز کردم،مشهد که رفته بودیم خیلی به امام رضا التماس کردم اما نمی دونم چرا دوباره این طور

شد؟

-امیدت رو از دست نده،خدا خودش هر چی صلاحه می کنه.

-این صلاحه که سهیل رو از من بگیره؟

-خدا همیشه خوبها رو می بره،در ضمن سهیل فقط مال تو نیست،ما همه دوستش داریم این همه آدم توی اون خونه

الان نگران و منتظرند و اگر بفهمن که سهیل بیماری داره،مطمئن باش که حالی بهتر از حال تو نخواهند داشت.

نمی دونستم چی کار باید بکنم،پیام سعی می کرد آرومم کنه اما نمی شد.به بیمارستان رسیدیم و پیام کمک کرد تا

سهیل رو نگه داره که سهیل گفت:

-نگران نباشید می تونم روی پام بایستم.

با خوشحالی و گریه گفتم:تو به هوش اومدی؟

-مگه تو نگفتی چشمام رو باز کنم؟خب منم باز کردم.

-پس چرا این قدر بی حالی؟

پیام مداخله کرد و گفت:به جای این حرفها کمک کن ببریمش پیش دکتر .

دکتر سهیل رو معاینه کرد و بعد از معاینه از پیام خواست تا به همراهش از اتاق بیرون بره بالای سر سهیل ایستاده

بودم و گریه میکردم دوباره چشماش رو بست با گریه و ترس گفتم:

چشمات رو نبند سهیل

با سختی چشماش رو باز کرد و گفت: خوابم میاد غزل چشمام خسته است میخوام ببندمشون تورو خدا گریه نکن

باور

کن چیزیم نیست و فقط کمی ضعف دارم چشمام سنگین شده و به همین خاطر میبندمشون.

دوباره چشماش رو ارام بست و من هم اروم سرم رو کنار تختش گذاشتم و بدون هیچ حرفی گریه کردم بعد از چند لحظه پیام وارد اتاق شد از چشماش معلوم بود گریه کرده اما به روی خودش نمی اورد سعی میکرد بخنده و با خنده گفت:

پاشو اقا سهیل که همه مارو بیخود ترسوندی پاشو که عزرائیل بیچاره حریف هرکی بشه حرف تو یکی نمیشه

مضطرب نگاهش میکردم که گفت: دکتر گفت نیازی نیست بیمارستان باشه میتونیم ببریمش خونه

سهیل لبخندی زد و روبه من گفت: دیدی بیخودی نگران بودی؟ حالا هم کمک کن از تخت بیام پایین

راحت نمیتونست راه بره سرم تازه تموم شده بود و هنوز ضعف داشت هرسه به سمت خونه حرکت کردیم سهیل

کنار من روی صندلی عقب نشست و بعد از مقداری راه که رفته بودیم سرش رو بر شانه ام گذاشت و چشماش رو

بست و گفت:

خوابم میاد

با نگرانی گفتم: اما الان که شب نیست

مگه ادم فقط شب می خوابه؟ دلم میخواد سرم رو شونه های تو باشه ایرادی داره؟

نه نداره اما نخواب

باشه چشم نمیخوابم هرچی شما بگی

چشماش رو به خاطر من باز گذاشت دستم رو بر پاش گذاشته بودم و سرم را بر سرش تکیه داده بودم ارام و بی صدا

به طبیعت سبز بیرون نگاه میکرد نمیفهمیدم عمق نگاهش کجاست و واقعا داشت کجارو میدید ولی مطمئن بودم همه

چیز رو میدی به جز اون همه زیبایی رو احساس کردم که دستم تر شده نگاهی به دستم که روی پای سهیل بود

انداختم دستش رو بر دستم گذاشت و نگذاشت قطره ی اشکش رو ببینم دستم رو به سمت چشماش بردم و ترنم

اشک رو بر گونه اش احساس کردم اما هیچ حرفی نزدم و سکوت کردم وبا درد خودم اروم گرفتم به خونه که

رسیدیم نیما و بابا نگران جلوی در منتظر بودند و پیام به دروغ گفت که ضعف کرده بود و فشارش خیلی پاین بود و

به همین خاطر حالش بد شده بود من وسهیل هم سکوت کردیم و حرفی نزدیم که مادربزرگ از سهیل خواست که

به

اتاق بره و استراحت کنه اما سهیل گفت

نه حالم خوبه نیازی ب هاستراحت ندارم میخوام برم کنار دریا کمی قدم بزنم

من گفتم : خب بعد برو حالا برو استراحت کن

گفتم که نیازی به استراحت نیست حالم خوبه

به اصرار های ما توجهی نشان نداد و کنار دریا رفت نیما که هنوز قانع نشده بود رو به پیام گفت جلوی خودش

نخواستم بگم ولی تو راستش رو نگفتی سهیل چه اش شده ؟دکتر چی گفت؟ از ساعت سه ظهر رفتید و ساعت هفت

بعد از ظهر برگشتید هم هاش به خاطر یه ضعف؟

پیام گفت : پیله نکن نیما دروغ ندارم که بگم

نیما سکوت کرد اما به هیچ وجه راضی نشده بود بعد از حدود یک ربع پیام به من گفت: غزل برو دنبال سهیل نزار

تنها باشه

مادر هم گفته ی پیام رو تصدیق کرد من هم از خدا خواسته به کنار سهیل رفتم به کنار دریا که رسیدم اثری از او

ندیدم به دور دست ها نگاه کردم اما نبود ترسیده بودم بلند صداش کردم و گفتم:

سهیل!سهیل!

اما جوابی نشنیدم و دوباره با گریه صدا کردم :توروخدا سهیل کجایی؟

از پشت تخته سنگ بزرگی دستش را بالا اورد سریع به سمتش دویدم و کنارش نشستم دوباره خون دماغ شده بود

با

گریه گفتم:

چرا قایم شدی؟

با صدای لرزون وضعیف گفت:خواستم پیدا کنی قایم موشک بازی بلدی؟

اشک از چشمام سرازیر شد و گفتم:دوباره خون دماغ شدی؟

خندید و گفت:تو باید عادت کرده باشی این که شده نقل و نبات زندگیمون

نه خیر تو نباید حالت بد بشه

اروم چشماش رو برهم گذاشت و اهسته گفت:غزل احساس ارامش میکنم انگار دارم نفس میکشم

ساکت بودم و گریه میکردم اهسته چشماش رو باز کرد و دو قطره اشک از چشماش سرازیر شد و با گریه گفت

دلم برات تنگ میشه

نگاهش کردم و حرفی نزدم و دوباره گفت: مراقب کوچولومون باش

گریه کردم و گفتم:هستم

مراقب خودت هم باش

هستم

خم شد و سرش رو پایین اورد و روی پاهام گذاشت و دوباره چشماش رو بست و با چشمهای بسته گفت: برام لالایی

بگو غزل میخوام بخوابم خیلی خوابم میاد

زدم زیر گریه و سرم و بر سرش گذاشتم و به سکوتم ادامه دادم و با گریه گفت:

برام حرف بزن میخوام صدات رو بشنوم

با گریه گفتم:دوست دارم !دوست دارم!

لبخندی زد و گفت:ما بیشتر

سهیل زوده الان خیلی زوده

تازه دیرم شده بیست و شش ساله که منتظرم مادرم برام لالایی بگه

من برات میگم

تو برای بچمون بگو همیشه براش بگو و بهش بخند نزار مثل من حسرت لالایی و خنده ی مادر به دلش بمونه

با گریه گفتم:توروخدا سهیل

به همه بگو که دوستشون دارم اما این طور ارومتر شدم

مکث کرد و دوباره گفت: غزلم یه قول بهم بده

توروخدا

قول میدی یا نه؟

میدم

قول بده زندگی کنی غزل زندگی کن بخند و بزار به ارزوم برسم توروخدا بعد از من تارک دنیا نشو که دلم میگیره

زندگی کن غزلم زندگی کن و بزار منم اون طرف راحت زندگی کنم

دستم رو تو موهاش بردم و و نوازش کردم وگفتم: من با تو زندگی میکنم

بدون من هم میشه زندگی کرد تو به من قول دادی که همیشه بخندی پس بخند به خاطر بچمون بخند نذار رنگ غم

رو ببینه نذار هیچ وقت گریه کنه غزل تورو خدا نزار بدون پدر بزرگ بشه نزار به درد من دچار بشه بهم قول بده

هیچ وقت تنها نمونی قول بده غزل

با گریه داد زدم:بس کن سهیل محض رضای خدا بس کن

چند سرفه ی پشت سر هم کرد و با التماس و صدایی ضعیف گفت: قول بده غزل بزار راحت چشمام رو ببندم

نمیخواستم چنین قولی بدم ولی وقتی دیدم داره چشماش رو میبنده سرم رو به سمت اسمان بلند کردم و با گریه

فریاد زدم:

قول میدم قول میدم به خدا قول میدم سهیلم قول میدم تورو خدا چشمات رو نبند

لبخندی زد و گفت:خیالم راحت شد راستی به نیما بگو سهیل گفت خیلی با معرفتی هیچ کس نمیتونه یه برادر مثل تو

داشته باشه

با گریه گفتم: میگم

به پدر و مادرت بگو دنیا بزرگه غم دنیا روی دل هیچ کس نمیمونه غم بی پدر و مادر بودن رو ازم گرفتن و همیشه مدیونشونم

داد زدم: میگم

پلکهاش رو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:اخ که نمیدونی چه قدر احساس راحتی میکنم انگار رو ابرها دارم راه میرم هیچ وقت این حال رو نداشتم راستی غزل شب اول قبر تنهام نذاری حتما برام نماز بخون همیشه اروم باش

به شرطی که تو هم اروم باشی

با پلک زدن خیالش رو راحت کردم و دوباره گفت:دیگه وقته رفتنه دوستتون دارم هم تورو هم خوشگل کوچولومون رو بزرگ که شد بهش بگو بابات گفت خیلی دوست داشتم ببینمت اما نشد بهش بگو از اینکه تنهاش گذاشتم منو ببخشه

با گریه نگاهش کردم به سختی نفس کشید و ادامه داد: غروب دلگیریه اما با این غروب هم میشه اروم شد عززکم خاله ریزه ی من همسرخوبم غزل زندگیم همیشه دوستت دارم و برای ابد دوستت دارم امیدوارم تو دنیایی که هیچ کس غمی نداره دوباره ببینمت هنوز نرفتم ولی دلم برات تنگ شده دوستت دارم و....

صداش خوابید با وحشت نگاهش کردم و دوباره به سختی و با صدایی اهسته گفت:

زندگی کن غزل زندگی کن

چشماش رو ارو بر هم گذاشت و سرش رو بر پام خم کرد صداش کردم و گفتم:

نخواب سهیل توروخدا نخواب

سرش رو از رو پام بلند کردم و رو زمین گذاشتم و به او نگاه کردم چه قدر قشنگ و اروم خوابیده بود سرم رو بر سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم و گفتم:

رفتی بی معرفت؟باشه خدا به همرات برو سفر به سلامت خدا پشت و پناهت رفتی و تنهام گذاشتی باشه هرچی تو

بخوای برو برو اروم بگیر شاید با اروم گرفتن تو منم اروم شدم

سرم رو بلند کردم مثل دیوانه ه اشده بودم به چشماش رو نگاه کردم و گفتم:

یه بار دیگه چشمات رو باز کن یه بار دیگه بذار فقط یه بار دیگه نگاهت کنم تورو خدا مگه با تو نیستم؟میگم چشمات

رو باز کن

یقه ش رو گرفتم و کشیدم و گفتم:کجا گرفتی خوابیدی؟ الان که وقت خواب نیست غروب شده باید نماز بخونی هیچ

وقت نمیزاشتی من این موقع بخوابم اون وقت خودت خوابیدی؟ مگه نمیشنوی چی میگم با تو هستم سهیل

صدایی نشنیدم و اروم از سرجام بلند شدم و خواستم بنا به خواسته ی سهیل بخندم با پاهایی لرزون به سمت خونه

رفتم و با اون چهره ی غمگین که مثل دیوانه ها شده بود و چشمهای پر اشک و لباسم که از بینی سهیل خونی شده بود

از در وارد شدم همه مات و مبهوت و نگران به من نگاه کردند شوکه شده بودم مامان به سمتم دوید اما پیام جلوش رو

گرفت و نگذاشت بیاد پیام مستقیم به من نگاه کرد با بغض گفت: تموم شد؟

سرم رو انداختم پایین و با گریه گفتم: رفت

یام داشت از ناراحتی میترکید اینو راحت میشد متوجه شد بی اختیار صداش رو بلند کرد و گفت:

سرت رو بگیر بالا نباید ناراحتش کنی

سرم رو بلند کردم و با چشمانی که از شدت اشک مقابلش رو نمیدید به او نگاه کردم و گفتم: اروم شد دایی

پیام دستاش رو برام باز کرد و با پاهایی نا توان به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم و با هم زدیم زیر گریه

همه دور ما جمع شده بودند و مادر و مادربزرگ و عسل از ناراحتی گریه میکردند نیما که خیلی ترسیده بود با نگرانی

گفت:

چرا نمیگید اینجا چه خبره؟ سهیل کجاست؟چرا تنها برگشتی؟

سرم رو از روی شانه های پیام بلند کردم و گفتم: رفت

یعنی چی که رفت؟

یعنی منو تنها گذاشت

درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

گفت به تو بگم خیلی دوستت داره و خیلی با معرفتی و هیچ کس یه داداش مثل تو نداره

نیما بغض کرده بود شانه های من رو گرفت و به سمت خودش برگردوند و گفت:

میگی چی شده یا نه؟

چیزی نشده چشماش رو بسته خودش گفت خوابش میاد خوابیده اخه میگفت مادرش بعد از بیست و شش سال

میخواد واسه ش لالایی بگه چه فدر عاشقونه درست روز تولدش بیست و شش سال پیش بود که غروب چنین روزی

به دنیا اومده بود و امروز بعد از بیست و شش سال چشماش رو با یه غروب دیگه بست

نیما عصبانی شد و داد زد:چرا مثل ادم حرفی نمیزنی؟این چرت و پرت ها چیه که میگی؟

با من درست حرف بزن سهیل ناراحت میشه

نیما خواست حرفی بزند که پیام با صدای بلند و عصبانیت گفت: بس کن نیما راحتش بذار

نیما با چشمانی پر اشک به سمت در رفت تا به دنبال سهیل برود که پیام صداش کرد و گفت:نیما صبر کن

نیما برگشت و به پیام نگاه کرد و پیام با گریه گفت:غزل راست میگه سهیل رفته اما واسه همیشه نه از پیش ما بلکه از

دنیا رفته میفهمی چی میگم؟سهیل مرده مرده

روی زانوهاش نشست و سرش رو به دستاش گرفت و بلند گریه کرد نیما حتی توان راه رفتن نداشت نفس توی سینه

همگی حبس شده بود هیچ کس حرفی نمیزد به سختی گفتم:

سهیل حدود یکسال بود که سرطان داشت و نمیزاشت کسی بفهمه و فقط من و ارمان و مهرشاد میدونستیم و امروز هم پیام فهمید به هم قول داده بودیم هیچ کس تا وقتی زنده ست این موضوع رو نفهمه اخه دوست نداشت کسی رو نگران کنه الان هم کنار اون تخته سنگ بزرگ کنار ساحل واسه همیشه چشماش رو بسته

مادربزرگ و مادر غش کردند بابا به سرش زد و همگی ضجه زدند و نیما و ارش به سمت ساحل دویدند همگی با پاهایی که یاری رفتن نمیکرد و با قلبی گرفته به سمت ساحل رفتیم نیما سهیل رو بغل کرده بود و گریه میکرد تنها برادرش رو از دست داده بود هیچ کس حرفی نمیزد و همه بی صدا گریه میکردند همه از داخل داغون شده بودند نیما با سهیل حرف میزد انگار سالها بود با هم حرف نزده بودند:

کجا رفتی بی معرفت ؟چرا بی خبر رفتی؟مگه ما دست برادری به هم نداده بودیم؟ پس چرا منو محرم رازت ندونستی ؟اخه چرا رفتی؟من بی تو چه کار کنم؟چرا اینقدر غریب رفتی؟یعنی ارزش اینکه توی غصت شریک باشم رو هم نداشتم؟سهیل کجایی؟کجایی پسر که بازم سربه سرم بزاری و بگی دارم فیلم بازی میکنی؟کجایی که بگی همه

اینا یه خوابه؟بگیتو هیچ وقت نمیری جون نیما چشمات رو باز کن و بگو اینا همش دروغه چرا حرف نمیزنی؟تو که هیچ وقت از حرف کم نمیاوردی پس چرا الان هیچی نمیگی؟تنها تنها عشق و صفا میکنی و مارو خبر نمیکنی؟ پاشو سهیل نزار بگن چه قدر بی معرفت و بی مرام بود بابا تو که خودت اخر مرام و معرفتی پس چرا تنهایی رفتی؟

پیام راست میگفت حال دیگران هم از من بهتر نبود کنار نیما نشستم و گفتم:

دیدی داداش؟دیدی دویتت چه طور تنهام گذاشت و رفت؟

نیما بغلم کرد و هردو با هم گریه کردیم اخ که هیچ کس اروم نمیگرفت اشک تو چشم هیچ کس بند نبود عسل با

پاهایی لرزون کنار ما نشست و روبه من گفت:

واقعا رفت؟

با چشمانی غمگین نگاهش کردم و گفتم:همیشه دوستت داشت اما تو هیچ وقت نفهمیدی!

با چشمانی که قرمز شده بود نگاهم کرد و گفت: دروغ میگی اون هیچ وقت منو دوست نداشت او تورو دوست داشت

به جای من نیما جواب داد :این اشتباهی بود که همه ی ما کردیم او عاشق تو بود نه غزل اما هیچ کدوم نفهمیدیم و او

هم سکوت کرد و با درد خودش ساخت و تنها کسی که درکش کرد غزل بود بعد از تو عاشق غزل شد

عسل نمیتونست نفس بکشه نگاهی به سهیل کرد و به حال خودش گریه کرد ارش دست عسل رو گرفت و بلند کرد

و گفت:

چون دوستت داشت پا جلو نذاشت نا خوشبخت بشی چون میدونست چه سرنوشتی در انتظارشه

عسل در اغوش ارش اروم گرفت اما من چه طور ارو ممیشدم؟ من دیگه سرم رو بر سینه ی کی میگذاشتم؟ بابا گریه

میکرد اما شانه های من رو گرفت و بلندم کرد و به بغلش انداخت و گفت:

اروم باش غزل بابا اروم باش

سرم رو بلند کردم و گفتم: بابا بچه ام چی میشه؟

نیما دستش رو شانه ام گذاشت و گفت:اون بچه تنها بچه ی تو نیست بچه ی سهیله یعنی بچه ی همه ی ما!

سرم رو بر روی شانه هاش گذاشتم و گریه کردم شانه های مردونه اش یاد سهیل می انداختم اما هیچ شانه ای مثل

شانه ی سهیل ارومم نمیکرد به کنار سهیل رفتم و سرش رو بر پاهام گذاشتم و موهاش رو نوارش کردم پیام همه ی

بچه هارو از اطراف ما دور کرد و من موندم و سهیل به او گفتم:

سهیل نگاه کن که هوا تاریک شده یادته شبهای دریا رو چه قدر دوست داشتی پاشو ببین چه قدر دریا قشنگه داره

صدامون میکنه پاشو سهیل هیچ کس اینجا نیست فقط منو و تو هستیم پاشو با هم حرف بزنیم میخوام دستت رو دور

کمرم حلقه کنی و بهم بگی دوستم داری پاشو ببین سرنوشت چه قدر بد ذاته ببین جدایی چه به روزمون اورده نگاه

کن خوب نگاه کن از اون بالا نگاه کن و ببین چه قدر همه دوستت دارند کوچولومون داره صدات میکنه میگه بابا هرجا که باشی دوستت دارم داره میگه افتخار میکنم که تو پدرمی گوش کن سهیل همه دارن صدات میکنن بابا و مامان و نیما همه صدات میکنن حتی درختها و دریا و زمین هم صدات میکنن اره زمین هم برات دلتنگ شده هرچند خاکش میخواد به تصرف در بیارتت اما اون هم دوستت داره

سرم رو خم کردم و بر سینه اش گذاشتم و گفتم:اخه چرا گفتی گریه نکنم؟ چه طور میشه بی تو گریه نکرد چه طور میشه؟راستی ببینم الان ارومی؟به پدر و مادرت سلام برسون وبگو از نوه شون خوب نگه داری میکنم

سرم رو به سمت اسمان بلند کردم و دستم رو بالا اوردم و براش دست تکون دادم خوشحال و با خنده و لباس سفید دیدمش که برام دست تکون داد لبخندی زدم و گفتم:دوستت دارم

دستی بر شانه ام قرار گرفت به پشت سر برگشتم پیام بلندم کرد و چند سفید پوش شهیلم رو بردند گریه نمیکردم چون دوست نداشت اشکهام روببینه سهیل رو به سردخونه بردند و من هم همراه پیام به غمکده مادر بزرگ برگشتم.

فصل هفدهم

با پاهایی بی جان به سمت سرنوشت نامعلوم حرکت می کردم ، نیما و پیام و بابا و آرش و همه ی دوستان زیر تابوت رو گرفته بودند و با اشهدان لا اله الاالله گفتن ، به سمت خونه ابدی سهیل حرکت می کردند . اشک برای لحظه ای از چشمان نیما دور نشده بود ، به بالای خونه ی فوق العاده کوچک ایستاده بودم که می خواست سهیلم رو از من بگیرد ،

ازدحام جمعیت باعث می شد بیشتر رفتنش رو باور کنم سهیل رو کنار خونه اش گذاشته بودند ، با پارچه ای سفید که

اجازه نمی داد چهره مهربانش رو ببینم ، همه گریه می کردند به جز من ، با چشمانی متورم و بغض در گلو شاهد پرپر

شدنش بودم و اون لحظه هم شاهد به خاک سپردنش . ساکت ایستاده بودم و با حسرت به اون گله جا و به پارچه سفید نگاه می کردم . در بهت واشک همه ، وارد خونه اش کردن ، قلبم ایستاد ، تازه فهمیدم چی شده بود ، سنگ رو

بر سرش گذاشتند و در مقابل فریادها و گریه ها به هوا بلند شد ، عسل بی حال بود ، مادر غش کرده بود و نیما روی خاک نشسته بود و با حسرت به سهیل سفید پوش که درون قبر بود نگاه می کرد ، باقی سنگ های لحد رو بر سرش گذاشتند ، نفسم یاریم نمی کرد . کنار قبر روی زمین نشسته بودم و با خاکها بازی می کردم و ذره ذره با دستام خاک رو به درون قبر می ریختم . ازدحام خاک سنگ های لحد رو پوشوند . سرم رو بلند کردم و به کسانی که با بیل خاک بر سرش خالی می کردند نگاه کردم ، چه قدر خشک بودن مثل سنگ ، سهیل رو دیدم باورم نمی شد کنارشون ایستاده بود و به من نگاه می کرد و مثل همیشه با نگاهش به من می خندید ، سرم رو پایین دوختم اثری از سهیل و سنگ ها نبود بی اختیار به درون قبر رفتم و فریاد زدم:

-نریزید خاک نریزید ، می خوام ببینمش او نمرده ، من می دونم نمرده.

خاکها رو کنار زدم ، تا به سنگها رسیدم قدرت برداشتن اونا رو نداشتم با فریاد گفتم:

-نترس سهیل ، الان می گم بیارنت بیرون ، نترس!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه و با گریه گفتم : پاشو دیگه مگه با تو نیستم پاشو به همه بگو حالت خوبه .

پاشو بگو نمردی ، بگو اینا دیگه روت خاک نریزن ، بگو می خوای برگردی.

نیما وپیام بزور بلندم کردند و از قبر خارجم کردند ، گورکن ها دوباره خاک رو بر سرش ریختند ، نیما در بغلش نگه ام داشته بود و نمی گذاشت حرکت کنم تا خاک خونه ی سهیل تا بالا اومد و کاملاً پوشاندنش.

همه فاتحه ای خوندند و یکی یکی رفتند ، ماموندیم و جوان زیر خاک خوابیده مون ، من ونیما و مادر و عسل به همراه

بابا و پیام و مادربزرگ دور تا دور قبر نشسته بودیم و گریه می کردیم هیچ کس نای بلند شدن نداشت دلم نمی خواست از کنارش بلند شوم ، مجتبی وآرش و امیر ، بچه ها رو از سر جاشون بلند کردند و رها هم خواست منو بلند کند که زیر دستش زدم وگفتم:

-من نمی یام شما برید.

نیما رو به من کرد و با گریه گفت : پاشو غزل اینجا بمونی که چی بشه ؟

-من تنهاش نمی ذارم دلم نمی خواد تنها بمونه ، خودش گفت شب اول قبرم تنهام نذار ، خودش گفت برام نماز بخون ، می خوام بمونم ، حداقل امشب رو بمونم امشب شب سختیه براش ، نباید تنهاش بذارم.

کنارم نشست و گفت : خواهر خوبم ، می ریم خونه اونجا براش نماز می خونی.

-نه تنهاش نمی ذارم.

نیما خواست حرفی بزند که امیر گفت : ولش کن نیما من با حراست صحبت می کنم تا بذارن امشب رو اینجا بمونه.

نیما گفت : یعنی امشب رو قبرستون بمونه ؟

امیر گفت : تنهاش نمی ذاریم ، من وتو می مونیم پیشش.

من گفتم : من می خوام تنها باشم.

پیام رو به من گفت : امشب رو پیشش بمون ، اما هیچ کس مزاحمت نمی شه ، اون طرف تر می ایستیم.

خواستم حرفی بزنم اما دوباره سهیل رو دیدم که دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و لبخند زد ، ساکت شدم و حرفی نزدم ، سرم رو بر خاکش گذاشتم و گفتم:

-شما برید فقط برام سجاده و چادر نماز بیارید.

همه با گریه رفتند و من موندم و سهیل ، امیر ونیما و پیام کمی عقب تر نشسته بودند ، وقتی هوا تاریک شد ، چادرم رو بر سرم کردم و شروع به نماز خوندن کردم و تا صبح مدام یا نماز می خوندم یا قرآن تا که شب راحتی براش بگذره هر چند که این قدر پاک وخوب بود که هیچ عذابی نمی کشید انصاف نبود در اون شب سخت تنهاش بگذارم دلم می خواست مثل همیشه در هر حالی کنارش باشم ، صبح که شد این قدر اشک ریختم و از خدا براش طلب مغفرت کردم تا روی خاکش خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشته بود که پرستو از خوای بیدارم کرد و جانمازم رو جمع کرد . بلند شدم و دیدم همگی برای ختم

سهیل به مزارش اومدند ، از کنارش بلند شدم و همون جل نشستم ، آروم گرفته بودم از این که احساس می کردم دیگه الان راحت خوابیده و به آرامش واقعی رسیده ، آروم شده بودم . این بار مجبور بودم به همراه بقیه به خونه برگردم . در این دو روز نیما اجازه نداده بود به خونه ی خودمون برم اما اون روز رو به خونه ی خودم رفتم ویاد با سهیل بودن رو زنده کردم . تمام وسایل و جای جای خونه مرا به یادش می انداخت . روی تختمون نشستم ، بغض کرده بودم ، هیچ کس همراهم نیومده بود ، همه تنهام گذاشته بودند تا با سهیل آروم باشم ، سرم رو بر بالش سهیل گذاشتم و چشمام رو بستم و احساس کردم مثل گذشته سرم رو بر سینه اش گذاشتم و خوابیدم.

لحظات سختی بود که به هیچ کس نگذشته بود انگار یه چیز می دونست که می گفت نریم شمال . درست روز دوم فروردین بود که با مرگش نوروز رو با غم به همه ی ما هدیه کرد، نوروزی که هیچ وقت بی سهیل معنای نو بودن نداد.

****

یک هفته از رفتن سهیل می گذشت ، همه حاضر شدند تا برای مجلس هفتم به بهشت زهرا بروند ، دلم آروم نشده بود ، نیما با هیچ کس جز من حرف نمی زد ، او هم دست کمی از من نداشت حال هم رو خوب می فهمیدیم . در بین راه سکوت بر لبان همه بود و جز گریه کسی کاری نداشت که بکند ، به بابلای مزارش که رسیدم هفت گل رز صورتی

رو که در این هفت روز بالای سرش گذاشته بودم دسته کردم و به گوشه ای گذاشتم . دور تا دورش رو از گل مریم پر کرده بودند اون اطراف بوی مریم ها پیچیده بود ، نمی دونستم کی آنها رو گذاشته بود اما بوی خوشش تمام وجودم رو به سمت سهیل کشوند ، انگار بال داشتم و توی آسمونها کنارش پرواز می کردم . مثل دو تا کبوتر ، کبوترهایی که هیچ وقت به لانه شان نرسیدند . کنارش نشستم و بهش سلام کردم ، همه یکی یکی بالای سرش فاتحه

ای خوندند و با گفتن تسلیت از کنارمون بلند شدند . کاش همه چیز به همین سادگی بود که اینها می دیدند ، کاش همه چیز یه تسلیت بود ، خانواده ی عاشق سهیل ، با گریه فاتحه ای خوندند و بلند شدند و به سمت زندگی خودشون راه افتادند ، امیر به نیما گفت:

-شما برید من وپرستو بعداً می یاریمش.

همه رفتند و دوباره من وسهیل با هم تنها شدیم ، امیر وپرستو در ماشین منتظرم نشستند . دلم می خواست باهاش حرف بزنم با بغض گفتم:

-ببخشید که زیر قولم زدم ، به خدا نتونستم گریه نکنم ، همه ی این آدمهایی که اومدن و رفتن هیچ کدوم با همدردیشون نتونستن آرومم کنن.

کسی میان حرفم پرید و از پشت سر گفت : همه رفتن همه ی اونا که مثلاً گریه کردن ، راه افتادن دنبال زندیگیشون .

از نظر اونا همه چیز تموم شد و در ازای کسی که دنیا می یاد یه نفر مرد ، اما کاش یک نفر پیدا می شد که واقعاً م□ن

بعد از این هم هفته ای یه بار هم که شده برای آمرزش گناهش فاتحه ای بخونه ، هیچ کس پیدا نمی شه که بفهمه این

کسی که زیر خاک خوابیده کی بوده ؟ چی بوده ؟ دیدی غزل همه چیز تموم شد ؟ همه رفتن اما واقعیت یه عمر زندگی کردن اینه ؟

سرم رو به سمت صدا برگردوندم و مستقیم به چشماش نگاه کردم . هر دو کنارم نشستن و آرمان با چشمانی پر اشک ادامه داد:

-این قانون جنگله ، یکی می یاد و همه شاد می شن اما وقتی یکی می ره همه به اندازه یه هفته غمگین می شن.

با اشک نگاهش کردم ادامه داد : خیالم راحته از این که می بینم آروم خوابیده و این همه خفقان این جنگل رو نمی بینه . خوش به حال اون کسی که بمیره و در این دنیای به ظاهر آبی زندگی نکنه.

با بغض گفتم : بالاخره اومدی ؟

-می دونم دیر اومدم اما...

-نه دیر نیومدی همون بهتر که نبودی ببینی.

-راحت رفت ؟

-آره خیلی راحت ، می خندید و می گفت احساس آرامش و راحتی می کنه.

-این مدت دعا می کردم راحت بمیره نه این که زنده بمونه ، چون ارزش راحت مردن خیلی بیشتر از زنده موندنه ، اونایی که فرصت توبه دارن و خدا آروم و راحت جونشون رو می گیره ، همیشه بنده های مخلص خدا بودن ، پس خوش به حال اون فرد ، خوش به حال سهیل.

با بغض گفتم : رفته آرمان ، برای همیشه رفته.

دستش رو به خاک گذاشت و شروع به فاتحه خوندن کرد ، تسبیح سهیل رو دور دستش پیچیده بود ، با گریه گفتم:

-تسبیح سهیله ؟

-آره هیچ وقت از خودم دورش نکردم.

مهرشاد رو به من گفت : هیچ وقت حاضر نبود غم تو رو ببینه پس غمگین نباش.

-زمانی که با سهیل بودم هیچ وقت غمگین نبودم.

مهرشاد: تو بدون سهیل هم تنها نیستی سهیل برادر ما بود ، تو هم خواهر ما ، هیچ وقت فکر نکن دنیا به پایان رسیده ،

قبول دارم بی سهیل سخته ، یعنی واقعاً نمی شه ، من خودم دارم دیونه می شم چی برسه به تو اما این سرانجام یه عشق واقعیه ، مثل عشق لیلی و فرهاد و شیرین ومجنون.

لبخندی از غم زدم و گفتم : سهیل هر کاری کرد تو اسم این چهار نفر رو درست بگی ، آخر سر یاد نگرفتی.

لبخندی با بغض زد وگفت : سهیل خیلی چیزها به من یاد داد اما خیلی چیزها رو هر چی سعی کرد بهم یاد بده

نتونست و موفق نشد.

آرمان با بغض گفت : واسه خاطر اینه که اصولاً تو هیچ چیز رو نمی فهمی و پدر آدم رو در می یاری تا یه چیز رو بفهمی ، اون سهیل بیچاره رو هم تو جوون مرگ کردی.

لبخندی با بغض و از درد دوری و جدایی بر لب هر سه ی ما نشست و همگی با هم همراه امیر وپرستو به خونه برگشتیم ، با دلی پر غم و ذهنی پر درد.

بعد از گذشت روزها از پی هم ، هنوز هم جای خالی سهیل احساس می شد ، هم در دل من و هم نیما و هم همگی.

فصل هیجدهم

یکسال از رفتن سهیل می گذشت و سهیل پنج ماهه بود ، چشمای قشنگش هم رنگ چشمهای سهیل بود هر چند بعد از یک سال هیچ کس آروم نگرفته بود اما دیدن چشمهای قشنگ سهیل به همه امید زندگی می داد ، احساس می کردم خدا دوباره سهیل رو به ما برگردونده ، خیلی غریبانه بود زمانی که پا به دنیا گذاشت ، اشکهای شوق پدرش رو از پشت شیشه ی اتاق انتظار ندیده بود ، دلتنگی پدری رو می کرد که هیچ وقت ندیده بودش ، غزل در تمام دورانی که بهترین همراه و همیار زندگی یک زن ، همسرش هست بدون وجود سهیل سختیهای دوران بارداری رو گذرونده بود.

عید نوروز بود و اولین سالگرد رفتنش . عسل باردار بود و به زودی مادر می شد.

سهیل پیش نیما وعسل بیشتر از هر کسی آروم بود ، انگار مثل پدرش به عسل علاقه داشت و نیما رو مثل برادرش دوست داشت خیلی شیرین بود . سوگلی فامیل شده بود ، همه برای دیدنش سرو دست می شکستن مثل پدرش پیش

همه عزیز بود.

سه روز قبل از سالگرد سهیل ، بنا به خواسته غزل همگی به رامسر رفتیم می گفت ، دلش می خواد کنار دریا باشه ، جایی که عاشق سهیل شده بود و جایی که سهیل رو از دست داده بود . غزل خیلی آروم شده بود و کمتر حرف می زد

و خودش رو با سهیل سرگرم می کرد ، دلش رو به اون زیرزمین که یاد و خاطره ی سهیل رو براش زنده می کرد خوش کرده بود ، کسی کاری به کارش نداشت و به حال خودش گذاشته بودیمش تا خودش آروم بگیره . از دور ایستاده بودم و به خلوتش نگاه می کردم کنار دریا ایستاده بود دلم نمی خواست خلوتش رو به هم بزنم و از دور نگاه

کردن رو اکتفا کرده بودم ، سهیل در بغلم خواب بود ، درست شبیه پدرش مظلوم بود با چهره ای مهربون ! خندهاش آدم رو یاد خنده های سهیل می انداخت ، سرم رو پایین گرفته بودم و با خودم فکر می کردم به روزهایی که بعد از سهیل و از جدایی بر غزل گذشته بود و به سرنوشت نامعلومش به آینده ای که در انتظار خودش و بچه اش بود فکر می کردم ، سرم که بلند کردم کنار آب نبود ، به همه طرف نگاه کردم اما ندیدمش به سمت آب دویدم پیام رو دیدم که هراسان به داخل آب می رفت ، داد زدم و پرسیدم:

-غزل کجاست ؟

جوابی نشنیدم پیام به زیر آب رفت و بیرون نیومد ترسیده بودم سهیل بغلم بود کمی اونطرف تر روی زمین گذاشتمش و سریع به داخل آب رفتم که پیام رو دیدم که سرش رو از آب بیرون آورد و شنا کنان به سمتم می اومد ،

نزدیکتر شد با گریه گفت:

-نیستش.

-کی رو ؟

-غزل رفت تو آب ، هر چی می گردم نیستش.

دنیا دور سرم تاب خورد ، چشمام سیاهی می رفت ، به دور تا دور نگاه کردم ، آخه چه طور می شد توی اون آب پیداش کرد ؟ اشک به چشمامم دویده بود . سرم رو به چپ برگردوندم به جایی که غزل به کنار سهیل رفته بود و جایی که سهیل مرده بود ، شناکنان به اون سمت رفتم سرم رو که از آب بیرون آوردم دورتر چیزی رو دیدم به

سمتش رفتم ، روسری اش بود ، بغض کرده بودم دلم می خواست گریه کنم . دوباره به زیر آب رفتم آب شفاف نبود

و رو به روم رو نمی دیدم . دستم رو حرکت می دادم تا شاید دستم بهش بخوره ، عمق آب زیاد شده بود پایین تر رفتم نفسم داشت بند می اومد زیر آب نمی تونستم نفس بکشم . خواستم بیرون بیام اما دستم به تسبیح گردنم خورد

و به یاد سهیل افتادم . او هیچ وقت منو نمی بخشید . غزل رو به من سپرده بود دوباره دستانم رو حرکت دادم و ناگهان احساس کردم دستم با چیزی برخورد کرد و به سمت خودم کشیدمش و به بالا آوردم . چشماش بسته بود بغلش کردم و با دست محکم نگهش داشتم و با دست دیگه ام به سمت ساحل شنا کردم خیلی تا ساحل فاصله بود ، بی اختیار زدم زیر گریه ، نگاهم رو به ساحل انداختم همه جمع شده بودند سهیل رو بغل عسل دیدم دستم توان نگه داشتنش رو نداشت اما وقتی سهیل رو دیدم قوت گرفتم و با توان بیشتری شنا کردم آگر غزل زمانی سهیل رو از دست داده بود این بار سهیل غزل رو از دست می داد ، نیما تا وسطهای آب اومده بود و خودش رو به من رسوند و غزل رو از دستم گرفت و به بیرون از آب برد ، دیگه توان این که پایان راه رو برم نداشتم خودم رو سبک کردم و بر

آب خوابیدم و به آسمان چشم دوختم ، یه غروب دلگیر دیگه مثل غروبی که سهیل چشمانش رو بسته بود.

به بیرون از آب رفتم و کنار ساحل نشستم پیام ونیما به همراه پدر و مادرش غزل رو به بیمارستان برده بودند چشم به دریا دوخته بودم . دلم می خواست هیچ کس اطرافم نبود تا می تونستم راحت گریه کنم ، صدای گریه ی سهیل رو شنیدم بلند شدم و از عسل گرفتمش و ساکتش کردم و راه افتادم تا کمی قدم بزنم.

دلم گرفته بود . دلم نمی خواست بلایی سر غزل می اومد ، نگاهی به آسمان کردم و عاجزانه از خدا کمک خواستم ، آب زیادی وارد معده اش شده بود و مدت زیادی زیر آب و بدون اکسیژن بود ، این دفعه دوم بود که به خاطر سهیل

خودش رو به این روز انداخته بود ، سهیل گریه می کرد و مسلماً مادرش رو می خواست آخه غزل چه طور دلش

اومده بود این بدی رو در حق این بچه بکنه ؟ سهیل رو در بغلم فشردم و به یاد روزهایی که گذشته بود و به یاد سهیل

و به عشق غزل زدم زیر گریه ، توی اون مدت هر چقدر سعی کرده بودم محبتم رو به اون نشون بدم و علاقه ام رو به

او ثابت کنم ، فایده ای نداشته بود و هیچ عکس العملی رو نشون نمی داد تا پنج ماه قبلش به خودم می گفتم بارداره و

حق رو بهش می دادم اما بعد از گذشت پنج ماه از تولد سهیل هنوز نسبت به من بی تفاوت بود ، یاد زمانی افتادم که سهیل حاضر به ازدواج با غزل نبود و غزل از طبقه دوم خودش رو به پایین انداخته بود و سهیل به اصرار من و با صحبتهای امیر حاضر به ازدواج شده بود ، یادم می اومد که حاضر نبود با ازدواج خودش و به آرزوی خودش رسیدن بخواد غزل رو بدبخت کنه ،همیشه می گفت من می میرم و غزل اگربا من ازدواج کنه هرگز زیر بار این شکست طاقت نمی یاره ، یادمه به من می گفت نمی خوام عذابی که خودم برای از دست دادن عسل کشیدم تو برای از دست دادن غزل بکشی ، سهیل زودتر از هر کسی فهمیده بود که من با نگاه اول در شب مهمانی صفورا عاشق غزل شده بودم ، عشقی که شرم و شاید ترس ، همیشه ساکت نگهش داشته بود ، زمانی که غزل عاشق سهیل شده بود ، خوب حال سهیل رو موقع از دست دادن عسل درک می کردم . چه قدر دلم می خواست برای یک بار هم که شده به چشام نگاه می کرد و با نگاهش به من می فهموند دوستم داره ، کاری که من همیشه با نگاهم کردم و او هیچ وقت نفهمید که

چه قدر دوستش دارم . لحظه ای بله گفتنش بر سر سفره ی عقد با سهیل لحظه ای بود که هر چند به خاطر سهیل خوشحال بودم و هر غمی به خوشحالی سهیل ارزش داشت اما برای اولین بار بغض عشق به گلوم نشسته بود با اونکه آرزو داشتم برای یک بار هم کنارم باشه اما همیشه آرزو می کردم کاش سهیل زنده می موند و با غزل خوشبخت می شد . من غزلی رو دوست داشتم که شاد بود نه این غزل که صدایی از او در نمی اومد و خنده ای بر لبانش پیدا نمی شد . دلم از اینکه غزل کنارم نبود می سوخت . به خونه برگشتم و منتظر بازگشتشون شدم . نیما ودیگران برگشتند

اما بدون غزل ، مادربزرگ با نگرانی جویای حال غزل شده و نیما گفت که فردا مرخص می شه ، نفس راحتی کشیدم و

خدا رو از این که غزل زنده بود شکر کردم . بی اختیار سهیل رو بغل کردم و با گریه گفتم:

-خوب شد جلوی دو تا سهیل ها رو سیاه نشدم.

آقای مهربانی دست بر شانه ام گذاشت و گفت : غزل از همون اول هم قسمت تو بود ، قسمت دو تا رفیق تو وسهیل .

حالا هم اگر خودت بتونی راضی اش کنی مبارکته ، ما همه خوب می دونیم که تو بهش علاقه داری اما خوب می دونی

که غزل به همین راحتی ها دوباره حاضر به ازدواج نمی شه.

با بغض گفتم : دو ساله که سعی می کنم علاقه ام رو بهش ثابت کنم اما او هیچ وقت متوجه ی من نشده.

-دلیلش اینه که از بچگی عاشق سهیل بوده.

سکوت کردم و شب را تا صبح کنار ساحل قدم زدم و به انتظار غزل ترانه هام با خودم فکر کردم و امروز دفتر

خاطرات غزل رو در خونه ی سهیل یعنی زیرزمین سهیل پیدا کردم با خودم به آپارتمان سهیل آپارتمانی که در اون

زندگی می کردیم بردم و باقی سرنوشت غزل رو به قلم در آوردم سرنوشتی که بعد از پنج سال از دست دادن سهیل

،

کنار سهیلی چهارساله بالای قبر سهیل در حالیکه مثل همیشه گریه می کرد ، کنارش نشستم و باقی خاطرات رو همانی

نوشتم که خودش گفت:

-بنویس بغض غزل پایانی نداره ، مثل هر بچه ای که موقع دنیا اومدن گریه می کنه ، همیشه گریه در کمین

زندگیمونه بنویس غزل می گه هنوزم بغض تو گلومه ، بنویس غزل بیست وپنج ساله بعد از گذشت حدود شش سال از

اولین اتفاق ناگوار زندگیش امروز به سهیل یاد داده که با پدرش حرف بزنه . بنویس امروز که این دفتر بسته می شه

،

سهیل زیر خروارها خاک کنار قبر پدر ومادرش خوابیده ، مادر وپدرم دلواپس باقی موندن . عسل گریه می کنه و

حسرت می خوره . نیما افسوس با سهیل بودن رو داره . رئوف آواره غربت شده و آرمان کنار عشقش بالای قبر رقیب

رفیقش ایستاده و براش فاتحه می خونه ، بنویس مهرشاد بالاخره با آرزو ازدواج کرد و نیما وعسل هم طعم پدر و مادر شدن رو چشیدن ، بنویس خدا خیلی منو و تو رو دوست داره که سهیل رو بهمون داد و من از سهیل باردار شدم چون اگر سهیل نبود من وتو هیچ وقت قادر به بچه دار شدن نبودیم ، بنویس من به عشق منتظر بودن ، همه ی صبر و

قرارم رفت بهارم رفت عشقم مردیارم رفت بنویس سهیل راحت خوابید و با خنده خوشبخت شدن غزل و آرمان و سهیل رو می بینه و سهیل الان بالای قبر پدرش ایستاده و می گه : بابای پنهون رو دوست دارم.

بنویس مثل همیشه بی سهیل نمی شه ، چه سهیل بزرگ چه سهیل کوچک ، هر دو غریب بودن ، سهیل من غریب دنیا

اومد و غریب مرد و سهیل کوچکم غریب دنیا اومد و با پدر ومادر آشنا شد ، مهم اینه که هر دو شیرینی و شادی زندگی من بودند ، بنویس غزل عاشق بود و عاشق ماند . بنویس که گلبرگ های رز صورتی بر مزار سهیل هیچ وقت پر پر نشدند و بعد از پنج سال هنوز ، هر روز بر سر مزارش می رم و فراموشش نکردم ، بنویس حلقه ی ازدواج سهیل به انگشت آرمانه و گردنبند سهیل رو به گردن پسرش بستم و حلقه ی مادرش رو هنوز به دست دارم . بنویس

غزل بغض کرد وگریه کرد اما با حس غریبی خوشبخت شد با عشقی ازجنس بلور از عطر یاس و به رنگ اطلسی و

این مجموعه ره به کسی تقدیم می کنم که تنهام گذاشت ورفت:

« بغض غزل »

در این بی راهه ی غربت دلم خسته است و ماتم زا

عزیز دل به جون تو ، دلم خسته ست و بی فردا

دلم خواهد که هر لحظه نگاهت را کنم پیدا

چه ها بر من شدست افسوس بدون تو ، بدون ما

به ابدیت سپردم آنکه دل را عاشق می کند و به تبعیت می کشانم آنکه دل

را شناسایی کند ای آبی آبی کرانه های آسمان باید که برگردی!

خوابیدی بدون لالایی وقصه

بگیر آسوده بخواب بی درد وغصه

دیگه کابوس زمستون نمی بینی

توی خواب گلای حسرت نمی چینی

دیگه خورشید چهره تو نمی سوزونه

جای سیلی های باد روش نمی مونه

دیگه بیدار نمی شی با نگرونی

یا با تردید که بری یا بمونی

رفتی و آدمکا رو جا گذاشتی

قانون جنگل رو زیر پا گذاشتی

اینجا قهرن سینه ها با مهربونی

تو ، تو جنگل نمی تونستی بمونی

دلتو بردی با خود به جای دیگه

اونجا که خدا برات لالایی می گه

می دونم می بینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

» فرخنده موحدراد «

www.TAK-SITE.IR

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی تک سایت »

برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب تک سایت مراجعه کنید

وب های مرتبط

www.forum.tak-site.ir انجمن تفریحی وب تک سایت

www.up.tak-site.ir آپلود سنتر تک سایت

WWW.TAK-SITE.IR